

عتیقه شناس

نویسنده سر والتر اسکات

مترجم دکتر تورج هاشمی

فهرست

[مقدمه مترجم](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

[فصل هیجدهم](#)

[فصل نوزدهم](#)

[فصل بیستم](#)

[فصل بیست و یکم](#)

[فصل بیست و دوم](#)

[فصل بیست و سوم](#)

[فصل بیست و چهارم](#)

[فصل بیست و پنجم](#)

[فصل بیست و ششم](#)

[فصل بیست و هفتم](#)

[فصل بیست و هشتم](#)

[فصل بیست و نهم](#)

[فصل سی ام](#)

[فصل سی و یکم](#)

[فصل سی و دوم](#)

[فصل سی و سوم](#)

[فصل سی و چهارم](#)

[فصل سی و پنجم](#)

[فصل سی و ششم](#)

[فصل سی و ہفتم](#)

[فصل سی و ہشتم](#)

[فصل سی و نہم](#)

[فصل چہلم](#)

[فصل چہل و یکم](#)

[فصل چہل و دوم](#)

[فصل چہل و سوم](#)

[فصل چہل و چہارم](#)

[فصل چہل و پنجم](#)

مقدمه مترجم

کتابی را که در دست دارید یکی از آثار برجسته نویسنده اسکاتلندی / انگلیسی سر والتر اسکات است که ترجمه آن برای اولین بار در زمره آثار کلاسیک این نویسمنده، بخوانندگان فارسی زبان تقدیم میگردد.

این کتاب از زمان اولین چاپ خود که حدود دویست سال پیش بوده بارها و بارها در کشورهای انگلیسی زبان بچاپ رسیده و این ترجمه از روی قدیمی ترین نسخه کتاب که در دانشگاه هاروارد نگهداری میشود، انجام گردیده است. تصاویری که در این ترجمه ملاحظه میشود از روی همین کتاب برداشته شده و میتوان بجات ادعا کرد که خوانندگان فارسی زبان از معدود افرادی هستند که این امتیاز را پیدا کرده که از این تصاویر بسیار قدیمی استفاده میکنند. خوانندگان این کتاب در اروپا و آمریکا که از چاپهای جدید استفاده میکنند بخاطر مسئله 'کپی رایت' بین المللی از این امتیاز محروم هستند.

داستان کتاب مربوط به جوانی تحصیل کرده و مبادی آداب میشود که بدلایلی از جامعه نجیب زادگان انگلستان خود را جدا کرده و به شمالی ترین بندر مسکونی اسکاتلند پناه میبرد. شغل اصلی مردم در این نقطه دور افتاده، ماهیگیری بوده که بخاطر عوامل جوی نامناسب شغلی بسیار سخت و خطرناک محسوب میشده است. در میان این مردم سخت کوش و محروم، خانواده های معدودی هم زندگی میکنند که از رفاه خوبی برخوردار بوده و در خانه های بزرگ و قلعه های اشرافی ساکن هستند.

ورود این جوان به این بندر دور افتاده، در مردم محلی هیجانی را سبب میشود و همه سعی در این دارند که از راز او پرده برداشته و علت آمدن او را به این نقطه بد آب و هوا درک کنند. اولین شخصی را که به بعنوان دوست برای خود انتخاب میکنند مرد میانسالی است که علاقه زیادی به مسائل عتیقه شناسی داشته و تمام وقت خود را به جمع آوری عتیقه جات میگذرانند.

این دو نفر بدون اینکه از خود اختیاری داشته باشند، رفته رفته به دسیسه ها و شایعه پراکنی محلی کشیده شده و مرد جوان که از زندگی در شهرهای بزرگ گریخته و به آنجا فرار کرده بود زندگی خود را مانند کلافی سر در گم یافته و دچار افسردگی شدید میشود.

والتر اسکات مانند همیشه، ناظری دقیق بر همه جریانات بوده و تصویر زیبایی از زندگی افراد در این شرایط سخت به خواننده ارائه میدهد. او مثل همیشه یار و یاور تهی دستان و درماندگان بوده و صفای قلب و بلند نظری کسانی را که در پائین ترین سطوح اجتماعی زندگی میکنند، میستاید. او همین روش را در کتابهای دیگرش هم در پیش داشته است و شخصیت های مهم داستانهای او اغلب مستخدمین و متکدیان هم هستند.

واقعۀ خطرناکی برای یکی از اشرافزادۀ های منطقۀ که با دخترش در کنار دریا قدم میزدند پیش آمدۀ که اگر این جوان و یک گدای دورۀ گرد بداد آنها نرسیدۀ بودند، بیشک به یک حادثۀ مرگبار منتهی میگردید. آشنائی این جوان با این خانوادۀ منجر به بروز علاقۀ بین مرد جوان و دختر اشرافزادۀ شدۀ که این ابتدای یک تلاش طولانی و طاقت فرسا برای هردو آنها میگرد.

والتر اسکات که بخاطر خدمات خود به ادبیات، از پادشاه وقت لقب ' سر ' دریافت کردۀ بود، در اسکاتلند متولد شدۀ و در ابتدا بشغل وکالت دادگستری مشغول بودۀ است. او یکی از پرکار ترین نویسندگان انگلستان بودۀ و تاثیر عمیقی روی ادبیات اروپا گذاشتۀ است. او پیوسته از اتفاقاتی که برای افراد واقعی پیش آمده الهام گرفتۀ و در تمام طول کتابهایش، بکرات خوانندگان را به مراجعۀ به رفرنس هائی که ارائه میدهد، دعوت میکند.

مترجم کار سنگینی را به اتمام بردۀ و لازم است متذکر شود که لحن نوشته های سر والتر اسکات که به دویست سال پیش بر میگرد، بیشک سنگین و کلاسیک بودۀ و مترجم سعی خود را برای ارائۀ صحیح سبک نگارش نویسنده بکار بردۀ است.

فصل اول

در اواخر قرن هیجدهم میلادی در یک روز زیبای تابستان مردی جوان با ظاهری آراسته که در شمال شرقی اسکاتلند به مسافرت و سیاحت مشغول بود برای استفاده از دلیجان عمومی که بین دو ساحل شرقی و غربی اسکاتلند مسافر میبرد، بلیطی برای خودش به مقصد کوئینزفری در منتهی الیه غربی اسکاتلند اکتیاع کرده بود.

خوانندگان من که با جغرافیای اسکاتلند آشنائی دارند بخوبی میدانند که در بندر کوئینزفری در تمام ساعات روز کشتی های کوچکی لنگر انداخته و منتظر مسافرانی هستند که قصد مسافرت به جزائر اطراف را دارند.

دلیجانی که مرد جوان با آن قصد سافرت داشت برای استفاده شش مسافر در نظر گرفته شده بود ولی اگر راننده دلیجان در وسط راه نمیتوانست مسافری پیدا کند، از سوار کردن او خودداری نمیکرد. بلیط های این دلیجان ها را یک خانم مسن با چهره ای بسیار جدی و یک عینک ذره بینی، به مسافران عرضه میکرد. محل فروش بلیط یک زیرزمین بود که پله های آن مستقیما به خیابان اصلی باز شده و بغیر از عرضه بلیط دلیجان ، اقلامی نظیر نوار ، نخ، سوزن ، پارچه های رنگارنگ و سایر اقلامی که توجه خانم ها را جلب میکرد برای فروش گذاشته شده بود.

در روی یک تخته زمان حرکت دلیجان به مقصد کوئینزفری راس ساعت دوازده مشخص گردیده بود که موقعیت مناسبی برای از نظر مد دریا در مقصد برای ادامه مسافرت دریائی فراهم مینمود. با این وجود در ساعت دوازده ظهر هیچ دلیجانی در ایستگاه ذکر شده بچشم نمیخورد.

از آنجائیکه خانم مقیم زیر زمین، تا آن موقع فقط دو بلیط بفروش رسانده بود تحت چنین شرایطی کمی تاخیر برای جلب کردن مشتری احتمالی چندان دور از ذهن نبود.

آقای جوان که پس از مدتی صبر کردن بیتاب شده بود همسفر خودرا مشاهده کرد که از لباسهائی که بر تن داشت مسافر جوان ما میتواندست حدس بزند که مسافر دیگر دلیجان کسی دیگر غیر از او نمیتوانست باشد. چکمه های چرمی بلند، بالاپوش بزرگ، چتر، یک کیسه محتوی وسائل و لوازم شخصی و کلاهی که تا روی ابروانش کشیده شده بود همه و همه موید این فرض بود. این مرد مسن که خود را اولین مسافر میپنداشت اولین مکان را در ایستگاه اشغال کرده که در بدو ورود دلیجان بتواند بهترین و راحت ترین جا را در کالسکه اشغال کرده و اسباب و اثاثیه خود را در آن جا بدهد.

آقای جوان ما که از احتیاط و آینده نگری خوبی برخوردار بود، بجای رقابت با همسفر خود، او را زیر نظر گرفته و در رفتار و کردار او مطالعه مینمود. این مرد در حدود شصت سال و شاید بیشتر سن داشت، چهره دلپذیر او مشخص میکرد که برغم داشتن سن زیاد شادابی و سلامتی او تحت تاثیر قرار نگرفته است. صورت او بطور کامل

مشخصات اسکاتلندیها را دارا بود که با داشتن چشمانی نافذ و قدری گستاخ و یک حال هوای جدی بودن ، بیننده فرزانه را مطمئن میکرد که این مرد اهل شوخی های معمولی نیست. لباس او شبیه یونیفرم بود که مانند خودش سن و سال زیادی داشت و کاملاً نخ نما شده بود. شاید میشد حدس زد که این مرد متعلق به کلیسا بوده ولی حرکاتش و هم چنین اولین کلامی که بر زبان آورد این حدس را خطا نمودار کرد.

او که با عجله خود را به آنجا رسانده بود با دقت به ساعت بزرگ کلیسا که در مقابل آنها قرار داشت خیره شده و چون دلبران در جائیکه قرار بود توقف کرده باشد نبود با صدای بلند گفت:

"مرده شور این مسافرت را ببرد... باز هم دیر رسیدم و دلبران رفته است."

مرد جوان که نگرانی او را مشاهده کرد به او اطمینان داد که دلبران هنوز وارد نشده چون او از مدتی قبل از ساعت دوازده در آنجا انتظار میکشیده است. آقای مسن میل داشت همه مانند خودش وقت شناس باشند ولی از اینکه از راننده دلبران بطور علنی انتقاد نماید خودداری کرد. او ازدست یک پسر بچه که او را تعقیب میکرد یک بسته گرفت، دستی بسر او کشیده و از او خواست که نزد ارباب خودش برگشته و به او بگوید که اگر او میدانست که تا این اندازه معطل خواهد شد قدری از کارهایی را که ببعد موکول کرده بودند انجام میداد. سپس به پسر بچه گفت که سعی کند سرش بکار خودش باشد و حتما در آینده ترقی خواهد کرد.

پسر بچه قدری معطل کرده چون امید داشت که شاید این آقا به او چند شاهی انعام داده که او بتواند برای خودش چند عدد تیله خریداری کند. متأسفانه هیچ خبری از انعام نشد. مرد مسن اسناد و مدارک خود را روی زرده بالای پلکان گذاشت و بسمت مسافری که قبل از او وارد شده بود نگاهی کرد و سپس برای مدت پنج دقیقه ساکت شده و از جای خود تکان نخورد.

بالاخره بعد از دو سه بار که به ساعت جیبی خود نگاه انداخت از همان بالای پله ها بانگ زد:

"خانم خوب... --- اسم این خانم چه بود؟... --- آها... خانم مک لوکار..."

خانم مک لوکار که کاملاً آگاه بود که مشکل از کجا آب میخورد در دادن جواب تعجیلی از خود نشان نمیداد. مرد مسن صدای خود را بلندتر کرده و فوریاد زد:

"خانم مک لوکار... خانم خوب... نخیر... این خانم حتماً کر شده است... خانم مک لوکار... آیا صدای مرا میشنوید؟"

صدای خانم مک لوکار از زیرزمین بگوش رسید که میگفت:

"من در همین لحظه یک مشتری در اینجا دارم ... عزیز من... من کمترین قیمت را بشما پیشنهاد کردم . از این کمتر برای من صرف نمیکند."

مرد مسافر بانگ زد:

"زن... آیا فکر میکنی که ما تمام روز را در اینجا صرف خواهیم کرد که تو فرصت کافی داشته باشی که سر آن مشتری بدبخت را کلاه بگذاری؟"

خانم مک لوکار که متوجه شده بود موقعیت مناسبی پیدا کرده که موضوع جر و بحث را عوض نماید گفت:

"کلاه بگذارم؟... آقا... مواظب حرف زدن خود باشید. من از این حرف شما رنجیده خاطر شدم . شما آدم مؤدبی نیستید و من میل ندارم که شما در بالای پله های محل کار من توقف کنید."

مرد مسن نگاهی به همسفر جوان خود انداخت و خطاب به او گفت:

"این زن... بنظر نمیرسد که قادر باشد معنای حرف مرا درک کند."

سپس بسمت زیر زمین رو کرده و بانگ زد:

"زن... من چیزی در باره شخصیت تو ابراز نکردم. چیزی که من میخواهم بدانم اینست که چه بلائی بسر دلیجان شما آمده است؟"

خانم مک لوکار باز خود را به کری زده و گفت:

"من نمیشنوم که شما چه میگوئید . از من چه میخواهید؟"

مرد جوان دیگر طاقت نیاورده و خود را وارد این کشمکش کرده و گفت:

"خانم... ما دو بلیط برای دلیجان ساعت دوازده به مقصد کوئینز فری از شما خریداری کرده ایم. ما در این لحظه میبایستی در نیمه راه مقصد خود باشیم."

مسافر مسن که شکیبائی کمتری داشت دنباله حرف مرد جوان را گرفت و گفت:

"ما به این ترتیب زمان مد دریا را از دست خواهیم داد و کشتی تا مد بعدی در جای خود خواهد ماند. من کار بسیار مهمی دارم که بایستی هر جور شده خودم را بکشتی برسانم. ولی این دلیجان لعنتی..."

خانم مک لوکار حرف او را قطع کرده و با حالت معذرت خواهی بانگ زد:

"دلیران؟! ... خداوند به ما رحم کند... آقایان... آیا دلیران در ایستگاه خودش منتظر شما نیست؟ آیا این همان دلیرانی است که قرار است شما را با خود ببرد؟"

"زن بیفکر... پس تو فکر کردی که ما برای تفریح در بالای پلکان زیر زمین تو وقت خود را تلف میکنیم؟"

خانم مک لوکار با طمانینه از پله ها بالا آمده تا وقتی دماغش به محاذات پیاده رو قرار گرفت. در آنجا او عینک خود را برداشته و سر فرصت شروع به تمیز کردن آن نمود. بعد با اینکه بخوبی میدانست که دلیران در آنجا حاضر نیست، اینطور وانمود کرد که با دقت دنبال آن میگردد. او با تعجبی ظاهری گفت:

"خدا خودش رحم کند... آیا هرگز کسی چنین چیزی را مشاهده کرده است؟"

مسافر سالمند غرید:

"بله ... زن نفرت انگیز... مسلما افراد زیادی نظیر این صحنه را دیده و شاهد ندانم کاریهای تو بوده اند."

بعد با کمال نارضایتی در جلوی در مغازه شروع به قدم زدن کرد. هر مرتبه که از نزدیک خانم صاحب مغازه عبور میکرد مانند کشتی های جنگی که توپ های خود را بسمت کشتی دشمن شلیک میکنند، او هم عدم رضایت، تهدید و ناسزاهای خود را نثار خانم مک لوکار مینمود. او میگفت که برای ملاقات بسیار مهمی در این روز میبایستی خود را به کشتی که از بندر کوئینزفری حرکت میکند رسانده و تمام تقصیرات بگردن این خانم میبشد.

مسافر جوان که بیشتر قصد سیاحت داشته و دلیل خاصی برای عجله در خود نمییافت، از این رفتار مرد سالخورده متعجب شده و حرکات و گفتار او قدری جنبه فکاهی پیدا کرده بود. این وضع خنده دار بجائی رسیده بود که حتی خود مرد مسن در میان اعتراضاتش بخنده میافتاد. ولی وقتی خانم مک لوکار هم به جمع پیوست و شروع به خندیدن کرد مسافر مسن توقف کرده، یک تکه کاغذ مچاله شده از جیبش بیرون کشیده و با خشونت بانگ زد:

"زن... آیا این آگهی توسط خود تو نوشته نشده است؟ آیا در این آگهی بوضوح قید نشده که دلیران به مقصد کوئینزفری در راس ساعت دوازده ظهر حرکت خواهد کرد؟ حالا تو آدم عوضی نمیتوانی ببینی که در این لحظه ساعت کلیسا یک ربع ساعت بعد از ظهر را نشان میدهد؟ هیچ دلیران یا کالسکه دیگری هم تا چشم کار میکند در این حوالی بچشم نمیخورد. این کار فریب دادن مشتری ها بوده و تو که بلیط فروخته ای بایستی جوابگو باشی. حالا برای یکبار هم که شده در زندگی اهریمنی خود دهانت را بحرف راست باز کن و صادقانه به ما بگو

که آیا واقعا چنین دلجانی وجود خارجی دارد یا نه؟... شاید هم تمام این مسخره بازیها برای اینست که از یک عده مسافر خوش باور پول، وقت و شکیبائیشان را سرقت نموده و از اینکه موفق شده ای سر آنها را کلاه بگذاری خوشحال شده و خنده را سر میدهی. به من راست بگو ... آیا تو چنین دلجانی داری یا اینکه اصلا چنین وسیله ای وجود ندارد؟"

"آقای عزیز... در جواب شما میگویم که این دلجان وجود دارد و تمام همسایگان شاهد هستند و حتی صدای چرخ های آنرا میشناسند."

در اینجا گفتگوی آنها بنا صدای گوشخراشی که از انتهای خیابان بگوش میرسید قطع شده و یک کالسکه بزرگ در انتهای خیابان ظاهر گردید. خانم مک لوکار با خوشحالی ملاحظه کرد که مسافران به همراه اسباب و اثاثیه خود در کالسکه جایگرفته و بدون معطل بیشتر بسمت مقصد براه افتادند. ولی در همان موقع که دلجان از آنجا دور میشد، مرد مسن سر خود را از پنجره بیرون آورده و در میان سر و صدای زیاد چرخهای دلجان بانگ میزد که اگر سر موقع آنها به کشتی بندر کوئینز فری نرسند این خانم مسؤولیت تمام خسارات را بعهده خواهد داشت.

دلجان برای دو سه کیلومتر بحرکت خود ادامه داده و در این مدت مسافر مسن رفته رفته از حالت عصبی بیرون آمده، دستی به پیشانی خود کشیده و اخمهایش را باز نمود. بسته ای را که در دست داشت گشود و از داخل آن پوشه بزرگی را با احتیاط بیرون آورد. او با نگاه تحسین آمیزی به اندازه این پوشه نگاه کرده و شروع به ورق زدن صفحات آن کرد. مسافر جوان که کنجکاو شده بود از او در باره محتویات این پوشه سؤال کرد. مرد مسن سرش را بلند کرده و با اندکی تمسخر از اینکه مرد جوان قادر بدرک اهمیت این اوراق نخواهد بود به او نگاه کرد. معهذا اعلام کرد که این کتاب مصوریست که توسط 'سندی گوردون' تالیف شده و در آن نتیجه تحقیقات آثار باقیمانده از اشغال بریتانیا بدست رومی ها به رشته تحریر در آمده است.

مسافر جوان که از این معرفی کتاب دستنوشته جا نخورده بود، چندین سؤال پی در پی مطرح نمود که خود این سؤالات نشان میداد که او از تحصیلات خوبی برخوردار است. هرچند که او از جزئیات این زمینه از تحقیقات در خصوص عهد عتیق بی خبر بود ولی اطلاعات او در مورد هنر ها و آثار کلاسیک کاملا گسترده بود و او را فرد کاملا مناسبی برای گفتگو معرفی میکرد.

مرد مسن که انتظار همسفر شدن با چنین شخصی را نداشت با تحسین به او نگاه کرده و با حرارت اطلاعات زیادی در مورد آثار عتیقه رومی ها از قبیل گلدانهای بزرگ و کوچک، ظروف سفالی و سرامیکی، تزیینات کلیسا، خیمه های سربازان و قوانین بر پا کردن اردوگاه، در اختیار مرد جوان قرار داد.

مسافر عتیقه شناس طوری از این گفتگو خرسند و راضی شده بود که وقتی دلجان در دو مرحله متوقف شده و زمان توقفش حتی از قبل بیشتر بود، نا رضایتی خود را با کلماتی نامفهوم بیان کرده و فوراً به مطلب مورد

علاقه خودش بازگشت میکرد. تازه این اعتراض هم بیشتر بخاطر قطع شده رشته مذاکراتش با مرد جوان بود تا دیر رسیدن به مقصد.

اولین توقف بخاطر شکسته شدن یکی از فنرهای سیستم تعلیق کالسکه بود که باعث توقف آنها بمدت نیمساعت شده و با وجود تلاش زیاد کاملاً تعمیر نشده ولی حد اقل آنها توانستند براه خود ادامه بدهند. در توقف دوم خود مرد عتیقه شناس تقصیر داشت چون او بود که مشاهده کرد که یکی از اسبها نعل آهنین خود را از دست داده است. او به کالسکه ران دستور توقف داد و مشکل اسب را با او در میان گذاشت. راننده بعد از معاینه اسب به او گفت که آهنگر قراردادی با آنها دارد که فقط خودش میتواند به نعل اسبان رسیدگی کند. او در ادامه گفت:

"من اجازه ندارم که بخاطر چنین مسائلی حرکت دلچان را بتعویق بیاندازم."

عتیقه شناس گفت:

"معنی این حرف اینست که این حیوان بیچاره تمام راه را تا مقصد و سپس تا ادینورو طی کند که تو او را به آهنگری که با او قرارداد داری برسانی. اگر در اولین آهنگری سر راه توقف نکرده و به وضع حیوان زبان بسته رسیدگی نکنی من ترا تنبیه خواهم کرد."

بعد در کالسکه را باز کرده و گفت من هم اکنون نزد قاضی منطقه 'میدلوزین' خواهم رفت و جریان را به او گزارش خواهم کرد.

راننده دلچان گفت:

"من اطاعت میکنم ولی این کار خیلی طول خواهد کشید و اگر شما به کشتی خود نرسیدید، تقصیر خود شما خواهد بود چون من کاملاً حاضر بودم که به مسیر خود ادامه بدهم."

من بعنوان یک مورخ میبایستی در اینجا تذکر کوچکی بدهم که عقب انداختن مسافرت توسط عتیقه شناس ما صرفاً بجهت همدردی با حیوان زحمتکش نبود بلکه در آن حوالی آثار تاریخی یک قرارگاه نظامی و یک میدان وجود داشت که او شدیداً مایل بود که آنرا به مسافر جوان نشان بدهد. خوشبختانه ملایمت راننده و اطاعت از فرمان عتیقه شناس باعث شد که این قضیه که میتوانست بیک فاجعه منتهی شود، بسادگی رفع و رجوع گردید.

این معطلی های پی در پی باعث شد که وقتی آنها به بالای تپه ای رسیدند که شهر بندری کوئینزفری در زیر پای آنها قرار داشت، چشمان ورزیده و تیزبین عتیقه شناس با ملاحظه دریا و ساحل تشخیص داد که ساعت مد دریا سپری شده است.

مسافر جوان انتظار داشت که با دیدن این منظره نومید کننده ، عتیقه شناس عنان صبر و ادب خود را رها کرده و سر جنگ و جدال را با راننده کالسکه را باز نماید. ولی شاید بخاطر اینکه تا آن لحظه مرد مسن چندین بار خود را وارد مجادله کرده و از این کار خسته شده بود و شاید هم بخاطر اینکه همسفر خوبی پیدا کرده بود، تن به قضا داده و فقط گفت:

"مرده شور دلیجان و پیرزن بلیط فروش را ببرد که همه کارهایشان حاکی از ندانم کاری می باشد. دوست جوان من... حالا بهتر است قدری در این مهمانخانه استراحت کرده و گرسنگی خود را تخفیف بدهیم. من قبلا در این مهمانخانه بوده ام و جای بسیار خوبیست. در اینجا من میتوانم که دنباله مطالبی را که در مورد اشیاء عتیقه برای شما توضیح داده ام ، گرفته و تفاوت های موجود بین دو شیئی مشابه را از نظر تاریخی بشما بازگو کنم. بسیار خوب... ما در این مهمانخانه که با اسم ' هاوژ ' نامیده میشود، کاملا راحت خواهیم بود. شاید هم بتوانیم با استفاده از نسیم شب، از کشتی هائی که در شب حرکت میکنند استفاده نمائیم."

مسافران ما با خلقی خوش در این مهمانخانه از دلیجان پیاده شدند.



فصل دوم

وقتی مسافر سالمند از پله های نا متعادل دلبران پائین رفته و پا روی حیاط مهمانخانه گذاشت، صاحبخانه که مردی فربه و مریض احوال بنظر میرسید جلو آمده و مانند همه صاحبان مهمانخانه ها در اسکاتلند با احترام و صمیمیت ضمن گفتن خوش آمد اظهار داشت:

"عالیجناب... به مهمانخانه ما خوش آمدید... من اصلا انتظار نداشتم که تا قبل از پایان تابستان، بار دیگر عالیجناب را در اینجا ببینم."

مرد سالمند که در حالت عادی با لهجه خاصی صحبت نمیکرد وقتی هیجان زده یا برآشفته میشد لهجه اسکاتلندی او کاملا مشخص میگردد به صاحبخانه گفت:

"تو ایرلندی چلاق بدجنس... آمدن و رفتن من چه ارتباطی با فصل های سال دارد؟"

صاحبخانه که در حقیقت فقط صورت این مشتری را بخاطر داشت سعی میکرد حرفی بزند که جنبه عمومی داشته باشد و در جواب گفت:

"کاملا حرف شما درست است ولی اینطور که بخاطر میآورم شما یک مسئله حقوقی داشتید که میبایستی به آن سر و صورتی بدهید. من خودم هم چنین گرفتاری دارم. مشکل من ارتباط با حیاط پشتی مهمانخانه است که پدرم این مشکل را برای من گذاشت که همان مشکلی بود که پدرش برای او گذاشته بود. حالا باید دید که دستگاه قضائی در این مملکت چطور کار میکند."

مرد مسافر با خوش خلقی گفت:

"آبله... زیانت را نگهدار. فقط به ما بگو که به این آقای جوان و خود چه غذائی برای عرضه کردن داری."

مک کیچینسون در حالیکه دستمال سفره ای را که در دست داشت میپیچاند گفت:

"آه... البته انواع و اقسام ماهی ... اگر مایل باشید گوشت ران گوسفند، یک ذغال اخته که خیلی خوشمزه هم هست و هر چیز دیگری که میل داشته باشید."

"که معنای حرف تو اینست که هیچ چیز دیگر در اینجا یافت نمیشود. ولی مانعی ندارد... همان ماهی، گوشت گوسفند و یک ذغال اخته برای ما کافیه. ولی بر عکس معطلی که تو در کار قضائی انجام میدی، ما را در اینجا معطل نخواهی کرد. آیا میشنوی من چه میگویم؟"

مک کیچینسون که چشمش به پوشه قطور مرد مسافر خورده و مطمئن بود که محتویات این پوشه با دادگستری و دادگاه ارتباط پیدا میکند گفت:

"عالیجناب... غذا آنطور که وکلای دادگستری میگویند درست در راس ساعت و دقیقه مشخص شده، برای عالیجنابان حاضر خواهد بود."

ولی بر خلاف قولی که داده بود درست مانند دیر کرد و تعلل در کارهای دادگستری، آشپزخانه او هم در این مورد هیچ دست کمی از دادگاه های منطقه نداشت. در این فاصله مسافر جوان از یک فرصت مناسب استفاده کرده و از اطاق غذا خوری بیرون رفته و از کارکنان هتل در مورد مرد عتیقه شناس و رتبه علمی و اجتماعی او سوالات خود را مطرح نمود. اطلاعاتی که او توانست بدست بیاورد از جنبه کلی و عمومی تجاوز نمیکرد ولی همین که او توانسته بود نام، تاریخچه و شغل مرد مسن را بدست بیاورد برای او کفایت میکرد. ما در چند کلمه سعی خواهیم کرد که او را به خوانندگان خود معرفی نمائیم.

اسم این مرد 'جاناتان اولدن باک' و متعلق به خانواده ای قدیمی بود که در خانه بزرگی بنام 'مانک بارنز' ساکن بودند. او پسر دوم یک آقای نجیب زاده بوده که در نزدیکی ساحل شرقی اسکاتلند در بندری بنام 'فرپورت' برای خودش خانه ای کوچک ولی خوب و مرتب داشت. بقیه اعضای خانواده او که ساکن مانک بارنز بودند با همسایگان خود از نظر مذهبی هم سو نبوده، آنها به فرقه جاکوبایت تعلق داشتند ولی اغلب همسایه های آنها پروتستان بودند.

اولین کسی از این خانواده که در خانه بزرگ سکونت کرد اصلیت آلمانی داشته و در آن مملکت بکار چاپ مشغول بوده است. علت مهاجرت او از آلمان این بوده که حکومت در آن موقع کسانی را که خواستار اصلاح دین بودند، تعقیب کرده و دستگیر میکرد. او با خود به اندازه کافی پول آورده بود که بتواند ملک مانک بارنز را خریداری نماید. در جدال هایی که بعدا در اسکاتلند در گرفت او از پادشاه جورج حمایت کرده و هرچه پول ذخیره کرده بود، به پادشاه تسلیم کرد. اینطور گفته میشد که هرگز این پول به او پس داده نشد.

این داستان اولین ساکن 'مانک بارنز' بود و آخرین آنها که جاناتان اولدن باک باشد همانطور که قبلا ذکر شد پسر دوم پدرش بود و پدرش او را شریک عمده یک شرکت تجارتي نمود. او در ابتدا رو به تحصیل در رشته حقوق آورده و با علاقه این رشته را دنبال کرد. ولی علاقه او بیشتر معطوف ریشه های تاریخی حقوق قضائی بود و هرگز بدنبال کار وکالت نرفت و از آن طریق پولی در نیاورد. در عوض با تمام قدرت از خرج کرده پول خودداری کرده و پولی را که همسالان او در یک شب خرج میکردند برای او بیشتر از یکماه دوام میآورد.

بعد از مرگ پدرش که کمی بعد از مرگ پسر بزرگترش اتفاق افتاد جاناتان تنها مالک و ساکن خانه بزرگ و املاک مربوطه گردید. این باعث شد از کار قضائی که از آن نفرت پیدا کرده بود بیکباره دست بکشد. اجاره ای

که از مستاجران خود دریافت میکرد برای ادامه زندگی او کفایت میکرد. ولی با بهبود وضع مالی مملکت، اجاره ها ترقی کرده و پول خوبی بدون زحمت عاید او میشد. با عادت پرهیز از خرج، خیلی زود اچ ثروت کوچکی برای خود اندوخت.

اصیل زادگان محلی بطور عموم از او ثروتمند تر بودند ولی از لحاظ هوش و استعداد بیای او نمیرسیدند. آنها به دست آوردهای علمی او حسادت کرده ولی کسبه منطقه با اطلاع از اینکه این مرد اندوخته خوبی از پول دادر به او احترام میگذاشتند. او بیشتر با ارباب کلیسا و پزشکان رفت و آمد داشته و به دنبال تفریحاتی بود که از قبل بست آنها گرایش پیدا کرده بود. او نقشه های قلعه های خراب و نیمه خراب را تهیه کرده و مهارتی در خواندن متون کهن پیدا کرده بود. او در این پژوهش از کمک خواهر و خواهر زاده یتیم خود بهره مند شده و او این دختر یتیم را بشاگردی خود قبول نموده و این دختر اعتقاد راسخ داشت که دائی او بزرگترین فرد روی زمین است. او این دختر را طوری تربیت کرده بود که فرمانبردار محض بوده و دائیش به او افتخار میکرد.

ما با ارائه معذرت خود از بابت اینکه رشته کلام در معرفی آقای اولدن باک به درازا کشانده شد از خوانندگان خود دعوت میکنیم که خود جزئیات شخصیت این مرد را در ادامه این داستان پیدا کنند.

در ضمن صرف غذا آقای اولدن باک که به همان اندازه که مسافر جوان نسبت به او کنجکاو بود میل داشت در باره او اطلاعات بیشتری کسب کند، در اینحال بیکار ننشسته و برای جوان مسافر سوالات زیادی را مطرح کرده بود. آقای جوان به او اعلام کرد که نام خانوادگی او ' لاول ' است.

اولدن باک از جا پرید و گفت:

"چطور شد... این اسم گربه محبوب پادشاه ریچارد بود. آیا شما با این گربه نسبتی دارید؟"

مرد جوان با خنده گفت:

"پدر بزرگ های من حرفی نداشتند که خود را از خاندان این گربه مشهور بدانند. ولی از شوخی گذشته پدر من یک اصیلزاده مقیم شمال انگلستان بوده است. من در حال حاضر به بندر فرپورت مسافرت میکنم. اگر آن محل را مناسب تشخیص بدهم برای چند هفته ای در آنجا خواهد ماند."

"آیا شما آقای لاول صرفا برای تفریح به آنجا مسافرت میکنید؟"

"نه کاملاً..."

"پس شاید برای مذاکره با بعضی از تاجران آنجا زحمت این مسافرت را بخود داده اید؟"

"خیر... من در آنجا کارهایی دارم که بایستی به انجام برساند ولی مسئله تجارت مطرح نیست."

در اینجا مرد جوان قدری سکوت کرده و آقای اولدن باک که سعی کرده بود اطلاعات زیادی بدست بیاورد متوجه شد که اصرار بیشتر او خیلی مؤدبانه نخواهد بود و از اینرو تصمیم گرفت که رشته کلام را تغییر بدهد. البته برای او بهترین سوژه همان عتیقه شناسی بود ولی در پیش کشیدن این مطلب قدری احتیاط کرد. در همین موقع سر و کله صاحبخانه که نوشیدنیهای مختلفی در دست داشت سر میز آنها آمد. او گفت:

"تا حاضر شدن غذا هنوز قدری وقت باقیست و شما در این فرصت میتوانید کمی لب تر کنید. ولی مواظب باشید که کلاهی که سر من دفعه قبل گذاشتید تکرر نشود."

اولدن باک با تعجب گفت:

"بدذات ... منظورت چیست؟... چه کلاهی سر تو گذاشته شد؟..."

صاحبخانه گفت:

"بله آقای مانک بارنز ... خود شما . چندین نفر از آقایان برجسته این اطراف در اینجا حضور داشتند که چند لقمه ای بعنوان چاشت بدهان بگذارند . ولی شما... خود شما با یکی از آن داستانهای مربوط به عهد عتیق که هیچ کس در مقابل آن نمیتواند مقاومت کند ، آنها را از اینجا بیرون برده که بقایای قرارگاه نظامی رومی ها را به آنها نشان بدهید."

و سپس رو به لاول کرده و گفت:

"بله آقا... ایشان با این داستان های خود پرندگان وحشی را از بالای درخت پائین کشیده و آنها را رام میکند. نتیجه کار ایشان این شد که من چندین مشتری خوب را که برای صرف غذا به اینجا آمده بودند ازدست دادم."

مانک بارنز در حالیکه میخندید گفت:

"آیا میشنوید که این بدجنس خرابکار چه میگوید؟... حالا از نوشیدنی های خوب خودت جلوی ما بگذار."

مک کیچینسون که دید مرد مسن عقب نشینی کرده و هم کوتاه آمده و گفت:

"من بهترین نوشیدنیها را برای آقایان متشخصی مانند عالیجناب و دوست جوان ایشان با خود آورده ام. این نوشیدنی ها به هر کسی عرضه نمیشود."

اولدن باک که در حال آمده بود شروع به تعریف چند داستان کرده و تعدادی لطیفه هم چاشنی آن نمود. بالاخره مسیر صحبت به نمایشنامه های خیلی قدیمی کشیده شد که با کمال تعجب مشاهده کرد که دوست جدید و جوانش در این زمینه اطلاعات بسیار وسیعی دارد. او چنین نتیجه گیری کرد که میبایستی این شغل این مرد جوان با تئاتر و نمایش ارتباطی داشته باشد. او با خود گفت:

"یک مرد جوان که بقصد تفریح و کار مسافرت کرده اگر شغل هنرپیشگی داشته باشد بهر دو کار بخوبی میرسد. چون حضور در صحنه برای هنرپیشه کار محسوب شده و برای تماشاچیان تفریح. هرچند که از رفتار و کردار او پیداست که که از یک هنرپیشه معمولی بالاتر قرار دارد ولی وقتی در فرپورت بودم به من گفته شد که یک تئاتر قرار است در آن شهر تاسیس شود که برای شروع از یک آقای اصیلزاده جوان دعوتی بعمل آمده که در شب افتتاح نمایش نقش اول را ایفا نماید. اگر این آقای جوان خود تو باشی باید بگویم که برای تو متاسفم که چنین اسمی را برای شروع کار هنرپیشگی انتخاب کرده ای."

آقای اولدن باک بالطبع آدم مقتصد و خسیسی بود ولی در عین حال تنگ نظر نبوده و تصمیم گرفته بود که از همسفر جوانش بخرج خودش در این مهمانخانه پذیرائی کامل انجام بدهد. او صاحبخانه را کنار کشیده و از او خواست که تمام مخارج را پای او حساب نماید. مسافر جوان وقتی متوجه این ترتیبات شد زبان به اعتراض گشود ولی در آخر بر حسب رعایت ادب و احترام برای کسی که بیشتر از دو برابر سن او را داشت با بی میلی رضایت داد.

رابطه خوبی که بر مبنای احترام و علاقه دو جانبه بین ایندو بوجود آمده بود باعث شد که پیشنهاد آقای اولدن باک برای انجام بقیه مسافرت و رسیدن به مقصد خود فرپورت مورد موافقت جوان مسافر قرار بگیرد. او پیشنهاد کرد که آن دو به اتفاق یک کالسکه کرایه کنند که آنها را به فرپورت برساند. تا این حد با این پیشنهاد او، مسافر جوان آقای لاول موافقت کرده ولی وقتی اولدن باک اعلام نمود که دو سوم بهای کرایه کالسکه را خواهد پرداخت، لاول جوان طوری مخالفت نمود که مرد مسن از پیشنهاد خود منصرف گردید. آنها توافق کردند که بهای ادامه مسافرت را بطور مساوی پرداخت نمایند. البته بدور از چشم اولدن باک، لاول گاهگاهی چند سکه ای به راننده کالسکه انعام میداد. آنها به این ترتیب تا ساعت دو بعد از ظهر روز بعد به مسافرت خود ادامه داده تا به بندر فرپورت رسیدند.

در آنجا لاول شاید انتظار داشت که همسفرش او را بشام دعوت کند ولی احتمالاً اولدن باک پذیرائی از یک میهمان غیرمنتظره برایش مشکل بوده و از این جهت از این دعوت خودداری نمود. او فقط خواهش کرد که در ساعتی که برای همسفرش مناسب باشد او را قبل از خهر روز بعد ملاقات نماید. بعد او را بخانه خانمی بیوه برد که اطاق های خانه اش را به اجاره میداد و او را بعنوان دوست خودش معرفی نمود. سپس لاول را به صاحب یک رستوران هم معرفی کرده و در هر دو مورد در غیاب لاول به آنها متذکر شد که او این جوان را در طول مسافرت

دیده و هیچ اطلاعی بیشتری از او ندارد. پرداخت تمام مخارج او هم بعهده خودش میباشد. ولی رفتار و قیافه مرد جوان و اینکه یک صندوق پر و پیمان که خیلی زود به آدرس او حمل گردید، خیال خانم بیوه و مالک رستوران را راحت کرد.



فصل سوم

بعد از اینکه آقای لاول خود را در اطلاقی که به او اختصاص داده شده بود کاملاً راحت کرده و اسباب و اثاثیه خود را سر فرصت جابجا کرد به این فکر افتاد که سری به دوست و همسفر خود بزند. البته او در این کار هیچ عجله ای از خود نشان نداده چون با وجود اخلاق خوب و اطلاعات وسیع آقای اولدن باک بعضی اوقات در رفتار و گفتار این آقا یک حال و هوای برتری طلبی مشاهده میکرد که فراتر از قضیه اختلاف سنی آن دو نفر گسترش پیدا میکرد. بهمین دلیل مرد جوان صبر کرد که صندوقش که از ادینبورو ارسال میگردد، واصل شده و لباسهای گرانبها و مطابق مد روز را بتن کرده که شایسته شان او باشد.

به این ترتیب روز پنجم ورودش به بندر فرپورت بود که بعد از اینکه بدقت مسیری را که میبایست طی کند پرسیده و بخاطر سپرده بود بسمت خانه آقای اولدن باک که مانک بارنز نامیده میشد براه افتاد. او از یک باریکه راهی که از روی یک تپه کوچک سبز و خرم عبور میکرد بجلو رفته و در مسیر خود از چندین جلگه زیبا عبور کرده و بالاخره به یک خانه بزرگ و قدیمی رسید که در دامنه تپه قرار گرفته و مشرف به یک خلیج کشتی هائی بود که در آن لنگر انداخته بودند. وجود همین تپه در نزدیکی این خانه، آنجا را از وزش باد سرد شمال غربی حفاظت کرده و به این خانه یک حال و هوای محافظت شده میداد. منظره خارجی این ساختمان چندان دلنشین نبوده و پیدا بود طرح نا منظم و درهم و برهم ساختمان به این دلیل ایجاد شده بود که هر نسلی بمیل خود بدون در نظر گرفتن جنبه های زیبا شناسی، به آن اضافه یا از آن کم کرده بود. پیدا بود که در یک زمان اینجا محل زندگی راهبان بوده و اسم ساختمان نیز این حقیقت را تایید میکرد.

لاول دوستش را عینک بچشم در زیر یک درخت بزرگ در باغچه خانه دید که یک نسخه از روزنامه ای که در لندن چاپ میشد در دست داشته و غرق مطالعه بود. آقای اولدن باک هم با دیدن دوست جوانش از جا جست و بسرعت جلو آمد که به او خوش آمد بگوید. او دست نرد جوان را با محبت فشرد و گفت:

"من کم کم داشتم به این فکر میافتم که شما با دیدن مردم کوتاه فکر فرپورت از آمدن خود به اینجا پشیمان شده و به انگلستان و شاید هم به فرانسه باز گشته اید. دوست قدیمی و عتیقه شناس من مک کریب هم همینکار را کرده و به همراه خودش مدال های قدیمی سوریه را که من جمع آوری کرده بودم با خود برد."

"دوست خوب من... امیدوارم که من در این دسته از افراد قرار نداشته باشم."

"بگذارید مطلبی را بشما بگویم... اگر شما بدون اینکه به من لطف کرده و از من خداحافظی کنید از اینجا میرفتید و مرا از دیدار خود محروم میکردید، در چشم من دست کمی از آن آقا نداشتید. حالا بفرمائید داخل شوید و گوشه عزلت مرا بچشم خود ببینید. در اینجا غیر از من و دو انسان ماده شخص دیگری در اینجا زندگی نمیکند."

[اما با عرض معذرت از خانمهای خواننده اسمی را که اولدن باک برای نامیدن خواهر و خواهر زاده استفاده میکرد عینا ذکر کرده چون مسلما او تنها کسی نبود که با این لحن توهین آمیز در مورد خانمها صحبت میکرد. نویسنده]

او به صحبت خود ادامه داده و گفت:

"این دو زن با استفاده از رابطه خویشاوندی خود را جزو ساکنان این خانه کرده اند."

آقای سالخورده اینرا گفت و مهمان جوان خود را با خود بسمت یک در کوتاه که در ورودی ساختمان بود هدایت کرد. ولی قبل از ورود ناگهان توقف کرده نشان ها و رد هائی که او آنها را کتیبه نام نهاده بود به لاول نشان داد و در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:

"آقای لاول... اگر شما میدانستید که من چقدر وقت، انرژی و پول مصرف کرده ام که این کتیبه را که چند قرن پیش ایجاد شده بتوانم بخوانم. بعنوان مثال من اطمینان دارم که این دو حرف

LV

بوده و میتواند سن و سال واقعی این ساختمان را مشخص نماید. البته ساختمان اصلی که قدیمی ترین قسمت این خانه است توسط کشیشی وادیمیر در اواسط قرن چهاردهم میلادی بنا شده بود. این دو حرف در زبان ایتالیائی به معنای پنجاه و پنج بوده که تقریبا در نمیه راه قرن واقع میشود. در وسط این کتیبه نقشی وجود دارد که چشمی قویتر از چشم سالخورده من بایستی آنرا تشخیص بدهد."

لاول که تصمیم گرفته بود که قدری سر بسر مرد سالخورده بگذارد گفت:

"بنظر من این نقش چیزی جز کلاه کشیشان و ارباب کلیسا نیست."

پیرمرد یکه ای خورد و بانگ زد:

"شما درست میگوئید... این هرگز بفکر من خطور نکرده بود. من بشما گفتم که که تفسیر این نقش احتیاج به چشمان جوان دارد. این واقعا با همه چیز دیگر کاملا جور در میآید."

آقای اولدن باک در اینحال به بالای پله هائی رسیده که به اطاق خودش ختم میشد. او در اطاق را باز کرده و پرده ای که پشت در بود کنار زد. مرد جوان شنید که او میگوید:

"شما بد جنس ها در این چه میکنید؟"

یک دختر پا برهنه ژولیده که ظاهراً مشغول تمیز کاری اطاق آقای اولدن باک بود، از یک فرصت استفاده کرده و از گوشه در خود را خارج و از آنجا گریخت. یک خانم جوان متشخص که پیدا بود به کار تمیز کردن نظارت میکرد سر جای خودش با فروتنی ایستاد و گفت:

"عمو جان... این اطاق از لحاظ نظافت مناسب شما نبوده و من جنی را به اینجا آوردم که با کمک یکدیگر اطاق را کاملاً تمیز کنیم."

مرد سالمند با تغییر گفت:

"تو و جنی چطور بخودتان جرات دادید که در امور شخصی من دخالت کنید؟ حالا میمون کوچک... برو و سر خود را با کارهای دستی گرم کن. اگر به گوش های خود علاقه داری دیگر در اینطرف ها پیدایت نشود. آقای لاول... من بشما میگویم که دفعه آخر که بدون اجازه من این اطاق تمیز شده بود، صدمه شدیدی به اشیا عتیقه که در اینجا نگهداری میشود وارد شده بود."

خانم جوان در مقابل لاول تواضع کرده و بسرعت از اطاق خارج گردید.



Painted by R. Herdman, R.S.A.

Etched by B. Damm

THE ANTIQUARY'S SANCTUM.

عتیقه شناس گفت:

"آنها به من میگفتند که شما با اینهمه گرد و خاک که در اینجا انبار شده است، خود را مسموم خواهید کرد. ولی من شما میگویم که این گرد و خاک بسیار قدیمی، آرام و بی خطر بود و اگر این میمون های کولی صفت به آن دست نمیزدند، تا صد سال دیگر هم در اینجا باقی بود."

حقیقتا با گرد و خاکی در اثر این تمیز کاری ایجاد شده بود برای لاول که بزحمت نفس میکشید مدتی طول کشید که بتواند خوب این اطاق را مشاهده کند. این اطاق بزرگی بود که از چند پنجره مشبک نور بداخل آن نفوذ میکرد. یک طرف اطاق بطور کامل قفسه بندی شده که حتی همین قفسه ها هم جای کافی برای تعداد زیادی کتاب که در اطاق وجود داشت، فراهم نمیکرد. کتابها در چندین ردیف در قفسه ها جای داده شده و تعداد زیادی کتاب و سایر مدارک در روی میز و زمین پخش شده بود. در پشت صندلی قدیمی بزرگ و چرمی آقای اولدن باک یک گنجبه قدیمی از چوب

بلوط قرار داشت که در بالای آن چندین چراغ، شمعدان و مجسمه عتیقه جایگرفته بود. قسمتی از دیوارهای اطاق با پارچه های گلدوزی شده پوشیده شده و سطح سایر دیوارها را با چوب بلوط سیاهرنگ پوشانده بودند.

میز قدیمی وسط اطاق هم از چوب بلوط بوده که تمام سطح آن از کتاب، کاغذ و سایر چیزها پر شده بود. در میان این اقلام که نظیر خرابه های ساختمانهای عهد عتیق بود گربه سیاهرنگ بزرگی نشسته که بچشم یک ناظر خرافاتی مظهر شخص شیطان بود.

در میان اینهمه چیزهایی که در این اطاق تلمبار شده بود پیدا کردن یک صندلی برای نشستن کار ساده ای نبود. حتی وقتی صندلی پیدا شد، حرکت دادن اشیاء عتیقه که روی صندلی برای مدتهای مدید قرار داده شده بود کار مشکلی بوده چون پیدا کردن یک جای خالی در این اطاق غیر ممکن بنظر میرسید. در عین حال مرد عتیقه شناس به لاول هشدار داد که یکی از دوستان گرانقدرش بدون توجه روی یک صندلی نشسته و نه تنها آثار تاریخی گرانبهای را شکسته و نابود کرده بلکه خود را نیز بشدت مجروح ساخته بود.

لاول بالاخره با نهایت احتیاط خود را روی یک صندلی جای داده و با کنجکاوی به عتیقه جاتی که در اطراف او پخش شده بود خیره شده و در باره آنها از اولدن باک پرسش مینمود. مرد سالخورده با کمال میل در مورد هر یک تا جائیکه میتوانست به او اطلاعاتی میداد. لاول چشمش بیک چوب دستی بزرگ گرز مانند که در انتهای آن سیخک های فولادین نصب شده بود افتاد که اخیرا در املاک مانک بارن در نزدیکی یک گور قدیمی کشف شده بود. این چوبدستی بیشباهت به عصاهائی که مردان کوه نشین اسکاتلند بدست میگرفتند نبود ولی آقای اولدن باک توضیح داد که با توجه به شکل خاص این گرز، مایستی این شیئی عتیقه متعلق به راهبانی بوده که

چند قرن قبل در آنجا زیسته و برزیگران خود را توسط چنین گرزهایی مسلح میکرده اند. در آن موقع به این زارعین، چماقدار میگفتند.

شکی نبود که این مجموعه قابل توجه بوده و نظر هر آدم تازه کاری را جلب مینمود. خیلی از این اقلام ارتباط با اسلحه هائی که توسط شوالیه های قدیمی و مستخدمین آنها حمل میشد، پیدا میکرد. بایستی ذکر شود که آقای اولدن باک بر عکس اغلب افرادی که لوازم عتیقه جمع آوری میکنند، خیلی بندرت از جیب خود پولی از بابت خرید آنها میپرداخت بلکه برای او تفریحی بود که بشخصه آستین ها بالا زده و بدنبال اشیاء عتیقه در کوه و دشت براه بیفتند. او از واسطه ها هم که اثار عتیقه را ببهای نازلی خریده و به مغازه آنتیک فروشی ببهای بیشتری عرضه میکردند، دوری میجست.

او داستانهای زیادی برای تعریف کرده داشت، بعنوان مثال یکی از این عتیقه چی ها اولین کتابی که در انگلستان در باره بازی شطرنج نوشته شده بود به بهای چند شاهی از یک دکه در هلند خریداری کرده و آنرا با خود به انگلستان آورده بود. در اینجا او موفق شد که آنرا ببهای گزاف بیست پوند که در آن موقع ثروت قابل توجهی بود بفروش برساند. کسی که این کتاب را خریداری کرده بود آنرا ببهای یکصد و هفتاد پوند به یکی از اعضای خانواده سلطنتی فروخت. بعد مرد عتیقه شناس اضافه کرد:

"اگر این نسخه هم اکنون برای فروش عرضه شود، خدا میداند که چه ثروت عظیمی برای صاحب خود بدست خواهد آورد."

[این قضیه حقیقت داشته و این کتاب هم اکنون وجود خارجی دارد. نویسنده]

اولدن باک در ادامه گفت:

"حتی خود من که خیلی پائین تر از آن کلکسیونرها هستم میتوانم بشما چندین قلم جنس عتیقه نشان بدهم که بزور پول بدست من نرسیده و من از معلومات خودم برای پیدا کردن آنها استفاده کرده ام. به این مدارک دست نوشته نگاه کنید. من آنرا از چنگ یک پیرزنی که آنها را از کتاب مقدس بیشتر دوست داشت در آوردم. اینها ترانه های بسیار قدیمی است که در زمان خود طرفداران زیادی داشته است. آن جعبه توتون انفیه که یکی از اقلام جالب توجه برای عتیقه شناسان بشمار میرود، من مجبور شدم که صاحب آنرا به آجگو مهمان کنم و این شخص بیست و پنج بطری آجگو بخرج من نوش جان کرد. در واصیتنامه خود، این جعبه را به من بخشید.

کار منم چندان ساده نیست. بارها من در مقابل فروشنده یک عتیقه جالب توجه ایستاده و با او سر چند شاهی چانه

میزدم که ناگهان یک غریبه وارد شده و همان جنس را به بهائی بیست برابر آنچه من پیشنهاد کرده بودم خریده و در جیب گذاشته است. ولی آقای لاول... من بشما میگویم که وقتی شما موفق شوید که یک شیئی آنتیک را ببهای ناچیزی خریداری کنید، شعفی که بشما دست خواهد داد، توصیف ناپذیر است."

لاول با اینکه بطور کامل نمیتوانست جزئیات کلام مرد عتیقه شناس را درک کند، از مصاحبت با او لذت برده و سعی میکرد که به معلومات خود اضافه نماید. او به گنجینه آقای اولدن باک با نظر تحسین نگاه کرده و توجه پیدا کرد که هر کدام از اقلام عتیقه بدلیل خاص خودش دارای ارزش است. به این دلیل یک محک خاص برای ارزیابی اشیاء عتیقه نمیتوان تعریف نمود. مزیتی که در همه عتیقه های گرانقیمت مشترک است اینست که آنها کمیاب بوده و بسختی بدست آمده باشد.

مرد عتیقه شناس گفت:

"دوست جوان من... شما ممکن است که بهمه این اطلاعاتی که من در اختیار شما میگذارم بخندید. اینهم اشکالی ندار چون شما جوان هستید و البته از مصاحبت با جوانان لذت میبرید. ولی اگر چند سالی صبر کرده و وقتی چشمان شما احتیاج به عینک پیدا کرد، دنیا را بصورت دیگری مشاهده خواهید نمود. حالا قدری صبر کنید... من چیزی بشما نشان خواهم داد که احتمالاً شما آنرا شایسته تحسین خواهید دانست."

او سپس از جا برخاست، قفل یک کشوی قدیمی را باز کرده و از داخل آن یک دسته کلید بیرون کشید. سپس یک پرده را که دری کوچک را پشت خود پنهان کرده بود باز نموده و از چند پله پائین رفت. باخود دو گیلان قدیمی و یک بطری شراب، قدری کیک در یک پیشدستی نقره ظریف بیرون آورده و جلوی لاول قرار داد. بعد به او گفت که بهتر است جام های خود را بسلامتی موفقیت شما در کار تئاتر و نمایش خالی کنیم."

لاول هم گفت:

"همینطور برای شما و با آرزوی اینکه هر چه بیشتر شما به گنجینه خود اضافه نمائید."

بعد از این مراسم، لاول از جا برخاست، از مهمان نوازی آقای اولدن باک تشکر کرده و اجازه مرخصی خواست. مرد سالمند به او گفت که تا قسمتی از راه برگشت به فرپورت را با او خواهد بود و به او چیزی نشان خواهد داد که کنجکاویش را تا برگشت به شهر تحریک نماید.



فصل چهارم

دو دوست از داخل یک محوطه درختان میوه رد شده که در آن درختان کهنسال سیب به بار نشسته و مقدار زیادی میوه تولید کرده بود. این نشان میداد که که در گذشته راهبان وقت خود را تماما صرف عبادت نکرده و اغلب بکار کشاورزی و نگهداری باغ و باغچه مشغول بوده اند. آقای اولدن باک برای دوست جوانش توضیح داد که در دوران قدیم کسانی که درخت میکاشتند از این حقیقت مطلع بودند که نباید به درخت اجازه داد که ریشه های خود را از یک حدی بیشتر گسترش دهد. برای جلوگیری، آنها در موقع کاشت درخت میوه سنگ بزرگی در زیر ریشه درخت نو نهال قرار داده و این مانع از آن میشد که درخت در تمام باغچه ریشه بدواند. او درخت کهنسالی را که کج شده ولی هنوز بسیار پر بار بود نشان داده و گفت:

"این رفیق سالخورده ما که تابستان سال پیش در یک طوفان شدید ریشه کن شده بود، هرچند کاملاً روی زمین خوابیده است، امسال بسیار خوب عمل کرده و پر از میوه است. آن درخت دیگر هم داستانی برای خود دارد. میوه آن درخت هم یک نوع سیب کمیاب است و خانم اشراف زاده یکی از همسایگان طوری به این میوه علاقه پیدا کرده بود که خودش شخصا اغلب به اینجا آمده و از میوه این درخت استفاده میکرد. شوهر حسود او علاقه خانمش را به سیب، چندان دور از علاقه حوا به سیب درخت باغ بهشت نمیدید. از آنجائیکه پای شرافت و آبروی یک خانواده اصیل و قدیمی در میان است، من وارد جزئیات این قضیه نشده و فقط ابراز میکنم که که این آقا بدون اجازه وارد این باغچه که در آن موقع متعلق به راهبان مسیحی بود شده و تصمیم گرفته بود که درخت را از ریشه در آورده و آنرا بشکاند. این درخت همانطور که میبیند هنوز زنده است و صدماتی که به او وارد شد، باعث از بین رفتن آن نشد. در آن قسمت از ساختمان قدیمی جایی بود که راهبان زائیرینی را که بدیدن آنها میآمدند، جا داده و از آنها پذیرائی میکردند. باغبان من که زمین های باغ را برای فصل سرما مرتب میکرد، تعداد زیادی اقلام عتیقه یافته که من از آنها مانند یک گنج واقعی مواظبت مینمایم. من تعدادی از آنها برای ارزیابی برای دوستان عتیقه شناس خود فرستادم ولی این داستان را برای نوبت بعدی که شما به ما سر زدید میگذارم."

سپس دوست جوان دو را از میان دو سه چمنزار بزرگ عبور داده تا بیک محوطه باز جلگه مانند رسیدند. او در بالای یک تپه کوتاه توقف نموده و گفت:

"آقای لاول... منظره زیبایی در پائین پای ما وجود دارد."

لاول که با اشتیاق به اطراف خود نگاه میکرد گفت:

"منظره بسیار زیبایی است."

اولدن باک گفت:

"همینطور است که شما میگوئید ولی من شما را برای دیدن این منظره به اینجا نیاورده ام. آیا هیچ چیز جالب توجه دیگری در این اطراف مشاهده نمیکنید؟"

"حالا که درست نگاه میکنم مبهما یک آبراه بزرگ را میبینم."



25A

Etched by T

THE KAIM OF KINPRUNES.

"خیلی میبخشید آقا... هیچ چیز مبهمی در این آبراه وجود ندارد. شاید قدری دیدشما کم شده است. آن دختر... منظورم خواهر زاده خودم میباشد که مثل یک مرغابی سر بهواست بمحض دیدن این آبراه، آنرا تشخیص داده و حتی ابعاد آنرا بدرستی حدس زد."

لاول سعی کرد که از خطای خود معذرت خواهی نماید و اظهار کرد که کلمه اشتباهی در توصیف این آبراه بکار برده است. ولی در ابتدا او خیلی موفق بنظر نمی رسید. آن کلمه 'مبهما' که در توصیف آبراه بکار برده بود از ذهن عتیقه شناس بیرون نمیرفت. مرد سالخورده گفت:

"آقای عزیز من... چشمان شما کاملا بدون تجربه نیست چون شما از جائیکه ایستاده بودید توانستید آبراه را تشخیص بدهید ولی این آبراه را برای برقرار کرده یک قرارگاه نظامی ایجاد کرده بودند. اگر این آبراه برای قرار گاه ایجاد نشده باشد، من نمیتوانم حدس بزنم بچه دلیل کسانی چنین کار سنگینی را با لوازم ناکافی قدیمی انجام داده اند."

لاول که نمیدانست چه جوابی بدهد ساکت ماند و مرد سالمند بحرف خود ادامه داده و گفت:

"عتیقه شناسان ما در اسکاتلند در باره این آبرای عقاید مختلفی ابراز کرده اند. شاید اینجا میدان جنگ اسکاتلندیها با اشغالگران رومی بوده است. حالا آقای لاول... شما چه فکری میکنید؟ شما چه فکر میکنید که صحنه جنگی که در تاریخ مملکت ما شاید از تمام جنگها مهمتر باشد، در همین مکان صورت گرفته که بر حسب اتفاق به کسی تعلق دارد که هم اکنون با شما گفتگو میکند."

او قدری صبر کرد که همراه جوانش این اطلاعات مهم را هضم کرده، سپس ادامه داد و گفت:

"بله دوست عزیز من... اگر من پی ببرم که این منطقه صحنه جنگ رومی ها و اسکاتلندیها نبوده است، طوری متعجب خواهم شد که هرگز در قبل برای من پیش نیامده بود. اگر به طرف راست خود توجه نمائید خلیج بزرگ و آرامی را مشاهده خواهید کرد که برای هر دریا سالاری بهترین محل برای پیاده کردن نیرو میباشد. اینکه این نکته مهم از دید عتیقه شناسان ژنرال های برجسته مکتوم مانده است، چیزی است که من نمیتوانم درک کنم. من با شرمندگی باید بگویم که زمینهای زراعتی خود را با این زمین بیحاصل که در ابتدا به من تعلق نداشت عوض کرده ام. ولی من چاره ای نداشتم چون پای ملیت و وطن پرستی در میان بود. حقیقت را بخواهید من از بابت تعویض زمینهای زراعی خودم با این جا متضرر نشده و وقتی قانونا به من تعلق گرفت، بدون فوت وقت مشغول حفاری شدم. روز سوم ما موفق شدیم که سنگی را پیدا کنیم که من فوراً آنرا به مانک بارنز منتقل کردم. من آنرا با گچ قالب گیری کرده و حروف 'ای، دی، ال، ال' بمعنای 'کالیگولا' که در روی سنگ نقش شده بود بطور واضح بچشم میخورد. البته شما خبر دارید که امپراتور روم در آن موقع کسی بجز کالیگولا نبود."

لاول گفت:

"حرف شما کاملا صحیح است چون عتیقه شناسان هلندی اعتقاد دارند که کالیگولا در این سواحل دستور ساخت یک چراغ دریائی را داده بود."

سپس اولدن باک شروع به تشریح سپاهیان خیالی روم کرده که از تپه مقابل سرازیر شده و به جنگ با ارتش اسکاتلند مشغول میشوند. در وسط صحبت‌های او، صدائی از پشت سر رشته کلام او را قطع نمود. هردو مرد با تعجب برگشته و مردی را در پشت سر خود دیدند که سر و وضعش بیشباهت به گدایان نبود. کلاه فرسوده بسیار بزرگی بر سر داشت و ریش‌های سفیدش با موهای او مخلوط گشتی بود. ذهره ای سالمند ولی پر استحکام داشت و تاثیر ماندن مدتهای طولانی در هوای باز، پوست صورت او را سوزانده بود. قبای آبیرنگ بلندی بتن داشت و دو سه کیسه کوچک و بزرگ از یک شانه اش آویزان بود. این کیسه ها برای وقتی بود که به جای پول به او مواد خوراکی و غذا داده و او آنها را در این کیسه ها جا میداد. در اسکاتلند به جور گداها، گدای جامه آبی میگویند.

اولدن باک گفت:

"ادی... آیا تو چیزی گفتی؟... در باره چه چیز صحبت میکردی؟"

ادی گفت:

"عالیجناب ... من میخوامتم مطلبی در باره این آبراه بشما بگویم."

"پیرمرد ابله... این آبراه خیلی قبل از تو در اینجا بوده و بعد از اینکه ترا دار زدند هم برای مدت مدیدی در اینجا خواهد ماند."

پیرمرد گفت:

"دار بزنند یا مرا در دریا غرق کنند من میخوامهم حرف خودم را بزنم."

عتیقه شناس با تغییر بانگ زد:

"تو سارق پیر دوره گرد چه حرفی داری که بزنی؟"

"من چه فایده ای میبرم که بشما دروغ بگویم... فقط اینکه من در باره این آبراه چیزی میدانم که میخوامهم آنرا بشما بگویم. چیزی که میخوامهم بگویم اینست که در حدود بیست سال پیش چندین نفر مانند خود من و یک

تعدادی سنگ تراش یک آبراه طولانی که از دامنه تپه گذر میکند ساختیم. سنگتراشان سنگی خوب انتخاب کرده و روی آن چهار حرف 'ای، دی، ال، ال' را حک کردند. این چهار حرف ابتدای چهار اسمی بود که سر کارگر عمله ها، بناها و سنگتراشان بتنهایی به آن نامها نامیده میشد.

لاول با خودش فکر کرد که این داستان با داستانی که مرد عتیقه شناس تعریف کرده بود زمین تا آسمان متفاوت بوده و به عتیقه شناس نگاهی کرد که عقیده او را جویا شود. ولی با دیدن قیافه غمزده اولدن باک که کاخ آرزوهایش توسط یک موجود گدا صفت نابود شده بود، فوراً نگاه خود را متوجه جهت دیگری نمود. او برای اینکه تسکینی به مرد بیچاره داده باشد از نزدیک مرد دریوزه کنار رفت و گفت:

"در اینجا بایستی شباهی رخ داده باشد."

مرد گدا گفت:

"مرده شور مرا ببرد اگر در این مورد کوچکترین اشتباهی کرده باشم. من هرگز با اشتباه سر و کاری ندارم چون اشتباه برای انسان بدبختی میآورد. حالا این آقای جوان که با شما عالیجناب همراه است به من بچشم یک موجود بی ارزش نگاه میکند ولی من میتوانم اعلام کنم که این آقا دیروز در کجا بوده است. هرچند که من مطمئن نیستم که او مایل باشد من در اینجا اعلام کنم که او دیروز در تماشاخانه این شهر بندری بود."

رنگ صورت لاول از فرط خجالت طوری سرخ شد که اولدن باک دلش بحال او سوخت و گفت:

"به حرفهای این بدذات توجهی نکنید. هر کس برای خودش شغلی دارد و فکر نکنید که برای مهم باشد که شما برای گذران زندگی چه کاری را در پیش گرفته اید. تا جائیکه پول از طریق شرافتمندانه حاصل شود، تمام مشاغل با هم مساوی هستند."

سخنان مرس سالخورده بگوش لاول رسید بدون اینکه تاثیری در شرمندگی روحی او داشته باشد. او با خود فکر میکرد که این مرد گدا که با قیافه حق بجانب در جلوی او ایستاده و به او نگاه میکرد چگونه توانسته بود که از راز و رمز کار و پیشه او اطلاع حاصل نماید. او بجای تنبیه، تصمیم گرفت که با دادن رشوه به این مرد گدا او را خاموش نماید، دست به جیب کرده و مبلغ خوبی در دست او گذاشت. مرد متکدی پول را گرفت، در جیب گذاشت و گفت:

"آقا... به مطالبی که من میگویم توجهی نکنید. ولی در دنیا خیلی مطالب دیگری هست که از آنچه من میدانم مهمتر است. مطمئن باشید که من اهل شایعه پراکنی نیستم."

سپس رو به اولدن باک کرده و گفت:

"عالیجناب... من به منزل کشیش میروم و اگر عالیجناب پیغامی برای سر آرتور دارید من آنرا به ایشان ابلاغ خواهم کرد چون در راه برگشت از نزدیکی قلعه ایشان عبور خواهم نمود."

اولدن باک مانند اینکه از خواب بیدار شده باشد تکان خورد با عجله به ادی مرد گدا گفت:

"از همینجا پایین برو و خود را به ساختمان مانک بارنز برسان و بگذار که آنها بتو نهاری خوب و کافی بدهند. حالا

قدری صبر کن... عازم هر کجا که هستی هیچ لازم نیست که کلمه ای از این داستان های ابلهانه خود که برای ما گفتی، به آنها تکرار کنی."

ادی گفت:

"چه کسی؟... من؟... عالیجناب خداوند بشما برکت بدهد من بشما قول میدهم که هیچ کس در دنیا یک کلمه در این باره از من چیزی نخواهد شنید حتی اگر طوفان نوح کشتی او را به داخل املاک شما انداخته باشد. ولی من چیزی شنیده ام که که عالیجناب زمینهای مزروعی و خوب خود را با این زمینهای بی حاصل عوض کرده اید. حالا اگر صاحب قبلی این زمین بشما در باره ارزش تاریخی این زمین دروغ گفته باشد، این معامله خود بخود باطل بوده و اگر لازم باشد من در محضر دادگاه به نفع شما شهادت خواهم داد."

مرد عتیقه شناس زیر لب غرید:

"بد ذات حقه باز... من به جلادی که گردن ترا با طناب دار آشنا کند جایزه خوبی خواهم داد."

بعد با صدای بلند گفت:

"نگران نباش ادی... همه اینها اشتباهی بیش نیست."

ادی که از اینکه نمک بزخم مرد سالخورده میپاشد لذت میبرد گفت:

"حقیقت اینست که خود منم همینطور فکر میکنم. من به دوست خودم که این ماجرا را برایش تعریف کردم گفتم که عالیجناب مانک بارنز امکان ندارد که مرتکب چنین کار احمقانه ای شده باشد که زمینهای پر حاصل خود را با چنین زمینهایی عوض نماید. نخیر... نخیر... آقایان... خداوند خودش آدمهای خوب را حفظ خواهد کرد. شما حتما بخاطر دارید که چند وقت پیش سکه ای را که بقیمت زیاد بعنوان سکه عتیقه خریداری کرده بودید، یک سکه کم ارزش جدید از کار در آمد..."

اولدن باک حرف او را قطع کرده و غرید:

"مرده شور ترا ببرد..." بعد قدری لحن خود را ملایم کرده و اضافه کرد:

"تو همین الان بخانه ما برو و خود منهنم خیلی زود برخواهم گشت و به آشپز دستور خواهم داد که از تو بخوبی پذیرائی کند."

مرد گدا گفت:

"ملکوت به شما برکت عطا کند... فقط عالیجناب به من بگوئید که آیا بالاخره توانستید از آن مرد دستفروش که سکه مسی دو شاهی اسکاتلندی را بعنوان عتیقه بشما فروخته بود، پول خود را پس بگیرید؟"

عتیقه شناس بانگ زد:

"خدا ترا لعنت کند... برو دنبال کارت."

"بسیار خوب... بچشم... خدا به عالیجناب برکت بدهد. من امیدوارم که شما حق کسی را که این زمینها را با زمینهای شما عوض کرده کف دستش بگذارید و منهنم زنده باشم که امروز را ببینم."

بعد از گفت این حرف . مرد گدا براه افتاده و از آنجا رفت. با رفتن او خیال آقای اولدن باک راحت شد که دیگر نباید در باره این قضیه فکرش را مشغول نماید.

وقتی مرد گدا از حوزه دید آنها خارج شد لاول سؤال کتد:

"این مرد که بنظر آشنا میآمد چه کسی میتواندست باشد؟"

اولدن باک جواب داد:

"یکی از آن افراد فضول که در هر کاری دخالت کرده و من حالا به آن کسانی که میگویند این گدا ها را بایستی

جمع آوری کرد رای خواهم داد. و اما این که او چه کسی است بایستی بگویم که یک موقع سرباز بوده و در ارتش خدمت میکرده است. زمانی هم خواننده آهنگهای محلی بوده، تعمیر کننده دوره گرد اسباب و لوازم آشپزخانه و بالاخره به شغل گدائی مشغول شده است."

لاول گفت:

"اینطور بنظر میرسد که او عنان اختیار زبانش را باز گذاشته و البته این روح و روان مطایبه است."

عتیقه شناس گفت:

"آه بله... کاملاً آزاد گذاشته است. او معمولاً داستانهای از خودش جعل میکند که جلب نظر نماید مثل همین داستانی که در اینجا در باره ساختن اب رو برای ما تعریف کرد. البته من هر چیز که میشنوم، دروغ یا راست در باره آن به اندازه کافی تحقیق میکنم."

لاول گفت:

"در انگلستان یک گدائی مانند این مرد خیلی زود سر و کارش با پلیس خواهد افتاد."

"بله در کشور شما کسی به اینجور آدمها کمک نمیکند. ولی در اینجا این مرد آهنگهای قدیمی محلی را بهتر از هر کس دیگر دانسته و بایستی اعتراف کرد که اخلاق خوب و خوشی دارد. او باعث تفریح و خنده اطرافیان شده و از این راه نان میخورد. حالا من بایستی بخانه برگشته و از او پذیرائی کنم در غیر اینصورت او با پخش کردن داستان احمقانه خود آبروی مرا خواهد برد."

در اینجا قهرمانان داستان ما از یکدیگر جدا شده، آقای اولدن باک بسمت خانه خودش مانک بارنز براه افتاد و لاول هم راه فرپورت را در پیش گرفت که بدون بروز مشکلی خیلی زود خود را به آنجا رساند."



فصل پنجم

تثآثر بندر فرپورت گشوده شد ولی اسمی از آقآ لاول در اطلاعیه و تابلوهای اعلانات تثآثر برده نشده بود. آقآ اولدن باک که انتظار داشت اسم دوست جدید و جوانش را در لیست هنرپیشگان ببیند، از این مطلب دچار سر در گمی شده و مطابق معمول که سلمانی ها از تمام اخبار محلی با خبر هستند در باره این تثآثر کوچک که بتازگی افتتاح شده بود از او سؤال نمود. او تصمیم گرفت که از دوست جدید خودش که در این شهر غریب بوده و کسی را نمیشناخت حمایت کرده و خود شخصا برای دیدن هنرنمایی او به تثآثر برود. او بهمین اندازه اکتفا نکرده و مصمم شده بود که دو خانمی را که در خانه او بودند، با خود به این تثآثر ببرد. متاسفانه سلمانی پیر هم از این مطلب خبری نداشت و بهمین دلیل آقآ اودن باک برای رزرو کردن لُژ تثآثر اقدامی انجام نداد.

ولی خبری که این پیرمرد سلمانی آورد این بود که یک آقآ جوان اخیرا در بندر پیرپورت ساکن شده است که اهالی شهر با وجود تلاش زیاد هنوز نتوانسته اند که علت آمدن او را به این شهر پیدا کنند. این جوان با هیچکس معاشرت نکرده ولی از رفتار او پیداست که تعلق به رده بالای اجتماعی دارد. هیچ چیز بجز اینکه این آقا خیلی ساده میزیست از اینکه او یک جوان ماجرا جوئی باید باشد حکایت نمیکرد.

اولدن باک با خودش فکر کرد:

"این طرز رفتار یک هنرپیشه که معتاد به تشویقات تماشاچیان است، نمیباشد."

و بیاد حرف سلمانی افتاد که گفته بود:

"این آقآ جوان گاهی دیده شده که با خودش صحبت میکند درست مانند اینکه در روی صحنه و در مقابل تماشاگران قرار دارد."

او بخود میگفت که یک جوان تحصیلکرده انگلیسی بدون دوست، بدون آشنا و بدون هیچ شغلی در یک محل دور افتاده مانند بندر فرپورت بچه دلیلی وقت خود را تلف مینماید. بنظر نمیرسید که او اهل مشروب و قمار نبود و دعوت تعداد زیادی جوانان هم سن و سال خود را برای صرف شام رد کرده بود. البته در این شهر هم باشگاهی برای اشرافزادگان وجود داشت ولی این جوان شاید خود را کاملا شایسته حضور در چنین باشگاهی نمییافت. تنها جائیکه او بطور مرتب در آنجا حاضر میشد یک قهوه خانه کوچک بود که حتی در آنجا هم به تنهایی قهوه خود را صرف کرده و بدون معطلی از در خارج میشد. در زمینه ادبیات هم نمیایستی شخصیت مهمی باشد چون هیچکس اسم لاول را در این زمینه نشنیده بود.

ولی یک نکته مسلم بود. هیچ کس هیچ چیز بدی از لاول نشنیده بود. اگر در این سن و سال او کار خلاف قانونی انجام داده بود، بسرعت خبر آن در همه مملکت انعکاس پیدا مینمود. فقط در یک مورد خاص، او قدری مورد سوءظن واقع شده بود. لاول در پیاده روی های خود پیوسته کاغذ و قلم با خود داشت و بنظر میرسید که از همه چیزهای جالب نقشه برداری کرده و مطالبی یادداشت میکند. وقتی این حقیقت به استحکامات، برج های مراقبت و توپهائی که در کنار ساحل برای مقابل با دشمن، تعمیم پیدا کرد، زمزمه هائی در میان مردم محلی شیوع پیدا کرد که در آن لاول متهم شده بود که به طرفداری از فرانسه در اسکاتلند جاسوسی کرده و محل دقیق تدابیر تدافعی این منطقه را بررسی و یادداشت کرده که به فرانسویان تسلیم نماید.

بهمین جهت کلانتر شهر در یک فرصت نزد او آمده که بطور غیر مستقیم از او تحقیقاتی بعمل بیاورد. ولی در این دیدار، لاول موفق شده بود که بطور کامل کلانتر را متقاعد نماید که تمام این شایعات بی اساس بوده و کلانتر هم بنوبه خود دومرتبه او را برای صرف شام بخانه خودش دعوت کرده بود. لاول با کمال ادب این دعوت ها را رد کرد. چیزی که مسلم بود این بود که کلانتر به رازی پی برده بود که با دقت آنرا از ساکنیک بندر، معاون خود، منشی، همسر و دو دختر خود پنهان میکرد.

همه این اطلاعات توسط آقای کاکسون سلمانی به اطلاع آقای اولدن باک میرسید و باعث میگردید که کنجکاوی عتیقه شناس پیر بیش از پیش تحریک شود. او با خودش میگفت:

"این جوان عاقل و بسیار خوبیست که خود را وارد بازیهای دیوانه وار مردم این منطقه که کاری جز شایعه پراکنی ندارند نمیکند. من بایستی به او کمک کنم. من بایستی او را بشام دعوت کرده و از سر آرتور هم دعوت کنم که برای ملاقات با او، به ما ملحق شود. حالا اول بایستی با خانم خانه وارد مذاکره بشوم."

این مذاکرات با خواهرش انجام شد و قاصدی که کسی جز کاکسون سلمانی نبود به مقصد قلعه 'ناک ویناک' که محل زندگی سر آرتور بود به همراه دعوت نامه فرستاده شد. متن این نامه از این قرار بود:

"سر آرتور عزیز

در روز سه شنبه هفته آینده من یک گردهمائی کوچک در 'مانک بارنز' برقرار خواهم کرد و از عالیجناب دعوت میکنم که که با حضور خود در اینجا ما را مفتخر نمائید. این جلسه در راس ساعت چهار بعد از ظهر تشکیل خواهد شد. اگر دشمن لطیف و زیبای من دوشیزه خانم ایزابل نیز به ما این افتخار را بدهند که در خدمت ایشان باشیم خانمهای خانه ما با اشتیاق از ایشان استقبال کرده و با حضور ایشان جبهه خانمها در مقابل مردان بسیار تقویت خواهد شد. اگر این دعوت ما برای دوشیزه خانم ایزابل مناسب نباشد، من خانمهای خانه خود را در آنروز به کلیسا خواهم فرستاد که از گرد همائی ما مردان معذب نشوند. یک آقای جوان که بتازگی با او آشنا شده ام هم به اینجا دعوت خواهد شد و من میل دارم که او را به عالیجناب معرفی نمایم. او معلومات خوبی در باره

ادبیات کلاسیک دارد. به این دلیل بطور طبیعی از معاشرت با مردم فرپورت گریزان است. من میل دارم که به او نشان بدهم که حتی در این منطقه دور افتاده شخصیت هائی هستند که هم نشینی با آنها باعث افتخار بوده و بخصوص جوانان درس خوبی از آنها فرا خواهند گرفت. سر آرتور عزیز... من بیصبرانه منتظر دیدار شما هستم."

عتیقه شناس پیر آهی کشیده و نامه را بدست کاکسون سپرد و گفت:

"کاکسون... این نامه را بگیر و بطرف قلعه ناک ویناک پرواز کن. جواب این نامه را با خودت برای من بیاور. در این کار تعجیل کن مثل وقتی که آقای فرماندار ترا برای اصلاح موهای سرش احضار میکند."

قاصد آهی کشید و گفت:

"آقا... خیلی وقت است که آن روزها را پشت سر گذاشته ایم. در گذشته من در کار اصلاح موهای فرماندار وقت بودم ولی دیگر از این خبرها نیست. جای تعجب نیست که مردم معمولی سر بشورش بر میدارند چون روسای شهر را میبینند که مانند گداها با موهای اصلاح نکرده و پریشان در سر کار خود حاضر میشوند."

عتیقه شناس گفت:

"ولی باید خوشحال باشیم که در باطن این اشخاص کمالاتی و منزه هستند. ولی کاکسون... حالا وقت این حرفها نیست و تو بایستی هر چه زودتر این نامه مرا به مقصد برسانی."

کاکسون در همان موقع براه افتاد چون مقصد او پنج کیلومتر از آنجا فاصله داشت.

در این فاصله که او به قلعه ناک ویناک رفته و جواب نامه را باز میگرداند بیجا نیست که خوانندگان خود را با این قلعه آشنا کنیم.

ما قبلا به اطلاع خوانندگان خود رساندیم که آقای اولدن باک رابطه نزدیکی با همسایگان خود نداشت و فقط یک نفر

از این امر مستثنی بود و آنهم سر آرتور واردور که از سلاله یک خانواده اصیل و بسیار قدیمی بود که مرد ثروتمندی هم محسوب میگردید. پدر او سر آنتونی در جنگهای داخلی اسکاتلند تصمیم داشت که به چارلز استیوآرت پادشاه مخلوع کمک کند ولی در میدان جنگ اسب او از وارد شدن به این محل خطرناک سرباز زد. او با خود گفت که اگر مرکوب خطر را درک کرده و طریق سلامتی را انتخاب میکند، راکب هم بایستی از همین روش عاقلانه پیروی نماید. در حالیکه سر آنتونی مشغول خوش گذارنی شده بود، فرماندار منطقه که پدر عتیقه شناس ما بود در راس یک عده سوار از اهالی شهر که متعلق بشاخه دیگر مسیحیت بودند به قلعه ناک ویناک

حمله کرده و بنام جرج دوم پادشاه بریتانیا، قلعه را متصرف و تمام اموال سر آنتونی را مصادره کرد. خود سر آنتونی را دستگیر کرده و به‌همراه پسرش آرتور بدون معطلی به برج لندن فرستاد. در برج لندن افراد دستگیر شده براحتهی محاکمه شده و سر آنها از تن جدا میشد ولی در تحقیقاتی که بعمل آمد جرم خیانت سر آنتونی اثبات نشده و پدر و پسر بعد از مدت کوتاهی از زندان آزاد شدند. آنها به اسکاتلند و قلعه خود باز گشته و سر آرتور حتی پس از مرگ پدرش هنوز برای به تخت نشاندن پادشاه مخلوع، از هر فرصتی استفاده کرده و داد سخن میداد. ولی حمایت او از پادشاه قبلی هرگز از مرحله حرف تجاوز نکرده بود. در سال ۱۷۷۰ از یک موقعیت خاص استفاده کرده و در انتخابات منطقه شرکت جسته و پیروز شده بود. حالا فقط در خفا برای پادشاه مخلوع دعا مینمود حتی وقتی که دیگر این پادشاه در قید حیات نبود.

از این گذشته سر آرتور مانند تمام اشرافزادگان اسکاتلند سر خود را با شکار و ماهیگیری گرم میکرد. میهمانی میداد و در میهمانیهای بقیه اصیلزادگان شرکت مینمود. وقتی قدری سن و سالش بالاتر رفت دست از کار شکار هم برداشت و در عوض به خواندن تاریخ اسکاتلند روی آورد. رفته رفته بهمین دلیل به مسائل مربوط به عتیقه علاقمند شده و بصورت شاگردی در مکتب همسایه خود آقای اولدن باک در آمد.

تفاوت این دو مرد در این بود که سر آرتور برای علاقه و توجه خود در زمینه عتیقه، قائل بحد و مرزی نبود و تنها چیزی که برای او مهم بود قدیمی بودن زمینه بود. در حالیکه زمینه اصلی عتیقه شناسی آقای اولدن بال سکه های دوران قدیم بود.

قضیه دیگری که مورد توجه سر آرتور بود سرنوشت ' مری ' ملکه شوربخت اسکاتلند بود که زیبایی استثنائی او برایش حاصلی جز بدبختی نداشت. سر آرتور از ملکه مری حمایت کرده و چون از نظر مذهبی درست در نقطه مقابل اولدن باک قرار داشت طبعا آنها میبایستی با یکدیگر دشمن باشند. ولی آندو بین خود قراری گذاشته بودند که به عقاید مذهبی سیاسی یکدیگر احترام گذاشته و وقت خود را بجای تلف کرده در این مسائل، روی عتیقه جات متمرکز کنند.

ولی مثل همیشه، این قرار پیدار نمانده و بخصوص اولدن باک که چندان قادر به نگهداری زبان خود نبود گاهی مطالبی از دهانش خارج میشد که باعث ناراحتی سر آرتور شده و در پشت سر اولدن باک میگفت که از فرزند یک کارگر چاپخانه در آلمان انتظار بیشتر از این نمیتوان داشت. این مشکلات و خاطره حمله پدر اولدن باک به قلعه آنها و دستگیری او و پدرش گاهی اوقات بشدت ذهن او را مشوش کرده و در این موارد اولدن باک کوتاه آمده و بخود میگفت که این دوست اشرافزاده او ابلهی بیش نیست و نباید با او سربرسر گذاشت. آنها با رنجش از هم جدا شده و هر یک بخانه خود میرفت.

ولی این رنجش زیاد طوک نمیکشید و حد اکثر صبح روز بعد هردو سر عقل آمده و با هم آشتی میکردند. اولدن باک که دوست خود را کودکی با جثه بزرگ تصور میکرد قدم اول را برداشته و سر آتور هم با فراموش کردن قضیه، رابطه دوستی خود را با او از سر میگرفت. اگر گاهی دعوای این مرد سالخورده بطول میانجامید و لزوم دخالت کسی که بتواند صلح را برقرار کند احساس میشد، دختر سر آرتور دوشیزه خانم ایزابل واردور بعنوان آشتی دهنده خود را وارد این منازعه میکرد. از دو فرزند سر آرتور فقط این دختر با سر آرتور مانده چون پسرش در یک کشور خارجی مشغول انجام نظام وظیفه اش بود. تحت تاثیر دوشیزه ایزابل دو مرد سالمند هر دو کوتاه آمده و اولدن باک که این دختر جوان را دشمن لطیف و زیبای خود لقب داده بود روی حرف او حرفی نمیزد.

یک نکته دیگر در رابطه این دو مرد وجود داشت که این رابطه را تحت تاثیر قرار میداد. سر آرتور پیوسته میل داشت از دوست خود قرض بگیرد و آقای اولدن باک از قرض دادن متنفر بود. اغلب سر آرتور در پرداخت قروض خود دچار فراموشی شده و این مسئله بنوبه خود اسباب ناراحتی اولدن باک را فراهم مینمود.

چنین بود روابط دو دوست وقتی که قاصد در قلعه ناک ویناک اعلام داشت که دعوتنامه ای از آقای اولدن باک برای سر آرتور دارد. آقای اشرافزاده در اطاق پذیرائی ادیمی و بزرگ خود که از یکطرف مشرف به اقیانوس بود نشسته و ه منظره غروب افتاب خیره شده بود. مستخدمی در اطاق را باز کرده و در حالیکه نامه را بدست او میداد گفت که مرد سالخورده ای این نامه را برای عالیجناب آورده است.

سر آرتور نامه را گرفته و دوشیزه ایزابل که در آنجا حضور داشت و چشمش به موهای سفید مرد قاصد افتاد به مستخدم گفت:

"این مرد را به آشپزخانه ببرید و از او پذیرائی کنید. او راه طولانی برای رساندن این نامه طی کرده است."

سر آرتور پس از خواندن نامه به دخترش گفت:

"دختر عزیز من... آقای اولدن باک ما را برای صرف شام در سه شنبه آینده به مانک بارنز دعوت کرده است. بنظرم فراموش کرده است دفعه آخر ما از هم با رنجش و ناراحتی جدا شدیم."

دختر خانم گفت:

"آقای عزیز... فراموش نکنید که شما امتیازات زیادی بر اولدن باک بیچاره داشته و همین باعث میشود که گاهی او از فرط حسادت مطالب نا شایستی ابراز میکند. ولی من بخوبی میدانم که این آقا برای شما ارزش و احترام زیادی قائل بوده و دوستی شما برای او بسیار مغتنم میباشد."

"ایزابلا ... تو درست میگوئی و شخص بایستی از طریق دوستی از چنین خطاهائی صرفنظر نماید . ولی نمیشود انکار کرد که یک جور خشونت و بی ادبی آلمانی در وجود این شخص خانه کرده است که به او اجازه نمیدهد که قدر و اندازه خود را درک کرده و احترام اشرافزادگان را حفظ نماید."

دختر خانم جوان گفت:

"من توجه کرده ام که تنها چیزی که این آقا را آرام و سر حال میکند تحقیقات و پژوهش های تاریخی میباشد."

سر آرتور گفت:

"همین توجه غیر عادی او به مسائل تاریخی و اشیا عتیقه است که اغلب باعث بروز مشکل میگردد. مضاف بر این تنگ نظری او در مورد مسائل مالی هم مرا برآشفته کرده چون من عقیده دارم که ما مالکین بزرگ نباید در وقتی پای پول پیش میآید مو را از ماست بکشیم."

ایزابلا با کمی نگرانی سؤال کرد:

"ولی پدر جان... شما که دعوت او را رد نخواهید کرد؟"

"ما البته این دعوت را خواهیم پذیرفت چون در آن روز کار بخصوصی نداریم. این مرد جوانی که در این نامه از او اسم برده است چه کسی میتواند باشد؟ اولدن باک خیلی بندرت با کسی دوست شده و او را بخانه خودش دعوت میکند. من هرگز نشنیدم که او یک خویشاوند جوان هم داشته باشد."

"شاید این آقای جوان از خویشاوندان کاپیتان مک اینتایر باجناب او باشد."

"کاملاً این امکان وجود دارد. مک اینتایر ها از خانواده های قدیمی کوهپایه ها هستند . ایزابلا... تو لطفاً از طرف من به این نامه جواب بده و دعوت او را قبول کن."

وقتی این توافق مهم انجام گرفت دوشیزه ایزابلا پشت میز نشست و نامه ای به این مضمون در جواب دعوتنامه اولدن بال تحریر کرد:

"مراتب احترامات خود من و سر آرتور را پذیرا باشید. ما این افتخار را خواهیم داشت که در موعد مقرر در منزل شما حاضر خواهیم شد."

خود من بعنوان دشمن شما میل دارم که بشما یادآوری کنم که دشمنی ما کماکان به قوت خودش باقی است و هرچند شما برای مدت مدیدی است به ناک ویناک نیامده و به ما سر نزده اید، این دیدار در خانه شما برای ما لذت بخش خواهد بود.

به امید دیدار زود

ایزابلا "

تا این موقع کاکسون سلمانی به اندازه کافی استراحت کرده و از پذیرائی خوب در آشپزخانه هم استفاده کرده بود. او نامه ایزابلا را گرفته و بسمت خانه عتیقه شناس روانه شد.



فصل ششم

دوست جوان ما لاول که دعوتنامه مشابهی دریافت کرده بود پنج دقیقه به ساعت مقرر مانده در مانک بارنز حاضر شد. آنروز هوا خیلی خوب نبود و گاهگاهی باران میبارید. آقای اولدن باک لباسی قهوه ای رنگ با جورابه‌های ابریشمی بتن کرده بود و کاکسون سلمانی تمام هنر خود را برای اصلاح و مرتب کردن موهای او بخرج داده بود. او با محبت به استقبال لاول جوان رفت و به او گفت:

"آقای لاول... به این دور همائی ما خوش آمدید. و حالا به من اجازه بدهید که شما را به موجودات مؤنث این خانه معرفی نمایم."

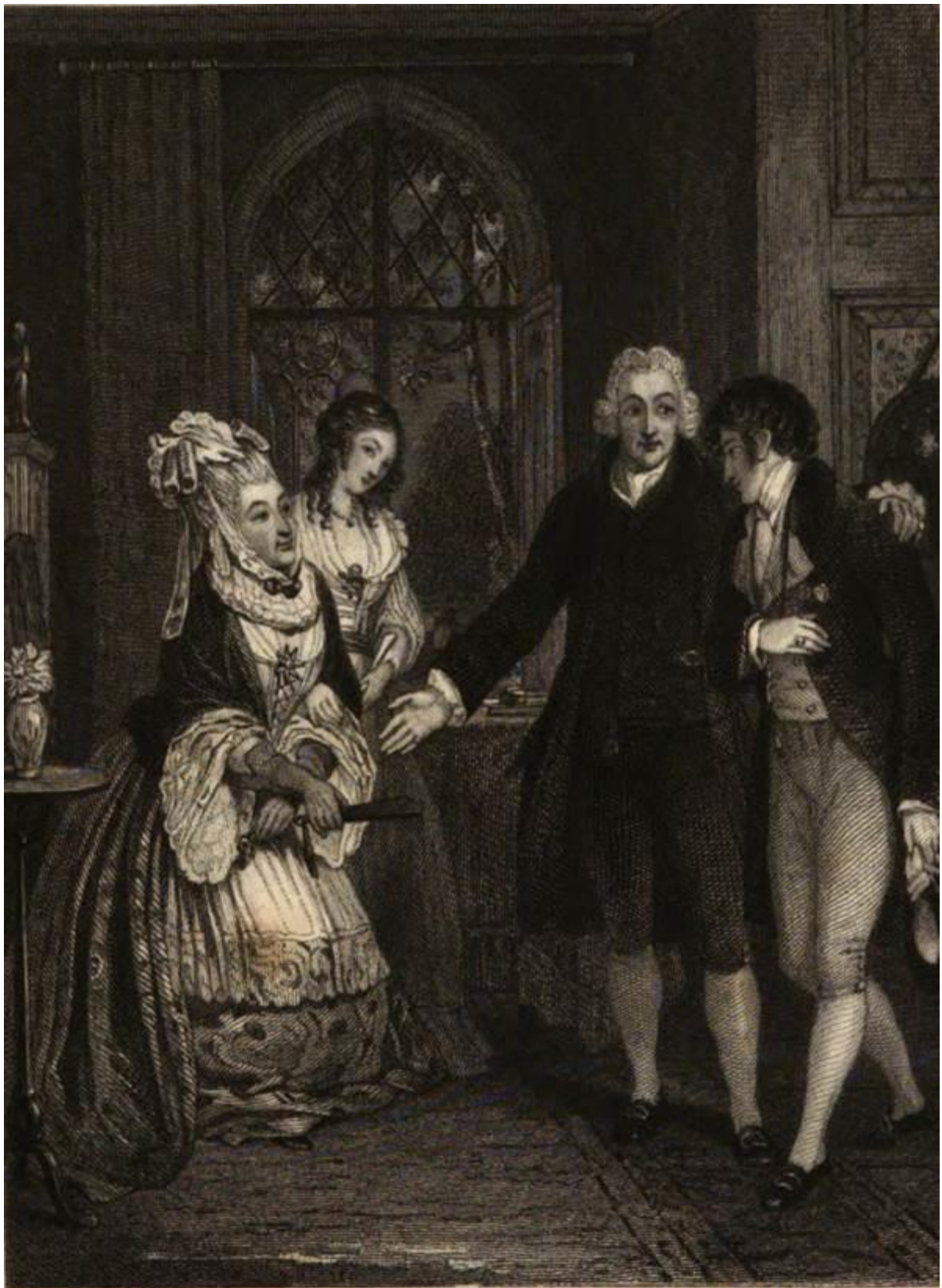
لاول در جواب گفت:

"برای من جای بسی تاسف خواهد بود که اگر خانمهای مقیم این خانه از این روشی که شما برای نام بردن از آنها استفاده میکنید، ناراحت و رنجیده بشوند."

"آقای لاول... من میدانم که شما جوان بسیار مبادی آدابی هستید ولی ما در این مکان دور افتاده خیلی مقید به رعایت ادب و احترام نیستیم. حالا وقتی خود شما این خانمها را دیدید به من حق خواهید داد که با آنها این چنین رفتار کنم."

سپس او را نزد خانمها برده و گفت:

"آقای لاول من شما را به خواهرم گریزelda معرفی میکنم و بایستی بگویم که او از سادگی نفرت دارد و از اینکه اسمش را مخفف کرده و او را گریزل صدا کنید خوشش نمیآید. اینهم خواهر زاده منست که او را ماریا و گاهی هم مالی صدا میزنیم."



P. P. Stephanoff.

J. Remond.

خانم مسن لباس مجللی از ابریشم و ساتن بتن داشت و بطرز غیر منتظره ای شبیه برادرش بود به نظر لاول اینطور آمد که دوست سالمندش در لباس خانمها در آنجا نشسته است. روسری او طوری بزرگ بود که بیشتر به درد عمامه عرب ها میخورد تا روسری ساده یک خانم مسن. دستکشهای بلندی بدست داشت و کفشها پاشنه بلندی هم پوشیده بود.

خواهر زاده که لاول در ملاقات قبلی خیلی کوتاه مدت با او آشنا شده بود یک خانم جوان و زیبا بود که لباسی ساده و مرتب مطابق مد روز بتن کرده و شاید بخاطر زبان تند دائیش، کم حرف و متین بود. لاول احترامات خود را با کمال ادب تقدیم کرده و خانم مسن در جواب بسبک خانمهای آن دوران در مقابل او تواضع نمود. خانم جوان هم با حرکت سر به لاول جواب داد.

در حالیکه این تعارفات ادامه داشت سر آرتور و دختر زیبایش که به بازوی او تکیه داده بود وارد شدند. سر آرتور نزد خانمها رفته و مراتب احترام خود را به آنها تقدیم نمود. عتیقه شناس به تازه واردان گفت:

"عالیجناب سر آرتور و دختر خانم زیبا و دشمن من... اجازه بدهید که دوست جوان خود آقای لاول را بشما معرفی نمایم."

در اینجا او از مطرح کردن یک شوخی نتوانست خودداری کرده و گفت:

"در این مرحله از شیوع بیماری مخملک در این قسمت از مملکت، این آقای جوان برای اینکه تفاوت خود را با مریض هائی که دچار مخملک شده و پوست صورت و بدن آنها بسرخی گرائیده است نشان بدهد امروز با یک تنپوش قرمز در اینجا ظاهر شده اند. حالا حتی با این حرف من صورت این آقای جوان هم بسرخی گرائید. ولی از شوخی گذشته این آقای جوان بسیار مؤدب و موقر بوده و اطلاعات زیادی در مورد نمایشنامه ها و هنرپیشگان دارد."

دوشیزه پیر گریزدا خطاب به لاول گفت:

"آقا... برادر من عادت دارد که با همه کس و همه چیز شوخی کند ولی باید بشما بنگویم که هیچ کس اهمیتی به حرفهای او نمیدهد. من از شما خواهش میکنم که از این شوخی های او اینطور ناراحت و رنجیده خاطر نشوید. شما که از فرپورت را اینجا زیر این آفتاب گرم پیاده آمده اید بایستی خسته و تشنه باشید. اجازه بدهید که ما چیزی برای نوشیدن بشما تقدیم کنیم."

قبل از اینکه لاول بتواند حرفی بزند مرد سالمند عتیقه شناس گفت:

"ای زن جادوگر ... تو بازهم سعی میکنی که ذهن دوست جوان مرا با این حرفهای خود زهرآگین کرده و او را با من دشمن کنی. نوشیدنی که به این آقای جوان تعارف میکنی هم سمی است. آیا فراموش کرده ای که تو با همین نوشابه باعث مرگ کشیش منطقه شدی؟"

خواهر گفت:

"برادر ساکت باش... ساکت باش. سر آرتور... آیا میبینید که این برادر من چطور با این شوخی های نابجا باعث ناراحتی افراد میشود؟ او بهر ترتیب که میل داشته باشد با افراد برخورد کرده و این داستانهای عجیب و غریب را سر هم میکند. ولی حالا آن دختر ... جنی دارد میرود که زنگ آماده بودن نهار را بصدا در بیاورد."

آقای اولدباک که مواظب خرج کردنش بود مستخدم مرد در خانه نگهداری نمیکرد. بهانه او این بود که مردان برای انجام دادن کارهای مهم خلق شده و امور جزئی خانه بایستی توسط زنان انجام بگیرد. او در توجیه عقیده خودش میگفت:

"آیا پسر بچه ای به اسم 'تام' را بخاطر دارید که من بمناسبت توصیه خواهر عاقل و فرزانه خودم او را وارد این خانه کردم که امور مربوط به خانه را فرا بگیرد ولی تنها کاری که او انجام میداد سیب های درختان را میدزدید، لانه پرندگان را خراب میکرد، شیشه های خانه را میشکست و دست آخر هم عینک های مرا بسرقت برد. او بالاخره با تفنگی بر دوش به خدمت ارتش در آمد که به احتمال زیاد خیلی زود سرجوخه و یا حتی گروهبان میشد. البته شاید هم سر از سیاستگاه در میآورد. همین جنی خواهر تام است و تمام کارهای خانه را به بهترین وجهی انجام میدهد. تمام علما و پیغمبران گذشته عقیده داشتند که زنها بایستی در سطحی پائین و زیر دست قرار داده شوند. این اجداد ابله ما بودند که آنقدر خانمها را ترقی داده که امروزه آنها خود را با ما مساوی و همپراز میدانند."

دوشیزه ایزابلا واردور اعتراض خود را به این گفته ها با صدای بلند اعلام داشت ولی در همان موقع صدای زنگ نهار بلند شد. آقای اولدن باک جلو رفته و گفت:

"بگذارید که من تمام کوشش خود را برای اثبات احترام قلبی خود برای چنین دشمن زیبایی بکار ببرم. مسلمانان برای دعوت کردن مؤمنان برای انجام مراسم نماز بر عکس ما مسیحی ها از زنگ و ناقوس و مانند زرتشتی ها از شیپور استفاده نکرده بلکه از صدای انسانها بهره میگیرند. خود منم از اینکه برای غذا خوردن منتظر صدای زنگ بشوم چندان راضی نیستم. از اینکه یک زن با آن صدای زیر گوشخراش مرا برای غذا خوردن صدا کند هم گریزان هستم. ولی وقتی چاره دیگری نیست باید بصدا زنگ رضایت داد. در کارخانه جات هم همین زنگ را مورد استفاده قرار میدهند. حد اقل اینست که صدای گوش خراش و زیر خواهر من ، جنی و گاهی در همراهی با او دوشیزه ماری مک اینتایر دختر خواهر من که کاملاً گوش را آزار میدهد نخواهیم شنید."

عتیقه شناس که فکر میکرد لطیفه جالبی ابراز کرده با خنده بسمت اطلاق غذاخوری که لاول هنوز آنجا را ندیده بود براه افتاد. جنی از قبل غذاها را روی میز چیده و منتظر مهمانان بود که به آنها در کشیدن غذا کمک نماید. یک خدمتکار پیر هم در آنجا حضور داشت که وظیفه آوردن نوشیدنی بعهده او بود.

غذاها مطابق میل مهمانان اسکاتلندی تهیه شده ولی مرغابی سرخ کرده کاملاً نپخته بنظر میرسید بطوریکه اولدن باک پیر تهدید کرد که آنرا روی سر آشپز خواهد انداخت. ولی سبزیجات که نتیجه دسترنج باغبان پیر ' دیوید دیبل ' بود با استقبال مهمانان روبرو گردید. خوراک ماهی هم بهمین ترتیب مورد قبول قرار گرفت .

آقای اولدن باک به مهمان جوان خود گفت:

"کلوچه مرغ بروشی که مادر بزرگ من آنرا میپخت تهیه شده و من از شما میخواهم که آنرا امتحان کنید. یک روش قدیمی برای آدمهای قدیمی، با استفاده از آتش قدیمی، کتابها قدیمی و دوستان قدیمی مانند سر آرتور... و البته دوستان جوان هم نایستی از قلم بیفتند."

سر آرتور گفت:

"از اوضاع و احوال ادینبورو چه خبری دارید؟"

اولدن باک گفت:

"سر آرتور... دیوانه بازی... دیوانگی استفاده از ارتش به همه سرایت کرده است. همه در فکر جنگ هستند،"

دوشیزه واردور گفت:

"موقعیت فعلی برای چنین چیزی کاملاً مناسب است چون ما با خطر اشغال نظامی اسکاتلند از خارج روبرو هستیم. در همانحال شورش های داخلی هم هر روز بیشتر از روز پیش میشود."

اولدن باک گفت:

"من شک نداشتم که هر چه بگویم شما با آن مخالفت خواهید کرد. حالا عقیده سر آرتور در این باره چه خواهد بود؟"

"من میگویم که بایستی تا سر حد امکان مقاومت کرده و جلوی یک نیروی خارجی که به اینجا حمله میکند بایستیم. من بشما اطمینان میدهم که خود من اقدامات لازم را در این جهت شروع کرده ام. من از مفتشان

پلیس خواسته ام که آن مرد گدای دوره گرد بنام ادی را دستگیر کرده چون او شایعات زیادی بر ضد کلیسا و حکومت در میان مردم میپراکند. .

دوشیزه واردور گفت:

"آه... نخیل آقای خوب عزیز من... ما این پیر مرد بیچاره بی آزار را مدتهای مدیدی است که میشناسیم. من بشما اطمینان میدهم که هیچ یک از مفتشان پلیس اور دستگیر نکرده و بزندان نخواهند فرستاد."

عتیقه شناس گفت:

"بفرمائید ... اینهم از خانم جوان... شما سر آرتور یک دختر بیدین در خانه خود پرورش داده اید. این دوشیزه خانم بتنهایی کافیسست که مملکت اسکاتلند را به بدبختی بکشاند."

"آقای اولدن باک... من بجات اظهار میکنم که خیلی خوشحال هستم که مردم ما در اسکاتلند مشغول جمع آوری اسلحه هستند."

اولدن باک گفت:

"بگذارید بعنوان یک مثال واقعه ایرا که برای خود من اتفاق افتاد برایتان شرح دهم. من تمام این راه طولانی از اینجا تا ادینبورو را طی کردم که در مورد امر مهمی با وکیل خودم مشورت کنم. وقتی به آنجا رسیدم او را دیدم که یونیفورم نظامی بتن کرده، کلاهخود بر سر گذاشته و خیال داشت که سوار اسبش بشود. منشی او که در نقش تفنگدار ظاهر شده بود در جلوی در اطاق او قدم میزد. به بانک رفتم که کارهای بانکی خود را انجام بدهم ولی منشی بانک که مامور شده بود پولهای مرا شمارش کند حد اقل سه بار اشتباه کرد. او نگران و برآشفته از توبیخی بود که در صبح آنروز در قرار گاه ارتش نصیب او شده بود.

حالا بهر ترتیبی بود من خودم را به فرپورت رساندم و حتی در اینجا همسایگان خیلی عاقل ما هوس نظامیگری بسر راه داده و خود را مسلح کرده اند. من از اسلحه متنفر و از صدای طبل جنگ بیزارم. ولی این روزها اگر از نزدیکی پارک شهر عبور کنید تنها چیزی که بگوش شما میرسد آوای جنگ است."

خواهر او گفت:

"برادر عزیز... زیاد از این آقایان داوطلب برای ملحق شده به ارتش انتقاد نکن. بنظر من آنها یونیفورم های بسیار زیبائی بتن دارند ولی همین هفته پیش در دو نوبت وقتی مشغول تمرینات نظامی بودند باران شدید آنها را بکلی خیس کرد. ما میگوییم که ما باید بایستی ممنون این افراد فداکار باشیم."

دوشیزه مک اینتایر هم گفت:

"منهم مطمئن هستم که دائی من مبلغ بیست گینی طلا برای کمک به آنها به قرارگاه ارتش فرستاد."

عتیقه شناس گفت:

"این پول برای خرید آب نبات برای آنها بود و در حقیقت برای کمک به مغازه داران این بندر به فکر من رسیده بود. افسران هم از بس نعره زده بودند صدایشان گرفته بود و این آب نبات ها میتوانست گلوی آنها را تازه کند."

سر آرتور گفت:

"اولدن باک... دختر خواهرت خوب دست ترا باز کرد. حالا ما با کمال اطمینان ترا جزو جنگ طلبان قرار خواهیم داد."

"آه... نخیل سر آرتور... من فقط این گوشه نشسته و به اتفاقاتی که در اطراف من میافتد نظاره میکنم. من هیچ پادشاهی را حمایت نکرده و بر علیه هیچ پادشاهی توطئه نمیکنم. حالا از این پنیر که از شیر گوسفند درست شده استفاده کنید چون مطرح کردن مسائل سیاسی سر غذا باعث سوء هاضمه میشود."

وقتی صرف نهار بپایان رسید و میوه جات و شیرینی روی میز قرار داده شد خانمها مدتی طولانی در اطاق نمانده ، آقای صاحبخانه و سر آرتور وارد مذاکراتی شدند که میهمان جوان یا از طریق ادب و یا اینکه به موضوع مورد بحث علاقه ای نداشت، خود را وارد گفتگوی آنها نمیکرد. ولی سکوت و آرامش او بهم خورد چون آقای اولدن باک که در مورد یک مسئله مطابق معمول با سر آرتور اختلاف عقیده پیدا کرده بود، ناگهان گفت:

"من هرچه آقای لاول بگوید قبول میکنم چون او از شمال انگلستان یعنی درست همانجائی که منظور ماست، آمده است. ایشان آن منطقه را بخوبی میشناسد."

سر آرتور عقیده داشت که مرد به این جوانی نمیتواند قاعدتا به این قضیه علاقه ای داشته و قادر باشد در باره آن قضاوت نماید. اولدن باک در جواب گفت:

"ولی به من کاملاً برعکس فهمانده شده است."

سر آرتور گفت:

"آقای لاول... شما چه میگوئید؟ بدون خجالت هر چیز بنظرتان میرسد بازگو کنید."

لاول که به مکالمات آنها گوش نمیداد و نمیدانست که آنها از او چه میخواهند مجبور شد که اعتراف کند که چیزی در مورد آن قضیه نمیداند.

اولدن باک گفت:

"خدا خودش به این جوان کمک کند. تا خانمها اینجا بودند که تو یک کلمه صحبت نکردی و حالا هم که از اینجا رفته اند، غرق در افکار خود هستی. من چیزی که میگویم اینست که یک موقع آدمهائی در این جزیره زندگی میکردند که نامشان 'پیک' بوده است...

سر آرتور حرف او را قطع کرده و گفت:

"بعبارت دقیق تر اسمشان پیکت بوده است."

"حالا اسمشان مهم نیست... آنها بیک زبان 'گوتیک' تکلم میکردند."

سر آرتور گفت:

"زبان آنها 'گوتیک' نبوده و ریشه زبان آنها 'کلتیک' بوده که زبان دوران قدیم اسکاتلند بوده است و هنوز هم کوه نشینان از این زبان برای محاوره با یکدیگر استفاده میکنند."

"ابدا... این زبان صرفا گوتیک بوده است. من سر خود را ضمانت میدهم."

لاول دخالت خود را ضروری دید و گفت:

"آقایان... من اینطور فکر میکنم که این قضیه توسط یک زبان شناس براحتی حل شده و لزومی به مجادله نیست. البته اگر هنوز قدری از این گویش باقی مانده باشد."

سر آرتور گفت:

"فقط یک کلمه باقی مانده برخلاف پافشاری آقای اولدن باخ رل اصلی را در حل این مسئله ایفا میکند."

لاول گفت:

"آقایان ... لطفا اجازه بدهید که من این یک کلمه ای را که از یک زبان باقی مانده بشنوم."

هر دو مرد در آن واحد گفتند:

"بن وال ."

لاول مدتی فکر کرد و سپس گفت:

"این پایه و اساس مطمئنی برای بنا کردن یک تئوری در مورد منشاء این زبان نخواهد بود."

سر آرتور گفت:

"من یقین دارم که این کلمه کلتیک بوده چون اسم هر کوه بلند در اسکاتلند با کلمه ' بن ' شروع میشود."

لاول گفت:

"حالا هر زبانی که میخواهد باشد ولی باید تصدیق کرد که این زبان ، زبان بسیار فقیری از جنبه زبان شناسی بوده است."

سر آرتور گفت:

"آقا شما در اشتباه هستید. این زبان خوب و مناسبی بوده و بایستی بگویم که خانمهای ' پیکت ' در قلعه ادینبورو زندگی میکرده اند."

اولدن باک گفت:

"این داستان بچه گانه ایست که خانمها از قصد آنرا اختراع کرده که ارزش و اعتبار خود را بالا ببرند."

"این داستان توسط خانمها اختراع نشده و تاریخ دانی مثل ' هری مول ' آنرا در کتاب خودش نقل کرده است:

اولدن باک که بشدت بخنده افتاده بود گفت:

"من به این تاریخ دان شما میخندم. تاریخی که این مرد مینویسد صرفا جنبه فکاهی داشته و بایستی به آن خندید."

ولی از این حرف ها بگذریم. سر آرتور... نوشیدنی خود را بنوشید و گلوئی تازه کنید."

سر آرتور که از خنده اولدن باک مکدر شده بود گفت:

"هیچوقت به کسی که از هر لحاظ از شما بهتر و بالاتر است نخندید. این فرد یک آقای با شخصیت و اصیلزاده است."

اولدن باک با عجله جواب داد:

"بدیهی است که او از هیچ نظر او بر من مزیتی ندارد."

"خیلی میبخشید آقای اولدن باک ... ولی ما در این مملکت اصیلزاده به کسانی اطلاق میکنیم که از خانواده بالا و اشرافزاده بوده و چندین نسل آنها بهمین ترتیب در اینجا زندگی کرده اند."

مرد عتیقه شناس گفت:

"من کاملاً میفهمم که شما چه میخواهید بگوئید. شما میخواهید بگوئید که نوه و نتیجه یک کارگر چاپخانه در آلمان حق ندارد که در باره این مسائل اظهار نظر نماید. سر آرتور... این ممکن است که نظر شما باشد ولی من چنین عقیده ای ندارم. من اعتقاد دارم که زندگی سخت و مشقت بار یک کارگر حروفچین اگر با زندگی یکی از این اشراف که شما خود را جزو آنها میدانید مقایسه شود، آشکار خواهد شد که در حالیکه اشرافزادگان وقت خود را به تفریح و شکار حیوانات بیگانه میگذرانند، پدران من در خدمت طبع و نشر معلومات بصورت کتاب بوده اند. من بشما قول میدهم که هیچ چیز در این دنیا از کتاب شریفتر و مهمتر نیست. من در ضمن بشما اطمینان میدهم که حتی یک نفر از این اشراف قادر نبود که حتی نام خود را بنویسد."

سر آرتور با یک حال و هوای بزرگ منشی گفت:

"اگر منظور شما اینست که بیسوادی اجداد مرا برخ من بکشید باید به اطلاع شما برسانم که جد بزرگ من با دست خودش نامش را در کتابی که در باره تاریخ تالیف کرده بود نوشته است."

"بسیار خوب... همین نشان میدهد که بعضی از اشراف هم بوده اند که به پوچی و حقارت زندگی اشرافی پی برده و رو بسمت کتاب و چاپ آورده بودند."

سر آرتور دیگر طاقت نیاورده و از جا بلند شد و گفت:

"آقا... کافیت... من از این ببعد بایستی مواظب باشم که که افتخار وجود و حضور خود را بچه کسی ارائه میکنم. من دیگر پا بخانه کسی که آنقدر درک ندارد که با مهمان خودش چگونه رفتار کند نخواهم گذاشت."

"سر آرتور... با انجام این کار شما لطف بزرگی در حق صاحبخانه انجام می‌دهید. من واقعا بایستی بگویم که تا این لحظه نمیدانستم که تا چه حد شما به من برای اینکه از شما پذیرائی کنم منت میگذارید."

سر آرتور گفت:

"خیلی خوب... بسیار خوب... آقای اولدن باک... من غروب خوبی را برای شما آرزو میکنم."

سر آرتور با قدمهای بلند بسمت در سالن براه افتاد و وارد راهرو شد. بعد از خروج او، اولدن باک رو به لاول کرده و گفت:

"آیا شما در تمام عمر با چنین الاغ چموشی روبرو شده بودید؟ ولی در عین حال درست نیست که بعنوان میزبان بگذارم که او با این دلخوری از خانه ما بیرون برود."

او بدنبال مرد اشرازاده وارد راهرو شد که با نومیدی تمام در هائی را که سر راهش بود باز کرده که راه خروج را پیدا کند. مرد عتیقه شناس گفت:

"این درها را اینطور با شدت باز و بسته نکنید چون تا قبل از اینکه راه خروج را پیدا کنید، نصف این خانه را خراب کرده اید."

سر آرتور حالا در تاریکی قرار گرفته بود و نمیتوانست راه خروج را پیدا کند. به گواهی مادر و پرستارش، او در کودکی بشدت از تاریکی وحشت داشت و این ترس همچنان در وجودش باقی مانده بود. او دستگیره در اطاق پذیرائی را گرفته و قصد داشت داخل شود که اولدن باک گفت:

"سر آرتور... یک لحظه صبر کنید. دوست عزیز و قدیمی... اینطور عجله نداشته باشید. من تصدیق میکنم که کمی با شما با خشونت رفتار کرده و اگر حرفهای من باعث رنجش شما شده است من از شما معذرت میخواهم. من پدر شما را بخوبی میشناختم و گواهی میدهم که ایشان شخصیت بسیار برجسته فرزانه ای بودند. من به کتاب مقدس سوگند یاد میکنم که قصدم فقط شوخی بود و ابداً فکر نمیکردم که کار به اینجا بکشد. حالا مرا ببخشید و همه این حرفها را فراموش کنید. به من بگوئید که ما دو نفر هنوز باهم دوست هستیم. قبول کنید که ما مثل دو احمق بجان یکدیگر افتادیم."

سر آرتور با وقاری شاهانه گفت:

"آقای جانانتان اولدن باک... شما در باره خودتان صحبت کنید. این مثال آخری شما بیشتر شامل حال خود شما میباشد."

"بسیار خوب... هر کاری که میل دارید بکنید. من سعی کردم که دست دوستی بسمت شما بلند کنم."

در اطاق پذیرائی باز شده و سر آرتور با قد بلند خود در جلو و اولدن باک و لاول در پشت سر او با چهره های گرفته وارد اطاق شدند.

دوشیزه واردور با دیدن پدرش گفت:

"آقا... من منتظر شما بودم. من میخواستم که پیشنهاد کنم که پیاده بسمت کالسکه برویم چون غروب نزدیک شده و هوا هم خیلی مناسب پیاده روی است."

سر آرتور که از محاوره با عتیقه شناس کاملاً آزرده خاطر شده بود با کمال میل با این پیشنهاد موافقت کرده و چای و قهوه ای که به او تعارف شده رد کرد، بازویش را در اختیار دخترش گذاشت و بعد از اینکه مؤدبانه از خانمها سپاسگزاری کرد، از آنها خداحافظی نمود. یک خداحافظی سرد و سریع هم با اولدن باک انجام داد و از خانه خارج گردید.

اولدن باک پس رفتن او غرید:

"سگ سیاه... شیطان سیاه... این مرد حتی از زنهای هم بدتر است. لاول... نظر شما چیست؟... لاول کجاست؟... آیا او هم از اینجا رفت؟"

خواهر زاده اش گفت:

"دائی عزیز... وقتی دوشیزه واردور برای رفتن حاضر میشد او از ما خداحافظی کرد و از اینجا رفت."

اولدن باک با اوقات تلخی گفت:

"مرده شور این آدمها را ببرد. من تا آن حد خودم را بزحمت انداخته که افراد را برای صرف غذا دعوت کنم و بعد از مخارج زیاد اینهم دستمزد من."

بعد با یک دست فنجان چای و بادیست دیگر کتابی را که در آن موقع مطالعه میکرد برداشته و به اطاق کار خودش رفت. او قریب یکساعت بدون اینکه کسی مزاحمش بشود در اطاق خودش ماند و خانمها هم که متوجه ناراحتی او شده بودند، خود را با کارهای خانه مشغول کرده بودند.

بالاخره صدای در زدن شخصی از پشت در اطاقش بگوشش رسید که از جا بلند شده و در را باز کرد.

کاکسون سلمانی پشت در ایستاده بود و با دیدن او گفت:

"آقا... من میخوامم که مطلبی بشما ابراز نمایم."

"پیرمرد ابله... داخل شو و به من بگو که چه میخواهی بگوئی."

سلمانی سابق گفت:

"من فکر میکنم که باعث وحشت خانمها شده ام."

عتیقه شناس گفت:

"وحشت خانمها؟... منظورت چیست؟... حالا این قضیه را فراموش کن... آیا سر راهت بیک روح سرگردان برخورد کرده ای؟"

"آقا من نگران خودم نیستم ... بیچاره سر آرتور و دوشیزه واردور..."

"آنها قرار شد تا سر خیابان پیاده رفته چون کالسکه آنها در آنجا توقف کرده بود. آنها بایستی تا بحال بخانه خود رسیده باشند."

"نخیر آقا... آنها از راه معمولی بطرف کالسکه نرفتند . آنها راه باریک و سنگلاخ کنار ساحل را انتخاب کردند."

اولدن باک مثل اینکه برق او را گرفته باشد از جا پرید و گفت:

"کوره راه ساحلی؟... این غیر ممکن است."

"آقا این همان چیزی بود که من به باغبان گفتم ولی دیوی پیر ..."

اولدن باک دیگر به حرفهای او گوش نکرده و با نگرانی مشغول قدم زدن شد و بصدای بلند میگفت:

"بیچاره دوشیزه ایزابلا... حالا فوراً برو و باغبان و برزیگر را پیدا کن و به آنها بگو که فوراً طناب و نردبان با خود بیاورند و من بایستی خودم حرکت کرده و به بالای صخره ها بروم."

خواهر و دختر خواهرش که متوجه وضعیت غیر عادی شده بودند با نگرانی خود را به آنجا رسانده و پرسیدند:

"چه خبر شده است؟"

عتیقه شناس با نگرانی بانگ زد:

"مد دریا... خیلی زود آب روی جاده ساحلی را خواهد پوشاند و مرد بیچاره و دخترش را غرق خواهد کرد."

خواهر زاده اش گفت:

"من همین الآن خودم را به خانه 'ساندرز، خواهم رساند و از او خواهم خواست که با قایق بکمک بیاید."

"این عاقلانه ترین حرفی بود که من امروز شنیدم. عجله کن وگرنه این مرد و دخترش جان خود را از دست خواهند داد. این کار آنها یک دیوانگی محض بود."



فصل هفتم

اطلاعاتی را که دیوی دیبل باغبان به ساکنان مانک بارنز داد باعث نگرانی شدید آنها شده چون مشخص گردید که این اطلاعات کاملاً صحیح و دقیق بوده است. بر حسب پیشنهاد دوشیزه ایزابلا، سر آرتور که خود نیز میل داشت در آیین هوای خوب و آرام مدتی قدم زده و مشکلاتی را که در برخورد با اولدن باک پیش آمده بود فراموش کند، پیاده بسمت قلعه خود براه افتادند. آنها به سر خیابان که به جاده اصلی وصل میشد، لاول را دیدند که شاید بعمد قدری خود را در آنجا معطل کرده که شاید به اتفاق آنها به قدم زدن بپردازد. دوشیزه ایزابلا واردور بیدرنگ به پدرش پیشنهاد کرد که مسیر دیگری رفتن بخانه انتخاب کرده و از خوبی هوا استفاده کرده و از طریق ساحل خود را به آنجا برسانند.

سر آرتور با کمال میل رضایت داده و گفت:

"خیلی کار درستی نیست که ما به همراه آن جوان تا خانه قدم بزنیم چون او هنوز یک هفته نیست که به اینجا آمده و شاهد دعوی لفظی بین من و اولدن باک بود. من انکار نمیکنم که این جوان بسیار مؤدب بود."

او سپس پسر بچه ای را با دادن یک سکه کوچک مامور کرد که نزد کالسکه رفته و به کالسکه ران بگوید که منتظر آنها نشده و بخانه برگردد.

بعد از انجام این کار پدر و دختر از جاده اصلی جدا شده و وارد کوره راهی که از میان سنگلاخ عبور میکرد شدند. سطح دریا در بالاترین موقعیت خود در اوج مد قرار نداشت ولی بهیچوجه خیلی پائین هم نبود. ولی این مسئله باعث نگرانی آنها نشده و آنها براه خود ادامه میدادند. ولی مسلم بود که در صورت بالا آمدن سطح دریا، این کوره راه بکلی به زیر آب رفته و شرایط بسیار خطرناکی را برای پدر و دختر در این شرایط که هوا بسمت تاریکی میرفت، فراهم مینمود.

سر آرتور و دخترش در روی ماسه های نرم کنار ساحل قدم زده و خنکی و رطوبت ماسه ها به آنها لذت میبخشید. خورشید حالا تا سطح اقیانوس پایین رفته و ابرهای موجود در آسمان را برنگهای درخشان در میآورد. دوشیزه ایزابلا در سکوت از این منظره با شکوه استفاده کرده و پدرش هم که هنوز از ناراحتی که برای او پیش آمده بود کاملاً خلاص نشده بود، این سکوت را رعایت مینمود. آنها از بالای صخره های بزرگ و کوچک عبور کرده و پرندگان دریائی در صخره های بسیار بلند که از تعرض امواج در امان بود، لانه های خود را بنا کرده و با سر و صدا خود را آماده استراحت شبانه میکردند. اگر این مسافران از روحیات پرندگان اطلاع داشتند، میتوانستند حدس بزنند که این قیل و قال برای اطلاع به خطر است و آنها وقوع یک طوفان شدید را پیش بینی میکنند.



[M^cWhorter A.R.A.

Edg

ON THE SHORE - SUNSET.

در حقیقت خیلی زود وزش باد شدت گرفته و با ایجاد صدائی زوزه مانند و قدری ترسناک در داخل غارهای سنگی ساحل میپیچید. دوشیزه واردور که از این تغییر هوا منزجر و کمی نگران شده بود خود را به پدرش نزدیک کرده و بالاخره آهسته گفت:

"من فکر میکنم که شاید عاقلانه تر این بود که ما همان راه اصلی را انتخاب کرده و بعد از رسیدن به کالسکه بقیه راه را با کالسکه میرفتیم."

سر آرتور به اطراف نگاهی کرد ولی هیچ اثری از بروز یک طوفان شدید را ملاحظه نکرده و به دخترش گفت که آنها قبل از شروع طوفان خود را به قلعه خواهند رساند. ولی با سرعتی که او راه میرفت و ایزابلا قادر نبود که او را تعقیب کند نشان میداد که در باطن او هم نگران شده است.

آنها حالا بیک خلیج بزرگ و عمیق رسیده بودند که از دو طرف با دو صخره عظیم و بسیار بلند محاط شده بود. در جلوی آنها فقط همان باریکه راه قرار داشت که امواج خیلی به آن نزدیک شده بودند. هیچ کدام از دو طرف حرفی نمیزدند ولی هردو نگران این شده بودند که مد دریا شروع شده و آنها بهر صورتی شده بایستی خود را از این منطقه که بیشک در زیر آب فرو خواهد رفت نجات بدهند.

آنها سعی کردند با سرعت بیشتری بجلو رفته که قبل از اینکه راه فرار آنها مسدود شود از این خلیج خارج شوند. سر آرتور ناگهان از دور چشمش به شبح یک مرد افتاد که از کنار ساحل بطرف آنها میآمد. او با خوشحالی بدخترش گفت:

"شکر خدا که که مسیر جلوی ما هنوز باز است چون این مرد از همان طرف آمده است."

دخترش هم تکرار کرد:

"شکر خدا..."

مردی که بطرف آنها میآمد با دست اشاراتی به آنها میکرد ولی در آن تاریکی آنها نمیتوانستند منظور آن مرد را از این اشارات درک کنند. قبل از اینکه آنها بیکدیگر برسند سر آرتور توانسته بود که تشخیص بدهد که این مرد که بالاپوشی ژنده آبیرونگی بتن داشت کسی جز ادی اوچیلتری گدای دوره گرد نیست. از قدیم گفته اند که وقتی که دشمن مشترک حمله میکند، کسانی که با هم دوست و همطراز نیستند، اختلافات خود را کنار گذاشته و دست دوستی بیکدیگر میدهند.

در اینحال زمینهای ساحلی در خلیج خیلی سرعت زیر آب رفته و آنها بچشم خود میدیدند که امواج به آنها نزدیک میشود. این وضعیت طوری خطرناک بود که یک قاضی اشرافزاده را با یک گدای دوره گرد بهم نزدیک کرده و از دیدن یکدیگر احساس آرامش کنند. ادی با نزدیک شدن به آنها فریاد زد:

"برگردید... همین الآن سرعت برگردید ... مگر نمیدیدید که من بشما اشاره میکردم که جلوتر نیامده و برگردید؟"

سر آرتور که شدت هیجان زده و مضطرب شده بوده گفت:

"ما فکر میکردیم که اگر جلوتر برویم خواهیم توانست از این خلیج خارج شویم."

ادی با عجله گفت:

"تمام مسیر به آن طرف در حال حاضر زیر آب رفته است. ما یا باید برگردیم و یا از این صخره های بلند بالا برویم که کار غیر ممکن است. خداوند خودش به ما کمک کند. این تنها راه نجات ما است."

پدر و دختر با وحشت یکدیگر را در آغوش گرفته سپس بیدرنگ مسیر خود را عوض کرده و بعقب باز گشتند. مرد گدا که یکی دو قدم پشت سر دختر جوان راه میآمد گفت:

"من از پسر بچه ای که شما توسط او به کالسکه ران خود پیغام داده بودید که به قلعه برگردد شنیدم که این کوره راه را برای برگشت بخانه انتخاب کرده اید. من میدانستم که چه خطری عالیجناب و دوشیزه خانم جوان را تهدید میکند و بهمین جهت بدون معطلی خودم را به اینجا رساندم که شما را از این مخاطره آگاه کنم. ولی شاید من نتوانسته باشم که منظور خودم را که نجات شما شما باشد عملی کنم. ما انسانهای ضعیف در مقابل عوامل طبیعت زبون و بیدفاع هستیم."

سر آرتور بسمتی که ادی اشاره میکرد نگاه کرد و بچشم خود دید صخره عظیمی که در روز روشن مانند یک کشتی بزرگ در کنار ساحل بچشم میرسید، حالا بطور کامل بزیر آب رفته بود. مرد پیر به دختر جوان گفت:

"دوشیزه خانم... عجله کنید... شاید ما هنوز امکان داشته باشد که بتوانیم خودمان را نجات بدهیم. بازوی مرا بگیرید. ما سعی خود را خواهیم کرد که از این منطقه خارج شویم."

ایزابلا در سکوت دعوت پیرمرد را برای کمک قبول کرده چون پدرش خسته تر از آن شده بود که بتواند به او کمکی کند. امواج اقیانوس حالا طوری نزدیک شده بودند که که ماسه های زیر پا که تا بحال محکم و استوار باقی مانده بودند مرطوب شده و پای آنها در ماسه ها خیس فرو میرفت.

اگر بخاطر آشنائی ادی و تشویق های او نبود برای سر آرتور و دخترش امکان نداشت که بتوانند راه نجات خود را از میان این تخته سنگها پیدا کنند. هرچند که خود او هم بشدت هراسناک شده و مرتب تکرار میکرد که هرگز در قبل چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

واقعا شب خوفناکی بود. صدای غرش طوفان که در غارهای ساحلی میپیچید با فریاد مرغان دریائی در هم آمیخته و سه موجود بیدفاع در میان دو مخلوق با عظمت و در عین حال مخوف طبیعت، امواج خشمگین اقیانوس و صخره های سر بفلک کشیده که راه عبور را سد میکرد، گرفتار شده بودند. دشمن آنها هر لحظه جلوتر آمده و پیدا بود که خیلی زود بر آنها فائق خواهد آمد.

ولی حب حیات آنها بطرف صخره ای که ادی به آن اشاره میکرد جلو میکشید. آنها بزحمت جلو رفته و خود را بجائی رساندند که چند دقیقه پیش از آنها راه به خلیج وارد شده بودند. همه جا را آب گرفته و هیچ مسیری برای خروج بچشم نمیخورد.

چهره اشرافزاده سالمند در هم رفت، ایزابلا فریاد کوچکی از روی نومیدی کشید و گفت:

"خدایا... خودت به بندگان بیچاره ات کمک کن."

سر آرتور با ناله گفت:

"بچه من... دختر جوان من... با این مرگ وحشناک بایستی از دنیا برود."

بعد دختر جوان به پیرمرد گدا رو کرد و گفت:

"پدر جان... شما جان خود را برای نجات ما بخطر انداختید."

گدای پیر گفت:

"دوشیزه خانم... جان من قابلی ندارد. نه برای خودم و نه برای هیچ کس دیگر. من از این زندگی خسته شده ام و برای من فرق نمیکند که امروز یا فردا بمیرم."

سر آرتور گفت:

"مرد خوب... اینطور نا امید نباش... آیا نمیتوانی یک راه نجات برای همه ما پیدا کنی؟ من ترا ثروتمند خواهم کرد. من یک مزرعه به خودت خواهم داد. من..."

پیرمرد گدا نگاهی به امواج خشمگین که هر لحظه نزیکتر میشدند کرد و گفت:

"عالیجناب... خیلی زود ما همه از نظر مال و منال دنیوی با هم مساوی و همتراز خواهیم شد. من احتیاجی به مزرعه نخواهم داشت و خود شما تمام زمینهای را که بشما به ارث رسیده است با یک وجب خاک خشک معاوضه خواهید کرد."

آنها در این موقع در بالاترین نقطه ای که میتوانستند خود را برسانند ایستاده بودند و خیال جلوتر رفتن را از ذهن خود خارج میکردند چون کوشش برای صعود به بالای آن صخره در تاریکی صرفا پایان زندگی آنها را تسریع مینمود.

ولی همین چند لحظه تاخیر باعث شد که ذهن خلاق دختر جوان بکار افتاده و در آخر به همراهانش گفت:

"آیا واقعا ما باید در اینجا نشسته و بدون تقلا منتظر فرا رسیدن مرگ باشیم؟ آیا هیچ مسیری، کوره راهی هر چند خطرناک و سخت وجود ندارد که ما بتوانیم امتحان کنیم. حالا اگر قرار است همه با هم بمیریم اقلا تلاش خود را برای نجات انجام داده باشیم. اگر بتوانیم حد اقل خود را بیک مکان بلندتر برسانیم که از شر امواج در امان باشیم، میتوانیم تا صبح صبر کرده تا به کمک ما بیایند."

سر آرتور با اینکه سؤال دختر خود را خیلی خوب درک نکرده بود، بسمت ادی برگشت که ببیند عقیده او چیست.

ادی قدری فکر کرد سپس گفت:

"من وقتی جوان بودم صخره نوردی میکردم و روزی خودم را از لانه های پرندگان دریائی تامین مینمودم. ولی این خیلی وقت پیش بود و ما بدون طناب قادر به بالا رفتن نخواهیم بود. حالا فرض کنید که من خودم را بالا کشیدم بعد از آن چگونه میتوانم بشما کمک کنم؟ حالا که خوب فکر میکنم بخاطرم میآید که یک کوره راه در این حوالی بود که شاید بتوانم آنرا پیدا کنم. شما همین جا منتظر من باشید و من به جستجوی این کوره راه خواهم رفت. خداوند خودش به ما کمک خواهد کرد."

او ناگهان از جا جست و گفت:

"خدای بزرگ... کسی از شکاف صخره ها از همان راهی که من بدنبالش بودم پائین میآید."

او جلو رفته و خطاب به ماجراجویی که در این وقت شب و با این طوفان قصد پائین آمدن از صخره را داشت بانگ زده و درخواست کمک کرد. او بیاد ماجراجویی های خود افتاده و به مرد بالای صخره گفت:

"طناب خود را بدور یک سنگ سیاه بزرگ که در جلوی تو قرار دارد بدقت و محکم ببند و دو گره بزن. حالا میتوانی که آنرا از لبه صخره آویزان کرده و آهسته طناب را به پائین بفرستی. درست عمل کردی... بسیار خوب... عجله نکن. وقتی سر طناب به پائین رسید به کمک همدیگر دوشیزه خانم واردور و سر آرتور را از اینجا بالا خواهیم کشید."

مرد ماجراجو که طبق دستور ادی عمل میکرد یک سر طناب را به سنگ محکم کرده و سر دیگر آنرا از بالای صخره بیابین انداخت. ادی سر طناب را گرفت و و آنرا دور کمر دختر جوان که از قبل برای جلوگیری از مجروح شدن اطراف کمرش محکم کرده بود بست و آنرا گره زد. سپس با استفاده از نا همواریهایی که در سطح صخره وجود داشت شروع به بالا رفتن کرد. اینکار برای کسی که به صخره نوردی آشنائی نداشته باشد حکم خودکشی را دارد ولی پیرمرد بعد از چند مرتبه که به سقوط و مرگ نزدیک شد، هر جور بود خود را بالا کشیده و در لبه صخره دوست قدیم ما لاول ایستاده بود که به او کمک کرد که در بالای تخته سنگ بنشیند و نفس تازه نماید.

بعد آندو بکمک یکدیگر موفق شدند دوشیزه ایزابلا را که طناب بکمر داشت بالای تخته سنگ کشیده و او را از خطر برهانند. بعد با استفاده از همین طناب لاول از تخته سنگ پائین رفته و خود را به سر آرتور رساند. سپس بهمان ترتیب قبل طناب را محکم دور کمر سر آرتور بست و سپس خود با دستوراتی که ادی به او میداد از تخته سنگ بالا رفته و به بقیه ملحق گردید. در آنجا آنها سر آرتور که بهر وسیله ای که میتوانست در بالا رفتن به آنها کمک میکرد بالا کشیده و به محل امن رساندند. در اینجا حد اقل آنها از تعرض امواج خشمگین اقیانوس در امان بودند.



THE STORM.

احساس اطمینان از اینکه با این تلاش خود را از چنگ یک مرگ دردناک رها کرده و حد اقل در این وضعیت تا مدتی در امنیت بودند ، تاثیر همیشگی خود را روی افراد باقی گذاشته بود. پدر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفته و میگریستند. البته آنها هنوز کاملاً نجات پیدا نکرده و در این شب طوفانی و بارانی میبایستی تا صبح برای

نجات صبر کنند. تخته سنگی که آنها در لبه پرتگاه خود را قرار داده بودند بزحمت میتوانست چهار نفر را که از سرما میلرزیدند در خود جای بدهد. جائیکه آنها فقط چند دقیقه پیش ایستاده بودند بکلی زیر آب رفته و ذرات آب در اثر برخورد امواج به صخره ها مانند باران ریزی بر سر و روی آنها میریخت. اینطور بنظر آنها میرسید که امواج دریا با گریختن قربانیانش خشمگین تر شده و سعی دارد که خود را به آنها برساند.

این شب تابستان خیلی سرد نبود ولی بعید بنظر میرسید که موجود ظریف و شکننده ای مانند دوشیزه ایزابلا بتواند تا رسیدن صبح زنده باقی بماند. پیر مرد گدا توجهش به دختر جوان که بشدت میلرزید جلب شده و گفت:

"آه... این دختر جوان بیچاره... من از این شبها بسیار داشته ام ولی این دختر بیچاره چطور میتواند تا صبح زیر این باران دوام بیاورد؟"

این کلام او بگوش لاول رسید و متوجه وخامت وضع دختر جوان گردید. او قدری فکر کرد و سپس گفت:

"من تصمیم خودم را گرفته ام. من از این صخره بالا خواهم رفت. هوا به اندازه کافی روشن شده که من بتوانم زیر پای خود را ببینم. من بایستی اینکار را انجام داده و در بالا ی صخره از دیگران طلب کمک کنم."

سر آرتور با عجله گفت:

"محض رضای خدا همین کار را بکنید."

مرد گدا مداخله کرده و گفت:

"آیا دیوانه شده ای؟ فرانسیس که بهترین سنگ نورد تمام اسکاتلند بود هرگز بعد از غروب آفتاب به صخره ها نزدیک نمیشد. شما بایستی خیلی خدا را شکر کنید که در همین لحظه در وسط امواج اقیانوس نیستید. همان که شما از این صخره پائین آمدید خودش یک شاهکار بود و من باور نمیکنم که هیچ کسی در این مملکت قادر بود چنین کاری را انجام بدهد. خود من هم قادر به انجام چنین کاری نبودم. ولی بالا رفتن از این صخره در زیر این باران و طوفان خودکشی محض بوده و کشته شدن شما دردی از کسی را دوا نخواهد کرد."

لاول گفت:

"من از چیزی ترسی ندارم. وقتی داشتم پائین میآمدم تمام جای پاها و برآمدگی هائی را که میتوانستم از آنها استفاده کنم بخاطر سپردم. من مطمئن هستم که میتوانم اینکار را انجام بدهم. دوست خوب من... شما همین جا با سر آرتور و دوشیزه خانم جوان مانده و ..."

ادی حرف او را قطع کرده و گفت:

"مرده شور مرا ببرد که اگر تو خود را بخطر انداختی من همینجا بنشینم و به مردن تو نظاره کنم. شاید واقعا بهتر باشد که ما هردو بالا رفته و در بالا رفتن بهم کمک کنیم."

لاول گفت:

"نخیر... تو همین جا بمان و از دوشیزه خانم جوان و سر آرتور که بشدت خسته و فرسوده شده است مواظبت کن. من خیلی زود کمک پیدا کرده و بر خواهم گشت."

مرد پیر گفت:

"بسیار خوب... در اینصورت تو خودت اینجا بمان و من بتنهایی خواهم رفت. تو خیلی جوان هستی ... بگذار مرگ میوه ای را که رسیده شده با خود ببرد."

ایزابلا تکانی بخود داد و بزحمت گفت:

"من بشما امر میکنم که هر دو در سر جای خود باقی بمانید. من حالم کاملا خوب است و براحتی میتوانم شب را در اینجا بسر کنم. من از اینکه از چنگ امواج نجات پیدا کرده ایم خیلی خوشحالم و حالم هم خیلی خوبست"

دختر جوان چند کلام آخر را بزحمت ادا کرده و اگر لاول و ادی او را نگرفته بودند از بالای تخته سنگ بمیان امواج میافتاد. آنها او را نزدیک پدرش گذاشته که دیگر قدرت ایستادن را از دست داده و در یک گوشه نشسته بود.

لاول به پیرمرد گفت:

"این غیر ممکن است که ما بتوانیم این پدر و دختر را تنها بگذاریم. حالا چکار بایستی بکنیم؟... آه... آه... آه... آیا میشنوی که کسی بانگ میزند؟"

مرد پیر گفت:

"این فقط صدای صغیر طوفان است . فقط همین."

لاول با عجله گفت:

"نخیر... من مطمئن هستم که کسی در آن بالا فریاد میزد."

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای فریاد شخصی از بالا واضح تر بگوش آنها رسید. لاول و پیرمرد یک صدا فریاد زده و درخواست کمک کردند. آنها چندین بار اینکار را تکرار کرده تا بالاخره جوابی از بالای سر خود دریافت کردند. آنها هیچ وسیله ای نداشتند که بتوانند مطمئن شوند که کسی که در لبه صخره در بالا فریاد میزد صدای آنها را شنیده و برای گرفتن کمک رفته است.

ولی آنها به فریاد کمک ادامه داده تا بالاخره جواب آنها از بالا توسط چندین صدا واصل شد. از بالا به آنها گفته شد که کمک به آنجا رسیده و آن افراد میتوانند بخوبی صدای افرادی را که در پائین گرفتار شده اند بشنوند.



فصل هشتم

صداهائی که از بالای صخره بگوش میرسید مشخص میکرد که تعداد زیادی افراد در آنجا برای کمک جمع شده اند. نور تعدادی مشعل و فانوس هم در بالای بلندی بچشم میرسید. تلاشهایی صورت گرفته بود که ارتباط محاوره ای بین دو قسمت برقرار شود. ولی غرش طوفان این امکان را تقلیل داده بخصوص که پرندگان دریائی که از جمع شدن انسانها در شب در آن نقطه نگران شده بودند، با فریاد های خود به این مشکل اضافه میکردند.

در لبه پرتگاه تعدادی افراد نگران جمع شده و هر کس نظری از جهت کمک ابراز میکرد. اولدن باک از همه نگران تر بود و آنقدر به لبه پرتگاه نزدیک میشد که بقیه مجبور میشدند که او را بعقب بکشند. کاکسون سلمانی سابق در حالیکه دو دستی به بالاپوش اولدن بال چسبیده بود فریاد زد:

"مانک بارنز... مواظب خودت باش. محض رضای خدا مواظب باش... با کشته شدن تو کار و بار کلیسا از رونق خواهد افتاد."

ماکل باکیت ماهیگیر و قاقاچی فریاد زد:

"مواظب آن سنگ بزرگ باش. حالا بهتر است که خودت را از آن محل کنار کشیده که ما بتوانیم ارزیابی کنیم که چطور این افراد را نجات بدهیم."

اولدن باک فریاد زد:

"من میتوانم آنها را ببینم. آهای... آهای... آیا صدای مرا میشنوید؟"

ماکلباکیت گفت:

"خود منم میتوانم آنها را ببینم. آنها خود را بیک فرورفتگی صخره رسانده و در آنجا در تاریکی نشسته اند. ولی شما فکر میکنید که با پرت کرده خود بداخل اقیانوس به آنها کمکی خواهید کرد؟ استینی... پسر جان... آن دکل بادبان کشتی را جلو بیاور و یک چاله برای قرار دادن دکل حفر کن."

ماهیگیران یک دکل بلند بادبان کشتی را با خود آورده و در این موقع نیمی از جمعیت بندر قسمتی برای کمک و قسمتی از روی کنجاوی در آنجا جمع شده بودند. با کمک بقیه چاله حفر شده و انتهای دکل را در آن جا دادند. با طناب هائی که با خود آورده بودند موقعیتی شبیه جرثقیل ایجاد کرده و یک صندلی دسته دار محکم را به انتهای طنابی که از دکل آویزان بود بسته و آنرا به آهستگی و دقت به پائین فرستادند.

چشم گمشدگان وقتی به این صندلی افتاد خوشحالی زیادی به آنها دست داد هرچند که نشستن روی صندلی که با کشیده شدن بطرف بالا از صخره فاصله گرفته و مستقیماً روی امواج قرار میگرفت احتیاج به شجاعت زیادی داشت. تمام وزن صندلی و شخصی که روی آن قرار بود بنشیند توسط یک طناب تحمل میگردید. و فقط این تنها مسئله نبود. طوفان شدیدی که میوزید بیشک صندلی و شخصی را که روی آن نشسته بود به اطراف کشانده و هیچ استبعادی نداشت که با شدت به سطح صخره برخورد کرده و در هم شکسته شود. برای جلوگیری از این خطر، ماهیگیران پر تجربه، طناب دیگری را هم به موازات این طناب پائین فرستادند که افرادی که در پائین قرار داشتند طناب دوم را محکم نگاه داشته که صندلی فردی که روی آن نشسته بود از صخره فاصله نگیرد.

ولی با وجود تمام این احتیاط ها کسی که قرار بود روی صندلی بنشیند و در بالای امواج آویزان شود میبایستی دل شیر داشته باشد.

لاول و پیرمرد گدا بعد از یک مشاوره کوتاه و آهسته دست بکار شدند. پیر مرد دست او را گرفت و لاول با یک حرکت خود را در زاویه نسبت بسطح دریا قرار داد که اگر پیرمرد او را رها میکرد، بداخل اقیانوس سقوط مینمود. لاول با چابکی طنابی را که برای رهایی آنها بپائین فرستاده شده بود گرفت و سلامت بجای خود بازگشت. بعد طناب را کشید که مطمئن شود که سر دیگر طناب به محل مطمئنی در بالا مهار شده است. سپس به دوشیزه واردور اشاره کرد که خود را برای صعود آماده کند. دختر جوان گفت:

"بگذارید پدرم اول از همه بالا برود. دوستان خوب من... محض رضای خدا اول پدرم را ببالا بفرستید."

لاول گفت:

"دختر خانم... این کار غیر ممکن است. طنابی که به احتمال زیاد وزن شما را تحمل خواهد کرد شاید برای مردان که سنگین وزن تر هستند مناسب نباشد."

دختر جوان با گریه گفت:

"من چنین استدلال خود خواهانه ای را قبول نمیکنم."

ادی پی گفت:

"سرکار خانم جوان... جان همه ما بستگی به قدرت این طناب دارد. بعلاوه وقتی شما به آن بالا رسیدید میتوانید به آنها بگوئید که چکار میتوانند برای بهبود ایمنی این طریقه انجام بدهند. این کار شانس زنده ماندن پدر شما و خود ما را افزایش خواهد داد."

دختر جوان در مقابل این استدلال منطقی دیگر نتوانست مقاومت کند و گفت:

"اگر اینطور است من خطر اولین نفر بودن را تحمل کرده ولی به من بگوئید که به دوستانی که در بالا برای کمک به ما حاضر شده اند چه بگویم."

"کاریکه ما از شما می‌خواهیم اینست که به سطح صخره و زیر پای خود نگاه نکرده و وقتی به بالا رسیدید به آنها بگوئید که آهسته صندلی را به پائین فرستاده و وقتی ما حاضر شدیم با فریاد به آنها خواهیم گفت که ما را بالا بکشند."

لاول مانند پدری که از بچه خود مواظبت میکند دختر جوان را روی صندلی نشاند و او را با چند فقره چیزهائی که در اختیار داشتند از قبیل کمر بند مرد گدا محکم به صندلی بست. سر آرتور در این موقع نگران شده و بانگ زد:

"با بچه من چکار میکنید؟ شما اجازه ندارید او را از من جدا کنید. من بشما امر میکنم. دخترم... همین جا نزد من بمان."

مرد گدا با فریادی بلند تر گفت:

"سر آرتور... محض رضای خدا جلوی زبان خود را بگیرید. شما باید بدرگاه ملکوت شکر گزار باشید که وسیله ای فراهم شده که به بتوانیم شما و دخترانتان را از این مهلکه نجات بدهیم."

ایزابلا زیر لب گفت:

"خدا حافظ پدر عزیزم... خدا حافظ دوستان من..."

و همانطوری که ادی توصیه کرده بود، چشمان خود را بست و به لاول اشاره کرد. لاول هم از پائین به کسانی در بالا منتظر بودند اشاره کرده و آنها دختر جوان را با صندلی بالا کشیدند. لاول در پائین طناب دیگر را گرفته و سعی میکرد که از نوسان آن جلوگیری نماید. لاول که دختر جوان را معلق در بین امواج دریا و آسمان میدید قلبش بشدت میتپید تا اینکه بالاخره صندلی تا لبه پرتگاه به بالا کشانده شد. این نقطه خطرناک ترین لحظه این مسافرت کوتاه بود

و ده ها دست برای کمک بطرف صندلی دراز شد. ماکلباکیت پیر که در نقش فرمانده گروه نجات عمل میکرد وقتی صندلی بسلامت روی لبه پرتگاه قرار گرفت گفت:

"بچه ها... دست مریزاد... عالی عمل کردید. صندلی را از لبه پرتگاه دور کنید. حالا این خانم جوان صحیح و سالم روی زمین خشک قرار گرفته است."

بانگی از شعف از تیم نجات برخاست که این صدا را درماندگانی که در پائین بودند شنیده و خیالشان از بابت دختر جوان راحت شد. اولدن باک که سر از پا نمیشناخت بالا پوش خیس دختر جوان را از تن او در آورد و سپس شروع به در آوردن پالتو و بقیه لباسهای خود شد که آنها را تن ایزابلا کند. کاکسون سلمانی که این وضع را دید جلو رفته و گفت:

"ارباب... همان پالتو برای این خانم کفایت میکند. هوا سرد و بارانی است و هنوز مدتی طولانی ما باید در اینجا بمانیم و با لباس اندک شما سینه پهلو خواهید کرد و خیلی زود رهسپار قبرستان خواهید شد. این خانم جوان را هم اکنون به کالسکه خودشان خواهیم رساند که در آنجا اسراحت کرده و منتظر پدرش بشود."

عتیقه شناس که آستینهای جلیقه اش را مرتب میکرد گفت:

"کاکسون... تو درست میگوئی... این شب و این سرما واقعا مودی بوده و بایستی مواظب باشیم. دوشیزه واردور... اجازه بدهید که من شما را به کالسکه اتان برسانم."

دختر جوان فریاد زد:

"تا وقتی که پدرم صحیح و سالم به ما ملحق نشود من از اینجا تکان نخواهم خورد."

بعد دختر جوان درخواست های لاول و ادی را به اطلاع گروه نجات رساند. عتیقه شناس فریاد زد:

"بسیار خوب... خود منم میخواهم بچشم خود ببینم که دوست قدیمی من سلامت به اینجا آورده شده و روی پای خود بایستد."

در این حال صندلی به پائین فرستاده شده، سر آرتور در آن قرار گرفته و گروه نجات بکمک یکدیگر او را بالا میکشیدند. اولدن باک با دیدن سر آرتور در روی صندلی بانگ زد:

"بچه ها... دست شما درد نکند... سرنوشت تمام منطقه در این لحظه به دو رشته طناب بستگی پیدا کرده است. دوست عزیز و قدیمی من... خوش آمدید... به زمین خشک و محکم خوش آمدید."

در حالیکه اولدن باک این مطالب را ابراز میکرد، گروه نجات صندلی سر آرتور را روی صخره کشیده و لحظه بعد سر آرتور روی پا ایستاده و از لبه خطرناک پرتگاه دور میشد. همانطوریکه از یک اشرافزاده انتظار میرفت او به به

چند جوان که برای کمک آمده بودند دستور داد که او را به کالسکه خودش برسانند. دخترش قول داد که تا چند لحظه دیگر به او ملحق شده و برای اینکه شاهد نجات دو نفر بقیه باشد، در همان جا باقی ماند.

اولدن باک که با دقت به صندلی که بطرف بالا کشیده میشد نگاه میکرد با تعجب گفت:

"این موجود پیر و شکسته چه کسی است که روی این صندلی نشسته است؟ این پیرمرد آن پائین چه میکرده؟"

بعد وقتی روشنائی مشعل ها صورت پیرمرد را روشن کردند الدن باک او را شناخت و بانگ زد:

"ادی... آیا این خود تو هستی؟ اینجا چکار میکنی؟ تو پیرمرد فضول خود را داخل هر قضیه ای که ایدا بتو ارتباطی ندارد میکنی. حالا کس دیگری هم در پائین باقی مانده؟"

گدای پیر گفت:

"ما چهار نفر بودیم و هنوز یکنفر دیگر در پائین است. این همان کسی است که شما او را لاول صدا میکردید. او امشب بمثابه اینکه سه جان دارد عمل کرده و کاملاً حاضر بود هر سه جان خود را برای نجات بقیه فدا کند. حالا

آقایان گروه نجات... فراموش نکنید که دیگر کسی در پایین نیست که سر طناب دوم را گرفته و مانع از نوسان صندلی بشود. من هر کاری کردم که او را قبل از خودم به بالا بفرستم، این جوان قبول نکرد. من از شما خواهش میکنم که خیلی مواظب باشید."

اولدن باک هم بانگ زد:

"بچه ها... خیلی مواظب باشید... این جوان یک دوست واقعی برای منست. ماکلباکیت ... من از تو میخواهم که به او را سر حد امکان کمک کنی."

ماکلباکیت گفت:

"ما از این جوان مانند یک پیرمرد مواظبت خواهیم کرد. نگران نباش."

حقیقت این بود که لاول جوان بیشترین خطر را در بین چهارنفر بجان میخرد. او سنگین تر از بقیه بود و در این طوفان کنترل صندلی کاری مشکل و شاید غیر ممکن بود. ولی لاول جوان و ورزیده بود و وقتی طوفان صندلی او را با شتاب زیاد به سطح صخره نزدیک میکرد، لاول با دست از این بر خورد خطرناک جلوگیری مینمود. ولی با همه این تمهیدات، او در روی صندلی مانند پر کاهی در باد به اطراف نوسان میکرد. این حرکت

نوسانی شدید باعث سرگیجه شده ولی با نیروی اراده تمام این نقاط ضعف را از خود دور کرده و فقط وقتی پایش در بالای صخره روی زمین رسید برای مدت کمی گیج و دل بهمخورده شده بود. ولی خیلی زود بهبود حاصل کرده و با دقت به اطراف نگریست.

کسی که او بدنبالش میگشت در این لحظه از انتظار ناپدید شده و فقط دامن پیراهن سفید رنگش در طوفان مانند پرچم سفید رنگی در اهتزاز بود. او قبل از رفتن آنقدر در آنجا ماند که صدای مردانه ماکلباکیت بلند شد که اعلام کرد که مرد جوان بسلامت به بالای صخره رسیده و نجات پیدا کرده است.

ولی لاول هیچ راهی نداشت که بتواند درک کند که دختر جوان تمام این مدت را برای اینکه از نجات او خاطر جمع شود صبر کرده بود. برای او که حتی حاضر بود بیشتر از آنچه که انجام داده، برای نجات دختر جوان و پدرش بجا بیاورد، قدری گران آمد که پدر و دختر حتی یک تشکر خشک و خالی از طریق قدردانی در حق او و ادی بعمل نیاورده بودند. دختر جوان از مرد گدا خواسته بود که همان شب به قلعه آنها برود که مرد گدا با ادب این دعوت را رد کرد. ولی در مقابل اصرار دوشیزه ایزابلا به او قول داد که صبح روز بعد به قلعه آنها برود.

اولدن باک هم از فرصت استفاده کرد و چیزی در دست او گذاشت. پیرمرد بسمت یکی از مشعلها رفت و دست خود را باز کرده و به آن نگاه کرد. بعد بسمت اولدن باک برگشت و سکه ای را که او در دستش گذاشته بود به او پس داد و گفت:

"نخیر آقای اولدن باک... من هرگز سکه طلا قبول نمیکنم. سکه خود را پس بگیرید."

بعد بطرف گروه نجات برگشت و گفت:

"حالا آقایان... کدامیک از شما مرا بیک شام دعوت میکنند؟"

ده ها نفر بانگ زدند:

"من... من... و من..."

مرد پیر گفت:

"بسیار خوب... حالا که من توسط اینهمه آقای خوب دعوت شده ام، آقای ماکلباکیت را انتخاب میکنم چون عادت دارم که در انبار او بخوابم. در خانه آنها پیوسته سوپ خیلی خوشمزه ای پخته میشود که با من خیلی سازگاری دارد."

او اینرا گفت و با ماکلباکیت بسمت خانه او روانه شد.

اولدن باک وقتی با لاول تنها شد به او گفت:

"مرد جوان... من در چنین شبی نمیتوانم بتو اجازه بدهم که بخانه خودت در فرپورت بروی. تو باید با من به مانک بارنز بیائی چون امشب یک قهرمان واقعی بوده و جان تعدادی از افراد را با بخطر انداختن جان خودت نجات داده ای. بیا پسر خوب.. بازوی مرا بگیر هرچند که خود منم در این طوفان خیلی تعادل ندارم. خوشبختانه کاکسون اینجاست و به ما کمک خواهد کرد. ابله پیر... بطرف دیگر من بیا و دست مرا بگیر. حالا به من بگو که تو چطور توانستی کشف کنی که چه بلائی بسر سر آرتور و دخترش آمده و درخواست کمک کنی؟"

"من از بالای صخره چشمم به آنها افتاد که در کنار ساحل با بیخیالی قدم میزدند."

"از بالای صخره... پیرمرد ابله... در این شب طوفانی در این باران شدید تو بالای صخره چکار داشتی؟"

"من دوست دارم که به شروع و ادامه طوفان نگاه کنم و این کار همیشگی منست. حالا ما به دوراهی فیر پورت رسیده ایم و باید از شما خداحافظی کرده و شب خوشی برای هردو شما آرزو کنم."

"حتی یک قدم به آن سمت بر نخواهی داشت. ما باید در زمینه ایجاد آن آبراه با هم مذاکره کنیم چون بنظر من میرسد که این آبراه را برای صید ماهی 'سمون' ایجاد کرده بودند."

"ولی آقای عزیز من... من بایستی هر چه زودتر خود را بخانه برسانم چون تمام لباسهای من بکلی خیس شده و اگر فوراً لباسهای خود را عنوض نکنم مسلماً ذات الریه خواهم کرد."

"من لباس خوب و خشک برای تو فراهم میکنم. نگران نباش. باقیمانده کلوچه مرغ انتظار ما را میکشد و تو آدم عزب کسی را نداری که این وقت شب بتو غذا برساند. تو با ما خواهی آمد."

او اینرا گفت و لاول را بجلو کشید و مردانی که در حالت عادی در این جاده با اطینان و استحکام قدم بر میداشتند بزحمت جلو رفته و با دیدن ساختمان مانک بارنز همه خوشحال شده و با سرعت خود بداخل خانه انداختند.



فصل نهم

آنها خیلی زود بهمان اطاقی وارد شدند که در آن نهار خورده بودند. دوشیزه پیر خواهر او؛ دن باک به آنها خیر مقدم گفت. اولدن باک پرسید:

"آن موجود مؤنث جوان تر کجاست؟ من او را نمیبینم."

"برادر عزیز... ماریا به حرف گوش نکرده و خود را به گروهی که برای نجات رفته بودند در بالای صخره رساند. من تعجب میکنم که چطور شما او ندیدید."

"چطور شد؟... تو چه گفتی خواهر؟... این دختر در چنین شب وحشتناکی از خانه خارج شده و خود را به بالای صخره رسانده است؟ خدای بزرگ... بدبختی امشب ما هنوز پایان نرسیده و گرفتاری بعد از گرفتاری گریبانگیر ما میشود."

خواهرش گفت:

"یک لحظه صبر کن... تو آنقدر بیطاقت و آمرانه هستی که..."

"زن... ساکت باش... ماریای عزیز من کجاست؟"

"درست همان جایی که خود شما باید در آنجا باشید... بالای پله ها، در اطاق خودش و تختخواب خودش."

اولدن باک که خیالش راحت شده بود شروع به خندیدن کرده و گفت:

"من میتوانم قسم بخورم که که این میمون کوچک برایش مهم نبود که اگر همه ما در دریا غرق میشدیم. نگفتی چطور شد که او این وقت شب از خانه بیرون رفت."

"آقا... شما یک لحظه صبر نمیکنید که من قصه خود را بطور کامل تعریف کنم. او از خانه بیرون رفت و خیلی زود به همراه باغبان برگشت چون او هیچ کس را در بالای صخره ندیده بود. دوشیزه خانم واردور را هم دیده بود که در کالسکه خودشان نشسته است. او یک ربع ساعت قبل بخانه برگشت و چون خیلی خسته بود به رختخواب رفت."

"بسیار خوب خواهر عزیز من... حالا بایستی بگویم که لاول و من خیلی خسته و گرسنه هستیم. آیا این امکان وجود دارد که باقیمانده کلوچه مرغ را که از نهار باقی مانده است دستور بدهی برای ما حاضر کنند؟"

"کلوچه مرغ... از آن کلوچه ها برادر عزیز چیزی جز یک مشت استخوان باقی نمانده بود."

ابری از اندوه و نومیدی بر ناصیه عتیقه شناس نشست ولی او بیشتر از آن مبادی آداب بود که در حضور یک غریبه بیش از این در مورد پس مانده غذا تحقیق نماید. ولی خواهرش از سیمای او دریافت که مرد سالمند تا چه حد از این مسئله ناراحت شده است گفت:

"آقای مانک بارنز عزیز... لزومی ندارد که بخاطر یک مسئله بی اهمیت خودتان را ناراحت کنید."

"زن... من ناراحت نیستم."

"پس دلیل اینکه چنین قیافه فلک زده ای را بخاطر یک مشت استخوان بخود میگیری چیست؟ اگر حقیقت را خواسته باشی آقای کشیش به اینجا آمد و بشدت از عواقب کار تو که برای کمک به بخت برگشتگان رفته بودی نگران

شد. او در اینجا ماند تا وقتی که مطمئن شد که همه چیز بخوبی و خوشی به پایان رسیده است. این مرد خوب و با ارزش برای همه شما دعا کرد."

اولدن باک گفت:

"مرد خوب و با ارزش ... و من مطمئن هستم که در حالیکه او بدرگاه ملکوت برای نجات ما دعا میکرد کلوچه های مرغ هم ناپدید شدند."

خواهر گفت:

"برادر عزیز... چطور شما میتوانید در باره یک انسان وارسته به این ترتیب سخن بگوئید؟... همین دعای او بود که همه شما را از چنگ مرگ نجات داد."

"ترجیح میدادم که که در چنگال مرگ اسیر شده بودم تا اینکه کلوچه های مرا این کشیش نوش جان کند."

"مانک بارنز... زبان خود را نگهدار و حرفهای کفر آلود در این خانه نگو... تو جوری صحبت میکنی که انگار هیچ ماده غذایی در این خانه باقی نمانده است. حالا بهتر نیست که اجازه بدهی به این آقای جوان که پیداست خیلی خسته است قدری نوشیدنی تقدیم کنیم؟"

از فرط خستگی رنگ از صورت لاول پریده و اولدن باک که ادعا داشت از پزشکی سر در میآورد به او توصیه کرد که بلافاصله بعد از صرف شام، به رختخواب برود. در این ضمن در صبح زود او یک مامور (که منظورش کاکسون سلمانی سابق بود) به فرپورت فرستاده که برای او لباسهای تازه و خشک بیاورد.

این اولین هشدار بود که دوشیزه سالخورده اولدن باک دریافت کرد که آنها میهمانی برای خواب در آن شب خواهند داشت. این کار در آن خانه خیلی بندرت اتفاق افتاده و پیر دختر کاملاً متعجب گردید بود بطوریکه بی اختیار با صدای بلند گفت:

"خداوند خودش به ما کمک کند... امشب اینجا چه خبر است؟"

"خواهر... باز چه اتفاقی افتاده است؟"

"مانک بارنز... همین چیزی که چند لحظه پیش بزبان آوردی."

"چه چیزی بزبان آوردم؟ ... من گفتم که خسته هستم و میخواهم هرچه زودتر به رختخواب بروم. این آقای جوان بیچاره هم بمراتب از من خسته تر بوده و فوراً برای او یک تخت و رختخواب جور کنید."

پیر دختر سرش را تکان داد و گفت:

"یک تخت و رختخواب... خداوند خودش به ما کمک کند."

"چه مشکلی پیش آمده؟... آیا در این خانه یک اتاق، یک تخت و یک رختخواب پیدا نمیشود؟ آیا دستور خداوند این نیست که برای زائران پیوسته یک رختخواب آماده داشته باشید؟"

"برادر... شما خود میدانید که ما اتاق و رختخواب زیاد داریم ولی سالها است که کسی در این اتاق ها را باز نکرده و در این رختخواب ها کسی خوابیده است. اگر قرار به این بود من و ماریا امشب را بخانه خانم همسر کشیش میرفتیم که شما و مهمانان جای کافی برای اقامت شبانه داشته باشید."

لاول که تا این لحظه ساکت مانده بود با اعتراض گفت که او بمراتب ترجیح میدهد که به فرپورت باز گشته و اینهمه زحمت برای آنها ایجاد ننماید. او این جاده را خیلی خوب شناخته، طوفان و باران هم بند آمده و قدری پیاده روی و ورزش باعث خواهد شد که در خانه خودش خیلی براحتی شب را بصبح برساند. ولی در همین موقع صغیر باد و صدای برخورد قطرات باران به شیشه ها حتی از قبل هم بیشتر شده بود. اولدن باک با تاکید گفت:

"سر جای خود بنشینید و شما امشب از اینجا خارج نخواهید شد. این خیال را بکلی از سر خود بیرون کنید. من

بشما میگویم که ماندن در این خانه و استفاده از اطاق سبز رنگ تجربه ایست که برای هر کسی مقدور نیست...
خواهر ... لطفا خودت مواظبت کن و مطمئن باش که همه چیز در آن اطاق منظم و مرتب است."

پیردختر گفت:

"این یک اطاق نفرین شده و پر از ارواح است."

اولدن باک گفت:

"البته... البته... هر خانه ای در این منطقه که قدیمی باشد دارای ارواح مخصوص بخود بوده و شما آقای جوان
نباید اینطور تصور کنید که ما از این لحاظ نیز دست کمی از بقیه همسایگان خود داریم. البته این بازی ارواح و
اشباح این روزها از مد افتاده است. من زمانی را بخاطر دارم که اگر شما وجود ارواح را انکار میکردید بعید نبود
که خود شما را به روح تبدیل کنند."

در اینجا دوشیزه اولدن باک با یک قیافه حق بجانب وارد اطاق شده و گفت:

"برادر... اطاق و رختخواب آقای لاول حاضر است. تمام ملافه ها عوض شده و یک آتش خوب هم در شومینه
اطاق را گرم کرده است. آقای لاول... من مطمئن هستم که شما شب خیلی خوبی را در اینجا خواهید داشت.
ولی..."

عتیقه شناس حرف او را قطع کرده و گفت:

"ولی شما تصمیم خود را گرفته اید که بهر صورتی شده از اینکار جلوگیری کنید."

"چه کسی؟... من؟... من یک کلمه حرف برای جلوگیری از اینکار از دهانم بیرون نیامده است."

لاول که دخالت خود را ضروری احساس کرد گفت:

"سرکار خانم عزیز... به من اجازه بدهید که از شما سؤال کنم که نگرانی شما از چیست؟"

"آه... برادر من میل ندارد که این مطلب را بشنود ولی او خودش خوب میداند که این اطاق سابقه و اسم خوبی
ندارد. این همان اطاقی است که منشی انجمن شهر مدتی در آن اقامت کرده بود. این وقتی بود که ما بدادگاه
شکایتی تسلیم کرده بودیم که برای ما خیلی هزینه برداشته بود. یک سند مهمی بود که برادر من در دادگاه به
آن احتیاج پیدا کرده بود. این آقای منشی به اینجا آمد که قبل از اینکه برادرم به ادینبورو برود، برای آخرین بار

بدنبال این سند همه جا را تفتیش کند. مانک بارنز این مرد را بخاطر دوستانی که در شهرداری داشت استخدام کرده بود."

اولدن باک گفت:

"این حرف کاملاً اشتباهی است. بجای حاشیه رفتن اعتراف کن که تو سعی کرده ای که ارواح تمام کشیش هائی را که یک موقع در این خانه زندگی کرده اند احضار کنی. این روش احضار در کتابهای مختلف مورد بررسی قرار گرفته است."

"برادر... شما فکر میکنید که همه مانند خود شما اهل کتاب و مطالعه هستند؟ ولی شما عادت دارید افراد را از خود گریزان کنید. همین امشب شما هر چه از دستتان بر آمد برای ناراحت کردن سر آرتور کوتاهی نکردید."

"بسیار خوب ... حالا دنباله داستان خودت را تعریف کن."

"خیلی خوب ... چون شما باید قدری صبر کنید که جنی کارش را در اطاق شما تمام کند. او مشغول گرم کردن رختخواب شما است و من در این فاصله داستان خودم را تمام میکنم. خود من هم بکمک برادرم و منشی انجمن شهر رفتم ولی هر چه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. در آخر منشی یک لیوان آب نوشید و برختخواب رفت. در نیمه شب او بطرز وحشتناکی از خواب پرید. بعد از آن، مرد بیچاره دیگر هرگز بحال اول برنگشت. او در وسط خواب و بیداری صدای بهم خوردن پرده های اطاق را شنید که در ابتدا فکر کرده بود که گربه خانه وارد اطاق او شده است. ولی او در زیر نور مهتاب متوجه شده بود که یک آقای پیر درست در کنار بستر او ایستاده است. لناسی که در بر داشت تعداد زیادی دگمه مانند لباس افسران کشتی داشت. او ریش بلند و سفیدی داشت و سبیل های خود را بسمت بالا تاب داده بود."

این منشی بخاطر شغلش خیلی زیاد از ارواح واهمه نداشت و به این دلیل از این مرد پیر بنام خداوند بزرگ سؤال کرد که جای سند مورد نظر را به او نشان بدهد. مرد پیر بیک زبان خارجی که او از آن سر در نمیآورد مطالبی ابراز میکند. منشی در زمان جوانی کمی لاتین یاد گرفته و چند کلمه ای بزبان لاتین به پیر مرد میگوید. مرد پیر با کمال راحتی مطالب زیادی به این زبان به او میگوید که منشی بیچاره که هرگز حتی در جوانی به زبان لاتین مسلط نبود در میان حرفهای او یک کلمه 'کارت یا کارتر' را چندین بار میشنود..."

اولدن باک گفت:

"تو هم با این ترجمه کردنت... این کلمه 'کارتا' است. اگر این آقا که پدر بزرگ من یا پدر او بوده است هیچ زبان دیگری را بعد از مرگش بیاد نیاورد، زبان لاتین خودش را بهیچوجه از دست نخواهد داد."

پیردختر گفت:

"بسیار خوب... کارتا... و سپس به منشی اشاره ای کرد که او را تعقیب نماید. منشی که از مردمان کوه نشین بود و از هیچ چیز نمیترسید بدنبال او براه افتاده و هردو از پله ها بالا رفتند و خود را به برج کوچکی که در کنار ساختمان قرار داشت رساندند. روح در آنجا بیک گنجه که برادرم آنرا بعنوان شیئی عتیقه کنار دیوار گذاشته بود اشاره میکند. سپس بلافاصله نا پدید میشود و منشی بیچاره را در حالت بلاتکلیفی در آنجا باقی میگذارد."

اولدن باک در میان حرف او دوید و گفت:

"البته لازم است گفته شود که سندی را که بدنبالش میگشتیم در یکی از کشوهای این گنجه پیدا کردیم. اسناد گرانبهای دیگری هم در آنجا بود که بعد ها خیلی بدرد ما خورد. حالا همه آن اسناد جمع آوری و مرتب شده است."

لاول که حس کنجکاویش تحریک شده بود گفت:

"من میل دارم بدانم که شما خودتان در باره پیدا کردن این سند چه فکر میکنید."

"خیلی خوب... این داستان مردیست که مدتهای قبل از این جهان رفته و وقتی در آن دنیا مطلع میشود که نوه اش برای قرضی که پرداخت شده مورد تعقیب قانونی قرار گرفته است، در همان خانه ای که خودش در آن زندگی میکرده ظاهر شده و محل بگهداری سند را نشان داده است. ولی من خودم شخصا ترجیح میدهم که بظرفداری از لرد بیکن اعلام کنم که تصورات خیلی نزدیک به معجزات هستند. ما در زبان آلمانی برای چنین مواردی کلماتی داریم که زبان انگلیسی فاقد آنست. ما بدون اینکه لازم داشته باشیم که موجودات ماوراء الطبیعه مانند روح را وارد محاوره کنیم، در باره رفتگان خود طوری صحبت میکنیم که انگار زنده هستند. این مرد آلمانی بود و لباس ملی خود را بر تن داشت. حتی یک نقاشی از او هنوز وجود دارد که او را در چنین لباسی نشان میدهد. او یک مکانیک و شیمی دان خوبی بوده است. شاید این منشی خرافاتی همه این داستانها را شنیده و احتمالا همه آنها را باور کرده است. در عالم خواب، این دانستنیها بر او ظاهر گردیده و چون علاقه مرا به اشیاء قدیمی میدانست بفکرش رسیده که سراغ گنجه عتیقه من رفته و به این صورت سند مورد نظر من پیدا شد. به تمام اینها قدری بزرگ نمائی هم اضافه کنید و کلید حل معما را پیدا کرده اید."

خواهرش گفت:

"برادر... برادر... خواب این مرد طوری قطع شده که پس از بیدار شدن و پیدا کردن سند دیگر موفق به ادامه خواب نشده و از آن بعد دیگر هرگز در این خانه پیدایش نشد."

"خواهر... تو هر چه میل داری در باره مسمر و کاگلیوسترو و بقیه کسانی که در دنیای جدید به این مسائل فکر میکنند، با دوستانت سر و کله بزن . فراموش نکن که آن منشی در موقع شام مشروب فراوانی مصرف کرده بود و شام مفصلی هم خورده بود. جای تعجب نیست که همه این ها را در خواب دیده باشد. آقای لاول... اجازه بدهید که من شما را به اطاعتان راهنمایی کنم . من مطمئن هستم که شما با مشکلاتی که امروز با آنها دست بگریبان بوده اید میبایستی خیلی خسته و فرسوده شده باشید. شما امروز از خود شجاعت زیادی بخرج داده و ما همگی از اینکه

در خدمت شما هستیم بخود میبایم."

عتیقه شناس اینرا گفت و شمعدان بزرگ نقره ای را که پیدا بود عتیقه است برداشت . این شمعدان نقره متعلق به همان کسی بود که در باره اش سخن میگفتند. او جلو افتاد و از طریق یک راهرو پیچ در پیچ که بکرات بالا و پائین هم میرفت خود را به اتاقی که برای میهمان جوان در نظر گرفته شده بود رسانید.



فصل دهم

وقتی آنها به اطاقی که اطاق سبز نامیده میشد رسیدند، اولدن باک شمعدان را روی میز توالت که یک آینه بزرگ در پشت آن بود، گذاشت و به لاول گفت:

"من خیلی کم به این اطاق سر میزنم و هر وقت هم که به اینجا میآیم قرین حزن و اندوه میگردم. البته این بخاطر داستان بچگانه ای که خواهرم تعریف کرد نیست. آقای لاول... در چنین مواقعی است که انسان متوجه گذشت زمان میشود. ما همان چیزهائی را مشاهده میکنیم که در کودکی و جوان بچشم ما خورده بود. آنها دست نخورده مانند روز اول اول باقی مانده ولی برای ما زمان گذشته و عوض شده است. ما دیگر همان آدم قبلی نیستیم و اخلاق و خصوصیات ما تغییر کرده است. فیلسوفان در گذشته در این مورد عقاید متفاوتی ارائه کرده اند. بیشک ما تجربه زیادتری پیدا کرده ولی مطمئن نیستم که بهمان نسبت عاقلتر شده باشیم. بهر حال چیزی که مسلم است اینست که زمان هر زخمی را درمان میکند ولی جای زخم باقیمانده و گاهی بدرد میآید."

سپس دست لاول را با محبت فشرد و با گفتن شب بخیر از اطاق خارج شده و او را تنها گذاشت. لاول از صدای پا و صدای باز و بسته شدن درهای راهرو طولانی میتوانست دور شدن اولدن باک را متوجه بشود. این صدا رفته رفته کمتر و ضعیف تر شد تا وقتی که سکوت همه جا را فرا گرفت. میهمان جوان که حالا از دنیای زندگان جدا شده بود شمعدان را بدست گرفت و بدور اطاق براه افتاد.

آتش داخل شومینه بخوبی اطاق را گرم میکرد و خانم اولدن باک مقداری هیزم خشک هم به اطاق آورده بود که در صورت لزوم لاول برای ادامه آتش از آن استفاده نماید. این اطاق راحت و دنج بود ولی کاملاً مشخص بود که خیلی کم مورد استفاده قرار گرفته است.

رختخواب سبز پررنگ انتخاب شده که با رنگ آمیزی اطاق و پرده ها مطابقت داشت. صندلیها از چوب آبنوس و پشتی های کلفت و راحتی داشتند. لاول با خود گفت:

"من شنیده بودم که ارواح اغلب بهترین اطاق خانه را برای خود انتخاب میکنند و من نمیتوانم با انتخاب روح کارگر چاپخانه آلمانی در این مورد مخالفت نمایم."

او بیپرده سعی میکرد که فکر اصلی خود را منحرف کرده و به مطالبی که دوشیزه پیر در باره ارواح گفته بود فکر کند ولی خیلی زود مسیر فکری او جهت خود را پیدا کرده و مرد جوان بیاد دوشیزه واردور میافتاد. نجات دختر جوان از مرگ مسلم و کمکی که او توانست در حق دختر جوان بکند فکر او را مشغول میکرد. او که فکر میکرد که این دختر خانم بدون معطلی بعد از رسیدن به بالای صخره و اطمینان از اینکه پدرش هم سالم به

آنجا رسیده، بدون اینکه نگران افرادی که به او کمک کرده بودند باشد، خود را به کالسکه و قلعه رسانیده بود. حتی اگر بخاطر یک تشکر ساده هم که شده بود میبایستی این دختر خانم کمی نسبت به سرنوشت کسانی که بعد از او و پدرش در معرض خطر مرگ قرار داشتند، توجه نشان میداد.

هر چه بیشتر در این باره فکر میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که این جرثومه علاقه و محبت که تحت آن شرایط

مخوف در قلب او سر در آورده، یک امید واهی بوده و بایستی بهر ترتیب شده خود را از این فکر خلاص نماید.

مدتی طولانی بعد از اینکه لاول وارد بستر شد این افکار باعث شدند که او نتواند بخواب برود. در آخر او با خود گفت:

"این خانم نباید چنین تصور کند که من بخاطر کمکی که از طریق انسانیت انجام دادم به من اجازه میدهد که خودم را در زندگی او داخل کنم. او مرا شایسته شان خود محسوب نکرده و مسلماً این آخرین باری بود که من او را دیده‌ام. من اگر لازم باشد به مملکت خودم بروم گشت که دخترانی شایسته ولی کمتر مغرور را در خودش پرورش میدهد. همین فردا من از این منطقه خداحافظی کرده و این آب و هوای سرد و بی احساس را که کاملاً شبیه اخلاق خود این دختر است برای ساکنان آن جا میگذارم."

او با چنین تصویری چون واقعا جسم خسته بود بعد از مدتی بخواب عمیقی فرو رفت.

خیلی کم اتفاق میافتد که بعد از یک سلسله وقایع پر خطر و اضطراب آور، شخص بتواند براحتی تا صبح خوابیده و تجدید قوا کند. هزار جور کابوس های ترسناک بذهن او خطوط کرده و خود را یک پرنده ... یک ماهی تصور میکرد که خیلی با وضعیتی که در چند ساعت قبل برایش پیش آمده بود مطابقت مینمود. در خواب دوشیزه واردور را ملاحظه میکرد که مانند پری دریائی و پدرش هم مانند یک مرغ دریائی شده اند. جالب بود که اولدن باک را بصورت یک لاک پشت آبی مجسم میکرد.

وقتی چشمانش را باز کرد یا تصور کرد که باز میکند تمام مناظر بار دیگر در جلوی چشمش مجسم شده و توجه پیدا کرد که شب را در اطاق سبز خانه اولدن باک بصبح رسانده است. هنوز بقایای آتش در کوره وجود داشت و گرمائی مختصر ولی مفیدی تولید میکرد. قهرمان ما واقعا نمیدانست که بیدار است یا هنوز در حال خواب دیدن است. داستانی که در مورد پدر بزرگ اولدن باک که به این اطاق وارد شده بود هنوز در ذهن او جا خوش کرده و آتش کوره را میدید که شعله ور شده که تمام اطاق را بخوبی روشن کرده است. او صدای شکارچیان که سگهای خود را صدا میزدند میشنید و شبی از سطح دیوار جدا شده و او با کمال وحشت ملاحظه کرد که به تخت خواب او نزدیک میشود. همانطور که نزدیکتر میشد قیافه، هیکل و لباسهای او هم تغییر پیدا میکرد. کلاه شکار او به

یک کلاه پوستی که نقاشان قدیم در تصاویر خود از آنها خیلی استفاده کرده بودند، تبدیل شد. وقتی که این دگردیسی کامل گردید، سر و صدائی که قبلاً بگوش او میرسید نیز از بین رفت. شبی که پدر بزرگ اولدن باک بود انگشت خود را بعلامت سکوت بلند کرده و شروع به ورق زدن یک کتاب قطور که در دست داشت نمود. او مطلبی را که میخواست، توانست پیدا کند و آنرا به لاول نشان داد. مرد جوان در رویای خود میدید که هرچند نوشته بزبانی است که او با آن آشنا نیست، کلماتی از این بخش کتاب بچشم او میرسید که شعله ور شده و یک موسیقی دل انگیز از این کتاب برخاسته که تمام اطاق را پر کرده بود. لاول از خواب پرید ولی حتی بعد از بیدار شدن هنوز صدای موسیقی را میشنید و متوجه شده بود که یک ترانه قدیمی اسکاتلندی مترنم است.

لاول در رختخواب خود نشست و سعی کرد که ذهن خود را از کابوس های شب گذشته تهی کند. نور خورشید از خلال پوشش چوبی پنجره ها بداخل اطاق میتابید و همه جا را روشن کرده بود. صدای یک زن که ترانه ای را میخواند هنوز بگوش او میرسید. او در این صبح زیبا در اجرای تصمیم شبانه خود قدری مردد شده و به این نتیجه رسید که برای گرفتن تصمیم نهائی بهتر است تا ظهر صبر نماید. قدری به آهنگی که بگوشش میرسید گوش فرا داده و سپس بار دیگر بخواب عمیقی فرو رفت.

او در این خواب عمیق باقی ماند تا وقتی که توسط کاکسون پیر که خود را در نقش مستخدم شخصی او فرض کرده بود بیدار شد. کاکسون وقتی متوجه بیدار شدن او شد گفت:

"آقا... من پالتو شما را تمیز کرده و ماهوت پاک کن زده ام. پسر پادو آنرا امروز صبح از فرپورت برای شما آورده است. پالتوی دیروز شما هنوز کاملاً خشک نشده هرچند که در تمام مدت شب گذشته نزدیک آتش در آشپزخانه قرار داده شده بود. من کفشهای شما را هم تمیز کرده و واکس زده ام. حالا حاضر هستم که قبل از اینکه شما برای صبحانه بروید، موی سر شما را اصلاح کرده و مرتب کنم. فراموش نکنید که من سلمانی قابلی هستم."

لاول که در اینحال روی پای خود ایستاده بود این خدمت سلمانی پیر را رد کرده ولی وقتی سرخوردگی او را مشاهده کرد با او به مهربانی رفتار نمود. سلمانی پیر وقتی به آشپزخانه رسید به جنی مستخدمه گفت:

"حیف شد که این آقای جوان اجازه نمیدهید که موی سرش را اصلاح کنم. او جوان خوش تیپی است و من میتوانم او را از اینکه هست بهتر کنم."

جنی گفت:

"ساکت باش پیر مرد... تو موی این آقای جوان را بسبک قدیم مرتب کرده و او را شبیه کشیش سالخورده کلیسا میکنی. حالا بجای اینکه به سر و کله آقای لاول ور بروی بهتر است سر میز نشسته و صبحانه خودت را بخوری. او هم همانطور که هست زیباترین و طبیعی ترین موها را در تمام فرپورت دارد."

سلمانی بیچاره که به این صورت هنرش مورد تمسخر قرار گرفته بود آهی کشیده و در گوشه میز آشپزخانه نشست و به خوردن حلیم اسکاتلندی که در تمام دنیا شهرت دارد پرداخت.



فصل یازدهم

ما حالا بایستی از خوانندگان خود دعوت کنیم که با ما به اطاق صبحانه آقای اولدن باک بیایند که از اقلامی نظیر چای و قهوه که در صبحانه های بسبک جدید مصرف میشد نفرت داشت . او گوشت نمک سود گوساله، ماهی به همراه یک لیوان شراب سیب را یک صبحانه ایده آل تصور مینمود. ولی خانمهای خانه چون حدس میزدند که روحیات یک جوان با برادر و دایی آنها فرق دارد برای لاول صبحانه ای بسبک مدرن فراهم کرده بودند. در حالیکه مرد جوان به صرف صبحانه مشغول بود، خانمها طاقت نیاورده و در باره اتفاقات شب گذشته از او سؤال کردند. دوشیزه پیر خطاب به برادرش گفت:

"ما امروز صبح نمیتوانیم که اینطور وانمود کنیم که آقای لاول کاملاً سر حال هستند چون دیروز در اول وقتی وارد اینجا شدند مانند یک دسته گل شاداب و پر جنب و جوش بودند."

اولدن باک جواب داد:

"خواهر... بایستی بتوانی تصور کنی که این دسته گل شما چگونه غروب روز گذشته توسط امواج دریا در هم کوبیده شده بود. بعد از این اتفاق چطور انتظار داری که رنگ و روی او مثل همیشه باشد؟"

لاول هم گفت:

"قدر مسلم اینست که من هنوز قدری احساس خستگی کرده علیرغم اینکه شما در خانه خودتان با بهترین وجهی از من پذیرائی کرده و اطاقی عالی در اختیار من گذاشتید."

دوشیزه اولدن باک پیر با لبخندی گفت:

"آه... آقا... هر ناراحتی که برای شما در این اطاق پیش آمده باشد طبعاً به ما بروز نخواهید داد."

لاول جواب داد:

"مادام... هیچ ناراحتی برای من پیش نیامد. بعکس من صدای آوازی را میشنیدم که بگوش من خیلی خوش میآمد."

"آه... من فکر نمیکردم که آواز صبحگاهی ماریا شما را از خواب بیدار کرده باشد. او نمیدانست که من برای اینکه هوای اطاق شما را عوض کرده باشم، قدری پنجره را باز گذاشته ام چون مدت‌ها بود در و پنجره این اطاق بسته مانده بود. ولی من مطمئن هستم که شما بغیر از شنیدن ترانه ای که ماریا میخواند چیزهای دیگری هم شنیده

و دیده اید. من منظورم واقعا چیزهای ماوراءالطبیعه است . فقط برادر من است که نسبت به این موارد از خودش عکس العملی بروز نمیدهد. اگر من بودم و یا حتی کشیش کلیسا، تمام این خانه را روی آسمان میبردیم. حالا آقای لاول... شما هم که مانند برادر من شده اید."

لاول در جواب گفت:

"مادام... مردی مانند آقای الدن باک با آنهمه معلومات و دست آوردهای علمی کسی نیست که اجازه بدهد که یک آقای کوه نشین که شما شب گذشته از او اسم بردید، آرامش او را بهم بزند."

"بسیار خوب... حالا من میفهمم که مشکل از کجا سرچشمه میگیرد. مشکل اصلی زبان است. ولی حالا از این حرفها گذشته من پیشنهاد میکنم که در این اطاق را بسته و دیگر هرگز کسی را در آنجا راه ندهیم . من اطاق دیگری را که حالا به انباری تبدیل شده پیشنهاد میکنم. البتی این اطاق قدری نمودار و تاریک است ولی ما هم که هر شب میهمان خواب نداریم."

عتیقه شناس گفت:

"نخیر خواهر... رطوبت بمراتب از ارواح بدتر است. شاید برای فرار دادن ارواح بهتر باشد که تو زن پیر از طلسم استفاده بکنی."

دوشیزه اولدن باک از جا برخاست و گفت:

"آقای اولدن باک... تو دیگر بهیچوجه رعایت مرا نکرده و به من توهین میکنی."

لاول گفت:

"محض رضای خدا سر این موضوع با هم دعوا نکنید. من تصمیم گرفته ام که خیلی زود فرپورت را ترک کنم و شما لزومی ندارد که نگران وضعیت اطاق سبز باشید. ولی من با تشکر از مهمان نوازی همه شما امروز راهم نزد شما خواهم ماند ."

اولدن باک گفت:

"پسر جان... شما با این کار خود جایزه خوبی دریافت خواهید کرد. قبل از حرکت ما وضعیت مد دریا را بررسی خواهیم کرد و سپس قدم زنان از کنار ساحل در همان جاده ای که شب پیش در آن گرفتار شدید، آرام بسمت قلعه ناک ویناک خواهیم رفت که احوال سر آرتور دوست قدیمی خود را بپرسیم."

لاول گفت:

"خیلی میبخشید آقا... ولی فکر میکن که بهتر باشد که شما این دیدار را به فردا موکول کنید چون فراموش نکنید که من در جمع شما غریبه ای بیش نیستم."

"منهم بنوبه خود از شما معذرت میخواهم که بایستی بگویم که قدری خارج از ادب است که کسانی که منتظر هستند بحال خود گذاشته و دیدار آنها را به بعد موکول نمائیم."

"آه... اگر شما میدانید که آنها منتظر شما هستند من مزاحمتی برای شما فراهم نکرده و شما بتنهایی آنجا بروید."

"دوست جوان من... من آنقدر قدیمی فکر نمیکنم که شما را مجبور به کاری کنم که تمایلی به آن ندارید. شاید هم بعد از فعالیت های شدید روز گذشته هنوز خسته هستید. ما در همین جا برای خود سرگرمی هائی پیدا خواهیم کرد."

سپس عتیقه شناس درب کشوئی را باز کرده و مشغول بررسی در میان دسته ای از اسناد و کاغذ گردید. مرد بیچاره آنقدر در اطراف خود اشیاء مختلف جمع کرده بود که هر موقع دنبال چیزی میگشت قادر به پیدا کردن آن نمیشد. بعد از مدتی تلاش گفت:

"من معتقدم که این کاغذها مانند ملخ بال در آورده و بهر طرف که میل داشته نباشند پرواز میکنند. حالا در این ضمن به این گنجینه کوچک من نگاه کنید."

او جعبه ای کوچک از چوب بلوط که با نقره مرصع شده بود در دست لاول گذاشت و گفت:

"درجعبه را باز کنید."

لاول همین کار را کرد و یک ورق کاغذ که سطح آنرا برای نوشتن به هشت قسمت تقسیم کرده و با دقت تا زده بودند از داخل جعبه کوچک بیرون کشید. اولدن باک گفت:

"آقای لاول... این همان مدرکی است که من شب پیش در باره آن صحبت میکردم. این سند نشان میدهد که طرفداران مذهب در مقابل یک امپراتور مقتدر که بر کشور آلمان حکمفرمائی میکرد ایستاده و لازم بتذکر نیست که این سند توسط پدر من که در چاپخانه کار میکرد بچاپ رسیده بود. فیلیپ دوم اگر دستش به پدرم میرسید او را زنده نمیگذاشت. بخاطر چاپ همین سند بود که پدر من مجبور شد وطن خود را ترک کرده و به این نقطه از دنیا بیاید. در صدر این مدرک نوشته شده:

'مهارت و احتیاط به ما این اجازه را میدهد که از امتیازات فکری خود استفاده کرده حتی اگر بدلیل نادانی یا عداوت از آن جلوگیری شود.'

لاول قدری فکر کرده و سپس گفت:

"آیا این مطلبی که شما بیان کردید ترجمه این کلماتی است که در اینجا نوشته شده است؟"

"بدون تردید... هر چاپگری در آن دوره این وسیله را در اختیار داشت که چیزهایی که بفکرش میرسد برای استفاده بقیه و حتی نسل های بعد روی کاغذ چاپ کند. اجداد من به این کار افتخار کرده و خود را دست کمی از کسانی که در میادین جنگ دشمن را بخاک و خون میکشیدند، نمیدانستند. آنها بجای ریختن خون، معلومات بشری را افزایش میدادند. آیا این حرفهای من شما را خسته میکند؟"

"ابدا اینطور نیست آقای اولدن باک... من با کمال دقت به حرفهای شما گوش میدهم. اگر ملاحظه میکنید که من قدری حواس پرت بنظر میرسم دلیل آن اینست که در این فکر هستم که از شما سؤال کنم که آیا شما فکر میکنید که سر آرتور از من توقع دارد که به او سری بزنم؟"

اولدن باک گفت:

"اگر آنطور که شما به من گفته بودید تصمیم دارید که خیلی زود اینجا را ترک کنید، چه اهمیتی دارد که او در مورد شما چه فکری میکند؟ ولی وقتی خوب بشما نگاه میکنم به این نتیجه میرسم که شما نقشه دیگری در سر دارید. من هر کاری را که شما میل داشته باشید انجام خواهم داد. میل دارید ما در اینجا بمانیم یا برویم؟"

لاول گفت:

"من کم کم به این نتیجه رسیدم که بهتر است برویم."

اولدن باک دمپائی های خود را از پا در آورد و یک جفت پوتین بزرگ مناسب برای راه پیمائی بپا کرده و بسمت قلعه سر آرتور براه افتادند. او مهمان جوان خود را بسمت کوره راه ساحلی راهنمائی کرده و سر راه به چهار یا پنج خانه محقر رسیدند که محل زندگی ماهیگیران و خانواده آنها بود. قایق های آنها روی ماسه های ساحل کشیده شده و تمام این منطقه از بوی ماهی و اضافات آن بعد از تمیز کردن بو گرفته بود.

یک زن میان سال که بنظر نمیرسید از این مشکل چندان ناراحت و ناراضی باشد در جلوی در یکی از این کلبه ها نشسته و تورهای ماهیگیری را ترمیم میکرد. موهایش را با یک دستمال بسته بود و پالتوئی که در سابق

متعلق بیک مرد بود در بر داشت. همین به او یک حال و هوای مردانه میبخشید و وقتی زبان به صحبت گشود صدای کلفت او بیشتر این حالت را تشدید نمود. او با دیدن مسافران ما گفت:

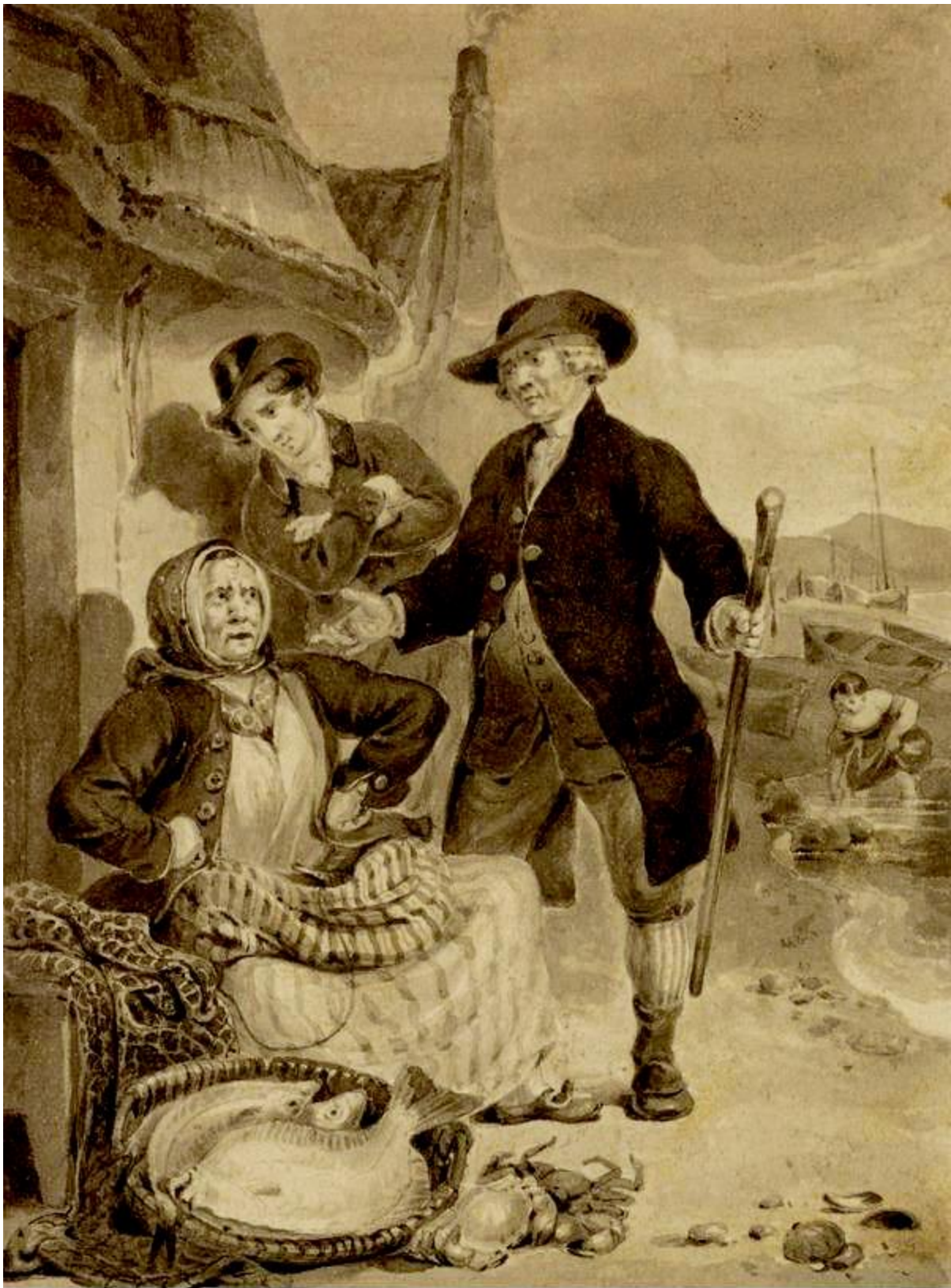
"عالیجناب... در این روز به این خوبی اینجا چه میکنید؟"

"قیمت این ماهی های پهن خوراکی چقدر است؟"

زن جواب داد:

"چهار شیلینگ و شش پنس."

عتیقه شناس با تمسخر گفت:



 NATIONAL GALLERIES SCOTLAND

Illustration to Sir Walter Scott's 'The Antiquary'. The Antiquary Buying Fish from Mrs Mucklebackit, 1820,...

Creative Commons - CC by NC

"چهار ابلیس و شش عفریت... مارگارت... تو خیال میکنی من دیوانه شده ام؟"

زن جواب داد:

"بخاطر گرفته این ماهی ها شوهرم و پسر جان خود را بخطر انداخته به این دریای طوفانی میروند. آقای مانک بارنز ... این ماهی نیست که شما میخرید... این جان آدمیزاد است."

"بسیار خوب مارگارت... من یک پیشنهاد خوب میکنم. من همه این ماهی ها را یک شیلینگ میخرم. یا اینکه برای هرکدام شش پنس پرداخت میکنم. این معامله خوب است و شوهر و پسر تو از این معامله راضی خواهند بود."

"من ترجیح میدهم که قایق آنها به تخته سنگها اصابت کند تا اینکه این ماهیها را به این قیمت بفروشم. دو شیلینگ برای همه ماهی ها."

"خیلی خوب... من با تو بیشتر از این سر و کله نمیزنم. تمام این ماهی ها را بردار و به مانک بارنز ببر و در آنجا ببین خواهرم آنها را چند میخرد."

"اصلا... من اینکار را نمیکنم. اگر این ماهی های تازه را میخواهید، همین جا معامله را تمام کنید."

بسیار خوب... همین کار را میکنیم. آیا شوهر تو بعد از فعالیت های خسته کنند شب گذشته برای نجات دریا زدگان، امروز باز هم بدریا رفته است؟"

"بله آقا... او سر ساعت چهار صبح در قایقش بود."

"حالا ماهی ها را به منزل من ببر."

"همین کار را هم خواهم کرد."

اولدن باک بادی به غیب انداخت و گفت که هیچ کس بغیر از او نمیتوانست که چنین معامله خوبی را انجام بدهد. آنها سپس راه خود را بسمت قلعه ناک ویناک ادامه دادند.



فصل دوازدهم

با کسب اجازه از خوانندگان گرامی ما این دو نفر را که خیلی به آهستگی حرکت کرده و بکرات بدلائل مختلف متوقف میشدند بحال خود گذاشته و خود را بسرعت به قلعه محل زندگی سر آرتور و دخترش میرسانیم.

علیرغم خستگی شدید و خطراتی که برای آنها پیش آمده بود، دوشیزه واردور موفق شد که در همان ساعت همیشگی صبح از خواب بیدار شده و بعد از اینکه خیالش از طرف پدرش راحت شد، مشغول انجام کارهای روزانه خود بشود. سر آرتور هم بجز خستگی مفرط و هیجان زیادی که به او دست داده بود مشکل دیگری نداشت که بهمین دلیل برای استراحت بیشتر در اطاق خود باقیمانده بود.

یادآوری اتفاقاتی که روز قبل رخ داده بود برای ایزابلا کاملاً دردناک بوده و این تجربه تلخ ذهن دختر جوان را بکلی مشوب کرده بود. در عین حال او نجات خود و پدرش را مدیون فداکاری شخصی میدانست که دختر جوان با تلاش فوق العاده ای سعی میکرد کششی را که نسبت به او احساس میکرد، مهار کرده و از بین ببرد. او با خود میگفت:

"چرا باید سرنوشت من چنین باشد که این کمک را از شخصی دریافت کنم که کوشش زیادی کرده بودم که او را از ذهن خودم خارج نمایم. چرا باید این جوان نسبت به من از این لحاظ برتری داشته باشد. چرا باید از ته قلب از اینکه تقدیر او را برای نجات ما در سر راه من قرار داد، راضی و خوشحال باشم؟"

در حالیکه دوشیزه واردور غرق چنین افکاری بود از پنجره اطاق خود ملاحظه کرد که شخصی به دروازه قلعه آنها نزدیک میشود. این شخص نجات دهنده جوان او نبود و پیرمرد گدائی بود که چنان نقش مؤثری در نجات آنها ایفا کرده بود.

او زنگ زد و ندیمه خود را احضار کرد. وقتی ندیمه وارد شد به او فرمان داد:

"پیرمرد را به طبقه بالا بیاورید."

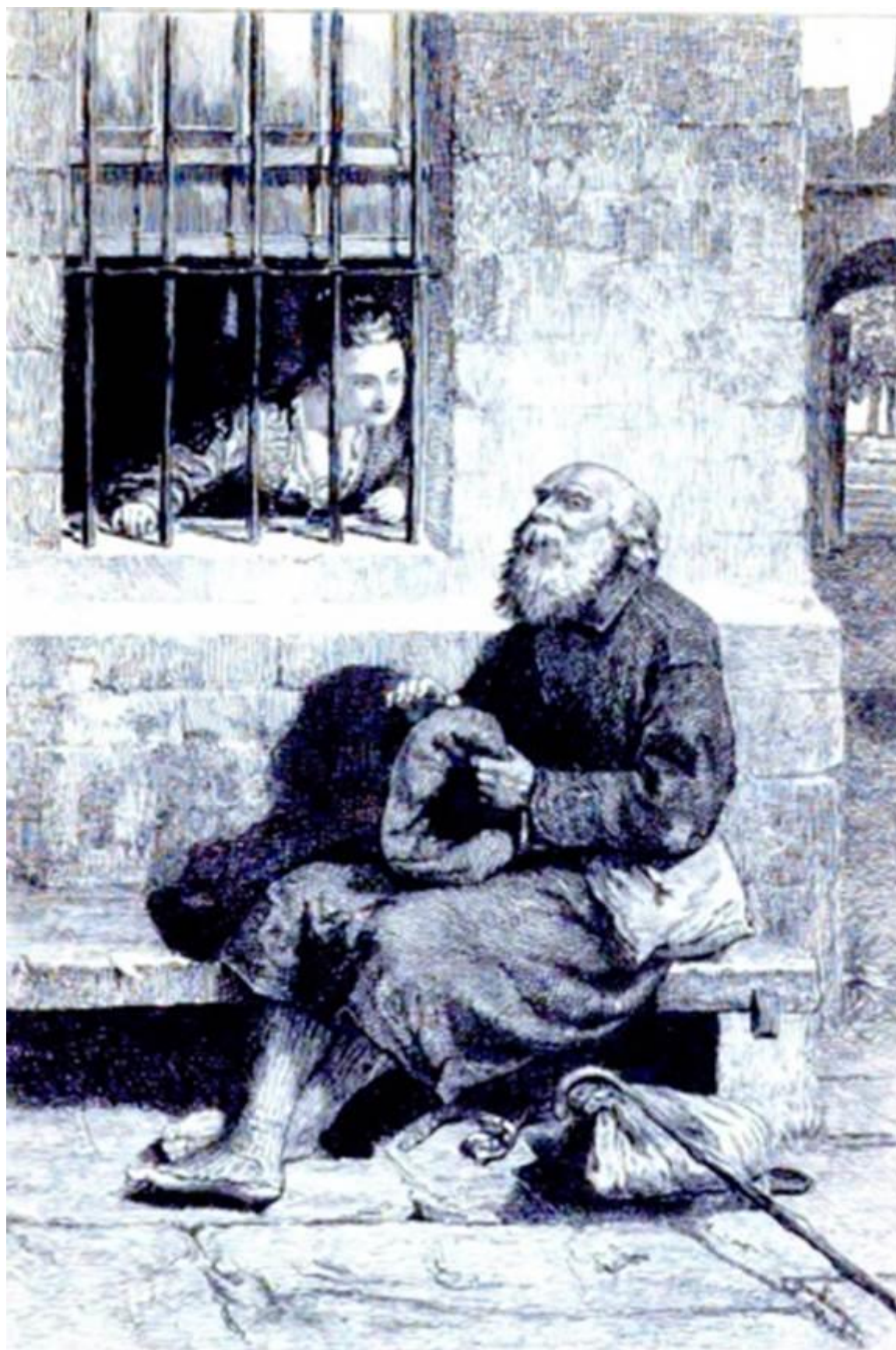
یکی دو دقیقه بعد ندیمه برگشت و گفت:

"خانم... این پیرمرد بهیچوجه حاضر نیست که از پله ها بالا بیاید. او میگوید که کفش های هرگز در تمام مدت عمر روی فرش قرار نگرفته است. آیا اجازه میدهید که من او را به اطاق مستخدمین ببرم؟"

"نه صبر کن... من میخواهم شخصا با او صحبت کنم. الان او کجاست؟"

"مادام... او به باغ رفته و روی نیمکت سنگی در آفتاب نشسته است. او پائین پنجره اطاق پذیرائی است."

"از او خواهش کن که همانجا بماند و من خودم به اطاق پذیرائی خواهم آمد . من از پنجره با او گفتگو خواهم کرد."



Painted by W^m Tappin, L.A.S.A.

Printed by C.G. Murray

EDIE OCHILTREE.

بعد همانطور که گفته بود از پله ها پائین رفته و از پنجره اطاق پذیرائی مرد گدا را دید که روی نیمکت سنگی زیر پنجره نشسته است. مرد گدا با وجود سن زیاد بخاطر قامت بلند، ریش و موی سفید و بلند برغم لباسهای ژنده و مندرس برای خودش حال و هوای خوبی داشت و در باره او گفته میشد که او از این مزیت خود هرگز استفاده ای نمیکرد.

او چشمان خاکستری رنگش را بطرف آسمان گرفته و اگر یک از نقاشان دوران قدیم او میدید ، کاملاً امکان داشت که او را با یکی از فیلسوفان آن دوره اشتباه بگیرد.

دختر خانم جوان خود را به پشت پنجره اطاق پذیرائی که در طبقه همکف قرار داشت رساند و پشت پنجره که با طارمی آهنی استحکام پیدا کرده بود قرار گرفت. وجود این میله ها که در آن موقع برای پنجره های اطاق های همکف بکار میرفت به دختر جوان که در داخل ساختمان و پشت میله ها بود این حال و هوا را القا میکرد که او پشت میله های زندان و ادی در آزادی مطلق در باغ قرار دارد.

دوشیزه واردور تشکرات صمیمانه خود را از بابت کمک هائی که پیرمرد در شب گذشته برای نجات آنها انجام داده بود ابلاغ کرد . مرد گدا با خونسردی تمام این تعارفات را رد نمود. دختر جوان گفت که من نمیدانم که که پدرم تصمیم دارد چگونه از زحمات نجات دهندگان تشکر کند ولی مسلماً چیزی خواهد بود که باعث شود زحمات و خدمات او قدری جبران شده و زندگی راحت تری در پیش داشته باشد. دختر جوان گفت که او دستور خواهد داد که...

مرد پیر تبسمی کرد، سرش را تکان داد و گفت:

"دختر خانم... وجود من در اینجا باعث ناراحتی و سرشکستگی مستخدمین خوب و ارزشمند شما خواهد شد. من تا کنون جز در مورد خودم باعث سرشکستگی هیچ کس نشده ام."

"سر آرتور اکیدا دستور خواهد داد که ..."

"دوشیزه خانم... من تردیدی ندارم که شما خیلی مهربان هستید ولی یک چیزهائی هست که ارباب میتواند انتظار داشته باشد اوامرش اطاعت شود و مسائلی هم وجود دارد که اوامر ارباب تاثیری روی آن نخواهد داشت. من مطمئن هستم که ایشان از بقیه مستخدمین خواهند خواست که کاری بکار من نداشته باشند که من شکی ندارم که با دستور و بی دستور هیچ کس کاری بکار من نخواهد داشت. ایشان احتمالاً به آنها دستور خواهند داد که قدری غذا به من بدهند ولی ایشان از زخم زبان، پشت چشم نازک کردن، نگاه نفرت بار و از این قبیل چیزها نخواهند توانست جلوگیری کنند . بعلاوه من یک آدم بیکار و بیعار هستم که تقریباً هیچ کاری از دستم بر

نمی‌آید. به اینکه سر ساعت از خواب بیدار شده و سر ساعت غذا بخورم هم عادت ندارم. اگر حقیقت را خواسته باشید من بدرد زندگی در یک خانواده نمی‌خورم."

دختر خانم گفت:

"بسیار خوب ادی... حالا اگر یک خانه کوچک در یک مزرعه با یک باغ بتو اختصاص داده شود و هیچ کس کاری بکار تو نداشته و پول کافی هم در اختیار تو گذاشته شود، آیا تو به این ترتیبات راضی خواهی بود؟"

"سرکار خانم من... این وضع فکر میکنید تا چه موقع ادامه پیدا کند؟ درعین حال من آدمی نیستم که بتوانم شبانه روز در گوشه نشسته و هیچ کار نکرده و هیچ جا نروم. من برای خودم بعنوان یک گدای دوره گرد تفریحاتی دارم که وقت مرا پر میکند. چیزهائی را میبینم که از چشم اغلب افراد پنهان میماند. بهترین راه برای من اینست که همان چیزی که هستم باقی بمانم."

ایزابلا گفت:

"شما مرد سر سختی هستید. ما هر چه شما بخواهید در اختیار شما خواهیم گذاشت و شما هم فراموش نکنید که سن و سالی از شما گذشته و دیگر جوان نیستید."

گدای دوره گرد گفت:

"اینرا میدانم ولی هنوز خیلی از لحاظ جسمی به فلاکت نیفتاده‌ام. در عین حال من فقط بفکر خودم نیستم و فکر میکنم که در غیاب من مردم این منطقه بدون گدائی مانند من چه خواهند کرد. من تمام اخبار منطقه را به گوش افراد رسانده، برای دختر بچه ها پیوسته آب نبات در جیب دارم و به پسر بچه ها کمک میکنم که ویولون های خود را تعمیر نمایند. من در معالجه اسبها و گاوها هم مهارت داشته و ترانه ها و داستان های قدیمی را که هیچ کس دیگر بیاد نمی‌آورد من بلد هستم. من این شغل خود را نمیتوانم کنار بگذارم."

دختر جوان گفت:

"بسیار خوب ادی... اگر تو خود را تا این حد مهم احساس میکنی که آینده ای مستقل را بهمین سادگی رد میکنی من بایستی بگویم..."

ادی با عجله حرف او را قطع کرده و گفت:

"دوشیزه خانم... اینطور نیست... من همین که هستم استقلال بیشتری دارم و میل ندارم که این استقلال خودم را از دست بدهم. من در هیچ خانه ای را نمیزنم و فقط غذائی که به من ارائه میشود قبول میکنم. اگر هم از یک خانه چیزی به من نرسید شکر خدا که خانه در این منطقه زیاد است و من خانه دیگری را پیدا خواهم کرد. به این ترتیب شما قبول میکنید که من به شخص خاصی وابسته نیستم."

"بسیار خوب... پس به من قول بده که هر موقع احساس کردی از رفت و آمد بین خانه ها خسته شده و احتیاج به داشتن محل زندگی برای خودت پیدا کردی به خبر بدهی. چون ممکن است وقتی پیرتر شدی کارهائی که الان برایت ساده است دیگر انجامش برایت مقدور نباشد. حالا تا آن موقع این پول را از من قبول کن."

"تخیر دوشیزه خانم... من اینهمه پول را یکجا قبول نمیکنم. این بر خلاف راه و روش منست. در ضمن مردم میگویند که سر آرتور خودش احتیاج به پول دارد و بهمین دلیل معادن سرب و مس را برای پیدا کردن این فلزات، حفاری میکند."

حقیقت این بود که ایزابلا مدتی بود که خودش به این فکر افتاده بود ولی از اینکه بی پولی پدرش نقل محافل منطقه شده و همه از این مشکل با خبرند، مشوش و شرمند گردید. دختر جوان آهی عمیق کشیده و گفت:

"ادی... ما به اندازه کافی پول داریم که قروض خود را ادا کنیم. بگذار هر که هر چه میخواهد بگوید ولی قدردانی از زحمات تو در نجات پدرم و من به این مطالب کاری ندارد. من از شما خواهش میکنم که این پول را از من قبول کنید."

"خانم... این پول در جیب من خاطر مرا نگران کرده و هر لحظه فکر خواهم کرد که بخاطر تصاحب آن، قاطعان طریق بدون ملاحظه مرا بقتل خواهند رساند. من آنطور هم که تصور میشود بی چیز نیستم. چون همیشه این احتمال وجود دارد که در وسط شب از بین بروم، در این پالتوی آبی رنگ خودم به اندازه کافی پول پنهان کرده ام که مخارج کفن و دفن مرا تامین نماید."

"آیا کاری هست که من بتوانم برای تو انجام بدهم؟"

گدای پیر گفت:

"بله... حالا به اصل موضوع رسیدیم... شاید شما بتوانید چند کلمه با مفتش پلیس صحبت کرده و توصیه مرا به او بنمائید. اگر آسیابان را هم بر حسب اتفاق ملاقات کردید از او بخواهید که سگ درنده خود را آزاد نگذاشته و او را بزنجیر بکشد. من نمیخواهم که باعث ناراحتی حیوان بیچاره بشوم ولی این سگ ممکن است به خانمها و

بچه ها نیز حمله کند. مطلب دیگری هم هست که شاید شما با خود فکر کنید که آدمی مثل من نباید در آن باره صحبت کند."

"ادی... مسئله چیست؟... اگر مشکلی داری من تا جایی که از دستم بر بیاید بتو کمک خواهم کرد."

"خانم... این مسئله بشما مربوط میشود و من فقط آنرا بشما بازگو میکنم. شما یک دختر خانم زیبا و خوب هستید. ولی آیا شما نظر خوبی نسبت به این آقای لاول جوان ندارید؟... من قبل از اینکه به شما در ساحل دریا ملحق بشوم، در حالیکه از صخره پائین میآمدم، شنیدم که با او صحبت میکردید هرچند که شما مرا ندیدید. من پیرمرد بشما توصیه میکنم که با این جوان خوب باشید چون او بشما علاقه دارد و شما هر کاری که میخواهید در حق من انجام بدهید، برای این جوان بکنید. او جان شما و سر آرتور را شب گذشته از خطر مرگ نجات داد."

او بعد از گفتن این مطلب بدون اینکه منتظر جواب شود از جا بلند شده و از در کوچکی که مخصوص مستخدمین بود وارد اطاق آنها شد.

دوشیزه واردور برای چند لحظه سر جای خودش باقی ماند. تمام فکر او متوجه مطالب عجیبی که مرد پیر قبل از رفتن ابراز کرد، شده بود. او طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که حتی نمیوانست یک کلمه در جواب ابراز کند. البته خیلی مشکل بود که دختر جوان تصمیم بگیرد که چه بایستی بکند. اینکه او گفتگویی با یک مرد جوان داشته است مطلبی نبود که او تمایل داشته باشد بگوش همسایگان و شایعه پراکندگان برسد. حالا این قضیه را کسی میدانست که خودش پادشاه شایعه سازان بود. البته او مطمئن بود که پیرمرد هرگز کاری نخواهد کرد که آگاهانه صدمه ای به او وارد کند ولی پیرمرد گدا حالا از سری خبر داشت که بیشک مایه نگرانی هر دختر جوان در آن زمان میشد.

او در این افکار بود که ناگهان در خیابانی که به دروازه قلعه آنها منتهی میشد چشمش به اولدن باک و لاول افتاد که بسمت خانه آنها پیش میآمدند. او بلافاصله از کنار پنجره عقب رفت و در جایی ایستاد که با وجودیکه آنها را میتوانست ببیند، از چشم آنها پنهان بود. او اولدن باک را دید که گوشه و کناره‌های ساختمان را به لاول نشان داده و لاول به دقت به حرفهای او گوش میداد. لزوم تصمیم گیری فوری کاملاً مشخص شده و خانم جوان برای احضار مستخدم زنگ را بصدا در آورد. او دستور داد که آقایان را به اطاق پذیرایی راهنمائی کرده و خودش از یک پلکان دیگر به اطاقش بازگشت. او احتیاج داشت که تصمیم بگیرد که با این میهمانان بچه صورتی برخورد نماید. میهمانان همانطور که دستور داده بود به اطاق پذیرائی وارد شده و در آنجا منتظر شدند.



فصل سیزدهم

رنگ و روی دوشیزه ایزابلا واردور بشدت بر افروخته شده و مدتی طول کشید که رنگ صورتش بحال اول بازگشت و در این مدت افکار خود را جمع و جور کرده و بالاخره وارد اطاق پذیرائی شد. اولدن باک با دیدن او گفت:

"دشمن زیبای من... من خوشحالم که بالاخره شما به اینجا آمدید چون من در معیت خودم شخص جوانی را دارم که که بهر صورتی که میخواهم او را با نکات ظریف و تاریخی این قلعه آشنا کنم، موفق نمیشوم. من فکر میکنم که شاید خطراتی که شب گذشته عارض او شده بود باعث این حواس پرتی او شده است. حالا شما دوشیزه ایزابلا... چطور شده که اینطور برافروخته و هیجان زده شده اید؟ حالا و احوال دوست قدیمی من سر آرتور چطور است؟"

"آقای اولدن باک... پدرم مثل همیشه است ولی باید با عرض معذرت بگویم که برای پذیرفتن شما آماده نیست. همینطور برای ابراز تشکر از تمام زحماتی که ما برای آقای لاول ایجاد کردیم."

اولدن باک گفت:

"من بجات میتوانم بگویم که یک بالش پر قو تمام خستگیهای این جوان را برطرف خواهد کرد."

لاول که چشمانش را بزیر انداخته و با قدری تاکید برای پنهان کردن احساساتش صحبت میکرد گفت:

"من ابدًا میل نداشتم که مزاحم شما بشوم. مخصوصًا در معیت کسی که به احتمال زیاد خیلی مقدمش را در این خانه گرامی نمیدارند."

دختر جوان گفت:

"آقا... فکر نکنید که پدر من تا حد این حد قدر ناشناس و بی پرواست. من بجات میتوانم بگویم که پدرم تمایل زیادی دارد که فرصتی پیدا کند و ابراز تشکر نماید. آقای لاول هم میتوانند اینطور فرض کنند که..."

اولدن باک حرف او را قطع کرده و گفت:

"این چه طرز صحبت کردن است؟ حالا ما در خلوت خانه خود مانند کشیش که در کلیسا موعظه میکند حرف میزنیم. خانم... بیائید این طرز صحبت کردن رسمی را کنار گذاشته و من میگویم که سر آرتور در ظرف چند روز

آینده که حال و احوال بهتری پیدا کرد خودش راه ابراز تشکر را پیدا خواهد نمود. حالا از کارها و کشفیات جدید برای ما بگوئید. آیا سر آرتور موفق شده که مواد معدنی بدرد بخوری را پیدا کند؟"

دوشیزه واردور سری تکان داد و گفت:

"مثل همیشه... ولی در آنجا چند قلم جنس است که بتازگی برای ما فرستاده اند."

"آه... به این ترتیب یکصد پوندی که من برای انجام اینکار توسط سر آرتور سرمایه گذاری کرده بودم، باد هوا شد و از بین رفت. حالا بگذارید ببینیم که این مواد معدنی چه هستند."

سپس سر میز نشست و شروع به بررسی نمونه های سنگهای معدنی پرداخت. هر کدام از نمونه ها را که بر میداشت از فرط نومیدی صداهای مختلفی از دهانش خارج میکرد.

در حالیکه مرد عتیقه شناس با دقت نمونه ها را یکی یک بیرون آورده و امتحان میکرد، لاول از فرصت استفاده کرده و آهسته گفت:

"من امیدوارم که دوشیزه خانم واردور این مزاحمت ما را بدلیل اینکه لام بود برای احوالپرسی به اینجا بیائیم، بر ما خرده نگرفته و ما را عفو نمایند. آنهم شخصی که حضورش در این خانه با خوش آمد روبرو نخواهد شد."

دوشیزه واردور هم مانند لاول صدای خود را پائین آورده و گفت:

"آقای لاول... من مطمئن هستم که شما از امتیازی که بخاطر اتفاقات شب گذشته کسب کردید خیال سوء استفاده نداشته باشید. آیا شما میتوانید که بدون اینکه آرامش خود را بهم بزنید مرا ببینید؟ بعنوان یک دوست، یک خواهر... و از چیزهائی که من در باره شما شنیده ام مطمئن هستم که با این پیشنهاد من مخالفتی نخواهید داشت."

لاول گفت:

"میبخشید که من صحبت شما را قطع میکنم ولی میخوام بگویم که هیچ لزومی ندارد که شما نگران چیزی باشید که من قبلا آنرا در وجود خودم سرکوب کرده ام. ولی در عین حال میخوام بگویم که مرا مجبور نکنید که مطالبی را که در کمال صداقت بشما گفته بودم انکار کنم."

خانم جوان جواب داد:

"آقای لاول... من بسیار شرمنده هستم که احساس خاصی ممکن است به من داشته باشید. این بیشتر بخاطر خودتان است که بجای اینکه عمر خود را در یک گوشه ای مانند این بندر دور افتاده تلف کنید، مملکت شما از وجود شخصی مثل شما استفاده ببرد. اجازه بدهید که من بشما پیشنهاد کنم که یک تصمیم مردانه گرفته و ..."

"دوشیزه خانم واردور... مطالبی که بیان کردید کاملاً کفایت میکند و لازم نیست که بیشتر از این خود را به زحمت بیاندازید."

"آقای لاول... کاملاً مشخص است که شما رنجیده خاطر شده اید. باور کنید که خود من هم به اندازه شما در این ناراحتی شریک بوده ولی من چکار دیگری میتوانم بکنم؟ بدون اینکه اجازه پدرم را دریافت نمایم من اجبار دارم که دست همه کس را برای زندگی آینده خودم رد کنم. شما خودتان خوب میدانید..."

لاول حرف او را قطع کرده و با لحنی مهربان گفت:

"اینطور نیست دوشیزه واردور... دیگر بیشتر از این جلو نروید. آیا همین قدر کافی نیست که شما تمام امیدهای آینده ما را از بین بردید؟... پس در همینجا متوقف شوید و صرفاً به من بگوئید که اگر سر آرتور رضایت بدهد، از نظر شما برای ما آینده ای متصور خواهد بود؟"

"آقای لاول... این یک فرض محال است و من صرفاً میل دارم که یک دوست برای شما باقی مانده که بخاطر نجات خودم و پدرم بشما مدیون هستم. من میگویم که از این منطقه که مناسب با شخصیت شما نیست رفته و دنباله کار هنری خود را که بنظر میرسد فراموش شده است بگیرید."

"دوشیزه خانم... چیزی را که شما آرزوی آنرا دارید من اطاعت کرده و اگر صرفاً چند روز دیگر هم وجود مرا در این منطقه تحمل نمائید، شما برای همیشه از شر من خلاص شده و من هم با تمام آرزوها و آمال خود خداحافظی خواهم کرد."

"اینطور نیست آقای لاول... سالهای دراز پر از موفقیت و شادی در مقابل شما قرار داشته ولی من دیگر وقت زیادی ندارم که شما را مجاب کنم. من نمیتوانم در خانه پدرم را روی کسی که او را از مرگ حتمی نجات داده ببندم. ولی بشما اعلام میکنم که هر چه زودتر به تصمیم نهائی خود برسید، نزد من جایگاه پر ارزش تری خواهید داشت."

در این لحظه در اطاق باز شده و و مستخدمی وارد شد و اعلام داشت که سر آرتور میل دارند در اطاق خود صحبتی

با آقای اولدن بال داشته باشند.

دوشیزه واردور از جا بلند شده و گفت:

"آقای اولدن باک... اجازه بدهید که من راه را بشما نشان بدهم."

و سپس عتیقه شناس را بسمت اطاق پدرش راهنمایی کرد. سر آرتور که روی یک نیمکت بزرگ نشسته بود با دیدن مهمان خود گفت:

"آقای اولدن باک... خودش آمدید... اینطور بنظر میرسد که شما از سرمای هوای شب گذشته بهتر از من جان سالم بدر برده اید."

"سر آرتور... من خیلی مانند شما در معرض هوای سرد قرار نگرفتم. ولی این قبیل اتفاقات برای یک شوالیه دلاور مانند شما تجربه تلخی نبوده و تاثیری که روی افراد معمولی نظیر من داشته، با شما فرق میکند. حالا از معادن فلزات چه حال و خبری دارید؟"

سر آرتور گفت:

"فعلا که خبر مهمی ندارم ولی مامور من امیدهای زیادی به موفقیت از معادن دارد."

اولدن باک گفت:

"وقتی من در ادینبورو بودم دکتر هاتون که برجسته ترین زمین شناس اسکاتلند است با امتحان دقیقی که از نمونه ای که به او ارائه کردم به من گفت که ما هرگز موفق نخواهیم شد که از این معادن مس زیادی استخراج کنیم. نمونه هائی هم روی میز بود با آن نمونه فرق زیادی نداشته و من به موفقیت خودمان در این باره اطمینانی ندارم."

"آقای اولدن باک... این آقای دکتر زمین شناس هم ممکن است مثل هر کس دیگر دچار اشتباه بشود."

"نخیر... این مرد یکی از بزرگترین شیمی دانهای این مملکت است. آن مامور شما بنظر میرسد که آسمان و ریسمان را بهم تابیده و تحویل شما میدهد. دوشیزه خانم واردور... آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟"

"آقای اولدن باک... من منظور شما را میفهمم و آرزو میکنم که این آقای آلمانی شخص قابل اطمینانی باشد."

"خانم... من در این مورد تردید زیادی دارم. و ما مدام فراموش میکنیم که دو سال از شروع کار در این معادن گذشته و نتیجه ای حاصل نشده است."

سر آرتور گفت:

"آقای اولدن باک... شما علاقه خود را نسبت به این فعالیت از دست داده اید. اینطور نیست؟"

"سر آرتور... کاملاً همینطور است. و من بخاطر این دشمن زیبای خودم حاضرم که کاملاً انصراف خودم را از این کار اعلام کرده که دست شما برای گرفتن هر گونه تصمیمی باز باشد."

سکوت دردناکی برای چند لحظه برقرار شد چون سر آرتور مغرور تر از آن بود که به شکست خود بسادگی اعتراف نماید. بالاخره او مطلب را عوض کرده و گفت:

"آن آقای جوانی که شجاعت و مردانگی او جان ما را خرید به اینجا آمده که از ما احوالپرسی نماید. من خود را مدیون او میدانم ولی متأسفم که قادر نیستم که او یا هیچ کس دیگری بجز دوست قدیمی خود را ببینم."

چون جوابی از طرف اولدن باک واصل نشد او ادامه داد و گفت؛

"من اینطور فکر میکنم که شما با این مرد جوان در ادینبورو آشنا شدید."

اولدن باک جریان مسافرت خود را با لاول از ادینبورو تا فرپورت به اطلاع سر آرتور رساند. او سری تکان داد و گفت:

"پس به این ترتیب دختر من با این آقا مدتی قبل از ملاقات شما با او، آشنا شده بود."

اولدن باک که بشدت متعجب شده بود گفت:

"من از این موضوع خبر نداشتم."

ایزابلا که رنگ و رویش سرخ شده بود گفت:

"من آقای لاول را مدتی قبل وقتی نزد خاله خودم خانم 'ویلموت' در یورکشایر انگلستان زندگی میکردم دیده بودم و با هم آشنا شده بودیم. اولدن باک گفت:

"در یورکشایر؟... او در آنجا چه کار داشت؟ پس چطور وقتی من او را بشما معرفی میکردم به من نگفتید که او را از قبل میشناخته اید؟"

ایزابلا در مقابل دو سؤال قرار گرفته بود که جواب ساده تر را انتخاب کرده و گفت:

"این آقا در آن موقع در ارتش پادشاه با درجه افسری خدمت میکرد و اینطور من متوجه شده بودم او از خود لیاقت زیادی نشان داده و مورد توجه و احترام فرماندهان خود قرار گرفته بود."

عتیقه شناس گفت:

"اگر قضیه از این قرار بود پس چرا شما وقتی در خانه من او را دیدید با او گفتگوئی نکردید؟"

سر آرتور با غرور گفت:

"این کار دلیل خوبی داشت. شما بایستی بدانید که خانواده های قدیمی برای خودشان آداب و رسوم و مقررات خاصی دارند. این مسئله با تولد یک شخص و خانواده او ارتباط پیدا میکند. این آقای جوان اینطور که بنظر میرسید فرزند نامشروع یک آقای بسیار ثروتمند و متنفذ میباشد. دختر من بعد از دریافتن این حقیقت دیگر با او صحبت نکرده تا ببیند که عقیده من از چه قرار میباشد."

اولدن باک با طبیعت بذله گوی خود جواب داد:

"سر آرتور... این جوان که گناهی مرتکب نشده است... اگر کسی بایست سرزنش شود مادر او خواهد بود. جوان بیچاره... پس بهمین دلیل بود که وقتی من گوشه ساختمان شما را که آنرا پیچ و خم حرامزاده نامگذاری کرده اید به او نشان دادم، او بکلی دچار ناراحتی و عذاب شد."

سر آرتور گفت:

"همینطور است. ما هم در فامیل خود چنین مشکلی را داشته و هنوز هم وجود دارد."

اولدن باک گفت:

"من این داستان شما را میدانم و همین چند لحظه پیش آنرا برای لاول تعریف میکردم. جوان بیچاره... او میبایستی بخاطر چیزی که که ابا در آن تقصیر نداشته رنج و عذاب زیادی را تحمل کرده باشد. سر آرتور... من امیدوارم که که شما ارزش کمتری برای زندگی خود که توسط این جوان نجات داده شد قائل نباشید."

"من ارزش کمتری برای زندگی خودم و کسی که آنرا بجات داده قائل نیستم. در خانه من همواره بر روی او باز بوده مثل اینکه از پدر و مادر شریفی بدنیا آمده است."

"من از این بابت خوشحالم چون اگر او تمایل داشته باشد اقلاً میتواند احساس کند که در کجا میتواند یک شام خوب تناول کند. ولی نظر افراد در این منطقه نسبت به او چه خواهد بود؟ در هر صورت من برای او ناصح خوبی خواهم بود."

با گفتن این کلام، او از دوشیزه واردور و سر آرتور اجازه مرخصی خواست و از آنها خدا حافظی کرد. وقتی به لاول رسید به او گفت که دوشیزه واردور مراتب احترامات خود را به او تقدیم کرده و نزد پدرش باقی مانده است. بعد دست او را گرفته و از دروازه قلعه خارج شدند.

هنوز بقایای بناهای خارجی قلعه ناک ویناک در اسکاتلند موجود است پل متحرکی که روی خندق اطراف قلعه باری جوگیری از حمله غافلگیرانه درست شده بود، در همانجا بچشم میخورد. مرد عتیقه شناس که با حسرت به اطراف نگاه میکرد آهی کشیده و بی اختیار گفت:

"افسوس..."

لاول مانند اینکه از خواب بیدار شده باشد بخود آمد و با تعجب دلیل این تاثر او را پرسید . مرد سالمند سری تکان داده و گفت:

"دوست جوان من... من از گفتن این حرف قلبم بدرد میآید که این خانواده قدیمی محکوم هستند که خیلی زود همه چیز را از دست داده و خاکستر نشین بشوند."

لاول گفت:

"شما باعث تعجب و نگرانی من میشوید."

عتیقه شناس گفت:

"ما بی جهت زندگی را به خودمان سخت میکنیم. آنها واقعا مستحق چنین وضعی هستند . من آرزو میکردم که قلبم از سنگ خارا درست شده و دائم مزاحم زندگی آرام من نشود."

لاوبل بگر می گفت:

"من باید بدرگاه ملکوت شکرگزار باشم که هنوز میتوانم غصه همنوعان خود را خورده و در صورت لزوم به آنها کمک کنم."

عتیقه شناس به دوست جوان خود با ترحم نگاه کرده ، شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

"مرد جوان... صبر داشته باش... حالا تو نظیر یک درخت نونهال هستی ولی وقتی شصت سال طوفان و باران را تجربه کردی درک خواهی کرد که بایستی قایق خود را ازچنگ امواج و طوفان بدست خودت نجات بدهی. عبارت ساده تر در آن موقع آنقدر گرفتاری و مشکل برای تو وجود خواهد داشت که که جایی برای حل مشکلات دیگران باقی نمیماند."

"بسیار خوب آقای اولدن باک... شاید هم همینطور باشد که شما میگوئید ولی در حالا حاضر من نمیتوانم که نسبت به سرنوشت خانواده ای که هم اکنون آنها را ترک کردیم بیتفاوت باشم."

اولدن باک گفت:

"بسیار خوب ... من تعجب میکنم که شما چگونه تا کنون در مورد وضعیت مالی وخیمی که برای سر آرتور پیش آمده است چیزی نشنیده اید. تمام این مشکلات بخاطر سرمایه گذاری سنگینی پیش آمده که سر آرتور بنا به توصیه مامور آلمانیس ' داسترز ویول ' در معادن مس و نقره انجام داده است."

"من فکر میکنم که این شخص را در یک قهوه خانه در فرپورت دیده ام . او یک مرد بلند قد با ابروان مشکی و رفتاری غیرعادی بنظر من رسید. من البته هیچ دانش علمی در باره معدن شناسی ندارم ولی بنظرم رسید که این مرد بیشتر از معلومات ، اعتماد به نفس دارد. همه چیز بنظر او ساده آمده و یک جوانی که در کنار من نشسته بود آهسته به من گفت که او با دنیای ارواح در ارتباط است."

"آه... بله و این خود اوست. او اینقدر تجربه دارد که بزبان علمی سخن بگوید بدون اینکه فرد دانشمندی باشد. این بخصوص روی افرادی که خود فاقد دانش هستند تاثیر میگذارد. حقیقت اینست که در ابتدا این مرد خود را در امور

مربوط به عتیقه شناسی خیلی عالم نشان داده و حتی خود من تحت تاثیر قرار گرفته بودم. ولی خیلی زود دستگیرم شد که او یک شارلاتان بیش نیست و صرفا در میان مردم بی اطلاع و خانمهایی که براحتی گول میخورند جای خود را باز کرده و آسمان و ریسمان را بهم بافته و مطالبی ابراز میکند که کسی از آن سر در نیاورده و درست بهمین دلیل به او احترام میگذارند. دوست من ' هوی استرن ' بر حسب اتفاق او را در کشورهای خارجی دیده و با او آشنا شده بود. او دست این مرد شیاد را نزد من باز کرد و به من گفت که این مرد

باعث بدبخت شدن تعدادی افراد که از نظر مالی وضعیت مناسبی داشته اند شده است. حالا او در اینجا باعث خواهد شد که یک خانواده اصیل بخاک سیاه بنشیند."

لاول پرسید:

"ولی چگونه این مرد توانسته تا این حد روی سر آتیور تاثیر بگذارد؟"

"من دلیلش را نمیدانم. سر آرتور مردی شریف و خیلی خوب‌ست ولی شما از رفتار و گفتارش نمیتوانید حدس بزنید که او بهیچوجه از مسائل علمی سر در نیاورده و حتی به زمینهای خود هم بی اعتنا بوده و همه املاک او در وضع بدی قرار دارند. این مرد به او قول داد که این معادن نقره و مس برای او کوهی از ثروت ببار خواهد آورد. آنها یک شرکت در انگلستان ثبت کرده که مبلغ زیادی با ضمانت قانونی سر آرتور در آن سرمایه گذاری شد. خود من مانند الاغی بیخرد در این شرکت سرمایه گذاری کرده ولی سهام اصلی شرکت متعلق به خود سر آرتور میباشد. حالا از خواب خرگوشی بیدار شده و رویاهای ما نابود شده است."

"آقای اولدن باک... من تعجب میکنم که شما با اینهمه تجربه چگونه گول خوردید و سر آتور هم حتما از شما تبعیت کرده بود."

اولدن باک سرش را پائین انداخت و گفت:

"خود من هم تعجب کرده و از کار خودم شرمند هستم. هیچ کس مثل من مواظب پول خودش نیست ولی چیزی که باعث فریب من شد این بود که من اطلاع داشتم افرادی از فینیقیه در همین محل از مس موجود در معدن استفاده کرده و بنام خود سکه زده بودند من تصدیق میکنم که در این مورد از خود حماقت کامل بخرج داده ام."

در این موقع گفتگوی آنها متوقف شد و ما دنباله آنرا در فصل بعد ادامه خواهیم داد.



فصل چهاردهم

حکایت ناکامی سر آرتور در سرمایه گذاری که کرده بود باعث شد که اولدن باک از منظور اصلی خود که حرف کشیدن از لاول بود عقب بیفتد. ولی بالاخره تصمیم گرفت که مسئله را علنی کند. او به لاول گفت:

"دوشیزه واردور به من گفت که شما یکدیگر را از قبل از اینکه به اینجا بیآید میشناخته اید. آیا اینطور است؟"

لاول جواب داد:

"من این افتخار را داشتم که وقتی ایشان در یورکشایر در منزل خانم ویلموت زندگی میکردند با ایشان آشنا شوم."

"دقیقا همینطور است ولی آقای لاول... شما در این مورد به من اصلا چیزی نگفته بودید."

لاول که بکلی خجلت زده شده بود با دستپاچگی گفت:

"من تا وقتی ایشان را دو مرتبه ندیده بودم نمیدانستم که این همان خانم است. در ضمن بعنوان یک مرد من میبایستی منتظر میماندم که ببینم آیا ایشان میل دارند که این مسئله را علنی کنند یا خیر."

"من متوجه وضعیت خاص شما هستم. سر آرتور یک آقای اشرافزاده ابله است ولی دختر او بشما قول میدهم که از این حرفها بمراتب بالاتر میباشد. حالا که شما یک عده دوست جدید هم در فرپورت پیدا کرده اید آیا باز هم تصمیم دارید که هرچه زودتر اینجا را ترک کنید؟"

"چطور است که من سؤال شما را با یک سؤال دیگر پاسخ بدهم. عقیده شما در باره رویاها چیست؟"

"از رویاها؟... پسر نادان... این چه سؤالی است؟... بهر حال بنظر من وقتی عقل و منطق سقوط کرده این تصورات برای انسان پیش میآید. من شخصا تفاوتی بین رویا و توهمی که توسط دیوانگی ایجاد میشود فرقی نمیگذارم."

"بسیار خوب آقا... سیسرون خطیب مشهور یونانی میگوید که اگر او تمام مدت روز نیزه بسمت یک هدف پرتاب کند بالاخره موقعی پیش خواهد آمد که نیزه اش بههدف اصابت کند. با این استدلال اگر ابر و مه رویاهای شبانه برطرف شوند شاید این رویاها انعکاسی از اتفاقاتی باشد که قرار است در آینده پیش بیاید."

"عجب... پس به این ترتیب در فکر سالم و عاقل خود، شما نیزه خود را بههدف زده اید؟ خدای بزرگ... این دنیا جای دیوانه ها و دیوانگی است. با این وجود من بشما میگویم که اگر به من ثابت کنید که این رویاهای شما بیک نتیجه منطقی میرسند من به صحت این رویا ها ایمان خواهم آورد."

لاول گفت:

"پس در اینصورت به من بگوئید که بچه دلیل وقتی من تصمیم خود را گرفته که از همه چیز صرفنظر کرده و از اینجا بروم، پدر بزرگ شما بخواب من آمده و به من اشاره کرد که به شعار حکیمانه او که روی دیوار حل شده بود مراجعه کنم. این شعار مرا دعوت به پشتکار و پافشاری مینمود. این کلمات بزبانی نوشته شده بود که من آنرا درک

نمیکردم ولی بعد از ترجمه من متوجه شدم که آن آقا به نصیحتی میکند که با شرایط من کاملاً منطبق است."

عتیقه شناس بشدت بخنده افتاد و در میان خنده گفت:

"دوست جوان من... من از این بابت از شما معذرت میخواهم. ما آدمهای زمینی در مواقعی که بیک مشکل برخورد میکنیم به در و دیوار نگاه کرده و چیزی گیر میآوریم که زبان حال ما باشد. اینها همه از ذهن خود ما سرچشمه میگیرد. وقتی سر آرتور و من روز گذشته کارمان بیک جنگ لفظی کشیده شد من به او کتابی را نشان دادم که توسط پدر بزرگ من چاپ شده و به او گفتم که به شعاری که روی کتاب نوشته شده نگاه کند. شما حواستان جای دیگری بود ولی گوش را نمیتوان مانند چشم بست و گوش شما مطالبی شنید که بعد از اینکه خواهرم در مورد روح اطاق سبز بشما گفت آنرا بصورت یک رویا برای شما نمودار کرد. حتی عاقلترین و فرزانه ترین انسان روی زمین وقتی فکر و ذکرش روی یک مسئله خاص متمرکز گردد، بیشک شواهدی برای انجام آن پیدا خواهد کرد."

لاول که رنگش بشدت سرخ شده بود گفت:

"آقای اولدن باک... من واقعا فکر میکنم که شما درست میگوئید و از اینکه برای چند دقیقه وقت شما را با این مطالب سخیف تلف کردم عذر میخواهم. ولی من در دریائی از خواسته های متضاد اسیر شده بودم. شما خوب میدانید که یک طناب باریک قایقی را که در آبست براحتی به اینطرف و آنطرف میکشد ولی همین قایق وقتی بر روی ماسه ها ساحل بیاید یک کابل قطور هم نمیتواند آنرا جابجا نماید."

عتیقه شناس گفت:

"بسیار خوب... مرد جوان... من بشما علاقه پیدا کرده ام و چرا بایستی داستان بر علیه یکدیگر ارائه کنیم. من هم اکنون در مورد آن آبراه که بتصور من مربوط به زمان اشغال این جزیره توسط رومی ها شده بود، کمتر احساس شرمساری دارم. من هنوز اعتقاد دارم که رومی ها در همین نزدیکی یک قرارگاه نظامی داشته اند. حالا

دوست جوان من.. با من روراست باشید. چه اتفاقی افتاد که شما خانه، زندگی و کار خود را در مملکت خودتان رها کرده و به فرپورت آمدید ؟ ..."

لاول که به استنطاق عتیقه شناس تن در داده بود جواب داد:

"همینطور است ولی من طوری از همه چیز در این دنیا دل کنده ام که چیزی برای من باقی نمانده که توجه مرا جلب نماید. در عین حالا همین شرایط عدم دلبستگی به مظاهر دنیوی به من آزادی مفرطی بخشیده است."

اولدن باک دست خود را با محبت روی شانه او گذاشت و گفت:

"میبخشید مرد جوان... کمی صبر داشته باشید. من اینطور تصور میکنم که شما دوست و غمخواری ندارید که ناراحتی ها و پیروزیهای خود را با او در میان بگذارید . معهذا اینطور که من دیده ام شما از کمک بهمنوعان خود بهیچوجه مضایقه ای ندارید و قدرت خود را برای حفظ خود و کمک به دیگران مصرف میکنید."

لاول با قدری بیصبری گفت:

"ولی من از وجود چنین قدرتی در خودم بی خبر هستم. من از هممنوعان خودم هیچ توقعی ندارم جز اینکه به من اجازه داده شود که بدون ایجاد مشکل در مسیر زندگانی قدم بردارم. من از نظر مالی کاملاً تأمین هستم و توقعات زیادی هم در زندگی ندارم. بهمین دلیل ممکن است که من آدم ثروتمندی نباشم ولی همانقدر هم که دارم بمراتب بیشتر از احتیاجم میباشد."

اولدن باک دستش را از روی شانه او برداشته و بار دیگر براه افتاده و گفت:

"اینطور که شما بیان میکنید من بایستی اعتراف کنم که با یک فیلسوف بزرگ طرف هستم. به این ترتیب من خودم را برای نصیحت کردن شما صالح نمیبینم. ولی سؤالی که برای من پیش میآید اینست که چگونه این فیلسوف جوان ما بندری مانند فرپورت را برای زندگی انتخاب کرده است. بدان میماند که یک پیامبر مذهب واقعی محل کار خود را در وسط بیابانهای بی آب و علف مصر بنا کند."

لاول جواب داد:

"من بدلائل شخصی از ادامه خدمت در ارتش منصرف شده و از اینکار موقتاً استعفا دادم. دلیل اینکه فرپورت را برای زندگی انتخاب کرده ام دقیقاً به دور افتادگی این محل برمیگردد."

اولدن باک گفت:

"آها... حالا من کم کم دارم متوجه منظور شما میشوم. پس بهمین دلیل است که شما فریفته آن شعار پدر بزرگ من در باره پافشاری و سخت کوشی شده بودید."

لاول که در اثر تاکید مرد عتیقه شناس بگوشه ای رانده شده بود تصمیم گرفت که حقیقت را از او مخفی کرده و به این جهت جواب داد:

"من ابلهانه برای مدتی بهمین ترتیب فکر و عمل میکردم."

"جوان بیچاره... هیچ چیز غم انگیز تر از این نیست که یک جوان به چنین مراحل برسد. فقط اگر شما خود را در دام عشق دختری جوان اسیر میدیدید، میتوانید تصور کنید که حرفی که شکسپیر در این زمینه گفته در مورد شما کاملاً صدق میکرد. او میگفت چنین شرایطی مساوی با مرگ، شلاق و حلق آویز شدن در آن واحد میباشد."

سپس در حال قدم زدن به پرسش های خود ادامه میداد. او رشته کلام را به مشغولیت های ذهنی مرد جوان کشاند و گفت؛

"شما از تحصیلات عالیه خود چه استفاده ای میکنید؟ آیا شما اهل کتاب، شعر و شاعری و ادبیات هستید؟"
لاول گفت:

"من تا کنون چند بار بخت خودم را در زمینه ادبیات و شعر آزموده ام."

"این درست همان چیزی است که من حدس میزدم. بالهای خود را قیچی کرده و از شاخه ای بشاخه مجاور میپرید. ولی من مطمئن هستم که شما قصد پرواز طولانی تر و بالاتری را دارید. البته من ابداً شما را برای ادامه کار در زمینه ادبیات تشویق نمیکنم چون این راه خوبی برای تامین یک زندگی راحت نیست. هرچند که شما به من میگفتید که نگرانی مالی ندارید."

لاول جواب داد:

"کاملاً همینطور است."

"و شما تصمیم جدی دارید که کار و شغلی جدی تر در زندگی داشته باشید."

"در حال حاضر تصمیم من همینست."

"در این صورت تنها چیزی که برای گفتن باقی میماند اینست که بشما از جانب کسی که در نوشتن کتاب دستی داشته است نصیحتی بکنم. من دو مقاله طولانی در جریده عتیقه جویان بچاپ رسانده ام که توجه افراد زیادی را جلب کرده است. پس شما میبینید که من در کار ادبیات مبتدی نیستم. برای آخرین بار از شما سؤال میکنم... آیا شما واقعا میل دارید اینکار را ادامه بدهید؟"

"من بهیچوجه خیال چاپ کارهای ادبی خودم را ندارم."

"آه... این کار درستی نیست. شما اگر در این کار جدی هستید باید خود را برای چاپ کتاب آماده کنید. شاید کتابی از مجموعه شعر بنام دیوان قطعات پناهندگی ... نه ... این اسم خوبی برای کتاب شما نمیتواند باشد. بگوئید ببینم... چرا از همان ابتدا دست بیک کار اساسی نمیزنید؟... یک کتاب شعر حماسی از قهرمانان بزرگ تاریخ؟... من موضوع کتاب را در اختیار شما میگذارم. جنگ بین قبایل اسکاتلند و رومی ها... جنگی که رومی های متجاوز را بعقب راند. حالا بایستی فکری برای اسم این کتاب بکنیم."

"ولی رومی ها بعقب رانده نشده و این جزیره را اشغال کردند."

"نخیر... ولی فراموش نکنید که شما شاعر هستید. شاعر آزاد است هر جور که میل دارد وقایع تاریخی را مجسم نماید. به ویرژیل شاعر بزرگ یونانی نگاه کنید... آیا تمام حوادث مذکور در کتابهای شعر او با واقعیت های تاریخی وفق میدهد؟"

لاول گفت:

"در مورد آن آبراه که ساختن آنرا به رومی ها نسبت میدادید چه نظری دارید."

"بهتر است که دیگر در باره آن مطلب حرفی نزنیم. ولی حتی در این مورد هم شما میتوانید بزبان شاعرانه هردو نظر را ارائه کنید."

"من از نصایح شما متشکرم و بیشک مرا در انتخاب راه آینده کمک خواهد کرد."

"من خودم هم میتوانم کمک خوبی باشم. من نقشه عمومی داستان را طرح کرده و با استفاده از معلومات عتیقه شناسی خودم به آن شاخ و برگ داده و شما آنرا بزبان شعر در بیاورید. متأسفانه من ابداع استعداد شاعری و رعایت اوزان و قوافی را ندارم."

لاول گفت:

"خیلی حیف شد که شما این هنر را که لازمه تخصص شماست، کنار گذاشته اید."

"لازمه تخصص من؟... ابد... شعر صرفاً در یک مقوله مکانیکی قرار میگیرد. تخصص عتیقه شناسی احتیاجی به سایر هنرها ندارد."

"پس بعقیده شما برای هر شعر یا غزل دو مؤلف باید وجود داشته باشد. یکی نقشه آنرا طرح کرده و دیگر آنرا به وزن و قافیه در بیاورد."

"چه اشکالی دارد. حد اقل ما میتوانیم در شروع اینکار پیشقدم بشویم."

مرد عتیقه شناس از این ابتکار خود بسیار هیجان زده شده بود ولی لاول با احتیاط جلو میرفت. او بعد از قدری تفکر گفت:

"لاول عزیز... من تمام نقشه های خود را روی کاغذ خواهم آورد و آنها را در اختیار شما خواهم گذاشت. طبع وقاد شاعری جوان مانند شما به آن آب و رنگی خواهد داد که تمام مردم مجذوب خواهند شد."

"ولی قبل از هر چیز ما بایستی مخارج چاپ کتاب را در نظر بگیریم. این کار به مقدار قابل توجهی پول احتیاج دارد."

اولدن باک دست بجیب کرده و گفت:

"مخارج؟... من مایل هستم در این کار سرمایه گذاری کنم. شما که میل ندارید حق و حقوق این کار خود را بیک ناشر تفویض کنید."

لاول گفت:

"بهیچوجه..."

عتیقه شناس با خوشحالی گفت:

"این کار، کار درستی نیست. حالا من بشما میگویم که چکار باید کرد. من یک کتاب فروش میشناسم که به من خیلی احترام میگذارد و حاضر خواهد بود که مخارج چاپ را بعهده بگیرد. من هم دست بکار شده و تا جائیکه بتوانم کتاب شما را بفروش خواهم رساند."

"آقا... من یک مؤلف مزدور و پول پرست نیستم. من فقط نگران این هستم که کتابهای ما روی دستمان بماند."

"ساکت... ساکت... آنرا بعهده من بگذارید. منم آنرا روی دوش ناشر خواهم گذاشت. روند اشعار را هم طوری انتخاب کنید که با سوژه کهن و تاریخی مطلب هم آهنگی داشته باشد."

با این کلام آنها به مانک بارنز محل زندگی اولدن باک رسیده و خواهرش را ملاحظه کرد که در سرسرای خانه ایستاده و منتظر اوست. با دیدن او پیر دختر بانگ زد:

"مثل اینکه همه چیز گران نشده و پول ما کفاف مخارج ما را میدهد، شما آن زن حریص را به اینجا فرستاده که ماهی های خود را بهر قیمتی که میل دارد به ما بفروشد."

اولدن باک که منتظر این حمله ناگهانی نبود متوقف شد و گفت:

"خواهر... کوتاه بیا... من اینطور فکر کردم که معامله خوبی انجام داده ام."

"البته این معامله خوبی برای آن زن بود. ولی من بکمک جنی حساب او رسیدیم."

"بسیار خوب خواهر... من تصدیق میکنم که در این کار اشتباه کردم. ولی حالا که اتفاقی نیفتاده و ما قرار است ماهی تازه نوش جان کنیم. بعد آقای لاول شما خودتان خواهید فهمید که من چرا اصرار داشتم که شما را اینجا نگاه دارم. ماهی هائی که تازه صید شده طعم دیگری دارد. آه... اینهم جنی است که زنگ نهار را مینوازد."



فصل پانزدهم

ما در اینجا آقای اولدن باک و دوست جوان او را تنها گذاشته که از خوردن ماهی های تازه لذت برده و از خوانندگان خود دعوت میکنیم که با ما به خانه سرپرست اداره پست بندر فرپورت آمده که در غیاب او خانمش وظیفه بررسی و جدا کردن نامه های رسیده از ادینبورو را بعهدہ گرفته بود. در شهرهای کوچک، چنین مواقعی بهترین فرصت برای ایجاد شایعه و پراکندن آن میباشد. حتی اگر نامه ها دست نخورده باقی مانده و باز نشوند، صرفا از روی آدرس فرستنده و گیرنده، مطالبی که تولید شایعه نماید براحتی حاصل میشود. دو خانم همسایه در این وقت به همسر سرپرست ادار پست کمک میکردند. زن قصاب گفت:

"این آقایان اصلا فکر ما را نمیکند... دوازده نامه برای شرکت تننت و شرکا رسیده است. این آقایان فکر نمیکند که ما که این وظیفه توزیع را بعهدہ گرفته ایم، گناهی مرتکب نشده ایم."

زن نانوا گفت:

"دختر جان نگاه کن... دو عدد از پاکتها کاملا چهار گوش بوده و از بالا بهم چسبیده اند. شاید اسنادی که به آن اعتراض شده در داخل آنها باشد."

یکی دیگر از خانمها پرسید:

"آیا هیچ نامه ای برای 'جنی کاکسون' رسیده است؟"

خانم پستچی گفت:

"فقط یک نامه هفته پیش دریافت کرد."

"آیا این نامه از داخل یک کشتی پست شده بود؟"

"بله... همینطور است."

"پس میبایستی که نامه از طرف خود آقای تفریل نوشته شده باشد."

خانم پست چی گفت:

"آه... اینهم یک نامه دیگر که از کشتی پست شده است. اینطور معلوم است که از کشتی به ساندرلند در انگستان رفته و از طریق زمینی به اسکاتلند آمده است."

همه هجوم آوردند که نامه را مشاهده کنند ولی خانم پست چی ممانعت کرده و گفت:

"به این نامه دست نزنید... شوهر من به من گفت که منشی شهرداری ادینبورو او را مورد مؤآخذه قرار داده که چرا نامه خانم ایلی بیست قبل از اینکه بدست صاحبش برسد باز شده بود. این نامه را شما خانم ' شورت کیک ' باز کرده بودید."

همسر نانوی فرپورت با اعتراض گفت:

"من باز کرده بودم؟... خانم شما خودتان خوب میدانید که این نامه وقتی به اینجا رسید قبلا باز شده بود. انتظار داشتید که من نامه را بسته و مهر و موم کنم؟ آنهایی که نامه را نوشته بودند باید دقت بیشتری میکردند."

خانم پستچی که یک مغازه کوچک هم برای خود داشت گفت:

"بسیار خوب... فکر میکنم که این حقیقت داشته باشد. من در مغازه مقداری موم خالص دارم که کار مهر و موم را راحت و مطمئن میکند. ولی در هر صورت بایستی سعی کنیم که اینجور مشکلات دیگر پیش نیاید."

"دختر جان... ساکت باش... آقای فرماندار خودش آن قضیه را حل و فصل خواهد کرد."

خانم پستچی گفت:

"من به فرماندار و به قاضی چندان اطمینانی ندارم. من نمیخواهم که شما حتی به پاکت نامه ها نگاه کنید. مهر این نامه را ببینید. بجای مهر از دکمه کت خود استفاده کرده است."

خانمهای دیگر با اشتیاق جلو رفته و به این نامه که قرار بود نامه عاشقانه ای باشد خیره شدند. خانم قصاب که زن بلند قدی بود جلوی پنجره رفت و نامه را بین چشمان خود و پنجره قرار داد و سعی میکرد که از روی پاکت به مضمون نامه دستیابی پیدا کند. زن کوتاه قد نانوا که سعی میکرد قد بلندی کند روی پنجه های پای خود ایستاده که از قافله عقب نماند. خانم قصاب گفت:

"بله درست است... این نامه از طرف همان مرد به اینجا رسیده چون من اسم ' ریچارد تفریل ' را در گوشه نامه میتوانم بخوانم."

همسر کوتاه قد نانوا گفت:

"خانم... دستت را پائین بیاور که ما هم نامه را ببینیم. خیال میکنی هیچ کس غیر از تو نمیتواند نامه را بدون باز کردن پاکت بخواند؟"

خانم پست چی آهسته گفت:

"خانمها... ساکت باشید... شخصی وارد مغازه شده است."

بعد با صدای بلند به شاگردش گفت:

"بچه جان... به کار مشتری رسیدگی کن."

بچه شاگرد با صدای زیر خود فریاد زد:

"خانم... هیچ مشتری در این جا نیست. فقط جنی کاکسون آمده که ببیند آیا برای او نامه ای رسیده یا نه."

خانم پستچی به همکارانش چشمکی زده و به شاگردش گفت:

"به خانم جنی بگو که فردا ساعت ده صبح مراجعه کرده و من به او خواهم گفت که آیا نامه ای داشته یا خیر. ما هنوز نامه های رسیده را منظم نکرده ایم. این جنی آنقدر برای دریافت نامه اش عجله دارد که خیال میکند بقیه نامه ها که اقتصاد منطقه به آنها وابسته است، اهمیتی ندارد."

جنی بیچاره که در عین تواضع از زیبایی خارق العاده ای برخوردار بود با حالتی سرخورده و مایوس سرش را بزیر انداخت، بالا پوششش را دور خود پیچید و بسمت خانه براه افتاد که یک شب دیگر را در انتظار بگذراند.

خانم هوکبین سری تکان داده و گفت:

"این مرد بایستی از خودش خجالت بکشد که بعد از این مدت طولانی که این دختر را معطل کرده، او را تنها گذاشته است. من شکی ندارم که..."

خانم نانوا حرف او را قطع کرده گفت:

"ولی بایستی شک و تردید زیاد داشت چون پدر این دختر یک سلمانی پیر و از کار افتاده است و این دختر صرفاً در جهت شرمندگی کردن خودش و خانواده اش قدم بر میدارد."

خانم پستچی گفت:

"خانم ها ... خانم ها ... ساکت باشید. شما همه در اشتباه هستید."

خانم هوکبین گفت:

"ممکن است که ما اشتباه کرده باشیم ولی برای یک دختر در سن و سال او درست نیست که با یک افسر پادشاه نامه های عاشقانه رد و بدل کند."

خانم پستیچی گفت:

"من این را انکار نمیکنم ولی نایستی فراموش کرد که از درآمدهای اصلی اداره پست، نامه های عاشقانه است. ببینید... در اینجا پنج یا شش نامه به آدرس سر آرتور واردور پست شده است. این خبر خوبی برای او و برای تمام منطقه نیست."

خانم هوکبین گفت:

"آه بله... از ظاهر این نامه ها پیداست که نامه های رسمی و اداری هستند. این نامه ها از طرف دوستان او نوشته نشده و من باید اعتراف کنم که که قرض های خود را به شوهر من بعد از دوازده ماه هنوز پرداخت نکرده است." خانم کوتاه قد نانوا هم آهسته گفت:

"الآن شش ماه است که با ما هم تسویه حساب نکرده است."

خانم پستیچی این مکالمه را قطع کرده و اعلام کرد:

"یک نامه دیگر هم به اینجا آمده که توسط پسر او آقای کاپیتان نوشته شده است. من فکر میکنم که او قصد دارد به اینجا آمده که ببیند چه چیزی را در این حریق مدهش میتواند برای خودش نجات دهد."

بعد رشته کلام به آدمهای دیگر کشانده شد و خانم پستیچی گفت:

"دو نامه هم برای آقای اولدن باک به آدرس مانک بارنز رسیده است که توسط دوستان دانشمند او تحریر شده است. ببینید که این اشخاص برای صرفه جوئی در تمام حاشیه های نامه مطلب نوشته اند. صرفا بخاطر اینکه یک نامه دیگر ننویسند. این کاملاً مثل خود اولدن باک است که وقتی خرید میکند هر گرم وزن چیزی را که خریده بدقت امتحان میکند."

خانم هوکبین گفت:

"این آقای اولدن باک از هر لحاظ آدم بی سر و پائی است. او هر چند ماه یکمرتبه برای خرید یک چهارم گوسفند به مغازه ما میآید و آنقدر سر و صدا راه انداخته و ایراد میگیرد که انگار یک گله گاو و گوساله را خریده است."

همسر نانوا گفت:

"ولی این مانک بارنز ها آدمهای بدی نیستند. برادرش که آدم خوبی نظر میآمد برای ما اردک های وحشی را که شکار کرده بود میآورد. ما نان این خانواده را تامین میکنیم و او هفته ای یکبار حسابهای خود را با ما تسویه مینماید."

خانم پست چی حرف آنها را قطع کرد و گفت:

"ببینید که من در این جا چه چیزی دارم. به من چه چیزی میدهید اگر بگذارم از مضمون این نامه مطلع شوید؟ این نامه برای آقای ویلیام لاول از ادینبورو واصل شده است. از موقعی که او به اینجا آمده این دومین نامه ای است که برای او ارسال میشود."

خانمها یکصدا فریاد زدند:

"محض رضای خدا بگذار ما این نامه را ببینیم."

"خیر... خانمها... عقب بروید. این از آن مواردی نیست که بتوانید از آن سر در بیاورید. تمبرهائی که روی این نامه الصاق شده نشان میدهد که در آن سندی وجود دارد که توسط آن این آقا میتواند از صرافان پول دریافت کند. خانمها عقب بروید... این نامه بایستی توسط شخص مطمئنی به دست این آقای جوان برسد."

"پس اقلا بگذار ما پاکت این نامه را ببینیم."

هیچ چیزی از بیرون پاکت دیده نمیشد چون پاکت از کاغذ خیلی ضخیم انتخاب شده که مانع از این میشد که چشمانی فضول بتوانند از محتوای پاکت سر در بیاورند.

خانم نانوا نامه را در دست گرفته و آنرا سبک سنگین نموده و سپس گفت:

"من خیلی دلم میخواهد که بدانم در این پاکت برای لاول چه چیزی فرستاده شده است."

خانم پست چی گفت:

"بسیار خوب خانمها... ما دور هم نشسته و در باره این نامه مذاکره خواهیم کرد. بچه جان... وسائل چای را حاضر کن و به اینجا بیاور. خانم شورت کیک از شما هم بخاطر اینکه با خود بیسکوئیت و شیرینی آورده اید تشکر میکنم."

خانم هوکبین گفت:

"ولی قبل از هر کاری آیا فکر نمیکنید که لازم باشد نامه لاول را برای او بفرستید؟"

"حقیقت اینست که تا شوهرم بخانه بر نگردد من هیچ راهی بنظرم نمیرسد که این نامه را برای آقای لاول بفرستم. من اینطور متوجه شده ام که او امروز در مانک بارنز میهمان آقای اولدن باک است چون در اثر تلاشی که برای نجات سر آرتور و دخترش انجام داده بود ، دچار ضعف و تشنج شده است."

خانم نانوا گفت:

"پیرمرد احمق... چه باعث شد که در یک شب طوفانی برای قدم زدن بساحل برود؟"

خانم هوکبین گفت:

"اینطور که من شنیده ام ادی پیر آنها را نجات داده است همان ادی گدای دوره گرد که بالاپوش آبی رنگ بتن میکند."

خانم پستچی گفت:

"دختر جان ساکت باش... من اطلاعات دست اول را از زبان کسی که خودش در عملیات نجات دست داشته شنیده ام. کاکسون سلمانی به من گفت که سر آرتور، دخترش و لاول جوان در خانه اولدن باک برای صرف نهار جمع شده بودند."

خانم هوکبین صحبت را قطع کرده و گفت:

"من هنوز فکر میکنم که ما بایستی نامه لاول را برای او بفرستیم. شاگرد مغازه ما به همراه اسب شوهرم اینجا است و شما میتوانید از او استفاده کرده و نامه مرد جوان را همین الان برای او بفرستید."

خانم پستچی گفت:

"شوهر من میل دارد که که اینجور کارها را خودش انجام بدهد پس ما باید صبر کنیم که او برگشته و خودش این نامه را بدست لاول بدهد."

"ولی ممکن است شوهر شما خیلی دیر برگردد که در آنصورت این نامه بدست این آقا نخواهد رسید."

"در اینصورت من از این پسر بچه که اسمش دیوی است و در مغازه کار میکند خواهم خواست که در مغازه را بسته و اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد او سوار اسب شما شده و نامه را به مقصد برساند. در هر حال او یکی از اعضای اداره پست محسوب شده و کسی از اینکه او نامه ای را توزیع میکند تعجبی نخواهد کرد."

"خدای بزرگ... این بچه حتی ده سال ندارد. شما میخواهید این بچه را با اسب برای رساندن نامه بفرستید؟"

خانم پست چی گفت:

"من راه دیگری بنظرم نمیرسد."

"بسیار خوب... این اسب در اختیار او قرار دارد ولی اینرا بدنید که این اسب قدری برای رفتن به اینطرف و آنطرف احساس تنبلی کرده و خیلی سر براه نیست."

دستورات داده شد و اسب بی میل را از سر آخور برداشته و دیوی که یک کیف چرمی بشانه اش انداخته بود با قطره اشکی که در چشم داشت روی زین پرید. جاک که نوجوانی خوشدل بود و برای خانم هکبین کار میکرد، اسب را تا سر جاده برای پسرک آورد و شلاقش را بصدا در آورد و اسب را بحرکت واداشت.

در این ضمن بازار شایعات که از کانال های مختلف و داستانهای پر شاخ و برگ که هر کدام با دیگر فرق داشت در اجتماع فرپورت پخش شده برخی سوگند یاد میکردند که شرکت تتنت ورشکست شده و هر کسی که در آن شرکت سرمایه گذاشته بود بخاک سیاه نشسته است.

داستان دیگر چنین بود که آقای تفریل مجبور شده که به ازدواج خصوصی خود با جنی کاکسون اعتراف نموده و داستان دیگری میگفت که این مرد نامه ای برای جنی فرستاده که در آن از اینکه جنی متعلق بیک خانواده فقیر بوده ناراضی میباشد و برای همیشه از او خداحافظی میکند.

و اما دیوی پسر بچه ای که با اسب قصابی نامه لاول را به مانک بارنز میبرد بعد از مدتی احساس خستگی کرده و چون پاهای او کوتاهتر از حد معمول بود بطور دائم به پهلوی اسب اصابت میکرد. ابتدا مرکوب که از راکب خود ناراضی شده بود سرعت قدمهای خود را کم کرده که حرکت او بیک راه پیمائی آهسته تبدیل گردید. این مسئله بین راکب و مرکوب مشکل ایجاد نکرده و پسرک از اینکه اسب آهسته حرکت میکند خوشحال هم بود. دیوی که مادرش در آخرین لحظه یک شیرینی در دستش گذاشته بود، وقتی خیالش از جهت اسب راحت شد، شروع به خوردن آن کرد. اسب هم که با زیرکی متوجه شده بود که راکب قادر به ایجاد انضباط نمیباشد، از هر فرصت استفاده کرده و از چمن های کنار جاده برای سیر کردن خود استفاده میکرد.

دیوی بیچاره عصیان مرکبش را میدید ولی جرات نمیکرد کاری بر خلاف میل او انجام بدهد. نه میتوانست از اسب پیاده شود و نه میخواست در اینحال روی اسب باقی بماند. در این بلا تکلیفی با صدای بلند زیر گریه زده و و ترس او را برداشته بود. اسب که متوجه ناراحتی راکبش شده بود به این نتیجه رسید که بهترین کار اینست که بهمان جایی که از آن حرکت کرده بود باز گردد. اسب که از صدای گریه طفل نگران شده بود با سرعت بطرف خانه براه افتاد و دیوی بیچاره دو دستی به زین چسبیده بود. اگر بهمین ترتیب ادامه پیدا میکرد چند دقیقه دیگر اسب خود را بجلوی در خانه هوکبین میرساند.

ولی کمک برای پسر بچه ترسیده از آسمان نازل شد و سر یک پیچ، سر و کله ادی اوچیلتری گدای دوره گرد پیدا شد. او بسرعت جلو رفته، عنان اسب را گرفته و او را متوقف نمود سپس از پسر بچه پرسید؟

"پسر جان... چه اتفاقی افتاده است؟ ... با این اسب کجا میرفتی؟"

دیوی در حال گریه گفت:

"آقا... من نمیتوانم این اسب را کنترل کنم. اسم من دیوی است."

"حالا کجا داشتی میرفتی؟"

"من با یک نامه به مانک بارنز میرفتم."

"پسر جان... اینکه راه مانک بارنز نیست."

پسر بیچاره فقط آه میکشید و میگريست.

ادی پیر دلش بحال او سوخت و گفت:

"من قصد نداشتم که به آن طرف بروم ولی خوشبختانه کار من طوريست که فرق نمیکند که چه جهتی انتخاب کنم. حالا من میبینم که تو یک نامه داری. میگذاری من یک نگاهی به آن بیاندازم؟"

"من نمیتوانم اجازه بدهم که هیچ کس به این نامه نگاه کند تا وقتی که آنرا بدست آقای لاول برسانم. من خدمتگزار صادق اداره پست هستم."

ادی پیر سر اسب را بطرف مانک بارنز برگرداند و گفت:

"خیلی خوب مرد کوچک... حالا ما به اتفاق یکدیگر این اسب را به مقصد خودمان خواهیم برد."

اولدن باک یکبار دیگر لاول را بعد از صرف غذا به آبراه مورد علاقه خود برده و در آنجا در مورد اهمیت این مکان برای تدوین دیوان اشعار حماسی تاکید مینمود. در همین موقع او چشمش به گدای پیر افتاد که افسار اسبی را دیوی روی آن سوار بود گرفته و بسمت خانه او روان بودند. او گفت:

"چه خبر شده است؟... این ادی پیر است که با این اسب و سوارش برای دیدن ما میآید."

پیرمرد وضعیتی را که پیش آمده بود توضیح داد ولی دیوی اصرار داشت که همانطور که به او گفته بودند به مانک بارنز برود. آنها مجبور شدند که برای او توضیح بدهند که صاحب اصلی نامه در همانجا حضور دارد. پسر بچه گفت:

"مادرم گفت که من بایستی مطمئن شوم که بیست و پنج شیلینگ پول پست و ده شیلینگ اضافی برای حمل سریع نامه از شما دریافت کنم. اینهم رسید پول شما."

اولدن باک عینکش را بچشمش گذاشت و گفت:

"یک لحظه صبر کن... من بایستی این رسیدها را مطالعه کنم. اینجا نوشته شده که مخارج حمل سریع یک مامور و اسب نبایستی از ده شیلینگ تجاوز نماید. حالا تو اسم این حیوان چموش را اسب میگذاری؟"
دیوی گفت:

"اگر قرار بود پدرم خودش نامه را بیاورد، شما باید تا فردا صبر میکردید."

"تو بچه بازیگوش هنوز چیزی نشده راه و رسم کلاهبرداری را یاد گرفته ای."

ادی پیر گفت:

"ساکت باش... چیزهائی را که شایسته خودت است نثار این بچه کوچک نکن. من اطمینان دارم که این مبلغ درست بوده و کاملاً مناسب زحمتی است که این بچه متحمل شده است."

لاول که روی یک سنگ بزرگ نشسته و نگاه سریعی به اسناد داخل پاکت انداخته بود بسرعت به این منازعه پایان داده و پولی را که پسرک طلب میکرد به او پرداخت نمود. بعد نگاهی به اولدن باک انداخته و از اینکه بخاطر موقعیتی که پیش آمده نخواهد توانست با او به مانک بارنز برگردد معذرت خواست. او گفت:

"من بایستی بدون فوت وقت به فرپورت برگشته و به احتمال زیاد با اولین وسیله از این شهر خارج شوم. من از مهمان نوازی شما نهایت تشکر را دارم و هرگز خوبی های شما فراموش نخواهم کرد."

اولدن باک گفت:

"امیدوارم که خبر بدی بشما نرسیده باشد."

"مسئله غامضی پیش آمده... من خوبی های شما را فراموش نخواهم کرد. خدا حافظ."

"نه... یک لحظه صبر کنید. اگر مسئله شما به پول ارتباط پیدا میکند من حد اقل پنجاه یا یکصد کینی طلا پول نقد حاضر دارم که شما میتوانید از آن استفاده کنید."

لاول گفت:

"آقای اولدن باک... از سخاوتمندی شما تشکر میکنم ولی مسئله پولی در میان نیست و من کاملاً از این نظر در وضعیت مناسبی قرار دارم. حالا با عرض معذرت بایستی بدنبال کار خودم بروم و حتماً برای خداحافظی شما و یا با نامه مزاحم شما خواهم شد. البته اگر قرار بشود که من از این شهر بروم."

او اینرا گفت، دست عتیقه شناس را بگرمی فشرد و بسمت شهر براه افتاد.

اولدن باک متفکرانه گفت:

"حقیقتاً خیلی عجیب است... این جوان رازی دارد که آنرا بامهارت از من پنهان میکند ولی با وجود این من هنوز به او علاقه دارم. حالا بایستی بسرعت بخانه برگشته و شومینه اطاق سبز را خاموش کنم چون این جوان امشب در آن اطاق نخواهد خوابید."

پسر بچه نگران که ساکت در روی اسب به این مکالمات گوش میداد با ناله گفت:

"حالا من چطور بایستی خودم را به شهر برسانم؟"

ادی پیر به آسمان نگاهی کرده و گفت:

"امشب هوا صاف و آرام است. من خودم ترا تا شهر خواهم رساند."

عتیقه شناس که در جیب بزرگش جستجو میکرد گفت:

"ادی... همین کار را هم بکن... اینهم پول زحمت و شام تو."



فصل شانزدهم

برای دو هفته هر روز عتیقه شناس از کاکسون سلمانی در باره آقای لاول سوال میکرد. جواب کاکسون هم این بود که هیچ کس در شهر کوچکترین خبری از او ندارد. فقط اینکه بعد از آن نامه اولی، یکی دو نامه دیگر هم از جنوب برای او واصل شده است.

اولدن باک سؤال کرد:

"کاکسون... تو میدانی که این جوان چطور در تنهایی بزنگی خود ادامه میدهد؟"

"آقا... خانم صاحبخانه او انواع و اقسام غذاهائی را که خودش دوست دارد برای او حاضر کرده و او در اطاق کوچک قرمز رنگی که به اطاق خودش چسبیده غذا میخورد. هر روز صبح برایش یک فنجان چای خوب دم کرده و او هم هفته ای یکبار با دست و دل بازی با خانم صاحبخانه تسویه حساب میکند."

"آیا او هرگز از خانه بیرون هم میرود؟"

کاکسون گفت:

"او عادت قدم زدن را فراموش کرده و از صبح تا شام در اطاق خود نشسته، چیز میخواند و مینویسد. او نامه هایی را که مینویسد به دست پستی فرپورت نداده و مستقیماً آنها به دفتر کلانتر میفرستد. خانم پستی عقیده دارد که کلانتر این نامه ها را بدست مستخدم خود داده که او آنها به اداره پست شهر بعدی منتقل میکند. من اینطور فکر میکنم که این آقا به پستی های ما در فرپورت ظنین شده و فکر میکند که آنها نامه های او را ممکن است باز کنند. اگر او شخص مطمئنی لازم داشته باشد دختر بیچاره من جنی ..."

اولدن باک حرف او را قطع کرده و گفت:

"کاکسون... با من در باره موجودات انث صحبت نکن... اما در مورد این مرد جوان... آیا او بغیر از نامه چیز دیگری هم مینویسد؟"

کاکسون گفت:

"آه... بله ... هر روز چندین صفحه چیزهائی است که یادداشت میکند. خانم ' هادو وی ' صاحبخانه او میگوید که او آرزو دارد که بجای اینهمه نوشتن، مرد جوان برای قدم زدن به خارج از خانه روانه شود. این خانم میگوید که

آقای لاول اشتباهی خود را بکلی از دست داده و این جوانی که قبلا تا آن حد به پیاده روی علاقه داشت، پا به آستانه در نمیگذارد."

"این روش درستی نیست. من میتوانم حدس بزنم که او چه چیزهائی مینویسد، ولی صرفا کار نوشتن برای یک جوان کار درستی نیست. هر چیزی باید به اندازه و در حد اعتدال نگاه داشته شود. من واقعا نگران او شده و همین امروز به آنجا رفته که ببینم مشکل او چیست."

با اتخاذ چنین تصمیمی، آقای اولدن باک کفش های بزرگ راهپیمائی را بپا کرده، چوب دستی سر طلای خود را بدست گرفته و در حالیکه شعار پدر بزرگ خود را زیر لب زمزمه میکرد بسمت فرپورت براه افتاد. لاول امتیازات فراوان داشت ولی چیزی که بیشتر از همه روی اولدن باک تاثیر کرده و او را به لاول علاقمند کرده بود، چیزی جز این نبود که لاول یک مستمع عالی و صبور بوده و با دقت به حرفهای او گوش میداد.

رفتن با پای پیاده به فرپورت برای مرد سالمند بخودی خود یک ماجرا جوئی بزرگ محسوب شده و کاری نبود که این مرد بطور مکرر انجام بدهد. او از اینکه مورد توجه مردم قرار بگیرد و افرادی که او آنها بزحمت میشناخت با او خوش و بش کنند ناراحت و نگران میشد. در این روز هم بمحض اینکه وارد خیابانهای فرپورت شد، از هر گوشه و کناری افراد به او خوش آمد گفته و انواع و اقسام سؤالات برای او مطرح میکردند.

در اینحال منشی شهر که شخص مهمی در این شهر کوچک فرض میشد جلو آمده و بعد از تعارفات معمولی به او گفت که آقای فرماندار خبردار شده که او بشهر آمده و از و خواهش کرده که بدون اینکه بدیدار او برود شهر را ترک نکند.

اولدن باک گفت:

"بسیار خوب... من بسراغ آقای فرماندار خواهم رفت و با ایشان صحبت خواهم کرد."

آنها از یکدیگر جدا شده و هر کدام براه خود رفتند. اولدن باک بهر ترتیبی بود راه خود را بسوی خانه خانم هادو وی صاحبخانه لاول پیدا کرد. این خانم بیوه یک کشیش بود که در کلیسای فرپورت کار میکرد. بعد از مرگ شوهرش مجبور شده بود که برای گذران زندگی، اطاقهای خانه خود را اجاره بدهد. لاول از نظر او یک مستاجر ایده آل بود چون مردی ساکت و بدون درد سر بود. از لحاظ مالی هم کاملا مرفه بوده و برای پرداخت اجاره اش پیوسته حاضر و آماده بود. در روزهای اخیر هم که بشدت کم غذا شده بود زن مهربان سعی میکرد که برای او خوراک هائی تهیه کند که مقبول طبع او باشد. این خانم در را روی آقای اولدن باک گشود و از دیدن او طوری تحت تاثیر قرار گرفت که چشمانش پر از اشک شد. بعد از کمی مکث موفق شد که خود را کنترل کرده و گفت:

"آه آقا... خدا را شکر که شما به اینجا آمدید... من خیلی خوشحال هستم که شما را در اینجا میبینم. آقای جوان هم متأسفانه باید بگویم که حال خوبی ندارد. آقای اولدن باک... من اصرار کردم که دکتر خبر کنم ولی او حاضر به دیدن دکتر نیست."

"شاید بهتر همان باشد که پای دکتر به اینجا باز نشود. خانم هادو وی ... من بشما میگویم که مردان خدا با گناهان ما زندگی کرده ، اطبا با امراض و درد ها و وکلای دادگستری با بدبختی های ما پولشان تامین میشود."

"آقای مانک بارنز... این حرفها از جانب شما کاملاً کار اشتباهی است. حالا بجای آن از پله ها بالا بیایید و بچشم خود حال و روز این مرد جوان بیچاره را ببینید. جوانی با این نزاکت و خوشرفتاری. هر روز از روز قبل کمتر غذا خورده و این اواخر حتی به غذایش دست هم نمیزند. گونه هایش فرورفته و بیرنگ شده است. من مادرش نیستم ولی علاقه من به او از یک مادر هم کمت نیست."

اولدن باک گفت:

"چرا یک ورزش یا راه پیمائی انجام نمیدهد؟"

"من فکر میکردم که او را متقاعد کرده بودم که بیرون برود. او بنا به توصیه من یک اسب خوب خریداری کرد ولی حتی به اسب بیچاره نگاه هم نمیکند. آنها این اسب را در اصطبل مهمانخانه نگهداری میکنند . حالا نمیخواهید وارد اطاق او بشوید؟"

"همین الآن... آیا کسی همراه او نیست؟"

"آقای اولدن باک... این جوان بیچاره کسی را نمیشناسد که بدیدن او بیاید."

"بسیار خوب... راه را به من نشان بدهید و من بسراغ او خواهم رفت."

خانم صاحبخانه پلکان باریکی را که به طبقه بالا میرفت به او نشان داده و خود جلو افتاد. وقتی بدر اطاق لاول رسیدند خانم آهسته در زد و لاول ازداخل اطاق گفت :

"وارد شوید."

خانم صاحبخانه وارد اطاق شده و به جوان مریض اطلاع داد که لرد مانک بارنز برای دیدن او آمده است.

اطاقی که لاول در آن زندگی میکرد کوچک ولی تمیز و مرتب بود . اسباب، اثاثیه و تزئینات اطاق هم کاملاً قابل قبول و برای یک جوان مانند لاول کافی بود. لاول پشت یک میز که روی آن تعدادی کتاب و مقدار زیادی کاغذ

های نوشته شده قرار داشت نشسته بود. او هنوز لباس خواب خود را بر تن داشته و اولدن باک با دیدن او بشدت مشوش گردید. رنگ از رخسار او پریده و گونه هایش گود افتاده بود. ناصیه مرد جوان در چنین مدت کوتاهی بکلی تغییر کرده و اولدن باک متوجه شد که لباس او قسمتی از لباس عزاداری بوده و یک پالتو بهمان رنگ هم روی جالباسی آویزان شده بود. لاول وقتی چشمش به عتیقه شناس افتاد، بزحمت از جا بلند شد و برای خوش آمد گوئی بدر نزدیک شد. او دست اولدن باک را بگرمی فشرد و بعد از اظهار ادب و تشکر گفت:

"این نهایت لطف شما را میرساند و من انتظار نداشتم که شما تا این حد بخود زحمت داده و به ایجا بیآئید. شما حتما اطلاع دارید که من اخیرا سوار کار شده و اسبی برای خودم خریداری کرده ام."

"من این را از خانم صحبخانه شنیدم و امیدوارم که اسب شما آرام و سر براه باشد. من از همین شخص که شما از او اسب خود را خریده اید، یک اسب خریدم که در همان اوائل کار، بدون اینکه توجهی به تمایل من داشته باشد، پنج کیلومتر بدنبال سگهای شکاری دویده و آخرش هم مرا بداخل یک چاله انداخت. امید من اینست که اسب شما حیوانی صلح جو و آرام باشد."

لاول جواب داد:

"امید من اینست که با این حیوان به تفاهم برسیم."

"معنی این کلام شما اینست که شما سوار کار قابلی هستید."

"من میل ندارم که داوطلبانه اعتراف کنم که سواری بلند نیستم."

اولدن باک گفت:

"خوب... تمام جوانان عقیده دارند که بهترین سوار کار هستند ولی آیا شما در این کار تجربه زیادی دارید؟"

لاول جواب داد:

"من خودم را یک سوار کار قابل نمیدانم ولی فراموش نکنید که من در خدمت ارتش بوده و جزو ابواب جمعی سوار نظام بوده ام. خیلی از سوارکارانی که تجربه آنها از من بیشتر بود در عملیات و تمرینات از اسب خود بزیر افتادند."

"آه... البته... من فراموش کرده بودم که شما در سوار نظام خدمت کرده اید. اگر شما در زمان امپراتوری رومی ها در خدمت آنها بودید به درجات بالائی میرسیدید. ولی فراموش نباید کرد که وضعیت طبیعی اسکاتلند طوری است که جز در جاده های هموار، امکان راندن ارابه های جنگی وجود ندارد."

لاول به لباس سیاه خود نگاهی کرده و گفت:

"مدت زمانی را که من در ارتش صرف کردم از آن اوقات تلف شده زندگی محسوب شده و من خاطرات خوبی از آن دوره ندارم."

عتیقه شناس گفت:

"شاید دوستی را در جنگ از دست داده اید؟"

"آقای اولدن باک... همینطور است. یک دوست خوب ... و میتوانم بگویم که تنها دوست واقعی که در زندگی داشته ام."

"مرد جوان ... از دست دادن یک دوست خوب در زمانی که هر دو طرف بیکدیگر اعتماد داشته و قطره اشکی برای این جدائی از چشمی ریخته میشود بمراتب بهتر از آنست که به اعتماد و دوستی خیانت شده و جدائی از این طریق انجام شود. به اطراف خود نگاه کنید... چند دوست واقعی را میبیند که دوستی آنها تا مرحله پیری دوام پیدا کرده باشد؟ رقابت، حسادت و سایر احساسات منفی رشته دوستی ها را بسهولت قطع میکند. آقای لاول... وقتی به غروب سرد، ابری و ناراحت زندگی برسید اتفاقاتی که در جوانی برای شما رخ داده است، مانند لکه ابری خواهد بود که برای لحظه ای جلوی تابش آفتاب را میگیرد."

"آقای اولدن باک... من لطف و محبت شما را درک میکنم ولی زخمهایی که اخیرا به شخص وارد میشود دردش از زخمهای کهنه بیشتر است. میبخشید که من مجبور هستم که این را بگویم که زندگی برای من چیزی جز حزن و اندوه نداشته و هیچ راه فرجی برای من وجود ندارد. آقای اولدن باک... شما در زندگی از مزایای زیادی برخوردار هستید که پیوسته منتظر روز بعد و موفقیت و خوشی های آینده میباشید. همه بشما احترام گذاشته و به دوستی با شما افتخار میکنند. شما وضعیت شخصی مانند مرا نمیتوانید درک کنید."

"خوب بله ... همینطور است... موجودات مؤنث خانه من مانند گربه به آرامی در اطاقها خزیده و مزاحمتی برای من ایجاد نمیکند. بعد نهار و شام هم همانطور که روی صندلی دسته دار خودم نشسته ام ، قدری چرت زده و کسی مرا از خواب بیدار نمیکند. همه این ها خیلی خوست ولی من احتیاج بیک دوست... بیک هم کلام دارم."

"در اینصورت چرا شما از برادر زاده خود کاپیتان مک اینتایر که همه کس از او تعریف میکند دعوت نمیکنید که بخانه شما آمده و با شما زندگی کند."

اولدن باک با تعجب گفت:

"چه کسی؟... برادر زاده من هکتور؟... من بهتر است که از یک گلوله آتشین برای انبار کاه خودم دعوت کنم تا اینکه این مرد را بخانه خودم راه بدهم. اومانند 'المنصور فاتح' است که وارد اسپانیا شد. نسب او به کوه نشینان اسکاتلند رسیده و در گذشته هر موقع به اینجا آمده جز گرفتاری برای من دست آوردی نداشته است. اینطور فکر میکنم که همین روزها بار دیگر به اینجا بیاید ولی من دیگر آموخته شده و میدانم که با او چگونه رفتار کنم. نخیر آقا... من وجود این شخص را نمیتوانم تحمل کنم. ولی گوش کنید... شما یک جوان با نزاکت، ساکت و خوشخوئی هستید. اگر به من نگفته بودید که قصد دارید خیلی زود این شهر را ترک کنید من قصد داشتم که از شما دعوت کنم که برای مدتی طوانی بخانه ما آمده و مهمان ما باشید. اطاکی که در اختیار شما خواهم گذاشت نزدیک باغ بوده و من دری از آن اطاق به باغ باز خواهم کرد. اینکار مجارج زیادی بر نخواهد داشت. برای غذا هم اینطور که خانم صاحبخانه به من گفت شما خیلی کم غذا شده اید و به این ترتیب سفره محقر ما باعث ناراحتی شما نخواهد شد؟"

لاول که نمیتوانست از لبخند خود جلوگیری کند گفت:

"دست نگهدارید آقای اولدن باک... با عرض تشکر از این محبت شما بایستی بگویم که متاسفانه در حال حاضر من قادر به قبول دعوت شما نیستم ولی مطمئنا قبل از اینکه از اسکاتلند بروم برای خداحافظی نزد شما خواهم آمد."

ابری از کدورت بر ناصیه عتیقه شناس پیر ظاهر شد و گفت:

"من فکر کردم که راه حلی پیشنهاد میکنم که که مورد قبول هردو طرف باشد. کسی چه میداند ... آیا این ترتیبات برای سالها ادامه یافته یا بعد مدتی جدائی پیش خواهد آمد. من برای تعیین ورثه خود هیچ قید و شرطی ندارم و بمیل خودم اموالم را بهر کس بخواهم میبخشم. ولی میبینم که در حال حاضر شما حاضر به قبول پیشنهاد من نیستید. ولی امیدوارم که هنوز سر قراری که با هم در مورد اشعار حماسی گذاشتیم باشید."

لاول گفت:

"آه... البته... من چنین نقشه خوبی را رد نکرده و تا آخر کار با شما هستم."

در این موقع ضربه ای بدر خورد که نامه ای را که برای لاول رسیده بود به او تسلیم کنند. خانم صاحبخانه گفت:

"مستخدمی که این نامه را آورده صبر کرده که جواب شما با خود ببرد."

لاول نگاهی به نامه انداخت و سپس گفت:

"آقای اولدن باک... این مطلب به شما هم مربوط میشود."

و نامه را بدست عتیقه شناس داد.

این نامه که با منتهای نزاکت تحریر شده بود از جانب سر آرتور بود که با شرمندگی فراوان از اینکه بخاطر عود کردن مرض نقرسش نتوانسته بود شخصا مراتب تشکر خود را وقتی آقای لاول بخانه او رفته بود، ابلاغ نماید، معذرت خواهی کرده بود. او از آقای لاول دعوت کرده بود که در معیت یک گروه کوچک از علاقمندان، روز بعد برای دیدن آثار تاریخی صومعه سنت روث که در املاک او واقع شده، رفته و در بازگشت شام، را در قلعه ناک ویناک مهمان آنها باشد. در پایان سر آرتور متذکر شده بود که او از خانواده مانک بارنز نیز دعوت کرده که در این بازدید و مهمانی شام هم حضور داشته باشند.

لاول گفت:

"چکار بایستی بکنیم؟..."

عتیقه شناس گفت:

"مرد جوان... این دعوت را قبول کن و ما هم به آنجا خواهیم رفت . البته ما برای انجام ایکار بایستی قدری پول خرج کنیم. چون موجودات مؤنث همراه ما خواهند بود ما مجبور خواهیم بود که یک کالسکه کرایه کنیم. شما هم اگر خود را به مانک بارنز برسانید همه با همین کالسکه خواهیم رفت. من کالسکه را برای یک روز تمام کرایه خواهم کرد."

"شاید بهتر باشد که من از اسب خودم استفاده کنم."

"خیلی خوب... تو یک جوان سر بهوائی هستی... تو بجای اینکه متکی به پاهای خودت باشی ، به پاهای یک جانور اطمینان میکنی."

"خیلی خوب... ولی شما فراموش کرده اید که من فقط دو پا دارم ولی این حیوان دو برابر من پا دارد. در ضمن خیلی سریعتر از من میتواند حرکت کند."

"بسیار خوب... کافیست. هر کاری که میل داری بکن. ما روز جمعه تو و اسبت را سر جاده خواهیم دید. راس ساعت دوازده ظهر."

و در اینجا دو دوست از یکدیگر جدا شدند.



فصل هفدهم

روز جمعه روزی بسیار خوب و آفتابی بود. برای مملکتی که اصرار دارد که در روزهای جشن و گردهمایی حتما باران بیارد این اتفاق نادری بود. لاول که در روزهای اخیر بسیار ضعیف و رنجور شده بود از اینکه به دیدار دوشیزه واردور میرود خوشحال بود و هوای خوب و گرم این شادی او را تکمیل میکرد. او که برای مدتی طولانی از خانه خارج نشده بود حالا با روحیه خوب بسمت جایی که قرار بود با اولدن باک ملاقات کند اسب میتاخت. او حالا آینده ای روشن تر در مقابل خود میدید و همانطور که انتظار میرفت اولین نفری بود که خود را به آنجا رسانید. بعد از قدری انتظار صدای کالسکه چی مانک بارنز را شنید که اسبها را به جلو رفتن تشویق میکرد. او از دور هیکل درشت اولدن باک را که در داخل کالسکه نشسته بود ملاحظه کرد. پهلوی او هم آقای بلاتر گول کشیش منطقه نشسته بود که لباسهای کلیسا را بتن کرده و مابین این دو نفر هیکل ظریف و نحیف ماریا مک اینتایر خواهر زاده اولدن باک تقریبا ناپیدا شده بود. خاله او خود را آماده شرکت در چنین گردهمایی خسته کننده ای ندانسته و ترجیح داده بود که بخانه کشیش رفته و با همسر او گفتگو کند.

بعد از رد و بدل کردن تعارفات و ادای احترام، از دور کالسکه سر آرتور نیز پیدا شد. کالسکه نونوار او با اسبهای قوی هیکل و راننده با لباس رسمی تفاوت زیادی با کالسکه کرایه ای اولدن باک داشت. سر آرتور و دخترش روی صندلی اصلی کالسکه نشسته بودند و اولین نگاه که بین لاول و دوشیزه واردور در و بدل شد صورت او را بشدت گلگون کرد. ولی خیلی زود مشخص شد که دختر جوان تصمیم گرفته بود که با او صرفا بعنوان یک دوست برخورد کند. سر آرتور دستور توقف داد که بتواند دست نجات دهنده خود را بگرمی بفشرد. او از این فرصت استفاده کرده و شخص دیگری را که در کالسکه به همراه آنها بود به لاول معرفی نمود. او آقای داسترویول و لاول را صرفا با ذکر کردن اسمشان، با هم آشنا نمود.

این مرد آلمانی روی صندلی جلوی کالسکه نشسته بود که معمولا جای نشستن افراد سطح پائین تر بود. قیافه مرد خارجی تاثیر خوبی روی لاول نگذاشت و عدم آشنائی مرد خارجی با تعارفات معموله باعث شد که لاول حتی بیشتر از او دلزده شود. از قیافه عتیقه شناس هم کاملا پیدا بود که از دیدن مرد آلمانی بهیچوجه خوشنود نیست.

سپس تمام اعضای گروه براه افتاده و بدون توقف در حدود پنج کیلومتر راه طی کرده تا بیک مهمانخانه کوچک رسیدند. کاکسون سلمانی در را باز کرده و همه اعضای گروه وارد مهمانخانه شدند. در اینجا تعارفات بیشتری رد و بدل شد. دو دوشیزه با یکدیگر دست داده و اولدن باک راهنمائی افراد را بعهد گرفته، جلو افتاده و افراد را بطرف محلی که قرار بود بازدید کنند هدایت میکرد. از آنجائیکه لاول بهترین مستمع گروه بود او دقت کرده که پیوسته در نزدیکی او حرکت نماید. پشت سر آنها دختران جوان راه میآمدند که گاه بگاه اولدن باک توقف کرده و توضیحاتی به آنها میداد. او سعی میکرد که خود را از سر آرتور و کشیش دور نگاهدارد چون آندو احتمالا از

خود اولدن باک بهتر و بیشتر با این محل آشنائی داشتند. در مورد مرد آلمانی داستر ویول نه تنها اولدن باک او را یک شارلاتان قلمداد میکرد بلکه تمام مشکلاتی که در کار معدن پیش آمده بود را مستقیماً تقصیر او میدانست. بهمین دلیل مرد آلمانی هم از سر آرتور دور نمیشد.

چیزی که در اغلب نقاط دیدنی اسکاتلند مشترک است اینست که زیبا ترین نقطه اینجور محل ها اغلب از دید پنهان بوده و فقط کسانی که به محل آشنا هستند از وجود آن خبر دارند. شما ممکن است در اطراف چنین نقاطی گردش کرده بدون اینکه بتوانید این محل را که زیبایی نفس گیر دارد پیدا کنید. این قضیه بخصوص در اطراف فرپورت صادق بوده که عموماً خالی و بدون تحرک و زیبایی بچشم ناظر میرسد. ولی برای کسانی که با منطقه آشنائی دارند پیچ و خمهای رودخانه ها، دره های کوچک و بزرگ گاهی چنان مناظر بدیع و زیبایی را ایجاد کرده که در هیچ کجای دیگر اسکاتلند و انگلستان چنین مناظری را نمیتوان یافت.

در منطقه ای که آثار تاریخی صومعه سنت روث قرار گرفته این قضیه کاملاً صدق کرده و برای مدت مدیدی این منطقه صرفاً محل عبور و مرور گله های گاو و گوسفند بوده ولی با نزدیک شدن به دره ای که در آن نزدیکی وجود دارد، در دامنه تپه آثار درختان آشکار میشود. در ابتدا درختان بندرت رشد کرده و از یکدیگر فاصله دارند. گوسفندان برای چرا این محل را به بقیه جاها ترجیح میدهند. وقتی قدری بجلو رفته، درختان بیشتر و بیشتر انبوه شده تا زمانی که حالت یک جنگل واقعی را پیدا میکنند.

اولدن باک مسئولیت رهبری گروه خود را کاملاً جدی گرفته و تاکید داشت که هیچ یک از کسانی که بدنبال او روان هستند پا از مسیری که او تعیین میکند بیرون نگذارند. او گفت:

"دوشیزه خانم واردور... آیا شما از اینکه من راهنمای شما شده ام راضی هستید؟... آه... این باد شدید هم که تمام زحمات کاکسون را که برای مرتب کردن موهای من کشیده بود از بین برد."

دوشیزه واردور گفت:

"آقای عزیز من... نگران نباشید... مستخدم وفادار شما همراه ماست و در اولین فرصت خرابکاری های باد را ترمیم خواهد کرد."

اولدن باک گفت:

"دشمن عزیز و زیبای من... من باید بفهمم که که بچه دلیل شما پیوسته امتیازات زیادی نسبت به من دارید. ولی حالا که به این منطقه زیبا رسیدیم بگذارید دشمنی ها را فراموش کرده و از زیبایی های طبیعت استفاده کنیم."

در همان موقع آنها از کنار یک دیوار مخروبه عبور کرده و در پشت دیوار، در جائیکه ابدًا انتظار نمیرفت منظره طبیعی بدیعی نمودار شد. آنها در لبه یک دره ایستده بودند که محل مناسبی برای یک دریاچه کاملاً بزرگ ایجاد کرده بود. ساحل دریاچه در قسمتی از تخته سنگهای بزرگ پوشیده شده و در سایر قسمت‌ها چمن سبز زیبایی زمین را پوشانده بود. خروجی دریاچه یک رودخانه باریک بود که آب با فشار و صدا در آن حرکت میکرد. در یک گوشه از این دریاچه خرابه های صومعه ای که برای دیدن آن آمده بودند قرار گرفته بود.

متاسفانه چند خانه نازیبی که بعد ها در کنار این آثار تاریخی ساخته شده بود ، روی حال و هوایی که منظره طبیعی و راز و رمزی که در خرابه های باقیمانده از صومعه وجود داشت، تاثیر منفی می گذاشت. در یک فاصله از این آثار تاریخی درختان کهنسال بلوط، نارون و چنار سر بفلک کشیده بودند. اولدن باک گفت:

"آقای لاول... در زمان گذشته، برای تحصیل اشخاص میبایستی معتکف چنین مکانی میشدند. آنها انسانهای متفکر و فرزانه ای بودند که از دنیا سیر شده و خود را وقف دانش میکردند. من هم اکنون کتابخانه آنها را بشما نشان خواهم داد. بر طبق اطلاعات موثق آنها در این کتابخانه بیشتر از پنج هزار جلد کتاب دست نویس را نگهداری میکردند. حالا این کتابخانه را با کتابخانه های امروزی مقایسه کنید. اوراق کتابهای دست نویس آنها هم برای استفاده سبزی فروشان، فروشندگان پنیر، شمع سازان و صابون پز ها مورد استفاده قرار گرفت."

دوشیزه واردور سؤال کرد:

"چه کسی در باره این قسمت از تاریخ سرزمین ما پژوهش کرده و مطلبی نوشته است؟"

"دوشیزه خانم... البته این کار از دست کسی جز ' لیلند ' بر نمیآید. او شاهد از بین رفتن تعداد زیادی کتابخانه هائی از این قبیل در انگلستان بود."

آنها سپس با احتیاط خود را به ساحل دریاچه رسانده که در آنجا آثار یک ساختمان دیگر نیز بچشم میخورد. عتیقه شناس گفت:

"آنها در این محل زندگی میکردند و هیچ کاری نداشتند جز اینکه در باره چیزهای عهد عتیق تحقیق کنند."

سر آرتور گفت:

"پس چون هیچ کار مهمی نداشتند که انجام بدهند وقت خود را به جشن و پایکوبی میگذراندند."

مرد آلمانی با لهجه غلیظ خود گفت:

"اگر عالیجناب اجازه بدهند بایستی عرض کنم که این راهبان در آزمایشگاه های خود دست به تحقیقات زیادی در زمینه شیمی و علوم طبیعی میزدند."

کشیش گفت:

"بیشک آنها که اداره سه کلیسای این منطقه را بعهده داشتند کارهای زیادی داشتند که میبایست انجام بدهند."

دوشیزه واردور با لبخند شیطننت آمیزی به عتیقه شناس اشاره کرد و گفت:

"و تمام این کارها بدون اینکه توسط زن جماعت مختل شود، با نظم و ترتیب انجام میگرفت."

اولدن باک که ضربه را دریافت کرده بود سری تکان داد و گفت:

"همینطور است دشمن زیبای من... این بهشتی بود که حوا به آن راهی نداشت. افسوس که پدر بزرگ همه ما، حضرت آدم با اشتباه خود این بهشت را از دست داد."

گروه کوچک تحت رهبری اولدن باک براه افتاده و برای دیدن آثار تاریخی بیشتر حرکت کردند. در آخر دوشیزه واردور گفت:

"چطور شده که از این افراد تحصیل کرده و فهیم تا این حد اطلاعات جزئی و پراکنده بدست ما رسیده است؟ یک برج بی اهمیت یک خانه قدیمی که افراد یک خانواده نسل اندر نسل در آن زندگی میکردند هنوز مثل روز اول پا بر جا بوده و جزئی ترین کارهای نسل های پیش با دقت یادداشت شده و در دسترس همگان قرار دارد. ولی شما از هر آدم معمولی سؤال کنید، حتی اسم این مکان را هم نشنیده است. همه این دست آورد هایی که توسط یک مشرک راهب حاصل شده بود."

مرد آلمانی گفت:

"من از خانمها و آقایان معذرت میخواهم ولی فکر میکنم که در تمام این موفقیتها دست شکوه و افتخار دخیل بوده است."

اولدن باک با حیرت گفت:

"دست چه کسی؟..."

مرتد آلمانی گفت:

"آقای اولدن باک خوب من که با من هموطن هستید... دست شکوه و افتخار. این یک راز و رمز واقعی است که راهبان وقتی از صومعه و دیر خودشان بیرون رانده میشدند گنجینه های خود را پنهان میکردند."

اولدن باک توجهش جلب شده و گفت:

"در این باره بیشتر توضیح بدهید. کشف این راز و رمز ها به زحمتش میارزد."

"آقای خوب... من میدانم که شما صرفا به من خواهید خندید. ولی باید بگویم که دست شکوه و افتخار در مملکتی که اجداد شما در زندگی کرده اند یک واقعیت محسوب میشود. این دست بریده فردی است که بخاطر قتل بدار زده شده

است. این دست را با دود چوب درخت کاج خشک کرده و سپس کمی روغن حیواناتی نظیر خرس و خوک وحشی و اندکی از یک کودک شیر خوار که هنوز غسل تعمید نیافته است برداشته و از این چربی یک شمع درست میکنید. در یک ساعت و دقیقه مناسب با رعایت تمام تشریفات لازم این شمع را در دست شکوه و افتخار گذاشته و این باعث خواهد شد که کسی که بدنبال این گنج است هرگز به آن دستیابی پیدا نکند."

عتیقه شناس گفت:

"آقای داستروپول... آیا این رسم هنوز در ایالت وستفالی آلمان مورد استفاده قرار میگیرد؟"

"همیشه ... اینکار پیوسته در موقعی انجام میشود که شما میل نداشته باشید که گنجی را که شما بدنبالش هستید بدست کس دیگر بیفتد. خود راهبان هم قبل از اینکه گنجینه خود را که لوازم گرانبهای کلیسا بود پنهان کنند همین کار را انجام میدادند."

"پس به این ترتیب شما وسیله ای در دست دارید که این طلسم را شکسته و به گنجینه راهب های بدبخت دستیابی پیدا کنید."

مرد آلمانی سرش را بطرز مرموزی تکان داده و گفت:

"آقای خوب... شما هیچ چیز را بسادگی قبول نمیکنید. ولی اگر چیزهائی را که تا کنون بدست آورده ایم میوانستید ببینید، حرف مرا باور میکردید."

اولدن باک گفت:

"ضرب المثلی است که میگوید دیدن باور کردن است. ولی این رمزی که شما توسط آن گنج ها را پیدا میکنید چیست؟"

"آقای اولدن باک ... این سری است که من نمیتوانم افشا کنم. شما مرا خواهید بخشید که آنرا بشما نمیگویم ولی چیزی که میتوانم بشما بگویم اینست راه های دیگری هم وجود دارد. اگر شما یک خواب را سه بار ببینید، به این راز آگاه شده اید."

اولدن باک اشاره ای به لاول کرده و گفت:

"از این بابت خیلی خوشحالم... من دوستی دارم که خیلی به قضیه خواب دیدن علاقه پیدا کرده است."

"خوب چیزهای دیگری لازم است. یک سبزی معطر و یک چوب تقدیس دهنده هم کمک بزرگی خواهد بود."

دوشیزه واردور گفت:

"من بیشتر مایل هستن که این چیزها را بچشم ببینم تا اینکه فقط در باره اش صحبت شود."

"دوشیزه خانم محترم... این وقت مناسبی برای پیدا کردن تمام گنجینه این کلیسا نیست. ولی برای اینکه به خانمها و آقایانی که در اینجا هستند صدق گفتار خود را ثابت کنم، میل دارم که نمایی از این قدرت را نشان بدهم."

عتیقه شناس گفت:

"من در باره این معما شنیده بودم ولی بایستی بگویم که بدرد این مملکت نمیخورد. شاید بهترین محل برای آن اسپانیا یا پرتقال باشد."

"آقای اولدن باک خوب... نباید فراموش کرد که در آنجا دادگاه تفتیش عقاید وجود داشته و من یک فیلسوف بیچاره بیشتر نیستم."

اولدن باک زیر لب به لاول گفت:

"این بد ذات هم اکنون به ما شعبده بازی های خود را نشان خواهد داد."

در اینحال مرد آلمانی خود را از جمع قدری دور کرده و در میان درختان و گیاهان وحشی با جدیت مشغول تفحص شد. او بدنبال یک تکه چوب صاف میگشت که در نمایی که قرار بود ایفا نماید باو کمک کند. او

چندین چوب صاف از درختان برید ولی بعد از قدری امتحان آنها را بدور میانداخت. دست آخر او یک چوب صاف که در انتها دو شاخه میشد از یک درخت فندق بدست آورد و اعلام کرد که این چوب دارای قدرتی است که او بدنبال آن میگشت.

مرد آلمانی دو شاخه چوب را در هر دست خود گرفته و بوسیله آن در خرابه ها مشغول جستجو شد. بقیه افراد گروه هم بدنبال او براه افتادند. او چندین بار در اطراف خرابه ها گشت زده بدون اینکه موفق شود چیزی پیدا کند. سپس گفت:

"من معتقدم که در اینجا راهب های اسکاتلندی به این نتیجه رسیده بودند که آب این منطقه برای کشاورزی بیش از حد سرد بوده است و خودشان هم پیوسته از آب باران برای نوشیدن استفاده میکردند."

بعد در حالیکه وانمود میکرد که چوب را محکم در بین انگشتان خود گرفته است ناگهان بانگ زد:

"آها... آیا میبینید؟... با اینکه من این چوب را محکم در دست گرفته ام در دست من چرخید. من بشما میگویم که در اینجا در زیر زمین آب وجود دارد."

بعد با دور و نزدیک شدن او از آن محل، شدت چرخش چوب دو شاخه کم و زیاد میشد. بالاخره بیک محل سطح که در گذشته آشپزخانه راهبان بود رسید که در آنجا چوب با شدت زیاد چرخیده و متوجه زمین گردید. مرد آلمانی فریاد زد:

"پیدایش کردم... همین جاست. اگر من نتوانستم در اینجا آب پیدا کنم شما اجازه دارید که مرا شاید بنامید."

عتیقه شناس در گوش لاول گفت:

"آب پیدا کرده یا نکرده من این مرد را به این اسم صدا خواهم کرد."

مستخدمی که با سر آرتور برای آوردن نوشابه و قدری خوراکی آمده بود بسرعت به کلبه جنگلدار مجاور رفته و با یک بیل و کلنگ برگشت. سپس با کمک مرد آلمانی آنها شروع به جابجا کردن سنگ و چوب آشپزخانه مخروبه کرده و طولی نکشید که بیک چاه که دور آن سنگ چین شده بود رسیدند. جنگلدار و پسرش هم بکمک آمده و آشغال ها را از دهانه چاه خارج کرده و در میان خوشحالی مرد آلمانی و تعجب خانمها، آب شرع به بالا آمدن کرد. بیشک همه تحت تاثیر این کشف قرار گرفته بودند ولی عتیقه فروش در گوش لاول گفت:

"این صرفا یک شعبده بازی بوده و این بد ذات از قبل از وجود این چاه با خبر بوده و خود او سر چاه را با چوب و آشغال بسته است. توجه داشته باش که او بعد از اجرای این شعبده بازی چه خواهد گفت. من شخصا فکر

میکنم که این بازیها مقدمه ای برای کلاهبرداریهای بیشتری خواهد بود. ببین چطور از موفقیت خود که سر آرتور را متعجب کرده استفاده خواهد کرد."

مرد آلمانی که از موفقیت خود سر از پا نمیشناخت با غرور در میان جمع ایستاده و گفت:

"خانمها و آقایان... حالا شما همه و مخصوصا آقای دکتر بلدرهاول کشیش منطقه بچشم خود دیدید که دانش دشمنی بالاتر از نادانی ندارد. این تکه چوب فندق هیچ خاصیتی ندارد جز اینکه پسر بچه کوچکی را که شیطنت کرده با آن تنبیه کنید."

اودن باک زیر لب گفت:

"برای تنبیه تو از شلاق اسب استفاده خواهم کرد."

مرد آلمانی ادامه داده و گفت:

"حالا همین چوب بیخاصیت را در دست یک فیلسوف دانشمند قرار بدهید و انتظار داشته باشید که نائل به کشفیات بزرگی بشوید. ولی آقایان... این چیزی نیست... شما بایستی ببینید که دانش چه خواهد کرد. اگر فقط کسی بود

که قدری آینده نگر بود خدا میداند که من میتوانستم چیزهای بهتر از چاه آب به او نشان بدهم."

عتیقه شناس گفت:

"و حتما قدری پول هم برای انجام این کار ضروری است."

"آقا... پول مسئله مهمی نیست و ما نباید وقت خود را تلف کنیم. شاید در آینده لازم شود."

عتیقه شناس سری تکان داد و بخشی گفت:

"منهم همین را حدس میزدیم. و همین الان بدون استفاده از چوب فندق چیز جالبی را بشما نشان خواهم داد. کاریکه که دانش و هنر آقای 'داستر ویول' قادر به انجام آن نیست. اگر درب این جعبه را که در آن کنار گذاشته شده باز کنید کلوچه های خوشمزه گوشت شکار و نوشیدنی های فراوان در داخل آن خواهید یافت."

افراد گروه که همگی احساس گرسنگی میکردند با رغبت به غذاها حمله کرده و در زیر سایه درخت کهنسال چنار کلیسا نشسته و به خوردن مشغول شدند.



فصل هیجدهم

وقتی غذای حاضری آنها تمام شد سر آرتور دنباله مطالبی را که مرد آلمانی بیان کرده بود گرفته و گفت:

"آقای داسترزویول، دوست من آقای اولدن باک حاضر است که داستان هائی را که شما در باره کشفیات همکیشان خود در آلمان برای ما بیان کردید بگوش خود بشنود."

"سر آرتور... این داستانها برای کسی که اعتقاد ندارد بیفایده بوده و روز به این خوبی را هم خراب خواهد کرد."

"اقلاً بگذارید که دخترم مطالبی را که در باره مارتین والدک یادداشت کرده است برای بقیه قرائت کند."

"آه... این یک داستان واقعی است ولی دوشیزه خانم واردور آنرا طوری برشته تحریر در آورده که شبیه داستانهای عاشقانه شده است."

دوشیزه واردور گفت:

"آقا... حقیقت اینست که جنبه عاشقانه این داستان به بقیه زمینه ها میچربد. منکه خود علاقه زیادی به داستانهای پریان افسانه ای دارم تغییرات کوچکی در آن ایجاد کردم که به اصل داستان ابداً لطمه ای وارد نمیکند. حالا اگر مایل باشید که کماکان در زیر سایه این درخت استراحت کنیم. من از پدرم یا آقای اولدن باک خواهش خواهم کرد که آنرا برای ما بخوانند."

سر آرتور گفت:

"من که خیر... من هرگز در خواندن با صدای بلند متون مهارتی نداشته ام."

اولدن باک هم گفت:

"منهم همینطور... مضاف بر اینکه من عینک مطالعه خود را بهمراه نیاورده ام. ولی خوشبختانه آقای لاول اینجا هستند که چشمانی قوی و صدای خوبی دارند. من میدانم که آقای کشیش هم هرگز بجز کتاب مقدس چیزی را بصدا بلند نمیخوانند."

به این ترتیب انجام این کار خواه نا خواه بدوش لاول افتاده و دوشیزه واردور با قدری خجالت کاغذی را که روی آن مطالبی یادداشت کرده بود بدست لاول سپرد. لاول این متن را مانند گرانبها ترین جواهر روی زمین بدست گرفت بعد از اینکه اندک زمانی نگاهی به آن کرد، با صدای بلند شروع به خواندن آن نمود:

[بخت و اقبال مارتین والدک]

گوشه عزلت در جنگل 'هارتس' واقع در کشور آلمان و بخصوص ارتفاعات 'بلاکزیبرگ' صحنه داستان جادوگران، عفریت ها و ارواح میباشد. شغل اغلب افراد در این گوشه از کشور آلمان کار در معادن و یا جنگلداری بوده که آنها را مستعد قبول خرافات مینماید. در میان داستانهای زیادی که در جمع این افراد گفته میشود یک داستان از همه بیشتر مورد توجه ساکنان این جنگل قرار گرفته است. بر اساس این داستان منطقه هارتس توسط یک عفریت که از جهنم ماموریت پیدا کرده است، نا امن شده و این عفریت که در خدمت شیطان است خود را بصورت یک انسان در آورده است.

این عفریت انسان نمای غول پیکر سرش از برگهای درخت چنار پوشیده شده و در دست خود یک درخت جوان کاج را که از ریشه در آورده است بعنوان چوب دستی حمل میکند. خیلی از ساکنان این منطقه شهادت داده اند که چنین موجودی را مشاهده کرده اند. در گذشته ساکنان این منطقه از شر شیطان در امان نبوده و خیلی اتفاق افتاده بود که در کارهای آنها شیطان دخالت میکرد. در مورد کارهای بد شیطان همانطور که انتظار میرفت، مردم روی زمین قدرت مقابله نداشته و از شر او بخدا پناه میآوردند. ولی کارهایی که او بنفع افراد انجام میداد هرچند در نگاه اول مفید بوده و افراد از آن استقبال میکردند در طولانی مدت جز بدبختی و مرگ برای آنها چیزی نمیآورد. به این جهت مردان خدای منطقه در موعظه های خود مردم را از نقشه های شیطان آگاه کرده و بهمهم گوشزد میکردند که معامله با شیطان جز بدبختی نتیجه دیگری ندارد.

یک راهب از فرقه ای دیگر در یکی از دهات هارتس ساکن شده و از آنجا بر علیه ساکنان این منطقه که کم و بیش با عوامل شیطان در تماس بودند اعلامیه صادر کرد. در ابتدا ساکنین منطقه حرفهای او را جدی نگرفته و اغلب به او میخندیدند. ولی وقتی ضدیت این راهب بیشتر شد، مردم هم دشمنی خود را با او تقویت کرده و نگران این شده بودند که عوامل شیطان که تا آن موقع در سکوت و آرامش بودند تحت تاثیر این دشمنی راهب متغیر شده و تلافی آنرا سر ساکنین آنجا در بیاورند. به این جهت مردم به جمع آوری سنگ پرداخته و راهب نگون بخت را سنگسار کردند. آنها او را خانه اش بیرون کرده و گفتند که دشمنی خود را با شیطان و عوامل او در جای دیگر علنی کند.

سه برادر جوان که در این موقع بکمک مردم منطقه در آمده بودند بعد از فرار راهب به کلبه خود که در آن بکار تهیه ذغال برای مصرف کوره ها مشغول بودند، بر میگشتند. در راه برگشت طبیعتاً صحبت آنها به مسئله عفریت هارتس و فلسفه راهب کشیده شد. دو برادر بزرگتر در حالیکه معترف بودند که نکاتی که راهب به آن اشاره میکرد قابل شنیدن و بررسی بود ولی اعتقاد داشتند که دشمنی با عوامل شیطان کاری فوق العاده خطرناک بوده و از آن خطرناک تر این بود که با او از در دوستی وارد شده، هدایای او را پذیرفته و با او سر گفتگو را باز کنند.

آنها شکی نداشتند که شیطان و عواملش بسیار پر قدرت بوده ولی بر حسب طبیعت خود دمدمی مزاج بوده و باز کردن باب دوستی با آنها، هرگز به آخر و عاقبتی خوبی منجر نمیشود.

یک شوالیه مشهور آلمانی بنام 'اگبرت رابن والد' اسبی سیاهرنگ بعنوان هدیه از عناصر شیطان قبول کرده بود. او با این اسب در مسابقات شهر 'برمن' شرکت کرده و تمام قهرمانان سوار کاری آلمان را شکست داد. ولی همین اسب بعد از مسابقات بدون دلیل خود و راکبش را بیک پرتگاه عمیق و مخوف پرتاب میکند که دیگر هرگز از هیچکدام از آنها کچکترین اثری پیدا نمیشود.

شخص شیطان بخانمی بنام گرتروود ترودن افسونی برای درست کردن کره یاد میدهد که این خانم بهترین کره را در خانه با استفاده از این طلسم در خانه درست میکرد. این زن را دادگاه تفتیش عقاید دستگیر کرده و بجرم قبول هدیه از طرف شیطان، زنده در آتش افکندند. برادر کوچک با این مطالبی که برادرانش اظهار میکردند موافق نبوده و فکر میکرد که آنها در اشتباه هستند.

مارتین جوان بود و شتابزده. او در ورزش های بدنی مانند کوهنوردی خود را به بالاترین درجه رسانده، شجاع بود و از خطر استقبال میکرد. او به بزدلی برادرانش میخندید و میگفت:

"دست از این دیوانگی بر دارید... این عفریتی که دست راست شیطان بوده و در منطقه هارتس زندگی میکند بر خلاف ظاهرش عفریت خیلی خوبی بوده و در میان ما مردم روستائی مانند یکی از روستائیان زندگی میکند. او برای خودش در این جنگل شکار کرده و علاقه زیادی به این جنگل دارد. اگر همانطور که شما بیان کردید این عفریت با آن نیروی مافوق تصور که دارد خیال صدمه زدن به مردم بیدفاعی مثل ما را داشت، چه دلیلی وجود داشت که سعی کند ما را با هدایای خود فریب دهد؟ بحرف کشیش ها گوش ندهید... چیزی که افراد را بخطر میاندازد هدایای شیطان و عوامل او نیست. این خطر از آن ناشی میشود که افراد برای استفاده از هدایا روشهای خطرناکی را انتخاب میکنند. حالا اگر یک عفریت در جلوی من ظاهر شود و معادن نقره و طلا را به من نشان بدهد، قبل از اینکه او از من دور شود من مشغول حفاری خواهم شد. من خودم را تحت حمایت نیروئی مافوق او و اربابش شیطان قرار داده ولی در

همان موقع از گنجی که به من پیشنهاد شده نهایت استفاده را خواهم کرد."

در جواب او، برادران بزرگتر گفتند که ثروتی که از راه بد حاصل شود برای صاحبش خوشبختی نخواهد آورد ولی مارتین اظهار کرد که اگر تمام ثروت معادن منطقه هارتس هم نصیب او بشود او هرگز دست از عادات، اعتقادات و شخصیت خود بر نخواهد داشت.

برادران مارتین سعی کردند که او را از گفتن چنین مطالبی منع کنند و برای منحرف کردن فکر او از او خواستند که برای برنامه شکار خوک وحشی که قرار بود خیلی زود برقرار شود خود را آماده نماید. در ضمن صحبت آنها به محل زندگی خود رسیدند که کلبه ای محقر در کنار کوره راهی بود که بیک دره کوچک سبز و خرم ختم میشد.

آنها از خواهر خود جدا شده و مشغول افروختن آتش برای درست کردن ذغال شدند. اینکار به مواظبت دقیق احتیاج دارد و نمیتوان آنرا بحال خود رها کرد. سه برادر برای نگهبانی در مدت شب به سه قسمت تقسیم شده و هر نفر مدت مشخصی از این عملیات مواظبت مینمود. به این ترتیب وقتی دو برادر در خواب بودند برادر سوم بیدار و گوش بزننگ بود.

ماکس والدک برادر بزرگ عهده دار اولین شیفت شب شده که دو ساعت طول میکشید. او با نگرانی متوجه طرف دیگر دره شد که افرادی آتش بزرگی افروخته و او در روشنائی آتش رفت و آمد آنها را ملاحظه میکرد. ماکس در ابتدا خواست که برادرانش را بیدار کرده و با آنها مشورت نماید ولی چون از اخلاق تند مارتین با خبر بود و برادر دیگرش هم خواب خیلی سنگینی داشت، از این فکر منصرف گردید. او که با دقت به آن منظره مینگریست به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد این شیطان و عناصر او هستند که در آنجا جمع شده و شاید آمدن آنها به نزدیکی آنها بخاطر مطالبی بود که مارتین در موقع برگشت به کلبه ابراز کرده بود. بهترین کار بنظر او آن رسید که به دعاها و معمولی خود پناه آورده که اینطور معلوم شد که این دعاها روی افراد این گروه مؤثر واقع شده، از جنب و جوش افتاده و آتش آنها بخاموشی گرائید.

برادر دوم بنام جرج بعنوان دومین نگهبان وظیفه مراقبت از ذغال ها را بعهده گرفته و برادر بزرگش برای استراحت بداخل کلبه رفت. با رفتن او بار دیگر رفت و آمد افراد در طرف مقابل دره شروع شده و بار دیگر آتش بزرگ آنها زبانه کشید. جرج هرچند مانند برادرش محتاط بود ولی از او شجاعت بیشتری داشته و تصمیم گرفت که از نزدیک در مورد این گروه مطالعه کند. او از رودخانه کوچکی که در پائین دره آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد عبور کرده و از ساحل شیب دار طرف مقابل بالا رفته و خود را بنزدیکی آنها رسانید.

افرادی که از این آتش بزرگ مراقبت میکردند بچشم او مانند اشباحی بودند که انسان در خواب میبیند. او بلافاصله به این نتیجه رسید که این افراد در زمره آدمیزاد نیستند. در میان این اشباح جرج توانست موجود غول پیکری را تشخیص بدهد که درخت کاجی را از ریشه در آورده و از آن بعنوان چوبدستی استفاده میکند. او با همین درخت گاهگاهی آتش را بهم زده و شعله های آتش را بیشتر برافروخته میکرد. این عفریت چیزی جز برگ درخت چنار در بر نداشت. قلب مرد جوان از ترس از حرکت ایستاد چون عفریتی را که شهرت داشت در آن منطقه کوهستانی زندگی میکند، بچشم خود میدید. او بسرعت برگشت که فرار کند ولی بعد قدری از جیون

بودن خود شرمنده شده و در همان جا ایستاد. فقط در دل دعاها را که بلد بود تکرار کرده و بار دیگر بسمت آتش برگشت. هیچ اثری از آتش و افرادی که در اطراف آن رفت و آمد داشتند بچشم نمیخورد.

ماه رنگ پریده ای قسمتی از دره را روشن کرده و جرج با قدمهای لرزان به جایی که قبلا آتش بزرگ زبانه میکشید رفت. در آنجا جز یک درخت کهنسال چنار چیز دیگری نبود و کوچکترین اثری که نشان دهد که در این محل آتش افروخته شده بود بچشم نمیخورد. چمن و گل‌های صحرایی همه جا را فرا گرفته و در نهایت طراوت و شادابی بودند. روی گلبرگ‌های آنها شب‌نیمه شب بچشم میخورد.

جرج با قدمهای لرزان خود را به خانه رساند و مانند برادر بزرگتر خود تصمیم گرفت که از این واقعه چیزی به مارتین نگفته چون از این میترسید که اینکار برادر کوچکش را بیشتر ترغیب به رفتن نزد ایدای شیطان نماید.

حالا نوبت مارتین شده بود که کشیک دو ساعته خود را شروع نماید. خروس بانگ سحر را زده و مارتین بعد از

اینکه به کوره سری زد از وضع کوره متعجب گردید چون جرج طوری تحت تاثیر وقایعی که در اطرافش رخ میداد قرار گرفته بود که بکلی وظیفه خود را در مورد کوره فراموش کرده بود. اولین چیزی که بفکرش رسید این بود که برادرانش را از خواب بیدار کند ولی وقتی دید که هر دو آنها بخواب عمیقی فرو رفته اند نتوانست که خود را راضی کند که آنها را از خواب بیدار نماید. او بلافاصله دست بکار شده و به جائیکه هیزم های خود را نگهداری میکردند رفت و قدری هیزم برای روشن نگاهداشتن آتش کوره با خود آورد. ولی در همین فاصله کوتاه آتش کوره خاموش شده و این برای خودش یک فاجعه محسوب میشد چون آنها فروش ذغال یک روز خود را بکلی از دست داده بودند. حالا دیگر تصمیم گرفت که برادرانش را صدا کند چون قضیه کاملا جدی شده بود. ولی وقتی وارد کلبه شد نوری که از شعله های آتش بچشمش رسید نه فقط از طریق پنجره بود بلکه از هر درز و سوراخ دیوارها نور آتش بداخل نفوذ میکرد. او به بیرون کلبه دوید و همان منظره ای که بچشم برادرانش رسیده بود ملاحظه کرد. اولین چیزی که به مخیله اش خطور کرد این بود که رقیب تجارتی آنها که در گذشته با هم بگو مگوی زیادی داشتند برای سرقت چوبهای منطقه ای که تعلق به سه برادر داشت آمده اند. ولی وقتی قدری دقیقتر به اشباحی که در اطراف آتش بزرگ در سمت دیگر دره رفت و آمد میکردند این فکر را از سر خود خارج نموده و با وجودیکه بنظر میآمد که این افراد آدمیزاد نبوده و از عالم ماوراء الطبیعه به آنجا آمده اند با خود گفت که این ها هر که هستند از اینکه یک چوب مشتعل به من داده که من کوره خود را روشن کنم خودداری نخواهند کرد.

مارتین به آسانی از رودخانه کوچک عبور کرده، از تپه بالا رفته و به آتش فروزان نزدیک شد. با نزدیک شدن به آتش او افرادی که بدور آتش حلقه زده بودند بدقت ملاحظه کرده و از دیدن هیکل بزرگ عفریت هارتس رعشه

بر اندامش افتاد. ولی شجاعت بخرج داده و جلو رفت. با نزدیک شدن او، این موجودات فرازمینی با صدای بلند زیر خنده زده و عفریت به او نگاه کرده و پرسید:

"تو کیستی؟ ..."

"من مارتین والدک جنگلدار هستم. شما خودتان چه کسی هستید؟"

"من پادشاه زمینهای لم یزرع و معادن کشف نشده هستم. تو چطور به خودت اجازه داده ای که بدون اجازه به جشن مرموز ما بیایی؟"

مارتین با ادب ولی محکم جواب داد:

"من آمده ام که برای روشن کردن کوره خودم از شما آتش بگیرم. چه راز و رمزی در این جشن شما که در اینجا برگزار شده نهفته است؟"

عفریت با غرور جواب داد:

"ما ازدواج هرمس پیام رسان خدایان را با اژدهای سیاه جشن گرفته ایم. ولی تو آتشی را که میخواهی بردار و بدون معطلی از اینجا برو. هیچ آدمیزاد میرنده نباید به ما نگاه کند چون اینکار مساوی مرگ است."

جوان روستائی با نیزه خود خود یک تکه چوب مشتعل را با قدری زحمت برداشته و عقب گرد کرد که به کلبه خود باز گردد. صدای شلیک خنده از پشت سر او بلند شد که در دره انعکاس پیدا کرد. اولین کاری که مارتین انجام داد این بود که با کنده چوب مشتعل آتش کوره خود را تجدید نماید ولی با وجود زحمت زیاد نه تنها این کنده چوب هیزم داخل کوره را مشتعل نکرد بلکه شعله خودش را هم از دست داد و خاموش شد. او بعقب برگشت و ملاحظه کرد که آتشی که دیوان در طرف مقابل دره روشن کرده بودند هنوز شعله ور بوده هرچند که آنهایی که در اطراف آتش جمع شده بودند متفرق شده و کسی دور آتش باقی نمانده بود.

مرد جوان که سر نترسی داشت تصمیم گرفت که بار دیگر به آنجا رفته و یک کنده مشتعل دیگر با خود بیاورد. او در غیاب عفریت و بقیه دیوان موفق شد که بدون مشکل یک کنده مشتعل دیگر را با خود بخانه آورده که باز هم با وجود تلاش فراوان برای روشن کردن آتش کوره مفید واقع نشد. مرد جوان مصمم شد که برای سومین بار به طرف مقابل دره رفته و آتش بیاورد. وقتی با آتشی که پیدا کرده بود بسمت خانه برمیگشت صدای ترسناکی بلند شد که میگفت:

"مبادا بخودت جرات بدهی که برای بار چهارم به اینجا برگردی."

آتش سومی هم مانند دو آتش دیگر مفید واقع نشده و مارتین که در اثر این لتاش بشدت خسته شده بود خود را روی تخبابش انداخته و تصمیم گرفت که تا روشن شدن هوا قدری استراحت نماید. او بخاب عمیقی فرو رفت و وقتی بیدار شد برادرانش را دید که از دیدن کوره خاموش دچار تعجب و سرخودگی شده بودند. آنها از قبل سعی کرده بودند که با اضافه کردن هیزم کوره را روشن کنند ولی تلاش آنها هم بجائی نرسیده و در حالیکه سعی داشتند خاکسترهای داخل کوره را خالی کنند متوجه شدند که داخل کوره از یک فلز کاملاً نرم پوشیده شده است.

از آنجائیکه روستائیان ساکن این منطقه کوهستانی با معادن فلزات سر و کار داشته فوراً متوجه شدند که کوره آنها مملو از فلز طلا شده است. دو برادر غرق خوشحالی شده بودند که مارتین به آنها ملحق شده و داستان شب پیش خود را برای آنها شرح داد. با وجودیکه ترس آنها برداشته بود خود را سهیم در طلاهای مارتین دیده و آنرا بسه قسمت تقسیم کردند. ولی مارتین را بعنوان سرپرست خانواده انتخاب کرده و او بلافاصله تمام زمینهای اطراف و کوه را خریده و قلعه بزرگ و زیبایی برای خود بنا کرد. او با پرداخت پول برای خود مدارک اشرافیت دست و پا کرده و با خلیات تهاجمی که داشت برای خود و خانواده اش شهرتی در منطقه ایجاد کرد.

مارتین والدک هم مانند تمام انسانها وقتی غرق در خوشی و شادمانی بوده، از عاقبت کار خود غافل میماند. پنجه های هولناک شیطان که روی روستائیان و کارگران تاثیر زیادی ندارد، تمام روح و جسم تازه بدوران رسیده ها را در برگرفته و با گذشت زمان حرص و آز این افراد بیشتر و بیشتر میشود. اخلاق تند مارتین والدک نه تنها او را نزد اشراف منطقه منفور کرده بود بلکه او جایگاه قبلی خود را نزد روستائیان هم از دست داده بود.

او داستان پولدار شدن خود را بدقت نزد خود محفوظ نگاه داشته ولی با این وجود شایعاتی مختلف از مرزهای کشور تجاوز کرده و بگوش خارجیان رسیده بود. مردان کلیسا نسبت به او ظنین شده و او را دوست و همراه شیطان فرض میکردند.

مارتین والدک و حالا بارون فون والدک در این زمان از هر طرف توسط دشمنان محاصره شده و کار بجائی رسیده بود که او حسرت روزهایی که بر فراز کوه ها ذغال درست میکرد میخورد. دست آخر یک حادثه موجبات سقوط او را فراهم کرد.

فرمانروای مملکت بنام دوک برانزویک از تمام اشرافزادگان مملکت دعوت کرده که در یک سلسله رقابت های ورزشی شرکت نمایند. والدک هم لباس رزم پوشیده و در معیت دو برادر خود سوار بر اسب به میدان مسابقه رفتند. از گوشه و کنار مردم با دیدن او صدای اعتراض بلند کرده که در مسابقات اشرافزادگان یک خاکستر نشین روستا زاده حق شرکت ندارد.

او که بشدت آزرده خاطر شده بود شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به این مردم حمله کرد. یکصد شمشیر آخته در مقابل او قرار گرفت و هرچند که او دلیرانه جنگید، در آخر او را دستگیر و خلع سلاح کرده و نزد قاضی بردند. قاضی او را بجرم اخلاف در گردهمائی پادشاه محکوم کرده و دستور داد که دست راست او را از بدنش جدا کنند. بعلاوه عنوان اشرافی بارون از او گرفته شده و نفی بلد شود.

بعد از اجرای حکم و جدا شدن دست راستش، مردم که از این مجازات ناراضی شده بودند در بیرون به او حمله کرده که او را خود اعدام کنند. برادرانش بر زحمتی بود او را نجات داده ولی وقتی از آن محل دور شدند حتی خود آنها مارتین را که بعلت خونریزی نیمه جان شده بود در گوشه ای قرار دادند. مردمی که در پشت آنه میآمدند به آنها اجازه ندادند که از کالسکه یا یک چنین وسائلی برای بردن او استفاده شود. او را روی یک ارابه روستائی انداخته و از آنجا بردند.

وقتی به نزدیک منطقه خود رسیدند در حالیکه از میان یک دره عبور میکردند از دور پیر مردی را دیدند که بطرف آنها میآید. ولی وقتی نزدیکتر شد متوجه شدند که او همان عفریت بزرگ و قدرتمند هارتس است. او نگاه تحقیر آمیزی به مرد مجروح انداخت و گفت:

"آیا کنده چوب سوزانی که از من دزدیدی به درد تو خورد؟"

برادران والدک از ترس خود را کوچک کرده ولی مارتین تمام قوای خود را جمع کرده. نیم خیز شده و با نفرت و تحقیر به عفریت نگاه کرد. عفریت بخنده افتاد و و ناپدید شد. برادران ارابه را بسمت یک صومعه چرخانده و یک راهب پا برهنه در مقابل دروازه آمد.

مارتین به تمام گناهان خود اعتراف کرده و کشیش او را بخشید. وقتی در آخر مارتین جان بجان آفرین تسلیم کرد جسد او را در همان جا دفن کردند. برادران او بجرگه راهبان پیوسته و تا آخر عمر در همان محل باقی ماندند. زمین های آنها توسط هیچ داوطلبی اشغال نشد تا وقتی که توسط امپراتور آلمان ضبط گردید. خرابه های قلعه والدک هنوز در آن محل باقیست و چوپانان منطقه آنرا بد یمن دانسته و به آنجا نزدیک نمیشوند. چنین بود داستان مردی که فریفته پول و قدرت شده و از فکر خداوند غافل گردید بود.



فصل نوزدهم

مستمعین از دوشیزه واردور بخاطر نوشتن این داستان و از لاول بخاطر خواندن آن تشکر کردند. فقط اولدن باک بود که بصورتش چین و چروکی داد و توجه پیدا کرد که دوشیزه واردور مانند یک کیمیاگر یک داستان بی سر و ته و مسخره را بشکل یک داستان جالب در آورده و اظهار داشت:

"اینطور که من تصور میکنم ما بایستی این داستان را تحسین کرده و اینطور نشان بدهیم که از آن لذت برده ایم. ولی تا جاییکه به من مربوط میشود من رابطه ای با اشباح و ارواح نداشته و از اینجور داستانها هم خوشم نمیآید."

مرد آلمانی گفت:

"آقای اولدن باک خوب... من تصدیق میکنم که دوشیزه واردور مانند هرچیز دیگر وقتی دست به این داستان زد حال و هوای دیگری به آن داد. ولی شما باید بدانید که تمام آنچه در باره عفريت کوهستان، لباسی از برگ چنار و یک درخت جوان کاج بعنوان چوبدستی گفته شده حقیقت محض بوده و همه میدانند که من آدم راستگوئی هستم."

عتیقه شناس بخشی گفت:

"با این تضمینی که دادید کسی در باره هیچ چیزی شک نخواهد کرد."

و در همین موقع با نزدیک شدن یک فرد ناشناس مکالمه آنها قطع شد.

مرد ناشناس جوانی خوش تیپ بود و در حدود بیست و پنج سال سن داشت. یونیفرم افسران ارتش را بتن داشت و از رفتارش کاملاً مشخص بود که یک فرد نظامی است. با نزدیکتر شدن او به گروه، تعدادی از افراد گروه او شناخته و دوشیزه مک اینتایر دستش را بلند کرد که با او دست بدهد و گفت:

"هکتور عزیز ... برادر عزیزم..."

عتیقه شناس هم گفت:

"هکتور... پسر خواهرم ... از کجا آمده ای؟"

افسر جوان گفت:

"عالیجناب... من از شهر ' فایف ' می‌آیم ."

و سپس با متانت مراتب احترام خود را بیک یک افراد گروه تقدیم کرد. بخصوص وقتی به سر آرتور و دخترش رسید تعظیمی کرده و ابراز داشت:

"من از یکی از مستخدمین شنیدم که عالیجناب و دوشیزه خانم در اینجا تشریف دارید و برای عرض ادب به اینجا آمدم. "

اولدن باک گفت:

"یک دوست جدید هم به ما اضافه شده ... آقای لاول... این آقا برادر زاده من است و اسم او کاپیتان مک اینتایر است. هکتور مک اینتایر. هکتور من آقای لاول را برای آشنائی و دوستی با شما توصیه میکنم."

مرد جوان به لاول خیره شده و در عین نزاکت، با قدری سر سنگینی و غرور با او برخورد نمود. در مدت باقیمانده از این بازدید لاول مرد جوان را زیر نظر گرفت و پیدا بود که هکتور از حضور او در این جمع چندان خوشحال نیست. کاپیتان مک اینتایر با روحیه شوالیه گری که از سن و حرفه او انتظار میرفت خود را به دوشیزه واردور نزدیک کرده و خود را در خدمت او قرار داده بود. لاول بچشم خود میدید که این افسر جوان از هر فرصتی استفاده کرده و سعی میکند که خود را نزد دختر جوان عزیز کند. او دستکش به دختر جوان تقدیم میکرد و برای انداختن شال روی شانه هایش به او کمک میکرد. در موقع حرکت بسرعت هر مانعی را از جلوی پای او برداشته و در راه رفتن به او کمک میکرد. اگر فرصتی دست میداد یک مکالمه خصوصی را هم با دختر جوان شروع میکرد. لاول همه این ها را میدید و با تعجب و افسوس مشاهده میکرد که دوشیزه جوان هم با کاپیتان رفتار دوستانه ای دارد.

گروه کوچک همچنان به قدم زدن ادامه داده تا به محلی که کالسکه های خود را گذاشته بودند رسیدند. لاول که با عتیقه شناس هم قدم بود در پایان یک روز که بنا بود بخوبی و آرامش گذرانده شود، حاضر بود که با شخص شیطان از در دوستی وارد شده بلکه بتواند خود را از شر عتیقه شناس که جان او را بلب آورده بود خلاص کند. ولی قبل از اینکه دست به اقدامی عجولانه زده تا مطلبی نا خوش آیند ابراز کند حادثه کوچکی رخ داد که باعث شد حواس مرد جوان از آن مسئله پرت شود.

دوشیزه واردور و همراه او، افسر جوان در باریک راهی که به کالسکه آنها منتهی میشد قدری از بقیه جلو افتاده بودند که دختر جوان اظهار تمایل کرد که به گروهی که از پشت سر آنها می‌آمدند ملحق شوند. البته معنای این درخواست این بود که از افسر جوان جدا شده و بگروه اصلی بپیوندند. او آنقدر صبر کرد تا اولدن باک نزدیک شده و پرسید:

"آقای اولدن باک... من میل دارم بدانم که این آثار باقیمانده از ساختمان دیر راهب ها بچه زمانی برمیگردد؟"

پر واضح است که دختر خانم جوان جواب سؤال خود را بدقت میدانست ولی از این جهت این سؤال را مطرح کرده که خود را از شر کاپیتان جوان نجات دهد. ولی از طرف دیگر مطرح کردن این سؤال، مشکل دیگری را بوجود آورد که دوشیزه واردور آنرا پیش بینی نمیکرد. سیل اطلاعات از طرف عتیقه شناس بحریان افتاد و نام تعداد کثیری از افراد بمیان آمده که اولدن باک کوشش میکرد که در باره تمام آنها اطلاعات مبسوطی به دختر جوان ارائه کند. از آنجائیکه اگر یک قطار آتش بگیرد به احتمال زیاد قطار دیگری را هم که در آن نزدیکی است به آتش خواهد کشاند، اولدن باک در ضمن ارائه اطلاعات اسمی هم از یکی از اجداد سر آتور بر زبان آورد. در این وسط کشیش هم خود را وارد این گفتگو کرده و طولی نکشید که جنگ مغلوبه شد. هر کدام از این سه طرف بدون توجه به حضور دیگران کوشش داشتند که حرف خود را بکرسی بنشانند. حالا رشته کلام را اولدن باک بدست گرفته و در باره شخصی که سر آرتور او را یکی از اجداد خود میدانست چنین اظهار نظر میکرد..

"این فرد بیشک در کار کلیسا شخص برجسته ای بود و او از این مزیت استفاده کرده و موفق شده بود که نقطه ضعف های خود را که در اثر از دست رفتن قدرت تعقل بعلت مشکلات جسمی و پیری ایجاد شده بود بخوبی بپوشاند."

در این لحظه او دچار سرفه ای شد که یک لحظه کلامش را قطع نمود. سر آرتور از همین موقعیت استفاده کرد و خود رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

"این شخص در همین سن در نبرد 'ورنوی' در فرانسه شش سرباز انگلیسی را با همان اسلحه های قدیمی خود از پا در آورده و ..."

کشیش حرف او را قطع کرده و گفت:

"اینهم اطلاعاتی دیگر در مورد این شخص که بر دانستیهای ما صحنه میگذارد."

ولی دو طرف دیگر که از این جمله دو پهلوی ناراضی شده بودند و در عین حال با یکدیگر نیز موافقت نداشتند هر کدام

کوشش زیادی بخرج داده که مطلب خود را به اثبات برساند.

کاپیتان جوان که از طولانی شدن این جر و بحث خسته شده بود، خود را به خواهرش رساند و او را از جمع جدا کرد. او به خواهرش گفت:

"ماریا... اینطور که من شنیده ام در غیاب من همسایه شما چندان پیشرفتی در زمینه جنب و جوش و فراگیری نداشته است."

دوشیزه مک اینتایر گفت:

"برادر عزیز... شما اینجا نبودید که با شکیبائی و فرزانی خود ما را راهنمایی کنید."

"خواهر عزیز... من از تو تشکر میکنم ولی تو در غیاب من کسی مانند لاول را داشتی که از برادر بی ارزش تو بمارتب عاقلتر و فهمیده تر است. حالا این آقای لاول چه کسی است و عموی ما چطور تا این حد به او علاقمند شده است؟ تو بهتر میدانی که که عموی ما اهل اینکه زود با غریبه ها گرم بگیرد نیست."

"هکتور... این آقای لاول یک جوان نجیب زاده واقعی است."

"آه ... بله... این کاملاً مشخص است چون وقتی وارد اطاق میشود تعظیم میکند و آستین پالتوئی که بتن دارد هم یک سوراخ بزرگ دارد."

"نخیر برادر ... اینطور نیست... از رفتار و کردار او مشخص است که یک جوان تحصیل کرده و از خانواده بالائی است."

"ولی چیزی که من میخواهم بدانم اینست که پدر و مادر این شخص چه کسانی هستند و در چه سطحی از رتبه اجتماعی قرار دارد."

"اگر تو میل دار بدانی که چطور او با عموی ما آشنا شده است بایستی از خود عمویم سؤال کنی. اگر هم منظورت سر آرتور و دوشیزه واردور است بایستی بگویم که این مرد جوان خدمتی شایسته در حق آن پدر و دختر انجام داده است."

"آه... پس آن داستان عاشقانه صحت دارد... حالا فقط بخاطر اینکه او خدمتی انجام داده آیا او را شایسته دختری مانند دوشیزه واردور مینماید؟ من توجه کردم که که این دختر خانم وقتی ما با هم راه میرفتیم با من خیلی بخشکی رفتار کرد و بنظر میرسید که نگران بود که اگر با من خیلی دوستانه رفتار کند ممکن است باعث ناراحتی این مرد شود."

خواهرش گفت:

"هکتور عزیز... اگر تو واقعا خیال ازدواج با دختر سر آرتور را در سر میپروانی ..."

"ماریا... این کلمه 'اگر' را برای چه بکار میبری؟... مگر تو از منظور من شک داری؟"

"برادر... حقیقت اینست که من تمام این کوششهای ترا بی ثمر احساس میکنم."

کاپیتان مک اینتایر گفت:

"خواهر خیلی عاقل من ... حالا چرا بی ثمر؟... در شرایطی که سر آرتور از لحاظ مالی قرار دارد دخترش نمیتواند اینطور وانمود کند که برای انتخاب شریک زندگی خیل سختگیر است. ضمناً خانواده مک اینتایر هم دست کمی از خانواده او ندارد."

خواهرش گفت:

"ولی هکتور... فراموش نکن که سر آرتور ما را جزو خانواده اولدن باک که یک کارگر چاپخانه بوده است تصور میکند."

مرد کوه نشین با غرور گفت:

"سر آرتور هر کار که دلش میخواهد بکند... پدران ما از پانزده نسل تا کنون در کوهپایه ها فرمانروای طایفه خود بوده اند حالا حتی اگر مادر ما خون یک کارگر آلمانی در رگهایش داشته، نمیتواند مهم باشد."

خواهر که نگران شده بود گفت:

"هکتور... محض رضای خدا مواظب خودت باش. یک کلمه از این حرفهای تو اگر بگوش دای ما برسد تو برای ابد از چشم او خواهی افتاد."

مرد جوان با سبکسری گفت:

"بگذار هر چه میخواهد بشود. من شغلی دارم که از اول جهان تا کنون به افرادی مثل من احتیاج داشته اند. دای عزیز ما اگر میل داشته باشد میتواند اموال منقول و غیر منقول خود را بتو ببخشد و اگر هم تو میل داشته باشی میتوانی با این جوان تازه وارد ازدواج کنی. شما دو نفر هم میتوانید تا آخر عمر در صلح و صفا با یکدیگر زندگی کنید. اما تا جائیکه به من مربوط میشود من میراث هیچ کسی را مستقیماً به من مربوط نمیشود نمیپذیرم."

دوشیزه مک اینتایر دستش را روی شانه برادرش گذاشت و گفت:

"برادر... چه کسی در دنیا بغیر از خودت بتو صدمه ای وارد میکند؟ این اخلاق بد و تند خودت است که برای تو مشکل ایجاد میکند. دائی ما تا این لحظه با تو با کمال ملایمت و انسانیت رفتار کرده است. ما هردو در کودکی یتیم شدیم و او از ما ماقبت کرده و در آینده هم خواهد کرد."

مک اینتایر گفت:

"من تردید ندارم که او مرد بسیار خوبیست و هر موقع من باعث ناراحتی او میشوم خودم را ملامت میکنم . ولی این علاقه مفرط او به عتتیقه جات و تاریخ حوصله مرا سر برده و خواهر... من بایستی اعتراف کنم که روح سرکشی در من وجود دارد."

"برادر عزیز... خیلی زیاد... میبخشی که این را میگویم ولی همین روح سرکش باعث حوادث بد و غیر قابل قبول در گذشته شده بود."

کاپیتان مک اینتایر جواب داد:

"بسیار خوب... من این درس ها را خوب فرا گرفتم. من با این مهمان جدید هم خوشرفتاری خواهم کرد. من با این آقای لاول شخصا صحبت خواهم کرد."

با این تصمیم که در این زمان کاملاً صمیمانه و جدی بود، او از خواهرش جدا شده و هردو به گروهی که در جلو آنها راه میرفتند ملحق گردیدند. کشمکش لفظی سه نفر هم تا این موقع پایان رسیده و سرآرتور مشغول صحبت در مورد سیاست و مسائل نظامی خارجی شده بود. رشته سخن به عملیات نظامی سال پیش کشیده شده و لاول بدون اختیار مطلبی در این باره ابراز کرد که بمزاق کاپیتان که خود علامه دانش نظامی میدانست خوش نیامد. او مطالبی در رد حرفهای لاول بیان کرده ولی با دقت سعی میکرد که از حد و حدود نزاکت تجاوز نکند.

دائیش گفت:

"هکتور... تو بایستی اعتراف کنی که در این مورد دچار اشتباه شده ای. در زمانی که این عملیات صورت میگرفت تو در انگلستان بودی و آقای لاول به احتمال زیاد خود شخصا در این عملیات شرکت داشته است."

مک اینتایر گفت:

"پس به ترتیب من با یک فرد نظامی طرف هستم. ایا ممکن است سؤال کنم که آقای لاول متعلق به کدام لشکر و هنگی بوده اند؟"

آقای لاول شماره لشکری را که در آن خدمت میکرده به او گفت.

کاپیتان مک اینتایر گفت:

"آقای لاول... خیلی عجیب است که همدیگر در آنجا ملاقات نکرده ایم چون من در آنجا با خیلی از افراد این هنگ آشنا بوده و بارها به قرار گاه آنها رفته بودم."

لاول قدری سرخ شده و گفت:

"من اخیرا با این هنگ در تماس نبوده ام ولی در آخرین کارزار تحت فرماندهی ژنرال سر ... بودم."

"این قضیه را حتی بیشتر از پیش پیچیده میکند چون بر حسب اتفاق من تمام افسرانی را که تحت فرماندهی این ژنرال خدمت میکردند از نزدیک میشناختم. ولی اسم لاول بگوش من نخورده بود."

لاول طوری قرمز شد که توجه تمام افراد گروه را بخود جلب کرد. خنده تمسخر آمیز کاپیتان نشانه پیروزی بزرگ او بود. اولدن باک در دل گفت:

"یک مسئله مرموز در این کار وجود دارد. ولی من پشت دوست خودم را خالی نخواهم کرد."

لاول در این حال دفترچه یادداشت خود را بیرون آورده و از لابلای صفحات آن نامه ای بیرون آورد و آنرا به دست کاپیتان جوان داد و گفت:

"شما دستخط ژنرال را حتما میشناسید. البته من شخصا با تعریفات زیادی که او از من در این نامه کرده است موافق نیستم."

این نامه که توسط ژنرال فرمانده نوشته نوشته شده بود از خدمات کم نظیر لاول تقدیر بعمل آورده و کاپیتان مک اینتایر با دیدن دستخط دیگر نتوانست نوشته شدن این نامه را توسط ژنرال فرمانده انکار نماید. تنها ایرادی که در آن پیدا کرد این بود که مشخص نبود که این نامه را در مورد چه شخصی نوشته اند.

لاول گفت:

"در مورد هویت این شخص نگرانی نداشته باشید. هر موقع که با من کار داشتید، من در خدمت شما خواهم بود."

مرد نظامی گفت:

"من بشما اطمینان میدهم که خیلی زود اینکار را انجام خواهم داد."

اولدن باک گفت:

"معنی این حرفها چیست؟ ما احتیاجی به بچه هائی که با هم دائما در حال جنگ و دعوا هستند در اینجا نداریم. شما آقای کاپیتان از سرزمین های جنگ زده به اینجا آمده اید که صلح و صفای زندگی ما را بهم بریزید؟ ... آیا شما مانند توله سگهائی نیستید که وقتی سگ بزرگ پایش را بیرون میگذارد، بجان یکدیگر میافتید و پای آدم های خوبی را که در اطراف ایستاده اند گاز میگیرید؟"

سر آرتور هم گفت که او اطمینان دارد که آقایان جوان بخاطر یک مسئله جزئی مانند آدرس نامه بجان یکدیگر نخواهند افتاد.

هر دو طرف متخاصم وجود چنین مشکلی را انکار کرده و با وجود بر افروختگی صورت ادعا کردند که هرگز تا این حد آرام و راضی نبوده اند. با این وجود، برخورد دو جوان سایه ای بر روی یک روز خوب و لذت بخش اداخت و لاول که خودش را تا حدی در این کار مقصر احساس میکرد با وجودیکه برای شام در قلعه ناک ویناک دعوت شده بود نزد سر آرتور رفته و بطور رسمی از اینکه بعلت قدری سر درد نمیتواند در آن میهمانی شرکت داشته باشد معذرت خواهی کرد.

بعد لاول با ادب به خانمها نزدیک شده که اجازه مرخصی بگیرد. دوشیزه واردور با نگاهی که فقط بچشم لاول رسید

نظری به کاپیتان انداخته و زیر لب به لاول گفت که امیدوار است که وجود بعضی افراد سبب نشده باشد که او چنین تصمیم را گرفته باشد. لاول او را خاطر جمع کرد که تنها دلیلی که او بخانه بر میگردد سر درد شدیدی بوده که دلیل آنها اینست که برای مدت مدیدی خانه نشین بوده است. دوشیزه واردور گفت:

"بهترین درمان در چنین مواردی احتیاط و آینده نگری است. من و تمام دوستان آقای لاول از او میخواهیم که این روش درمان را بکار بگیرند."

لاول قرمز شده، تعظیمی کرد و دوشیزه واردور مستقیما به کالسکه خود رفت. در این مدت اولدن باک خود را از جمع کنار کشیده و کاکسون موهای او را مرتب میکرد. با شنیدن اینکه لاول قصد بازگشت بخانه را دارد با تغییر بانگ زد:

"چطور شد؟... آیا قصد دارید ما را تنها بگذارید؟... بخاطر آن هکتور احمق شب خود و ما را خراب نکنید. این پسرک ارزش این کار ها را ندارد."

لاول گفت:

"آقای عزیز من... من بشما اطمینان میدهم که هیچ دلیلی بجز سر درد شدید مرا از این جمع جدا نمیکند."

مرد سالمند بعد از این گفتگو سوار کالسکه کرایه ای شد و دوشیزه مک اینتایر برادرش را کناری کشیده و مانند صاحب سگی که سگ خود را بعد از جنگ با بقیه سگها کنار کشیده و او را نصیحت میکند به نصیحت برادرش مشغول شده بود. ولی کاپیتان جوان بعد از اینکه کالسکه بسمت خانه سر آرتور براه افتاد سوار اسب خود شده ولی بجای تعقیب کالسکه بتاخت در جهت مخالف حرکت در آمد . چند دقیقه بعد او را خود را به لاول رساند.

لاول که انتظار چنین چیزی را داشت، سرعت حرکت اسب خود را از قبل خیلی کم کرده بود و با شنیده صدای پای اسب متوجه شد که مرد نظامی در پشت سر او است. کاپیتان با کمال بی توجهی اسب خود را کاملاً به اسب لاول نزدیک کرده، دستی به کلاه خود برد و بتندی گفت:

"آقا... منظور شما از گفتن اینکه در مورد آدرس ما نگرانی نداشته باشم و شما در خدمت من خواهید بود ، چه بود؟"

لاول با خونسردی جواب داد:

"آقا... منظورم بسادگی این بود که اسم من لاول است و مقیم فرپورت هستم. اگر با من کاری داشتید مرا در آنجا میتوانید پیدا کنید."

"آیا این تمام اطلاعاتی است که شما میتوانید به من ارائه نمائید؟"

لاول گفت:

"من ابدا دلیلی نمیبینم که هیچ اطلاع دیگری در مورد خودم بشما بدهم."

سرباز جوان گفت:

"من شما را در گروهی دیدم که خواهر من با آنها بود. بهمین دلیل من بخودم حق میدهم که از شما هر سؤالی میل داشته باشم بپرسم."

لاول گفت:

"من هم در جواب شما میگویم که که این حق را که شما برای خود قائل هستید من برسمیت نمیشناسم."

"پس به این ترتیب فقط دو راه برای شما باقی میماند . فکر میکنم که منظور مرا درک کرده باشید."

"آقای کاپیتان... من کاملاً با راهی که دو فرد نجیب زاده اختلافات خود را با یکدیگر حل و فصل میکنند موافقت دارم."

هکتور گفت:

"بسیار خوب..."

و اسبش را برگردانده و چهار نعل بسمت قلعه سر آرتور تاخت.

غیبت او باعث نگرانی بقیه افراد گروه شده و خواهرش کالسکه را متوقف کرده سرش را از پنجره بیرون آورده که ببیند برادرش کجاست. عتیقه شناس با دیدن هکتور گفت:

"چه مرضی پیدا کرده ای که مانند دیوانه ها بعقب و جلو اسب میتازی؟ چرا تو هم مانند بقیه همراه ما حرکت نمیکنی؟"

هکتور گفت:

"آقا... من دستکش خودم را جا گذاشته بودم."

اولدن باک گفت:

"منظورت اینست که رفته بودی دستکش خودت را بزمین بزنی. ولی من بتو اجازه چنین کارهائی در اینجا نمیدهم. بعد از میهمانی شام تو با من به مائک بارنز خواهی آمد."

[بزمین زدن دستکش در آداب و رسوم آنزمان اروپا بمعنای درخواست دوئل بود. مترجم]

اولدن باک به کالسکه چی دستور داد که بسمت قلعه باک ویناک براه بیفتد.



فصل بیستم

صبح روز بعد یک آقای اصیلزاده برای دیدن لاول به محل زندگی او آمد. لاول از قبل بیدار و حاضر شده و انتظار او را میکشید. این آقا یک افسر ارتش از دوستان کاپیتان مک اینتایر بود که برای استخدام سربازان جدید به فرپورت اعزام شده بود. لاول او را دورا دور میشناخت. آقای لسللی که نام او بود به لاول صبح بخیر گفته و سپس اظهار داشت:

"آقا... من تصور میکنم که شما حدس میزنید که صبح به این زودی بچه منظوری به اینجا آمده ام؟"

لاول جواب داد:

"من تصور میکنم که شما از طرف کاپیتان مک اینتایر پیغامی برای من دارید."

"همینطور است... او احساس میکند که طرز رفتار شما در جواب به سؤالات او توهین آمیز بوده چون شما درخواست او را برای معرفی کامل خود در حالیکه در معیت خانواده او بوده اید، رد کرده اید."

"آقای لسللی... من از شما سؤال میکنم که آیا اگر کسی با خشونت و بی ادبی چنین سؤالی را از شما بکند آیا شما به او جواب خواهید داد؟"

"شاید خیر... در ضمن من خودم از اخلاق تند دوستم مک اینتایر خبر دارم. بهمین جهت من در درجه اول میل دارم بعنوان یک آشتی دهنده وارد این مذاکرات شوم. از رفتار و گفتار شما پیدا است که نجیب زاده بزرگی هستید و من واقعا از ته دل میخواهم که این مسئله با گفتگو حل شده و کار به مبارزه تن بتن نکشد. اگر شما به من اطمینان کرده و نام حقیقی خود را به من ابراز کنید من کاپیتان مک اینتایر را قانع خواهم کرد که این دعوت به دوئل را پس بگیرد."

"آقا... من چنین درخواستی از شما نداشته و با کمال میل دعوت این آقای کاپیتان را برای دوئل قبول میکنم."

لسلی باز هم پافشاری کرده و گفت:

"اگر شما حد اقل قبول کنید که این نامی نبوده که شما پیوسته از آن استفاده کرده اید، من میتوانم سر و ته این قضیه را بهم بیاورم."

"آقای لسللی... این بدان معنی است که من به سؤالاتی جواب بدهم که هیچ کس این اختیار را ندارد که این سؤالات را مطرح نماید. بگذارید من یک کلمه بشما بگویم... من هیچ مشکلی ندارم که که راز خودم را نزد شما و

فقط شخص شما افشا نمایم برای اینکه میدانم راز من توسط شما که یک نجیب زاده واقعی هستید محفوظ میماند. ولی چیزی را که من میل ندارم بهیچوجه انجام بدهم اینست که خود را تسلیم کنجکاو و فضولی شخصی مانند کاپیتان مک اینتایر بنمایم."

"در اینصورت من بایستی به اطلاع شما برسانم که چون رفت و آمد شما به خانه مانک بارنز از نظر کاپیتان مک اینتایر صلاح نیست شما بایستی تمام رفت و آمد خود را از آن خانه قطع نمائید."

لاول جواب داد:

"من مسلما در هر موقعیتی که برای من مناسب باشد به آن خانه خواهم رفت و کوچکترین اهمیتی هم به تهدیدات برادر زاده دوستم نمیدهم. من برای آن دوشیزه خانم جوان احترام زیادی قائل هستم و میل ندارم که در این مسائل پیش پا افتاده اسم ایشان مورد استفاده قرار بگیرد."

لسلی گفت:

"آقا... اگر این حرف آخر شماست کاپیتان مک اینتایر میل دارد که با آقای لاول در ساعت هفت امشب در کنار درخت خار دار نزدیک صومعه سنت روث ملاقاتی داشته باشد."

"من در آنجا راس موعد مقرر حاضر خواهم بود. فقط یک مشکل کوچک وجود دارد و آن اینست که من همانطور که حتما شما خودتان اطلاع دارید در این شهر تازه وارد بوده و دوست و آشنائی ندارم که با خود بعنوان شاهد به آنجا بیاورم. ولی حتی اگر نتوانستم که کسی را پیدا کنم آقای کاپیتان مک اینتایر میتواند مطمئن باشد که من در آنجا منتظر او خواهم بود."

لسلی کلاه خود را برداشته و تا جلوی در اطاق رفت، ولی از در خارج نشد و بعد از قدری مکث بازگشت و گفت:

"آقای لاول... یک چیز عجیبی در تمام این قضیه وجود دارد که من نمیتوانم با خیال راحت این خانه را ترک کنم. من مطمئن هستم که شما با اختیار کردن یک اسم مستعار قصد فریب کسی را نداشته اید ولی با این وجود بهمین دلیل یافتن دوستی که بتواند در این کار بشما کمک کرده و شاهد شما باشد کار ساده ای نخواهد بود."

"آقای لسلی... من متوجه نگرانی شما هستم و از این بابت خودم را بشما مدیون میدانم چون میدانم که این مذاکرات را شما از روی خوش قلبی و انسان دوستی انجام میدهید. در مورد پیدا کردن یک دوست هم نگران نباشید چون من بهر طریقی که شده کسی را بعنوان شاهد خود پیدا خواهم کرد."

"آقا... من بخاطر خودم هم که شده بایستی از شما خواهش کنم که دوستی را که میتوانید به او اعتماد داشته باشید با خود بعنوان شاهد بیاورید. اگر از من میپرسید من ناو سروان تفریل از نیروی دریائی که هم اکنون نزد کاکسون سلمانی است، بعنوان شاهد بشما پیشنهاد میکنم. این آقای نجیب زاده را شما همانقدر میشناسید که من را میشناختید. اگر هم کسی را پیدا نکردید من خودم با کمال افتخار در خدمت شما هم خواهم بود."

لاول گفت:

"آقای لسل... ساعت هفت غروب شما را در کنار درخت خاردار خواهم دید. در مورد اسلحه هم اینطور تصور میکنم که این دوئل با تپانچه صورت خواهد گرفت."

"همینطور است. مک اینتایر این ساعت را بخاطر این پیشنهاد کرده که بتواند از خانه اولدن باک فرار کند. روز خوبی را برای شما آرزو میکنم."

لسلی از اطاق لاول خارج شد و خانه را ترک کرد.

لاول جوانی رشید و با شهامت بود ولی هیچ کس نمیتواند ادعا کند که در روزی که زندگیش بتار موئی بسته است بیخیال به کارهای روزمره خود مشغول خواهد شد. او با خود فکر میکرد که در عرض چند ساعت دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت یا بشدت مجروح خواهد شد. در غیر اینصورت او یک جوانی را که آماده پیمودن مدارج ترقی است بخاک و خون کشیده و تا آخر عمر از اینکه انسانی را بدست خود بقتل رسانده خود را ملامت خواهد کرد. تمام این مشکلات بخاطر عدم ابراز یک کلمه پیش آمده بود. ولی حتی آن یک کلمه هم در وضعیت فعلی وضع بهتری برای او ایجاد نمیکرد چون با گفتن آن شرافت اصیلزادگی خود را مخدوش مینمود. او بالاخره تصمیم گرفت که کار را یکسره کرده و برای دیدن ناو سروان تفریل براه افتاد.

ناو سروان تفریل که یک افسر نیروی دریائی و یک آقای اصیلزاده بود با دقت به حرفهای لاول گوش فرا داده و وقتی مطالب لاول بپایان رسید از جا بلند شده و در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت. سپس خطاب به لاول گفت:

"این یک درخواست کاملاً غیر منتظره ایست که من واقعا ..."

"آقای تفریل... من خود بخوبی میدانم که کوچکترین دلیلی وجود ندارد که من توقع داشته باشم که از شما چنین درخواستی داشته باشم ولی همه این ترتیبات طوری با عجله صورت گرفته که من چاره ای جز این درخواست نداشتم."

مرد دریا نورد گفت:

"آقا... اجازه بدهید که از شما یک سؤال بکنم. آیا دلیل خاصی وجود دارد که شما از ابراز نام واقعی خود خودداری کرده اید؟ آیا مشکلی با دستگاه قضائی دارید؟"

"آقا... من بشرافت اصلیزادگی خودم سوگند یاد میکنم که چنین چیزی نیست و من تصمیم دارم که در مدت زمان کوتاهی این را به اطلاع همه برسانم."

"شاید هم شما حریف دوئل خود را طوری پائین فرض میکنید که حاضر نیستید اسم خانوادگی خود را از تماس با او خدشه دار کنید."

لاول بسادگی گفت:

"نخیر... اینطور نیست."

"من بشخصه این مبارزه را یک دیوانگی محض میدانم. من خودم بتازگی از کشتی برگشته و خیلی زود قرار است رابطه ای قانونی با یک دختر از یک خانواده که از نظر افراد این شهر خیلی پائین است، ایجاد نمایم. این دختر جوان بسیار خانم خوبیست و ما با هم برای مدتی همسایه بودیم. بعد اقبال من یاری کرد و من برای خدمت در نیروی دریائی انتخاب شدم. همین باعث شد که ازدواج ما تا این موقع بتعویق بیفتد."

لاول گفت:

"جناب سروان... من بشما اطمینان میدهم که که این پنهان کاری من هیچ ارتباطی با مرتبه اجتماعی پدر و مادر من ندارد. ولی شرایطی خاص برای من پیش آمده که قادر نیستم در باره خانواده خودم مطلبی بگویم."

دریانورد صادق گفت:

"آقا... همینقدر کاملاً کافیست. دست خود را به من بدهید. من وظیفه خودم را بعنوان شاهد شما بخوبی انجام خواهم داد هر چند که من هنوز اعلام میکنم که این مبارزه یک کار اشتباهی است. ولی چاره ای نیست. وقتی پای شرافت خانوادگی در میان باشد بقیه مطالب اهمیتی نخواهد داشت. کاپیتان مک اینتایر هم که خیلی به سابقه طولانی اجداد خود مینازد، یک میمون بیفکر بیشتر نیست. پدر او یک سرباز مزدور بود و شاید خود او کمی از پدرش بهتر باشد. حالا من پیشنهاد میکنم که نهار را با هم صرف کرده که بتوانیم جزئیات این مبارزه را بررسی کنیم. امیدوارم که شما اهمیت انتخاب تپانچه را درک کرده باشید."

لاول جواب داد:

"نه چندان..."

"خیلی متاسفم ... ولی اینطور که من شنیده ام مک اینتایر تیر انداز بسیار قابل است."

لاول گفت:

"منهم متاسفم هم بخاطر خود او و هم بخاطر خودم. به این ترتیب من در دفاع از خودم بایستی نهایت سعی را داشته باشم."

تفریل گفت:

"من از جراح کشتی خودمان خواهش خواهم کرد که با من به آنجا بیاید. او در جراحاتی که از شلیک گلوله حاصل میشود تخصص داشته و من به لسلای اطلاع خواهم داد که او برای استفاده هردو طرف به آنجا خواهد آمد. آیا چیزی هست که شما میل داشته باشید من انجام بدهم اگر به حسب اتفاق حادثه ای برای شما اتفاق افتاد؟"

"حالا که شما اینرا بخاطر من آوردید من یک زحمت کوچک برای شما دارم. در این کیف کوچک کلید کشوی میز کار من قرار دارد که در آن کشو یک نامه وجود دارد. اگر من هدف گلوله واقع شدم خواهش من از شما اینست که آن نامه را با دست خود به مقصد برسانید."

دریا نورد گفت:

"دوست خوب من ... هرگز از چیزی که به عشق و علاقه قلبی و صمیمانه ارتباط پیدا میکند شرمند نباشید. من اینکار را برای شما انجام خواهم داد. حالا بایستی بقیه چیزهائی را که لازم خواهیم داشت مهیا کنیم. من ساعت چهار بعد از ظهر در مهمانخانه گراهام برای صرف نهار منتظر شما خواهم بود .

لاول گفت:

"موافق هستم."

تفریل هم تکرار کرد:

"موافق هستم ."

و همه چیز برای انجام دوئل منظم و مرتب شد.

در این غروب زیبای تابستان سایه درخت خاردار طویل شده و تا نزدیکی دره سرسبز ادامه پیدا میکرد. لاول و ناو سروان تفریل به‌مراه جراح کشتی خود را در ساعت مقرر به آن محل رساندند. گوسفندان که بعلت تابش مستقیم آفتاب تابستان در طول روز نتوانسته بودند بطور کامل چرا کنند، در دامنه سر سبز تپه پخش شده و مشغول خوردن غذای شامگاهی خود شده بودند. از آنجائیکه دوئل یک کار غیر قانونی محسوب میشد، تفریل و لاول برای اینکه جلب توجه نکنند اسبهای خود را بوسیله مستخدم افسر دریائی به شهر باز گردانده و چون هنوز از طرف دیگر کسی نیامده بود آنها روی یکی از ریشه های قطور درخت که از زمین سر در آورده بود نشسته و باهم صحبت میکردند.

در این موقع از دور سر و کله ادی اوچیل تری گدای دوره گرد پیدا شد که مستقیماً بسمت آنها می‌آمد. لاول با دیدن او گفت:

"این دیگر به شرمساری ما اضافه میکند. ما چطور میتوانیم خود را از شر این مرد خلاص کنیم؟"

تفریل که از قبل پیرمرد گدا را میشناخت بانگ زد:

"پدر... به اینجا بیا. این نیم کران متعلق بتوست. پول را بگیر و از اینجا به مهمانخانه کوچک 'چهار نعل' برو. در آنجا مستخدمی را که لباس آبی و زرد رنگ بتن دارد پیدا کن و به او بگو که ما یک ساعت دیگر او را خواهیم دید. بعد در همانجا برای ما صبر کن. حالا زود خودت را به آنجا برسان و در آنجا لنگر ببنداز."

ادی پول را گرفت و در جیب بزرگ خود گذاشت و گفت:

"عالیجناب... من از شما تشکر میکنم ولی با عرض معذرت نمیتوانم همین لحظه اینجا را ترک کنم."

"بچه علت نمیتوانی اینجا را ترک کنی؟... چه چیز مانع تو میشود؟"

"آقا... من بایستی چند کلمه با آقای لاول جوان صحبت کنم."

لاول گفت:

"با من؟... تو چه حرفی داری که با من بزنی... حالا هرچه هست زود بگو چون ما عجله داریم."

پیرمرد او را چند قدم ازبقیه دور کرد و با نگاهی به اطراف آهسته گفت:

"آیا شما به آقای مانک بارنز مقروض هستید؟"

"مقروض؟... نخیر... این چه سؤال‌الی است؟ چه چیزی باعث شده که تو چنین سؤال‌الی از من میکنی؟"

"شما بایستی بدانید که من امروز مثل همیشه مانند یک روح سرگردان در اطراف قدم می‌زدم. مانک بارنز را دیدم که در کالسکه کرایه ای سوار بوده و بشدت ناراحت، عصبی و پریشان شده بود. خیلی کم اتفاق می‌افتد که اولدن باک کالسکه کرایه کند و اینکه کالسکه را برای دو روز نگاه دارد هرگز قبلا اتفاق نیفتاده بود."

"بسیار خوب... ولی این مسائل چه دخلی به من دارد؟"

"قدری صبر داشته باشید... شما همه چیز را خواهید شنید. شما بایستی بدانید که من امروز سر از اداره کلانتر منطقه در آورده بودم. بعد کالسکه مانک بارنز را دیدم که بسرعت از کنار من عبور کرد و خود او با کلانتر خلوت کرد."

"محض رضای خدا حرفت را بزن..."

"آقای لاول... صبر داشته باشید..."

لاول حرف او را قطع کرد و گفت:

"من در اینجا یک کار خصوصی دارم که باید انجام بدهم. نمیتوانم زیاد صبر کنم."

مرد گدا ناگهان لحن صحبتش عوض شد و با تاکید گفت:

"بسیار خوب... کلانتر بدنبال منشی اش فرستاد و بعد از خاتمه کار، این منشی که کمی اختیار زبان خود را ندارد به من گفت که او حکم جلب شما را نوشته و اینطور که او میگفت این حکم جلب بخاطر بدهکاری شما صادر شده است. به این دلیل بود که من پرسیدم که آیا شما به مانک باربز بدهکار هستید یا نه. ولی حالا من بایستی جلوی زبان خودم را بگیرم چون میبینم که از دور آقای مک اینتایر و لسللی به این طرف می‌آیند. حالا میفهمم که قصد مانک بارنز از متهم کردن شما این بوده که جان شما را نجات بدهد. او توجه پیدا کرده بود که شما و مک اینتایر قصد جان یکدیگر را کرده اید. مانک بارنز مرد بسیار خوبیست و دوست خوبی برای شماست."

کاپیتان مک اینتایر حالا خود را به آنجا رسانده و اظهار ادب کرد. در اینحال چشمش به پیرمرد افتاده و گفت:

"این پیرمرد اینجا چه میکند؟"

ادی جواب داد:

"من پیرمرد هستم ولی در همان حال یک کهنه سرباز هم هستم. من با پدر شما در تیپ ۴۲ خدمت میکرده ام".

کاپیتان با عصبانیت گفت:

"هر جا که میل داری خدمت کن ولی این اجازه را نداری که خود را در کاری که بتو مربوط نمیشود داخل کنی. اگر هم اکنون از اینجا دور نشوی سر و کارت با این چماق خواهد بود."

او اینرا گفت و چوبدستی قطور خود را بلند کرد.

ولی پیرمرد با شهامت تر از آن بود که از این تهدید و توهین ترسی بخود راه بدهد و گفت:

"آقای کاپیتان مک اینتایر... خشونت خود را کنترل کنید. همانطور که گفتم من سرباز پیری هستم و در مقابل پسر فرمانده سابق خود بردبار هستم. ولی یک ضربه از این چماق و من تمام دنیا را خبر کرده و به اینجا خواهم کشاندم."

مک اینتایر با عجله گفت:

"بسیار خوب... من اشتباه کردم و نمیبایستی چنین حرفی میزد. حالا این یک کران را بگیر و براه خود ادامه بده. باز چه مشکلی پیش آمده؟"

پیرمرد که با وجود سن زیادی که از او گذشته بود قد راست کرد و علیرغم لباسهای مندرس، مانند یک موعظه گر شروع به صحبت کرد. او دست کاپیتان را کنار زده، پول او را قبول نکرد و گفت:

"مردان جوان... شما برای انجام چه کاری در اینجا دور هم جمع شده اید؟ آیا شما آقایان اینجا آمده اید که مقدس ترین قانون پروردگار را شکسته و مرتکب معصیتی شوید که در دنیا و آخرت باید جزای آنرا پس بدهید؟ شما در میان این تپه های سبز، خرم و آرام آمده اید که یکدیگر را بخاک و خون بکشید و مرگی را که در انتها شامل همگی ما خواهد شد، تسریع کنید؟ آقایان... آیا شما برادر، خواهر، پدر و مادری که زحمت بزرگ کردن شما را کشیده است، ندارید؟ به اینصورت آنها را بی برادر و بی فرزند کرده و این چنین به محبتهای آنها جواب میدهید؟ من آدم بدبختی هستم ولی موهای خود را در این دنیا سفید کرده و تجربه اندوخته ام. آقایان... همین الان بخانه های خود برگردید و بدانید که فرانسویها در همین چند روز آینده به اینجا حمله خواهند کرد. اگر من بتوانم تفنگی بدست بگیرم برای دفاع از اینجا آماده خواهم بود. مردن در طریق دفاع از وطن کاملاً منطقی و افتخار آمیز است ولی یکدیگر را بخاطر مسائل جزئی از بین بردن معصیت غیر قابل بخشایشی است."

در کلام پیرمرد که با رشادت در قبال کاپیتان خشن قد علم کرده بود چیزی وجود داشت که تاثیر زیادی روی همه افراد حاضر بخصوص دو شاهد که از ابتدا با این دوئل مخالف بودند، گذاشت. ناو سروان تفریل خطاب به لسلی گفت:

"آقای لسلی... این ادی پیر مانند یک پیامبر صحبت میکند. این دوستان جوان ما دیروز خیلی عصبی بوده و با کمال بلاهت گوش به نصایح ما ندادند. امروز میبایستی قدری عصبانیت آنها فروکش کرده و اقلاً ما میبایستی که آنها را سر عقل بیاوریم. من میگویم که هر دو طرف این قضیه را فراموش کرده و یکدیگر را ببخشند. با هم دست داده و این گلوله های مسخره را بسمت هوا شلیک کنیم. من همه را بشام دعوت میکنم."

لسلی گفت:

"من با تمام وجود حرف شما را تصدیق کرده و بایستی اعتراف کنم که شخصا دلیلی برای این دشمنی و مبارزه خونین نمیبینم."

مک اینتایر بخشی گفت:

"آقایان... همه این چیزها میبایستی از قبل گفته شده و یکدیگر را متقاعد کرده باشیم. اینکه همه باهم برای صرف شام به مهمانخانه برویم خیلی خوبست ولی برای ما که تا این حد جلو رفته ایم فردا یک آبرو ریزی بزرگ خواهد بود. من بسهم خودم اعلام میکنم که بهیچ صورتی دست از این مبارزه بر نخواهم داشت."

لاول گفت:

"و منم که هرگز در تمام زندگی تمایلی به کشتن و نابود کردن نداشته ام از آقایان شاهدان خواهش میکنم که حالا که کار به اینجا رسیده، مشغول ادامه کار دوئل بشوید."

پیرمرد که مشاهده کرد تمام تلاشش به بن بست خورده است بانگ زد:

"بچه ها... بچه ها... دیوانگان... پس به این ترتیب خون شما پای خودتان خواهد بود."

و در حالیکه شاهدان مشغول متر کردن زمین بودند که فاصله دو حریف را مشخص نمایند، ادی که با خودش غرو لند میکرد از آن محوطه دور شد.

آقای لسلای و افسر دریائی زمین را با دقت اندازه گیری کرده، دو مبارز در وسط زمین بیکدیگر پشت کرده و با فرمان یکی از شهود با قدمهای شمرده از یکدیگر دور میشوند. آقای لسلای که در فاصله دورتری از آنها ایستاده دستمالی بدست دارد که وقتی آنها را نماید حریفان برگشته و بسمت یکدیگر شلیک میکنند.

دو حریف بهمان صورتی که گفته شد بیکدیگر پشت کرده و در یک لحظه براه افتادند. وقتی به فاصله بیست قدمی یکدیگر رسیدند، لسلای دستمالش را رها کرده، دو حریف بلافاصله برگشته و بیکدیگر در یک زمان شلیک کردند.

گلوه کاپیتان مک اینتایر به پهلوی لاول اصابت کرد ولی جز خراشی مختصر صدمه ای به او وارد نکرد. این برخورد گلوه باعث خونریزی نشد. ولی گلوه لاول بههدف اصابت کرده، مک اینتایر دور خود چرخیده و بزمین افتاد. در ابتدا او بکمک دستان خود روی زمین نشست و فریاد زد:

"چیزی نیست... چیزی نیست... تپانچه دیگر را به ما بدهید. مبارزه ما هنوز تمام نشده است."

ولی یک لحظه دیگر آهسته تر گفت:

"من فکر میکنم که کار من تمام شده است. از همه بدتر اینست که من معتقدم که استحقاق این سرنوشت را داشته ام. حالا آقای لاول یا هر اسم دیگری که دارید... معطل نشوید و از اینجا فرار کنید. آقایان دیگر... شما شاهد باشید که من و صرفاً من مسئول همه این مشکلات بوده ام."

بعد خود را قدری روی دستش بلند کرده و گفت:

"لاول... جلو بیایید و با من دست بدهید. من مطمئن هستم که شما یک نجیب زاده هستید و از شما درخواست میکنم که خشونت و بی ادبی مرا عفو کنید. منم در حال مرگ شما را میبخشم. خواهر بیچاره من..."

جراح بسرعت خود را بالای سر مرد مجروح رساند. لاول با تأثر به مردی که با اصرار هر چه تمامتر این سربوشت را برای خودش ایجاد کرده بود، نگاه میکرد. پیرمرد متکدی او را از خیالات سنگین خود خارج کرد و گفت:

"چرا سر جای خود ایستاده و به نتیجه کار ابلهانه خود نگاه میکنی؟ حالا هر اتفاقی که نمیبایست افتاده باشد، اتفاق افتاده و کاری از دست کسی ساخته نیست. من کسانی را میبینم که به این طرف میآیند. آنها به اینجا میآیند که ترا بزدان ببرند."

تفریل گفت:

"این پیرمرد درست میگوید... فوراً از اینجا بروید، ولی وارد جاده اصلی نشوید چون آنها براحتی شما را در آنجا پیدا خواهند کرد. وارد جنگل بشوید تا هوا تاریک شود. کشتی من راس ساعت سه بعد از نصف شب برای بردن شما در ساحل دریا آماده خواهد بود. محض رضای خدا عجله کنید."

مرد مجروح نیز تمام توان خود را جمع کرده و بزحمت گفت:

"فرار کنید... فرار کنید."

ادی پیر در حالیکه او را میکشید گفت:

"با من بیایید. نقشه جناب سروان بسیار نقشه خوبیست. من شما را تا ساعت سه بعد از نیمه شب در جایی پنهان کرده، سپس شما را بساحل رودخانه خواهیم برد."

ناو سروان تفریل بانگ زد:

"زود بروید... دیگر شما در اینجا کاری ندارید. ماندن شما در اینجا دیوانگی محض است."

لاول گفت:

"من دیوانه تر بودم که از ابتدا قبول کردم که به اینجا بیایم. ولی حالا خداحافظ..."

و بدنبال ادی بسمت جنگل براه افتاد.



فصل بیست و یکم

لاول تقریباً بی اراده مرد گدا را تعقیب کرده و با عجله خود را به جنگل رساندند. در داخل جنگل هم حتی از کوره راه های موجود که محل عبور و مرور گوسفندان بود احتراز نموده ، اغلب قدری توقف کرده و بصداها گوش میدادند که مطمئن شوند که کسی در تعقیب آنها نیست. آنها بجائی رسیدند که روز قبل لاول در معیت سر آرتور، عتیقه شناس و خانمها طی کرده بودند .

افکار تیره و تار ذهن لاول را بخود مشغول کرده و در عین حال که خود را بیگناه فرض مینمود از اتفاقاتی که در آن غروب برای او افتاده احساس نگرانی و پشیمانی میکرد. او با خود میگفت:

"هر چند که من در این قضیه گناهکار نبوده ام ولی از ته دل ناراحت و افسرده هستم. با کشتن این مرد جوان حالا من چه هستم؟... احساس غروری که باعث شد که من تن به این کار بدهم حالا مرا ترک کرده و من در نظر مردم مانند یک قاتل بنظر میرسم."

حتی عشق و علاقه ای هم که لاول به دوشیزه واردور داشت تحت تاثیر این واقعه ناخوش آیند کمتر شده بود. او و راهنمایش در سکوت مطلق قدم برداشته و گاهگاهی پیرمرد از او میخواست که تعجیل نماید. ولی ناراحتی های روحی مرد جوان توان او را ضایع کرده و با وجودیکه سعی خود را میکرد که پا بپای پیرمرد در جنگل تاریک قدم بردارد، اغلب از او عقب میافتاد.

آنها بالاخره بیک غار کوچک رسیدند که دریچه آن خیلی بزرگتر از درب لانه روباه نبود. شاخه های درخت پائین آمده و بطرز مؤثری آنها را از چشم مخفی کرده بود. در ابتدای غار قدری روشنائی بداخل آن میتابید ولی در فاصله کمی از مدخل، داخل غار بکلی تاریک شده بود. در داخل غار سقف بتدریج بالاتر و بالاتر رفته بطوریکه ادی و لاول لازم نمیدیدند که برای حرکت به جلو خم بشوند. بعد از چند قدم ، محوطه داخل غار بدو قسمت تقسیم شده که در دو جهت عمود بر یکدیگر در زیر زمین ادامه پیدا میکرد. چنین غارهایی در تمام اسکاتلند وجود داشته و برای علاقمندان به ورزش غارنوردی بسیار مناسب است. پیر مرد گفت؛

"خیلی کم افرادی هستند که از وجود این غار در این محل اطلاع دارند. تا جائیکه من میدانم بغیر از من فقط دو نفر هستند که اینجا را میشناسند. من خیلی به این غار فکر میکنم... وقتی بیش از این پیر و فرتوت شدم و دیگر قادر به استفاده از هوای آزاد نباشم، خودم را به اینجا رسانده و به همراه خود قدری غذا میآورم که برای چند روز زنده ماندم کفایت کند. بعد در همین جا خواهم مرد. اگر هنوز رمقی در من باقی مانده باشد خودم را به گوشه ای در بیرون خواهم کشاند که جسد من داخل غار را متعفن نکند. مرا از روی رنگ آبی بالا پوشم خواهند شناخت و شاید کسانی باشند که از مردن من لحظه ای متأثر بشوند."

لاول در سکوت کامل و بدون مقاومت بدنبال پیرمرد روانه بود . آنها بجائی رسیدند که پیرمرد گفت:

"اینجا یک پلکان محفوظ است که بداخل کلیسای قدیمی مخروبه میرود. بعضی افراد میگویند که راهب ها ازاین غار برای فرار در مواقع ضروری استفاده میکردند و اشیاء قیمتی خود را در گوشه و کنار این غار پنهان کرده اند. آقای مانک بارنز مطمئنا حرفهای زیادی در این باره دارد که ابراز کند."

در حالیکه پیرمرد این مطالب را ابراز میکرد، لاول بینوا که ازخستگی تقریبا از پا در آمده بود، روی نیمکت سنگی که راهبان درست کرده بودند نشست و مشغول استراحت شد. ادی پیر با دیدن خستگی مفرط لاول گفت:

"بچه بیچاره... او در این دخمه نمناک اینطور بخواب رفته، شاید موفق نشود که بار دیگر از خواب بیدار شود. شاید هم مبتلا به مرض های شدیدی بشود. برای امثال من فرق نمیکند که کجا بخوابیم ولی این جوان به رختخواب گرم و نرم عادت کرده است. آقای لاول... پسر جان... بیدار شو... من بشما میگویم که آن کاپیتان نجات پیدا خواهد کرد. اینقدر ناراحت نباشید. شما هم تنها کسی نیستید که گرفتار چنین مشکلی شده اید. خود من آدمهای زیادی را دیده ام که کشته شده و بعضی از آنها را خود من کمک به کشته شدنشان کرده ام. البته من با آنها جر و بحث نداشته و آنها بزبان دیگری بغیر از زبان ما صحبت میکردند. من کوچکترین مشکلی برای کشتن کسی که با اسلحه بسراغ من آمده و قصد جان مرا کرده است، ندارم. من نمیگویم که کشتن یک انسان کار درستی است ولی اگر حرف یک پیر گناهکاری مانند مرا بشنوید بشما میگویم که هر انسان حق دارد از خودش دفاع کند."

پیر مرد بسخنانش آنقدر ادامه داد که شب فرا رسید و هوا کاملا تاریک شد. در آن موقع گفت:

"من حالا شما بجائی میبرم که که قدری از اینجا راحت تر است. جائیکه خود من بارها در آنجا پناه گرفته ام. مامورین کلانتری و مفتشان پلیس بدنبال من بوده اند ولی آنها حتی از مردم معمولی هم ترسو تر بوده و در تاریکی به اینجور جاها نزدیک نمیشوند. حالا هم که من یک پیرمرد و یک گدا شده ام توسط چندین نفر آدم با نفوذ حمایت میشوم. دختر خانم ایزابلا واردور همیشه از من با تمام قوا حمایت کرده است."

لاول آهی کشید و سرش را بزیر انداخت. ادی گفت:

"آقای لاول... اینقدر ناراحت و مایوس نباشید. به این دختر جوان وقت بدهید که بتواند افکار خود را جمع و جور نماید. در این منطقه از او زیباتر دختری پیدا نمیشود و همین دختر بهترین دوست من نیز هست. منم در عوض پیوسته دورادور مواظب او هستم."

در همین حال مرد گدا با تقلای زیاد سنگهای بزرگی را در داخل غار جابجا میکرد. این سنگها درب ورودی پلکانی را که ادی در باره اش صحبت کرده بود پنهان مینمود. او مشغول بالا رفتن از پلکان شده و لاول در سکوت در حالیکه قرین حزن و اندوه بود، او را تعقیب میکرد. مرد پیر گفت:

"هوا در این قسمت تازه و قابل تنفس است چون راهبان فکر این مسئله را کرده بودند. آنها با درست کردن مسیری پیچ در پیچ، سقف این قسمت را به بیرون متصل کرده اند."

لاول هم بنوبه خود، هوای پلکان را کاملاً قابل تنفس یافته و هرچند که پلکان بسیار باریک بود ولی پله ها همه تمیز و بدون خرابی بوده و خیلی زود آنها خود را یک گالری طولانی یافتند که در زیر محراب کلیسا ادامه پیدا کرده بود. سازندگان این اطاق بزرگ با استفاده از زوایای موجود در کلیسا، نور و هوای کافی به این اطاق رسانده بدون اینکه کوچکترین نشانه ای از آن در صحن کلیسا بچشم زائران برسد. مرد گدا گفت:

"من از آقای مانک بارنز شنیده ام که این ساختمان زیر زمینی در گذشته تا نزدیک سالن غذا خوری ادامه پیدا میکرده و به زیر خانه رئیس راهبان ختم میشده است."

آنها براه خود ادامه داده تا بیک اطاق مدور رسیده که آنقدر بزرگ بود که ظرفیت چند نیمکت سنگی را داشت. از یکطرف این اطاق میشد مستقیماً به محراب نزدیک شده و از آنجا بسهولت تمام کلیسا را زیر نظر گرفت. ادی اعتقاد داشت که رئیس راهبان از همین طریق راهبان را کنترل کرده، حضور و غیاب، و رفتار و گفتار آنها را زیر نظر داشته است. ادی در حالیکه روی نیمکت سنگی مینشست گفت:

"ما در اینجا راحت تر خواهیم بود. هوای اینجا کاملاً خوب و حتی توسط گلهای وحشی داخل کلیسا معطر هم هست. جالب اینست که این گلهای در شب عطر بیشتری از خود پخش میکنند. آقای لاول... آیا هیچ یک از تحصیل کردگانی که مثل خود شما باشند میتوانند دلیل این را برای من توضیح بدهند؟"

جواب لاول منفی بود.

ادی گفت:

"من فکر میکنم که گلهای هم مانند بعضی از آدمها خاصیت تسلی بخشیدن به دیگران را دارند. همین به ما میفهماند که هیچ چیزی راناباید دست کم و بی اهمیت انگار کنیم. حالا مهتاب هم در آسمان میدرخشد و فضای بیرون را با اشعه نقره فام خود روشن کرده است. من خیلی میل دارم بدانم که این روشنائی طبیعی آیا در درگاه ملکوت بیشتر از روشنائی چراغها و شمع ها، ارزش ندارد؟"

در این موقع لاول دست خود را روی بازوی پیرمرد گذاشته و آهسته در گوش او زمزمه کرد:

ادی... ساکت باش... من صدای حرف زدن یک عده را میشنوم."

"ادی هم در جواب زمزمه کرد:

"گوشهای من پیرمرد خیلی خوب کار نمیکند. ولی جای نگرانی نیست چون ما در اینجا در امان هستیم. صدا از کدام طرف بلند شد؟"

لاول به در جلوی محراب اشاره کرد که در اطرافش پنجره های رنگین وجود داشت که پرتو مهتاب را برنگهای مختلف در داخل کلیسا منعکس مینمود. ادی همانطور آهسته گفت:

"اینها نمیتوانند آدمهای ما باشند چون فقط دو نفر از وجود این غار و زیرزمین مطلع هستند که اطلاع دارم آنها فرسنگها از این جا دور هستند. من مطمئن هستم که اینها مفتشان پلیس هم نیستند که در این وقت شب به اینجا آمده اند. ولی بهر حال آنها دو نفر هستند و فانوسی هم با خود دارند."

این دو نفر نجوا کنان بجلو آمده و به مهراب نزدیک میشدند. وقتی صدای آنها واضح تر بگوش لاول رسید فوراً صاحب صدا را از روی لهجه او شناخت. این شخص کسی جز داسترزویول مشاور سر آرتور نبود. او با لهجه آلمانی خود به همراهش میگفت:

"آقای خوب من... زمانی بهتر از این برای انجام منظور ما نمیتواند وجود داشته باشد. به مطالبی که آقای اولدن باک اظهار میکند نباید توجه کرد. او از یک بچه کوچک هم نادان تر است. ولی من برای شما ولینعمت خودم تمام اسرار موجود را فاش خواهم کرد."

ادی در گوش لاول زمزمه کرد:

"آن مرد دیگر با توجه به شواهد بایستی خود سر آرتور واردور باشد. من هیچوقت کسی غیر از او سراغ ندارم که در این وقت شب به همراه آن مرد آلمانی بسراغ خرابه های این صومعه بیاید. من فکر میکنم که این مرد آلمانی سر آرتور بیچاره را به این ترتیب گرم کرده است. اگر این مرد یک تکه گچ به او بدهد و بگوید این پنیر است سر آرتور باور خواهد کرد. حالا صبر کنید ببینیم آنها در اینجا خیال چه کاری دارند."

مطالبی که ادی در گوش لاول زمزمه میکرد باعث شد که قسمت اعظم حرفهای سر آرتور برای او مفهوم نشده و فقط چند کلمه آخر جواب او را به مرد آلمانی شنید که میگفت:

"... این کار متضمن مخارج خیلی زیادی است."

داسترزویول گفت:

"البته هر کاری مخارجی دارد ولی شما بایستی اول دانه را کاشته و سپس محصول را درو کنید. معادن فلزات گرانبها و حالا بشقاب های چینی مطلا محصولاتی هستند که باید درو شوند. شما امشب یک دانه خیلی کوچک کاشتید و بهمان اندازه محصول برداشت خواهید کرد. نباید انتظار داشته باشید که یک دانه کوچک بکارید و یک خروار محصول بدست بیاورید. حالا ولینعمت عزیز من... بچشم خود میبینید که من هیچ رازی را از شما مخفی نمیکنم. این پیشدستی کوچک نقره را میبینید؟... من در پشت این پیشدستی اسم ماه را کنده ، درایت و هوش او را ستایش کرده ام. در پانزدهم هر ماه من این بشقاب کوچک چند ضلعی را زیر نور ماه گرفته و نور مهتاب را بر روی ماه منعکس مینمایم.

نوری که به آنجا میرسد توان دوم عدد نه بوده که در هر طرف در عدد هشتاد و یک ضرب شده است. ولی امشب متاسفانه عدد نه بجای اینکه در خودش ضرب بشود، در اعدادی مانند دو و سه ضرب شده است. بهمین جهت من قادر نیستم که محصول خیلی گرانبهائی بشما عرضه نمایم."

اشرافزاده ساده دل گفت:

"این کار تو و این محاسبات بیشتر شبیه کارهای جادوگران است. من فرزند یکی از ارباب بنام کلیسا بوده و هر چیزی را که با جادو و جمبل سر و کار داشته باشد نمیتوانم قبول کنم."

"خیر ... یک ذره جادو در این کار وجود ندارد. این محاسبات فقط بر پایه تاثیر متقابل اجرام فلکی روی یکدیگر بنا شده است. من حتی میتوانم از این بهتر هم بشما نشان بدهم. من البته ادعا نمیکنم که در این محاسبات روح وجود ندارد. ولی این روح در چشم انسان کاملا نامرئی است."

مرد اشرافزاده که پیدا بود دچار وحشت شده است گفت:

"من علاقه ای ندارم که این روح را ببینم."

مرد آلمانی گفت:

"خیلی حیف شد... من خیلی میل داشتم که روحی که محافظ این گنجینه است بشما نشان بدهم ولی ناراحت نباشید . من میدانم که چطور با این روح کنار بیایم. آیا شما مطمئن هستید که نمیخواهید این روح را از نزدیک مشاهده کنید؟"

سر آرتور گفت:

"کاملاً مطمئن هستم. من ابداً میل ندارم که چنین چیزی را ببینم. در ضمن فراموش نکنید که ما وقت زیادی نداریم."

"سرور من... خیلی میبخشید ولی هنوز ساعت دوازده هم نشده و سر ساعت دوازده ساعت مناسب احضار ارواح است. من در چنین ساعتی میتوانم این روح را بخوبی بشما نشان بدهم. من ابتدا یک دایره ترسیم کرده و در این دایره با کمال سادگی یک پنج ضلعی محاط میکنم. من در داخل این پنج ضلعی روح را احضار کرده و این پنج ضلعی مانند یک قلعه مستحکم، مرا حفاظت خواهد کرد. اگر لازم شد شما شمشیر خود را از غلاف کشیده و آماده باشید. بعد شما خواهید دید که دیوار مقابل ناگهان شکاف برداشته و مانند یک دروازه باز میشود. اولین چیزی که خواهید دید یک آهو است که توسط سه سگ شکاری سیاه‌رنگ تعقیب میشود. سگها خود را به آهو رسانده و آنرا بزمین میاندازند. سپس یک سیاهپوست بد قیافه وارد شده و آهو را از چنگ سگها در میآورد. بعد صدای شیپور در تمام این خرابه ها بلند خواهد شد و بعد از این یک قاصد خواهد آمد و پشت سر او شکارچی اعظم را خواهید دید که سوار بر اسب سیاه خود چهار نعل اسب می‌تازد. شما تمایلی ندارید که همه این چیزها را ببینید."

اشرافزاده بیچاره گفت:

"نه اینکه فکر کنید که من می‌ترسم... ولی شاید این کار آخر و عاقبت خوبی نداشته باشد."

"نخیر آقا... هیچ عاقبت بدی نخواهد داشت. البته بعضی وقتها که دایره خوب ترسیم نشده و ناظر از ترس شمشیر خود را محکم در دست نگرفته است شکارچی اعظم گلوی او را گرفته، از دایره بیرون کشیده و او را خفه میکند. این اتفاق ممکن است رخ بدهد."

سر آرتور گفت:

"من از شجاعت خود و مهارت تو اطمینان کامل دارم و بهمین دلیل از تو می‌خواهم که بکار مشغول شده و این صحنه را به من نشان دهی."

داستر ویول بلافاصله مشغول درست کردن یک آتش شده و قدری قیر و سایر ضایعات نفتی در آن ریخت که دود زیادی را ایجاد نمود. بوی سوختن مواد نفتی همه جا را فرا گرفت. احضار کننده روح و شاگردش با استشمام این بو و دود بشدت بسرفه افتاده و وقتی شعله های آتش به اوج خود رسید، این مشکل شامل حال ادی و لاول هم شد.



SIR ARTHUR AND DOUSTERSWIVEL SEARCHING FOR THE TREASURE.

با شنیدن سرفه بی اختیار آنها، سر آرتور پرسید:

"آیا این صدا را شنیدی؟ آیا این صدا توسط همین روحی است که تو احضار کرده ای؟"

مرد آلمانی که وحشت سر آرتور در او هم تاثیر کرده بود گفت:

"خیر... فکر نمیکنم... امیدوارم که اینطور نباشد."

در همین موقع ادی پیرمرد دیگر طاقت نیاورده و با صدای بلند عطسه کرد. پشت سر آنها یک سرفه دیگر که بخوبی کنترل نشده بود بگوش رسید.

اشرافزاده گفت:

"خدا بخیر کند... چکار کرده ای؟"

مرد آلمانی که بشدت ترسیده بود بزبان آلمانی مطالبی ابراز کرد و سپس بعد از قدری سکوت گفت:

"من دارم فکر میکنم ما بهتر است کار خود را در روشنائی روز انجام بدهیم. خود ما هم بهتر است هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم."

سر آرتور گفت:

"ای آدم حقه باز شارلاتان... اینها همه دوز و کلک های تو برای بدست آوردن پول است. تو در گذشته هم چنین کارهایی کرده ای. ولی صبر من دیگر لبریز شده و تو امشب باید به همه چیز اعتراف کنی. تو به همه چیزهایی که باعث شد که من به این روز فلاکت بار بیفتم باید اعتراف کنی. در غیر اینصورت من سوگند یاد میکنم که همین لحظه ترا نزد ارواحی که قصد احضار آنها را داشتی خواهم فرستاد."

مرد آلمانی که از ترس ارواح ناپیدا و شمشیر سر آتور بشدت میلرزید روی زمین زانو زد و گفت:

"سرور من... کشتن من نفعی بحال شما ندارد... ارواح در اینجا ..."

در این موقع طبع شوخ ادی گل کرده و با تمام قدرت صیحه ای بلند و طولانی کشید. مرد آلمانی همانطور که روی زمین بود پاهای سر آرتور را گرفته و با التماس گفت:

"سر آرتور عزیز... محض رضای خدا بیائید از اینجا برویم. اقلا بگذارید من از اینجا بروم."

سر آرتور شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت:

"این بدذات حقه باز... تو آدم شاید مسبب همه این بدبختی ها هستی. مانک بارنز بیچاره از مدتها قبل دست ترا نزد من باز کرده بود. در این لحظه تو یکی از این چند طریق را انتخاب خواهی کرد. یا بدون معطلی گنج ها در جلوی من ظاهر کرده، یا به دروغ گوئی و خیانت خود اعتراف کن و در غیر اینصورت راه سوم اینست که من با این شمشیر بزندگی تو خاتمه بدهم."

"سرور گرامی من... بخاطر قداست ملکوت کمی صبر داشته باشید. من تمام گنجینه ای را بشما قول داده بودم حاضر خواهم کرد. ولی لطفا دیگر در باره ارواح صحبت نکنید چون اینکار آنها را متغیر میکند."

ادی اوچیل تری خود را حاضر میکرد که صدای دیگری از خود در بیاورد که لاول ممانعت کرده چون مسئله از نظر او رفته رفته جالب تر میشد. مرد آلمانی که بشدت از صداهائی که او تصور میکرد منشا آن ارواح هستند ترسیده بود، از تهدید سر آرتور که با شمشیر اخته قصد جان او را داشت طوری وحشت کرد که از جا نمیتوانست بلند شود. ولی بالاخره بر خود مسلط شده و و با هر زحمتی بود خود را بیک گوشه کلیسا کشاند که در آنجا سنگ قبر بزرگی در روی زمین قرار داشت. او خطاب به سر آرتور گفت:

"سرور گرامی من... به اینجا بیآئید. این شیی همه ما را نجات خواهد داد."

سر آرتور که تا حد زیادی خود را از شر افکار مربوط به ارواح خلاص کرده بود به گوشه کلیسا رفته و به

مشاورش کمک کرد که سنگ بزرگ را از جا بلند کند. آنها بکمک یکدیگر و اهرمی که مراد آلمانی با خود آورده بود موفق شدند که سنگ را بکناری بزنند. هیچ نور ماوراءالطبیعه از داخل چاله ای که زیر سنگ بود بچشم نرسید و هیچ موجود اثیری و زمینی هم در آن چاله وجود نداشت. ولی وقتی مرد آلمانی با بیلچه ای که با خود آورده بود خاکهای داخل چاله را بهم زد صدائی مانند ریخته شدن فلز بگوش رسید. مرد آلمانی با عجله چیزی را که در تماس با بیلچه صدا میکرد از پائین چاله بیرون آورده و در حالیکه به اطراف نگاه میکرد با خوشحالی گفت:

"سرور عزیز من... این همان چیزی است که بدنبالش میگشتیم. منظورم اینست که تنها چیزی است که امشب نصیب ما شد."

سر آرتور بتندی گفت:

"بگذار ببینم... من بایستی خودم این شیی را دیده و امتحان کنم."

او این شیئی مرموز را گرفته و نزدیک نور فانوس برد. این یک جعبه کوچک بود که لاول از دور نمیتوانست آنرا خوب ببیند ولی از سخنان سر آرتور متوجه شد که جعبه کوچک پر از سکه های مختلف است. سر آرتور گفت:

"بلی... بیشک این جعبه در خود مقدار قابل توجهی پولهای قدیمی جای داده است. اگر با گشتن بدنبال چنین جعبه ای و جعبه های بزرگتر ما موفق به کشف سکه های زیادی بشویم، مسلماً بزحمتش میارزد. یک شب مهتابی دیگر ما این جستجوی خود را ادامه خواهیم داد."

مرد آلمانی مضطرب شد و گفت:

"سرور من... شما فعلاً در آن باره صحبتی نکنید. فقط به من کمک کنید که سنگ را سر جای خودش بگذاریم. بعد با خیال راحت میتوانیم از اینجا برویم."

بمحض اینکه سنگ سر جای خودش قرار گرفت او سر آرتور را با عجله بخارج از کلیسا راهنمایی نمود.

ادی به لاول گفت:

"من هرگز قبلاً چنین چیزی ندیده بودم. ولی ما چطور میتوانیم به این اشرافزاده بیچاره کمک کنیم که گول این مرد آلمانی را نخورد؟"

لاول گفت:

"من فکر میکنم که با این تردستی مرد شاید توانست اطمینان سر آرتور را بخود جلب نماید. بدون شک او از قبل این جعبه را در زیر سنگ جا سازی کرده بود."

"این مرد با این حيله میخواهد تا شاهی آخر پولهای سر آرتور را بالا کشیده و سپس به مملکت خودش باز گردد. من خوشحالم که در موقع مناسب ما خود را به اینجا رساندیم ولی بهتر است که عاقلانه رفتار کنیم."

لاول گفت:

"چطور است که تو بشخصه حقیقت را به سر آرتور بیان کنی؟"

"من فکر نمیکنم که این کار عاقلانه ای باشد. مانک بارنز و سر آرتور دو دوست و در همان حال دشمن یکدیگر هستند. سر آرتور از خیلی از کارهای او خوشش نمیآید ولی از من حتی بیشتر از او بدش میآید. مانک بارنز هم وقتی به مطالب عتیقه میرسد عقلش درست کار نمیکند و من خود بشخصه بارها به او در مورد تصمیمات

اشتباهش هشدار داده ام . ولی او سرسخت بوده و به حرفهای من هرگز ترتیب اثر نداده است. پس او هم بدرد اطلاع از کشفیاتی که امشب کردیم نمیخورد."

لاول گفت:

"ما که نمیتوانیم دست روی دست گذاشته و هیچ کاری نکنیم. چطور است که به دوشیزه واردور اطلاع بدهیم؟"

"آه... دختر بیچاره... این دختر چگونه میتواند پدرش را از سقوط حتمی نجات دهد؟ بعلاوه اینکار چه فایده ای خواهد داشت؟ سر آرتور مقروض است و اگر موفق نشود قروض خود را بپردازد یا بایستی از این مملکت فرار کند و یا بزدان برود. در ضمن من خیلی مایل نیستم که پناهگاه خود را که با زحمت زیاد پیدا کرده ام بروز داده و وقتی احتیاج به آن پیدا کردم وجود نداشته باشد."

این اتفاق برای لاول مزیتی در بر داشت و آن این بود که او را از پروردن افکار بدی که در آن روز برایش رخ داده بود منحرف نمود. او با خود فکر میکرد که جراحت وارد شده به کاپیتان جوان به احتمال زیاد کشنده نبوده و بعد از مدتی او بحال عادی خود برگشت خواهد کرد. در اینحال ادی با تجربه ای که در مورد اجرام فلکی پیدا کرده بود بدون در دست داشتن وسیله اندازه گیری زمان به او اطلاع داد که زمان رفتن به میعاد گاه فرا رسیده است.

آنها از همان جایی که وارد غار شده بودند خارج شده و وقتی وارد جنگل شدند، پرندگان جنگل شروع به خواندن کرده که پیدا بود سحر کاملاً نزدیک شده است. ابرهائی که در افق دریا از ساحل دیده میشد رنگی نزدیک زرد بخود گرفته که نوید رسیدن سحر را تایید میکرد. حتی برای کسانی نظیر لاول که یک شب بطور کامل بیخواب شده بود نسیم سحری جان تازه ای به فرد میبخشد.

اولین پرتو آفتاب در حالیکه از اقیانوس سر در میآورد تمام ساحل را روشن کرده و کشتی توپداری را که در نزدیکی ساحل پهلوی گرفته بود مشخص نمود. خود ناو سروان تفریل در یونیفرم نیروی دریائی، در روی عرشه کشتی کوچک نشسته بود. وقتی نزدیک شدن مرد گدا و لاول را مشاهده کرد از جا بلند شده و با چابکی بساحل پرید. او بگرمی با لاول دست داده و از او خواهش کرده که خود را بخاطر اتفاقی که افتاده بود ملامت نکند. او گفت:

"جراحت مک اینتایر بیشک یک جراحت عمیق بود ولی ابداً جان او را در معرض خطر قرار نمیدهد. وسائل ضروری زندگی شما را به این زورق منتقل کرده ایم و اگر شما تمایل داشته باشید که برای مدتی در این کشتی بمانید از نظر من کاملاً بلا مانع خواهد بود. ولی من بایستی در سر پست خود بطور روزانه حاضر باشم."

لاول گفت:

"وقتی وارد کشتی شدیم در باره نقشه های آینده مذاکره خواهیم کرد."

بعد بسمت ادی برگشت و تصمیم داشت که مبلغی در دست او بگذارد. ادی از گرفتن پول خودداری کرده و گفت:

"همه افراد در اینجا تصمیم گرفته اند که کاسبی مرا از بین ببرند. من گدائی بیش نیستم و اینهمه پول بدرد من نمیخورد. مانند اینست که به روی چرخ آسیاب آبی آنقدر آب ریخته شود که تمام ساختمان آسیان را سیل ببرد. در این دو سه هفته گذشته آنقدر پول به من ارائه شده که من در تمام طول زندگی خود اینهمه پول جمع نکرده ام. پسر جان... پولهایت را نگهدار چون ممکن است به آن احتیاج پیدا کنی. من و تو به یک ارباب خدمت میکنم و آن شخص پادشاه است که سالی یکبار به من یک پالتو دست دوم آبی رنگ میبخشد. شما هم کاپیتان تفریل باید توجه داشته باشید که من به نخوردن غذا عادت کرده ام. یک روز و حتی دو روز بدون غذا خوردن غذا مرا از پا در نمیآورد. من یک قانون برای خودم دارم که هرگز پول بابت غذا خرج نکنم. همیشه کسی پیدا میشود که یک لقمه غذا به من تعارف کند."

بعد از گفتن این مطالب که نشان میداد ادی پیر تا چه حد به شغل خود مینازد ، لاول مجبور شده که پول را به جیبش بازگرداند.

قایق براه افتاد و پیرمرد تا مدتی در ساحل ایستاده و به دور شدن آن نگاه میکرد. لاول مشاهده کرد که پیرمرد کلاه آبی رنگ خود بنشانه خداحافظی برای آنها تکان میدهد.



فصل بیست و دوم

بعد از حدود یک هفته که از این ماجرا گذشت یک روز صبح وقتی آقای اولدن باک به اطاق صبحانه رفت بر خلاف همیشه، خانمها را در آنجا ندید. نان او برشته نشده و چیزی برای نوشیدن آماده نبود. او با خود گفت:

"حالا که این پسر پر جوش و خروش جان سالم بدر برده من دیگر نمیتوانم این زندگی را بیش از این تحمل نمایم. تمام آرامش زندگی من بخاطر این مرد جوان بهم خورده است. من بدنبال خواهرم میگردم... او را نمیتوانم پیدا کنم. تمام ساکنین این خانه بنام صدا زده ولی هیچ کس به من جواب نمیدهد. حالا هم فقط این جنی است که با آن صدای نازک و گوشخراش خود از اول صبح در آشپزخانه بانگ میزند. او تنها کسی است که صدای مرا شنیده ولی حتی از چند پله بالا نمیاید که با من درست صحبت کند. من مجبورم از بالای پله های برای گفتگو با او فریاد بزنم. آهای جنی... آیا صدای مرا میشنوی؟ ... آیا میدانی خواهر من دوشیزه اولدن باک کجاست؟"

جنی از پائین پله ها فریاد زد:

"آقا... دوشیزه اولدن باک در اطاق آقای کاپیتان هستند."

"آها... خودم هم همین فکر را میکردم. خواهر زاده من کجاست؟"

"دوشیزه ماریا هم برای آقای کاپیتان چای درست میکنند."

"آها... باز هم من همین فکر را میکردم. کاکسون کجا غیبش زده؟"

"کاکسون بشهر بدنبال تفنگ شکاری و سگ آقای کاپیتان رفته است."

"پس حالا چه کسی موهای مرا مرتب خواهد خواهد کرد؟... تو که میدانستی که سر آتور و دوشیزه واردور قرار است قبل از ظهر به اینجا بیایند چطور گذاشتی که این کاکسون احمق مرا دست تنها بگذارد؟"

"من آقا؟... من چطور میتوانستم مانع رفتن او بشوم؟ شما عالیجناب مسلما تمایلی ندارید که ما با خواسته های آقای کاپیتان مخالفت کنیم؟ آنهم در این موقع که او رو به مرگ است."

"رو به مرگ است؟... آیا حالش بدتر شده است؟"

"نخیر... تا جاییکه من میدانم حال او بدتر نشده است."

اولدن باک میدانست که اسکا تلندیها هرگز اعلام نمیکند که حال مریض بهتر شده است. بیشترین اطلاعی که در مورد مریض به کسی که جویای حال اوست میدهند اینست که 'بدتر نشده است'. 'از اینرو گفت:

"بسیار خوب... به این ترتیب حالا کاپیتان رو به بهبودی است. در غیر اینصورت تفنگ و سگ شکاری بچه درد او خواهد خورد. آوردن این سگ بازیگوش به اینجا به معنی اینست که تمام مبلمان من نابود شده و پنیرهای گرانقیمت من نصیب سگ خواهد شد، وجود این سگ باعث وحشت گربه خواهد شد و ممکن است که کسی هدف گلوله کاپیتان قرار بگیرد."

در این موقع دوشیزه سالخورده وارد اطاق پذیرائی شد در حالیکه اولدن باک هنوز در بالای پله ها مشغول مذاکره با جنی بود. خانم پیر گفت:

"برادر عزیز... وقتی در این خانه یک مریض وجود دارد شما بخود اجازه میدهید که با فریادهای خود اینطور آرامش او بهم بزنید؟"

"اگر حقیقت را خواسته باشید این مریض تمام این خانه را بخودش اختصاص داده است. من بدون اینکه صبحانه خورده باشم، این اطاق را ترک کرده، و تمام روز با این سر و وضع آشفته بایستی به اینطرف و آنطرف بروم. و حق ندارم که از ترس ناراحت کردن مریض اعلام کنم که گرسنه هستم و احتیاج به سلمانی دارم. حالا این آقای کاپیتان با این تفنگی که قرار است برای او آورده شود قصد دارد از بستر بیماری، کبوترهای باغچه را هدف قرار دهد." دوشیزه مک اینتایر هم در این موقع وارد شده و بدون معطلی با عجله مشغول درست کردن صبحانه دایش شد. اولدن باک که عصبانیتش فروکش نکرده بود بانگ زد:

"موجود مونث ... مواظب باش... اینطور که تو کار میکنی همه جا را به آتش خواهی کشید. آن بطری را هم آنقدر نزدیک آتش نگذار چون تا چند دقیقه دیگر منفجر خواهد شد. نانی را هم که برای برشته شدن گذاشته ای بکلی سوخته و مانند ذغال شده است. تا چند دقیقه دیگر هم سگ آقای کاپیتان وارد شده و بقیه آرامش مرا بکلی از بین خواهد برد."

"دائی عزیز ... از دست سگ بیچاره عصبانی نباشید چون این سگ در محل زندگی برادرم در فرپورت زنجیر شده ولی موفق شد که دو بار خود را از زنجیر نجات دهد. بعد تمام راه را تا اینجا دویده و شما حتما دلتان راضی نمیشود که این موجود وفادار را از اینجا برانیم؟ سگ بیچاره تمام مدت جلو در اطاق هکتور نشسته و ناله میکند."

دایش گفت:

"به من گفتند که کاکسون به فرپورت رفته که سگ و تفنگ شکاری را با خود بیاورد."

دوشیزه مک اینتایر گفت:

"آه دایی جان... اینطور نیست... کاکسون به آنجا رفته که مرهم و لوازم زخم بندی را از آنجا بیاورد و چون او عازم فرپورت شده بود برادرم از او خواست که تفنگ او را هم با خود بیاورد."

"بسیار خوب... در این صورت این کارها خیلی هم احمقانه نیست بخصوص که تعدادی زن جماعت هم خود را داخل این قضیه کرده اند. ولی هیچ کس سؤال نمیکند که چه کسی موهای مرا اصلاح خواهد کرد؟ شاید جنی بتواند این کار را برای من انجام بدهد. حالا بگذارید که مشغول صبحانه شویم البته اگر بعد از همه این مشکلات اشتیائی برای من باقی مانده باشد. شاید من هم همان حرفی را که سر ایساک نیوتون دانشمند بزرگ به سگش بنام الماس گفت به هکتور بگویم. سگ نیوتون ناگهان از جا پریده و به یادداشت های نیوتون را که بیشتر از بیست سال برای نوشتن آنها وقت صرف کرده بود حمله کرده و همه را نابود کرد. نیوتون با حسرت به حاصل تحقیقات علمی خود نگاه کرده و به سگ گفت:

"الماس... الماس... تو نمیتوانی تصور کنی که چه خطائی مرتکب شده ای."

دختر خواهر او گفت:

"آقا... من بشما اطمینان میدهم که برادرم از رفتار خودش بشدت شرمنده شده و در همان حال از رفتار بزرگ منشا نه آقای لاول تمجید میکند."

"حالا تو به من بگو که این شرمندگی بچه درد میخورد وقتی که هکتور باعث شد که این جوان بیچاره دربدر شده و از این منطقه فرار نماید؟"

در طول صرف صبحانه اولدن باک بدون وقفه در این زمینه صحبت کرده و باعث شد که صبحانه لذیذ اسکاتلندی

بمزاق همه حاضران مانند زهر مار شود. حقیقت این بود که وقتی مرد مجروح را که در آستانه مرگ بود ، بخانه آوردند، اولدن باک بشدت نگران شده بود . ولی بهبود حال مرد مجروح در او این فکر را ایجاد میکرد که بی جهت برای چندین روز خود را ناراحت نموده و به کار عتیقه شناسی خود رسیدگی نکرده است.

او همچنان مشغول غرو لند بود که صدای وارد شدن کالسکه ای به حیاط داخلی خانه بلند شده و صحبت او را قطع کرد. اولدن باک بچابکی از جا جسته و از پله ها بیائین دوید. وقتی در خانه را باز کرد، دوشیزه واردور و سر آرتور پشت در ایستاده بودند.

خوش آمد گوئی و تعارفات معمولی رد و بدل شده و سر آرتور جویای احوال کاپیتان مک اینتایر شد. اولدن باک گفت:

"حالش خوبتر از آنست که این مرد لیاقت آنرا داشته باشد. او باعث شد که همه ما از کار و زندگی خود بیفتیم و آرامش تمام منطقه را بهم ریخت."

سر آرتور گفت:

"این آقای جوان خیلی زیاد بی احتیاط و سبک سر است. ولی این باعث شد که مردم بفهمند که کاسه ای زیر نیمکاسه لاول وجود دارد."

"این سوءظن نسبت به لاول بیشتر از سوء ظنی نیست که مردم نسبت بخود کاپیتان دارند. تنها کاریکه لاول انجام داد این بود که زیر بار زورگوئی مک اینتایر نرفته و به سؤالات او جواب نداد. سر آرتور... لاول خیلی خوب میداند که دوستان خود را چگونه انتخاب نماید. دوشیزه واردور ... میبینم که شما به من نگاه میکنید... ولی این موضوع حقیقت دارد. او به من بعنوان یک دوست مورد اطمینان، دلیل اینکه چرا به فریپورت آمده و در اینجا اقامت کرده است بازگو کرد. منم بنوبه خود هر کاری که از دستم بر بیاید برای او انجام خواهم داد."

دوشیزه با شنیدن این مطلب بشدت سرخ شده و نمیتوانست باور کند که چنین چیزی را بگوش خود شنیده است. روابط عاطفی او با لاول چیزی نبود که انتظار داشته باشد لاول در آن مورد با کسی مذاکره نماید. آنهم باموجود نتراشیده و نخراشیده ای مانند اولدن باک. دختر جوان بیشتر از این میترسید که اولدن باک اسرار او را نزد پدرش افشا نماید. پدرش از اولدن باک خواست که با او بطور خصوصی جلسه ای داشته و اولدن باک هم با خوشحالی این را پذیرفت. ولی واقعیت این بود که ترس دختر جوان بی اساس بوده و مذاکره آن دو مرد در باره چیزی نبود که دختر جوان از آن بیم داشت.

وقتی آن دو نفر در اطاق کار اولدن باک تنها شدند سر آرتور گفت:

"آقای اولدن باک... شما از وضع مالی و خانوادگی من کاملا باخبر هستید بهمین دلیل من انتظار دارم که از پیشنهادی که برای شما دارم تعجب کنید."

اولدن باک گفت:

"سر آرتور... خیلی میبخشید ولی اگر مسئله مالی مطرح است من بایستی بگویم که با عرض معذرت خود منم وضع مالی خوبی ندارم و ..."

سر آرتور حرف او را قطع کرده و گفت:

"آقای اولدن باک... این درخواست من مربوط به مسائل مالی و پول است."

"در اینصورت من بایستی عرض کنم که در شرایط وخیم فعلی بازار من قادر به کمک مهمی نخواهم بود."

"آقای اولدن باک... شما منظور مرا خوب نفهمیدید. قصد من اینست که از شما کمک فکری گرفته چون پیشنهادی به من شده است که بایستی مبلغ زیادی سرمایه گذاری کنم."

عتیقه شناس که خجلت زده شده بود سعی کرد که اشتباه خود را بشوخی برگزار کند و گفت:

"خیلی خوشحالم که در این شرایط سخت اقتصادی شکر خدا شما آنقدر از نظر مالی در رفاه هستید که بفکر

سرمایه گذاری افتاده اید. بهمین دلیل قیمت املاک و زمین بشدت پائین آمده و اگر راستش را خواسته باشید موقعیت مناسبی برای خرید املاک بوجود آمده است. ولی شاید بهتر نباشد که قبل از خرج کردن پولهای خود قروض خود را پرداخت نمائید؟"

او از داخل کشوی میزش اسنادی بیرون آورد که به سر آرتور نشان دهد ولی سر آرتور گفت:

"میدانم... من بشما در حدود هزار پوند بدهکار هستم. شما همین چند روز پیش مبلغی را که من بشما بدهکار هستم به من تذکر دادید."

"سر آرتور... من در آن موقع درست محاسبه نکرده بودم و رقم صحیح این مبلغ هزار و صد و سیزده پوند، هفت شیلینگ، پنج پنی و سه چهارم پنی میباشد. شما خودتان میتوانید که محاسبات مرا تکرار کنید."

مرد اشرافزاده گفت:

"آقا... من شکی ندارم که شما درست میگوئید و در عرض کمتر از سه روز شما به پول خود خواهید رسید. من پول شما را با طلائی که از معدن استخراج شده خواهم پرداخت."

"طلائی که از معدن استخراج شده؟ ... این معدن از کجا پیدا شده است؟... شاید شما معادنی در آمریکای شمالی پیدا کرده اید و این طلاها از آنجا فرستاده خواهد شد."

"نه آنقدر دور... حالا من بیک شرط شما را در جریان این کار قرار خواهم داد."

عتیقه شناس گفت:

"این چه شرطی خواهد بود؟"

"شرط این کار اینست که شما برای اثبات دوستی و شراکت خود با من یکصد پوند دیگر به من بدهید."

آقای اولدن باک که قرض قبلی را از دست رفته میپنداشت حالا در موقعیتی قرار گرفته بود که نه تنها قرض قبلی پرداخت نمیشد، بلکه یکصد پوند دیگر هم به آن اضافه میگردد. او با ناله گفت:

"یکصد پوند دیگر؟..."

سر آرتور جواب داد:

"بله دوست عزیز... ولی با تعهد اینکه تمام پول شما در عرض دو یا سه روز پرداخت شود."

عتیقه شناس بینوا طوری وحشت زده شده بود که نتوانست جوابی بدهد. سر آرتور که حال و روز او را مشاهده کرد گفت:

"اگر من نمیتوانستم که این مسئله را با دلیل و شواهد معتبر بشما ثابت کنم هرگز چنین درخواستی از شما نمیکردم. من با این کار خود بالاترین درجه اطمینان و اعتماد خود را بشما نشان میدهم."

آقای اولدن باک از اعتماد سر آرتور بخودش تشکر کرد ولی با دقت مواظب بود که مطلبی ابراز نکند که در سر آرتور این تصور را ایجاد کند که او با قرض دادن بیشتر به او، موافقت دارد. سر آرتور گفت:

"آقای داسترزویول بتازگی موفق به کشفیاتی شده که..."

اولدن باک حرف او را قطع کرده و گفت:

"سر آرتور... من چندین بار بشما در باره حقه بازیهایی این مرد شیاد هشدار داده بودم و فکر نمیکردم که بار دیگر شما او را با من طرف کنید."

سر آرتور هم بنوبه خود سخن او را قطع کرده و گفت:

"گوش کنید... گوش کنید... این قضیه بشما ضرری نمیرساند. بطور خلاصه این مرد آلمانی مرا متقاعد کرد که شاهد یک نمایش از کشفیات او در خرابه های صومعه سنت روث باشم. حالا شما حدس بزنید که ما در آنجا چه چیزی یافتیم."

"حتما یک چشمه آب شیرین دیگر... مثل همان چاه که مرد شیاد چند روز پیش بکمک چوب فندق پیدا کرد."

"نخیر... او یک جعبه پر از سکه های طلا و نقره پیدا کرده و اینهم چیزی است که او برای من بدست آورد."

بعد دست به جیب کرده و یک شاخ که با ورقه های نازک مس مزین شده بود از جیبش بیرون آورده که حاوی مقدار معتناهی سکه های نقره و چند سکه کوچک طلا بود. عتیقه شناس در حالیکه سکه ها را روی میز پهن میکرد، چشمانش برق میزد و با خوشحالی گفت:

"واقعا جالب است. سکه های انگلیسی، اسکاتلندی و خارجی که همه متعلق به قرن پاندهم و شانزدهم میباشند. آیا شما تایید میکنید که این سکه ها در خرابه های صومعه سنت روث پیدا شده است؟"

"جلوی چشم خودم این سکه ها پیدا شدند."

"حالا بایستی به من بگوئید که چه موقع ، چطور و در کدام قسمت از خرابه ها این سکه ها بدست شما رسید."

سر آرتور گفت:

"در مورد چه وقت باید بگویم که که نیمه شب و مهتاب همه جا را روشن مینمود. شما از قبل اطلاع پیدا کرده اید که این سکه ها در کجا پیدا شده و در جواب سؤال چطور بایستی بگویم که این یک آزمایش شبانه بود که داسترزویول ترتیب داده و تنها تماشاچی آن خود من بودم."

اولدن باک گفت:

"البته... و حالا به من بگوئید که بچه وسیله ای شما این سکه ها را از زیر زمین خارج کردید."

"با سوزاندن قدری قیر و سایر مواد نفتی که تولید دود زیادی کرد. ما توجه داشتیم که باید در ساعت خوبی که دقیقا نیمه شب باشد این آزمایش انجام شود."

"آه... فقط یک قدری دود ... ساعت نحس و مبارک هم البته بایستی در نظر گرفته میشد. سر آرتور عزیز... این مرد شارلاتان از سادگی شما استفاده کرده و این نمایش بی معنی را برگزار نموده است."

"بسیار خوب آقای اولدن باک... من در هر صورت از ابراز عقیده شما هرچند که با نظر من هم خوانی ندارد ، متشکرم ولی فکر میکنم که شما حرفی نداشته باشید که آنچه را که من دیده ام شما هم ملاحظه نمائید."

عتیقه شناس گفت:

"سر آرتور... کاملاً همینطور است چون حد اقل تا این حد با هم توافق داریم که شما ادعا نمیکنید که چیزی را دیده اید بلکه تصور میکنید که چیزهایی را ملاحظه کرده اید."

"آقای اولدن باک... همانطور که من اطمینان دارم که بالای سر ما در آسمان ، ملکوت پروردگار قرار دارد من هم اطمینان دارم که با چشم خودم دیدم که این سکه ها از داخل زمین بیرون کشیده شد. من در تمام مدت بدقت مواظب همه چیز بوده و باید بگویم که صداهای عجیب و غریبی بگوش ما رسید. "

"آه... پس همدستان این مرد شاید از خود صدا هم در میآوردند؟"

"اینطور نیست... این صدا ها که بیشک از یک منبع ماوراءالطبیعه سرچشمه گرفته بود شبیه عطسه شدید یک انسان بود."

عتیقه شناس گفت:

"همه اینها نشان میدهد که این قسمتی از نقشه از قبل طرح شده بوده است. همین جعبه ای که سکه ها در آن قرار

داشته، یک جعبه توتونی است که در اسکاتلند درست شده و هیچ ارتباطی با عوالم ماوراءالطبیعه ندارد."

سر آرتور گفت:

"بسیار خوب... ما کاری با عوالم غیبی و ماوراء اطبیعه نداریم ولی شما نمیتوانید انکار کنید که این سکه ها بسیار قدیمی و گرانبها هستند."

عتیقه شناس گفت:

"در اینصورت به اجازه بدهید که با استفاده از کتابهای مرجع، قیمت این سکه ها را تعیین و پول آنرا بشما عرضه کنم."

سر آرتور واردور گفت:

"من میل ندارم که این سکه ها را بشما بفروشم. شما دوست بسیار خوبی برای من هستید و من میل دارم که این سکه ها را بشما بعنوان هدیه تقدیم نمایم."

اولدن باک گفت:

"این نهایت لطف شماست ولی من مجبورم که بشما بگویم که این مباشر شما آدم کلاشی بوده و من به چیزی که از طریق او بدست شما رسیده اعتماد نمیکنم."

"آقای اولدن باک... بگذارید جنگ و جدال قدیمی را دوباره تکرار نکنیم. شما فکر میکنید که چون من به تاریخ مملکت خودم علاقه دارم چشمان خود را روی هر حيله گری میبندم."

عتیقه شناس گفت:

"چیزی که من میخواهم بگویم اینست که این آقا تمام این صحنه های ترسناک را بعمد ایجاد کرده که فکر شما را منحرف نماید. در مورد سکه ها هم بایستی بگویم که طوری این سکه ها از زمانهای مختلف و کشورهای مختلف در هم آمیخته شده است که برای من امکان ندارد نظم و ترتیبی به آنها بدهم. دوست گرامی من... اینهم حيله دیگری است که این آقا برای گمراه کردن شما بکار بسته است. آیا میتوانم سؤال کنم که این نمایش برای شما چقدر خرج برداشت؟"

"در حدود ده گینی طلا."

"و شما در مجموع از این سکه ها بیست گینی صاحب شده اید. این سود کم باعث خواهد شد که شما برای سرمایه گذاری بیشتری ترغیب شوید. حالا ممکن است سؤال کنم که برنامه بعدی چیست؟"

"یکصد و پنجاه پوند... من از قبل یک سوم این مبلغ را به او پرداخته و اینطور فکر کردم که دو سوم بقیه را شما لطف کرده و بپردازید."

عتیقه شناس گفت:

"من اینطور فکر میکنم که این دومین سرمایه گذاری هم منفعتی ببار خواهد آورد چون مبلغ زیاد بزرگی نیست و ما را حریص خواهد کرد که در مرحله سوم یک سرمایه گذاری بزرگ انجام بدهیم. سر آرتور... شما بایستی مطمئن باشید که من پیوسته دوست مورد اطمینان شما خواهم بود."

"البته آقای اولدن باک... من کوچکترین شکی در این مورد ندارم."

"پس به من اجازه بدهید که شخصا با داسترز ویول گفتگو کنم. اگر من بتوانم که این مرد را متقاعد نمایم که این نمایش خود را بدون پرداخت پول اجرا کند شما که اعتراضی نخواهید داشت؟"

"حرفی در این نیست. من هیچ مشکلی با این نقشه ندارم."

"حالا این آقای داسترز ویول کجاست؟"

"حقیقت اینست که او هم اکنون در پائین داخل کالسکه من نشسته است. چون من میدانستم که شما چقدر از او بدتان می‌آید نخواستم او را با خود به منزل شما بیاورم."

"سر آرتور... من از هیچ انسانی متنفر نیستم ولی این روش کار داد و ستد ما میباشد."

سپس زنگ زده و جنی را احضار نمود. جنی وارد شد و اولدن باک به او گفت؛

"جنی... احترامات سر آرتور و خود من را به آقای داسترز ویول که در کالسکه سر آرتور در حیات نشسته است ابلاغ کرده و از او خواهش کنید که به ما در اینجا ملحق شود."

جنی با عجله خارج شد و پیغام را به مرد آلمانی رساند. او که منتظر بود که سر آرتور تمام مقدمات کار را بتنهایی انجام بدهد صرفا در آنجا منتظر دریافت پولی بود که قرار شده بود اولدن باک به آنها بپردازد. با وجود نگرانی، فوراً از جا برخاسته و پشت سر جنی براه افتاد.



فصل بیست و سوم

با دیدن آقای اولدن باک داسترز ویول با خوشحالی با لهجه آلمانی گفت:

"آقای اولدن باک ... حال شما چطور است؟ ... من صمیمانه امیدوارم که آقای جوان، کاپیتان مک اینتایر حالش بهتر شده باشد. این کار خطرناکی است که آقایان جوان سعی میکنند که گلوله های سربی خود در بدن یکدیگر جا بدهند."

اولدن باک گفت:

"این گلوله های سربی کار را به مرحله خطرناکی کشانده است. ولی از این گذشته سر آرتور به من خبر دادند که شما خود را وارد یک تجارت سود آور جدیدی کرده . از این بابت بشما تبریک گفته و خیلی خوشحالم."

"آه... آقای اولدن باک... سرور ارجمند من نمیایستی در باره این آزمایشات جدید بشما اطلاعی داده باشد. من البته از رابطه دوستی عمیق شما با سر آرتور با خبر هستم و میدانم که که شما خود یک انسان شریف و با احتیاط هستید ولی در عین حال این راز بزرگ با اهمیت تر از آنست که در باره آن به آزادی مذاکره گردد."

اولدن باک گفت:

"با اهمیت تر از هر فلزی که ما توسط آن بدست خواهیم آورد."

"این کاملاً بسته به اینست که شما تا چه حد به این آزمایشات اطمینان داشته و تا چه حد میتوانید صبر داشته باشید. عالیجناب سر آرتور از قبل یکصد و پنجاه پوند برای انجام آزمایش نهائی پرداخت کرده و اگر شما هم همین مقدار به من بدهید من ترتیب برگزاری آزمایشات را خواهم داد و شما هم پولهای طلا و نقره خالص بدست خواهید آورد."

عتیقه شناس گفت:

"گوش کن آقا... فرض کنیم که شما توانستید که بدون اینکه این روح سرگردان بیچاره را به سرفه و عطسه بباندازید ما دسته جمعی در روز روشن به آنجا رفته با وسائل کافی در خرابه های صومعه سنت روث شروع به حفاری کنیم. به این ترتیب دیگر مخارج اضافی به ما تعلق نخواهد گرفت و از آنجائیکه تمام املاک سنت روث متعلق به سر آرتور است، هیچ کس نمیتواند مزاحم کار ما بشود."

"شما به این ترتیب حتی یک سکه مسی هم پیدا نخواهید کرد. ولی من به سر آرتور نشان داده ام که پیدا کردن گنج امکان پذیر است. حالا اگر ایشان نخواهند سکه های طلا و نقره بدست بیاورند برای من چندان مهم نیست و فقط خود ایشان هستند که ضرر خواهند کرد."

سر آرتور نگاهی ملتسمانه به اولدن باک انداخت که در شرایطی که پای او بمیان کشیده میشد، اولدن باک بفکر مشکلاتی که در دوستی آنها وجود داشت نمیافتاد. حقیقت این بود که سر آرتور اولدن باک را بعنوان یک کاسبکار زرنگ و ورزیده محسوب کرده و نگاه او چنین معنی میداد که قبل از اینکه آبروی سر آرتور در این معامله ریخته شود، آنجا را ترک کند.

مرد آلمانی گفت:

"آقای اولدن باک خوب... یک نگاهی به این شاخ ببیند. من میدانم که شما از تمام عتیقه جات همه ممالک دنیا خبر دارید ولی این شاخی است که توسط یک روح به دوک اولدن بورگ دانمارکی داده شده است. تمام این سکه ها در این شاخ قرار داده شده است."

اولدن باک در آلیکه شاخ را در دست گرفته و آنرا بدقت مطالعه میکرد گفت:

"از آنجائیکه ما حالا با یک شاخ قدیمی سر و کار داریم بایستی اعتراف کنم که همین شاخ کفه ترازو را بسمت شما سنگین تر میکند. از این شاخها در کشور های اسکاندیناوی استفاده های زیادی میشد. این شاخ هم البته اصل بوده ولی اینکه این شاخ عامل پیدا شدن گنج بشود من خیلی زیاد خوشبین نیستم."

"آقای اولدن باک... میبینم که شما هنوز به من اطمینان کافی ندارید. ولی من شما را خاطر جمع میکنم که راهبان مطالبی را که به آنها تدریس میشد جدی گرفته و آنها را درک میکردند."

"آقا... اجازه بدهید در مورد مطالب درسی راهبان در جای دیگر و در زمان دیگری مذاکره نمائیم. آیا شما خبر دارید که این روشی که شما در پیش گرفته اید مخالف قوانین اسکاتلند میباشد؟ هم سر آرتور و هم خود من قاضی منطقه بوده و بایستی متخلفان را تعقیب نمائیم."

"خدای من... این چه دخلی به کارهای خوب و قانونی من دارد؟"

"فراموش نکنید که قانون گزاران در حالیکه مجازات های سنگین و خشن را در مورد کسانی که کارهای جادوگری انجام میدهند لغو کرده اند، خود بخوبی خبر دارند که تغییرات در قانون تاثیر زیادی در افراد ایجاد نمیکند. بهمین خاطر بوده که متمم این قانون را به آن اضافه کرده اند که متذکر میشود هر چیز بهاداری که از طریق جادوگری بدست آورده شود، اموال دزدی محسوب شده و مجازات زندان دارد."

داسترزویول گفت:

"حالا شما اسم اینرا قانون میگذاړید؟"

عتیقه شناس گفت:

"خود تو میتوانی به این ماده قانون مراجعه کنی."

"آقایان... پس به این ترتیب بهتر است که به من اجازه مرخصی داده و این پایان آزمایشات ما خواهد بود. من خیال مخالفت با قانون را ندارم."

عتیقه شناس گفت:

"من بتو نصیحت میکنم که سر جای خودت ایستاده چون من نمیتوانم بتو اجازه بدهم که بتنهائی پایت را از اینجا بیرون بگذاری. بعد از اینکه پلیس به اینجا آمد، آنها خودشان ترا از اینجا خارج خواهند کرد. بعلاوه من از تو میخواهم که در همین لحظه با ما به خرابه های سنت روٹ آمده و جائی را که فکر میکنی گنجی در آن نهفته است به ما نشان بدهی."

"خدای بزرگ... آقای اولدن باک... این چه نفعی بحال شما دارد وقتی من بزبان خود بشما میگویم که اگر همین الان به آنجا بروید حتی یک سکه مسی پیدا نخواهید کرد."

"با کسب اجازه از سر آرتور ما به آنجا رفته و بسته به درجه موفقیت تو در یافتن گنج با تو معامله خواهیم کرد."

سر آرتور که در طول این گفتگو بشدت شرمنده شده و نسبت به درستی مطالب مرد آلمانی مشکوک گشته بود گفت:

"آقای اولدن باک... شما کمی زیاد تر از حد نسبت به آقای داسترزویول سختگیری میکنید. این آقا قبول کرده است که با استفاده از ساعات مبارک فلکی بدنبال گنج گشته ولی شما او را به مجازات قانونی تهدید میکنید. من میگویم که بایستی به او اجازه داده شود که آزادانه بهر وسیله ای که مایل است برای پیدا کردن گنج متشبت شود."

"من تهدیدی نکردم فقط خواستم که در وقتی که ما بدنبال گنج میگردیم، خود این شخص در آنجا حضور داشته و ما را در آنجا تنها نگذارد. من ظنین هستم که اگر این شخص از اینجا برود هر چیزی که در خرابه ها ممکن است بدست بیاید، از آنجا بیرون برده خواهد شد."

مرد آلمانی گفت:

"بسیار خوب آقایان... حالا که کار به اینجا رسید من در خدمت شما خواهم بود ولی من در همین لحظه بشما میگویم که در آنجا چیز بدرد بخوری پیدا نخواهید کرد."

عتیقه شناس گفت:

"ما این را به مرحله آزمایش خواهیم گذاشت و در باره شما بعد قضاوت خواهیم کرد."

دستور آوردن کالسکه داده شد و سر آرتور برای دخترش پیغام فرستاد که در مدت غیبت آنها در خانه آقای اولدن باک باقی بماند.

گروه کوچک براه افتاده و تمام اعضای گروه کم و بیش قرین یاس و اندوه شده بودند. همه در سکوت در کالسکه نشسته تا به مهمانخانه کوچک 'چهار نعل' رسیدند. آنها در این محل وسائل حفاری از قبیل بیل و کلنگ ابتیاع کرده و در حالیکه مشغول این کارها بودند ناگهان ادی اوچیل تری فقیر هم بجمع آنها اضافه شد. او گفت:

"خداوند به عالیجنابان برکت و عمر طولانی عطا فرماید... چقدر خوشحال هستم که شنیده ام آقای کاپیتان مک اینتایر در حال بهبودی میباشد."

عتیقه فروش گفت:

"چرا بعد از واقعه طوفان و امواج تو دیگر به مانک بارنز برای دیدن ما نیامدی؟ حالا اینهم قدری پول برای تو که بتوانی کمی توتون برای خودت خریداری کنی."

او دست به جیب کرده که کیف پول خود را در بیاورد و در همین لحظه شاخ را هم از جیبش بیرون آورد. ادی که چشمش به شاخ افتاد گفت:

"آه... این شاخ آشنای قدیمی منست و سالها در دست من بوده است. توتون انقیه را داخل آن گذاشته، چیزی که باعث عطسه بی اختیار میشد. من آنرا با یک جعبه فلزی عوض کردم. صاحب جدید آن در کوه های گلن ویدرشاین به کار معدن مشغول بود."

اولدن باک با خوشحالی گفت:

"آه... آه... پس صاحب جدید شاخ در معدن کار میکرد. ولی شاید تو هرگز آنرا تا این حد پر و پیمان ندیده بودی".

سپس درب شاخ را برداشته و محتویات آنرا که سکه های مختلف بود به ادی فقیر نشان داد.

سپس بطرف سر آرتور برگشته و گفت:

"حالا شما میتوانید حدس بزنید که در موفقیت شبانه شما مدیون چه کسی هستید. رد یابی این شاخ که بیک معدن چی ارتباط پیدا کرد، حالا بیکی از دوستان نزدیک شما ختم شد. من امیدوارم که بدون اینکه پولی پرداخت کنیم امروز صبح چیزی بدست بیاوریم."

مرد فقیر گفت:

"عالیجنابان با این وسائل حفاری عازم کجا هستند؟ آقای مانک بارنز ... حتما اینهم یکی دیگر از بازی های شما بوده و تصمیم دارید که آرامش راهبان بینوا را که سالهاست در زیر خاک خوابیده اند بهم بزنید. با اجازه شما من میل دارم که در خدمت شما باشم."

این گروه در مدت کوتاهی خود را به خرابه های صومعه رسانده و به محراب کلیسا نزدیک شدند. در آنجا افراد متوقف شده و در باره اینکه در قدم بعدی چه باید کرد بفکر فرو رفتند. در اینحال عتیقه شناس به مرد آلمانی گفت:

"آقای داسترز ویول... حالا نظر شما در باره عملیات بعدی از چه قرار است ؟ ... آیا بهتر است که کار حفاری را از مشرق به مغرب شروع کرده یا برعکس؟... شاید هم بهتر باشه که شما با استفاده از چوب فندق که در دفعه پیش چاه آب را کشف کردید، محل گنج را مشخص نمائید."

مرد آلمانی گفت:

"آقای اولدن باک... من از قبل بشما گفته بودم که این کار ابدایده ای ندارد. ولی من سعی خودم را خواهم کرد که شما را نا امید نکنم."

ادی پیر گفت:

"اگر عالیجنابان تمایل داشته باشند که به توصیه یک شخص فقیر گوش بدهند، من پیشنهاد میکنم که که زیر سنگ بزرگی را که از آن بعنوان سنگ قبر استفاده شده، حفر نمائیم."

سر آرتور گفت:

"خود منمهم نظرم همین بود."

لادن باک هم گفت:

"منمهم با این کار مخالفتی ندارم . در دوران گذشته پنهان کردن گنج در زیر سنگهای قبر یک کار متداولی بود."

همان سنگ قبری که در زیر آن جعبه کوچک محتوی سکه توسط سر آرتور و مرد آلمانی یافت شده بود، بار دیگر کنار زده شد و خاک زیر آن کوچکترین مقاومتی در مقابل ضربات بیل از خود نشان نداد. ادی گفت:

"کاملاً مشخص است که این خاک اخیراً جابجا شده است. من در زمان جوانی بیشتر از یک قبر را شکافته ام. این کار ساده ای نیست و حفر کردن خیلی از قبور کار یک یا دو نفر نیست."

دو کارگر کفن و دفن که با آنها به آنجا آمده بودند مشغول حفاری شدند. آنها به کندن زمین ادامه دادند تا بجائی رسیدند که چهار طرف قبر با چهار دیواره سنگی پوشیده شده بود. عتیقه شناس به سر آرتور گفت:

"حالا اگر حتی بخاطر کنجکاوی هم که شده بهتر است به حفاری خود ادامه بدهیم. من با خود فکر میکنم که دلیل اینکه با تحمل زحمت فراوان این دیواره های سنگی را در داخل قبر ایجاد کرده اند صرفاً برای حفاظت تابوت نبوده است . من مطمئن هستم که این قبر میستیکوت از قوام پیشین شماست. از مجسمه روی تابوت پیداست."

سر آرتور گفت:

"ضرب المثلی در خانواده ما وجود دارد که از قدیم سر زبانها بوده و هشدار میدهد که سرنوشت نامطلوبی در اثر شکافتن قبر میستیکوت بدست عاملین این کار خواهد رسید."

مرد فقیر گفت:

"منهم وقتی کودکی بیش نبودم این مطلب بگوشم خورده بود."

در این حال اولدن باک که عینک خود را بچشم گذاشته بود در کنار قبر زانو زده و با دقت مجسمه روی تابوت را امتحان میکرد. او گفت:

"صاحب این قبر، آقای میستیکوت بدون شک از شوالیه های جنگجوی قلعه ناک ویناک بوده است. آرم خانوادگی واردور در روی این مجسمه و قبر نصب شده است."

سر آرتور گفت:

"کسی که در این قبر خوابیده ریچارد نام داشته که با دختری بنام سیل ناک ویناک ازدواج کرده بود. آنها اجداد ما محسوب میشوند. اسم واردور از آنها سرچشمه میگیرد."

"حرف شما درست است... ودر تایید آن ضرب المثل ... اینهم خبر بدی که از حفر این قبر حاصل شد. در روی هر دو اسم خطی قرمز کشیده شده که علامت نامشروع بودن هر دو آنهاست. من تعجب میکنم که چطور تا بحال کسی به این واقعیت توجهی نکرده بود."

ادی گفت:

"این سنگ قبر از قبل در اینجا وجود نداشت. من برای شصت سال به این کلیسا رفت و آمد کرده و هیچوقت سنگ به این بزرگی را در داخل کلیسا و نزدیک محراب ندیده بودم."

همه بفکر فرو رفته که داخل کلیسا را وقتی هنوز بر پا بود بخاطر بیاورند. در اینحال کارگران با جدیت بکار حفاری خود ادامه میدادند. آنها نزدیک دو متر حفاری کرده و هر چه بیشتر پائین میرفتند، خاک فشرده تر شده و کندن زمین مشکل تر میگردید. بالاخره کارگران بشدت خسته شده و دست از کندن برداشته و خارج شدند. یکی از آنها گفت:

"ما خیلی بیشتر از حدی که معمولا مرده ها دفن میکنند پائین رفته و چیزی بدست نیاورده ایم. بهتر است این کار را متوقف کنیم."

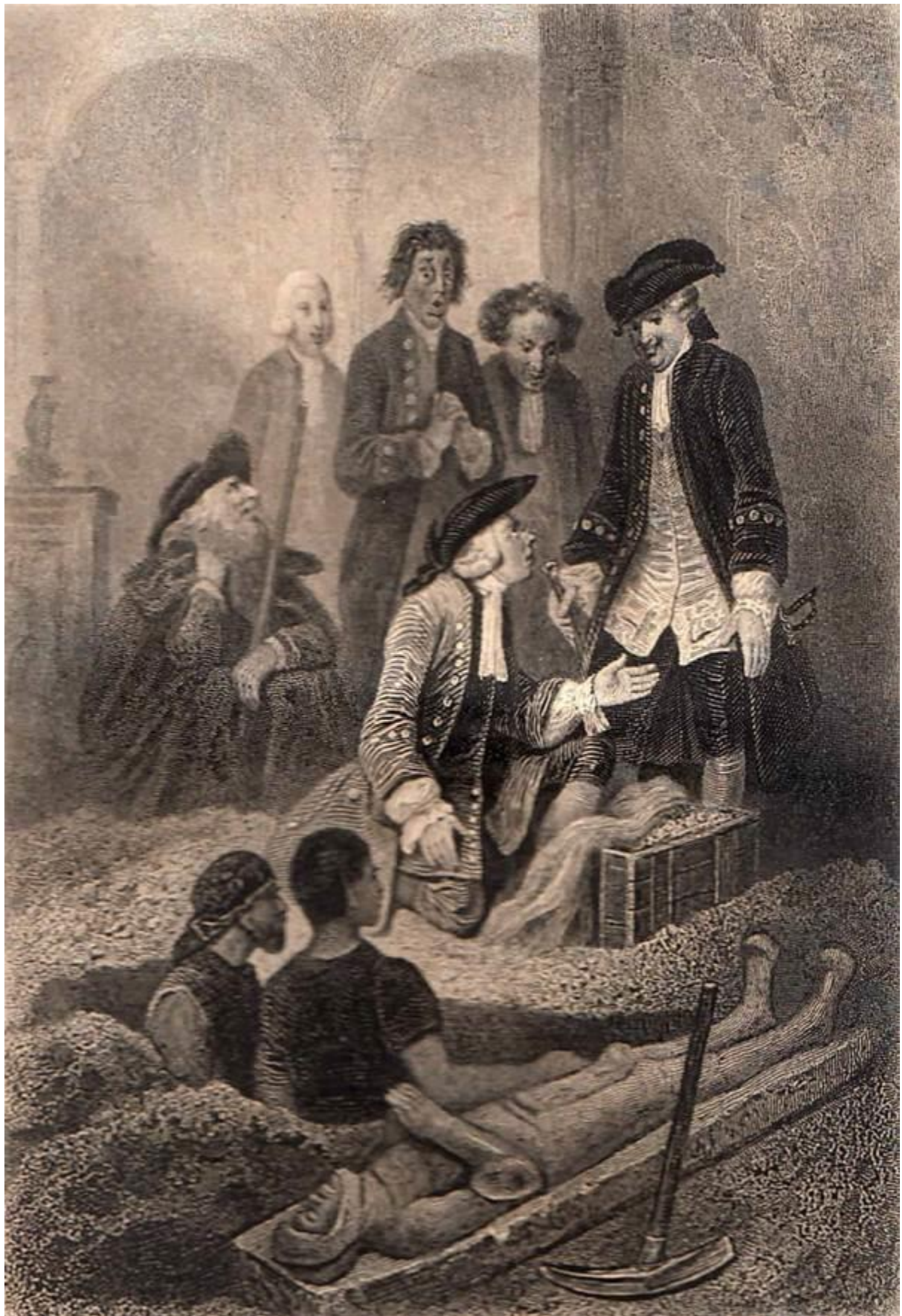
ادی در حالیکه وارد قبر میشد گفت:

"ساکت باش پسر جان... بگذار من با این دستهای پیر و چروکیده خودم همه جا را بگردم چون من همه چیز را خیلی زود پیدا میکنم."

او نیزه ماهیگیری خود بشدت به کف قبر کوبید و احساس کرد که نیزه به جسم محکمی برخورد میکند. حالا دیگر تمام کسانی که دور قبر جمع شده بودند کنجکاو شده که ببینند مرد فقیر موفق به پیدا کردن چه چیزی شده است. کارگران که حالا پایان کار خود را احساس میکردند با دلگرمی مشغول حفاری شده و بیل های آنها خیلی زود به جسم چوبی سختی برخورد نمود. آنها بسرعت خاکها را از قعر گور جمع آوری کرده و بخارج منتقل نمودند. با پیشرفت سریع کار آنها خیل زود مشخص شد که این شیئی تابوت نبوده و یک جعبه بسیار مستحکم چوبی میباشد. حالا همه بکار افتاده که هرچه زودتر جعبه از گور بیرون بکشند. جعبه بسیار سنگین بود و کارگران اعلام داشتند که این جعبه میبایستی بسیار گرانبها باشد. آنها اشتباه نکرده بودند.

جعبه با هر زحمتی بود روی زمین کلیسا قرار داده شد و درب آن توسط یک اهرم فلزی باز گردید. اولی چیزی که پدیدار شد یک پارچه ضخیم و خشن کرباس بود که در زیر آن سکه‌های نقره قرار داشت. بانگی از خوشحالی یافتن چنین گنجی از گلولی حاضران در آمد و سر آرتور در حالیکه چشمانش بطرف آسمان بود، دست خود را بداخل جعبه برد و یک مشت سکه نقره از داخل آن بیرون کشید. اولدن باک یکی از سکه‌ها را برداشته و با دقت آنرا امتحان کرد. سپس یک سکه دیگر و بهمین ترتیب چندین سکه را امتحان و با یکدیگر مقایسه نمود. هیچ کدام از سکه‌ها علامتی در روی خود نداشته بجز یک سکه که شبیه سکه‌های اسپانیائی بود.

عتیقه شناس تصدیق کرد که سکه‌ها از نقره خالص تهیه شده و کاملاً گرانیه‌ها هستند. او به امتحان سکه‌ها ادامه داده و مشخص شد که هرچه بطرف پائین جعبه رفته، از درجه خلوص سکه‌ها کمتر شده ولی با این وجود او خود را مجبور دید که اعلام نماید که سر آرتور بیک جعبه ای دست یافته است که بیشک چندین هزار پوند ارزش دارد.



سر آرتور بکسانی که به او برای پیدا کردن این جعبه کمک کرده بودند قول پاداش مناسبی داد و به ترتیبات لازم برای حمل جعبه به قلعه ناک ویناک مشغول شد. مرد آلمانی آستینهای خود را بالا زده، به سر آرتور تبریک گفت با قیافه ای فاتحانه بسمت اودن باک برگشت و گفت:

"آقای اولدن باک دوست خوب من... آیا من بشما نگفتم که دنبال وسیله ای میگردم که تلافی لطفی را که در حق من کردید در بیاورم. ؟ ... آیا فکر نمیکنید که حالا این وسیله بدست آمده و من میتوانم از شما تشکر کنم؟"

اولدن باک گفت:

"آقای داسترز ویول... آیا شما میخواهید اینطور وانمود کنید که در یافتن این گنج دست داشته و به ما کمک کرده اید؟ آیا شما بهمین زودی فراموش کردید که صراحتاً به ما اعلام کردید که هیچ کاری از دست شما برای مشخص کردن محل گنج بر نمیآید ؟ ... شما هیچگونه دخالتی در تعیین محل، حفاری و پیدا کردن جعبه از خود نشان ندادید."

جواب مرد آلمانی به اولدن باک را به فصل بعدی موکول میکنیم.



فصل بیست و چهارم

مرد آلمانی که بهیچوجه حاضر نبود که از امتیاز پیدا کردن گنج صرنظر نماید در جواب حمله عتیقه شناس گفت:

"آقای اولدن باک... همه اینها ممکن است بنظر شما شوخی و مضحک بیاید ولی من بکسانی که حتی بچشم خود اعتماد ندارند چیزی برای گفتن ندارم. این درست است که من از معلومات غیبی خودم برای پیدا کردن این گنج استفاده ای نکرده ام و ممکن است سؤال شود که امروز من چه کاری انجام داده ام. ولی عالیجناب سر آرتور... من از شما خواهش میکنم که دست راست خود را بجیب گذاشته و به من نشان دهید که چه چیزی در آن پیدا میکنید؟"

سر آرتور این خواهش او را برآورده کرده و یک پلاک کوچک نقره بیرون آورد که در کنکاش قبلی از آن استفاده کرده بود. او به عتیقه شناس نگاهی کرده و گفت:

"این کاملاً درست است. این همان محاسباتی است که آقای داسترز ویول و من در کشفیات اولیه خود از آن پیروی کردیم."

"دوست عزیز... من بشما قول میدهم که اگر آقای داسترز ویول میدانست که چطور میتواند این گنج را بدست بیاورد شما هرگز از وجود آن مطلع نمیشدید."

مرد فقیر که گاهگاهی در صحبت مداخله میکرد گفت:

"عالیجناب... از آنجائیکه آقای داسترز ویول بنظر میرسد که در کار پیدا کردن گنج تجربه و مهارت زیادی دارد من پیشنهاد میکنم که به ایشان اجازه داده شود که هر کجا در این خرابه ها که میل دارند حفاری کرده و گنج های جدید بدست بیاورند."

اخمهای مرد آلمانی از شنیدن این پیشنهاد که او را بتنهایی مامور پیدا کردن گنج کنند در هم رفت ولی قبل از اینکه اعتراضی بکند، ادی چند کلمه آهسته در گوش او زمزمه کرد. اینطور معلوم شد که حرفهای ادی تاثیر زیادی روی او داشته چون سر خود را پائین انداخت و جوابی نداد.

در این موقع سر آرتور که از پیدا کردن گنج کاملاً دلگرم شده بود خطاب به مرد آلمانی گفت:

"آقای داسترز ویول... توجهی به حرفهای دوست ما آقای اولدن باک نکنید. فردا صبح به قلعه بیآئید و من شما را متقاعد خواهم کرد که من از خدمتی که شما به من کرده اید آگاه بوده و هر چه پول بخواهید در اختیار شما گذاشته خواهد شد. حالا درب این جعبه را محکم ببندید که ما آنرا با خود ببریم."

ولی متاسفانه در جعبه در میان آشغال ها گم شده و کارگران قادر به پیدا کردن آن نشدند. سر آرتور فرمان داد که جعبه را در داخل کیسه ای گذاشته و آنرا به کالسکه او حمل کنند. سپس خطاب به مانک بارنز گفت:

"من بایستی برای برداشتن دوشیزه واردور به منزل شما برگردم. آیا موافق هستید که با هم قدم زنان به آنجا برویم؟"

"سر آرتور.. من امیدوارم که شما با ما افتخار داده و در خانه ما نهار را صرف کنید. بعلاوه شما بایستی به پیشکار

دارائی منطقه خبر پیدا کردن این گنج را بدهید که بعدها برای شما ایجاد درد سر نکند. چون شما خودتان مالک همه این زمین ها هستید، بطور حتم اداره مالیات کاری بکار شما نخواهد داشت. بایستی در این مورد بیشتر با هم صحبت کنیم."

سر آرتور به اطراف نگاهی کرده و گفت:

"بخصوص من باید از همه افرادی که در اینجا هستند خواهش کنم که در این مورد با کسی صحبتی نکرده و در این مورد بطور کامل سکوت کنند."

همه افراد بنشانه قبول این دستور، تعظیم کردند. مانک بارنز گفت:

"در این مورد باید بگویم که سکوت کار درستی نیست چون تعداد زیادی افراد همه چیز را بچشم خود دیده و شایعات زیادی، درست و نادرست در جامعه پخش خواهد شد. بهتر است همه از واقعیت با خبر بشوند. بهر حال ما اولیای امر را در جریان اینکار خواهیم گذاشت."

مرد اشرافزاده گفت:

"من همین امشب نامه ای برای پیشکار دارائی خواهم فرستاد."

ادی گفت:

"عالیجناب... بجای استفاده از پست بهتر است که این نامه را توسط شخص، مطمئنی بدست اولیای امور برسانید."

سر آرتور همه کارگران را مرخص کرده و از آنها خواست که بخرج او به مهمانخانه چهار نعل رفته و دلی از عزا در بیاورند. در این موقع همه کلیسا را ترک کردند. فقط مرد آلمانی که از این جریانات ناراضی شده بود در آنجا باقی ماند با غر و لند گفت:

"چه کسی میتواند چنین چیزی را پیش بینی کند؟ فقط من بودم که در باره این چیزها صحبت میکردم. اگر به من اجازه داده میشد که یک متر دیگر حفاری کنم، شاید به یک گنج دیگر دست پابی پیدا میکردیم."

در اینجا چشم مرد آلمانی به ادی افتاد که در طرف دیگر گور ایستاده، به نیزه خود تکیه داده و خیره به او نگاه میکرد. او فوراً خود را جمع و جور کرده و گفت:

"آقای ادی اوچیل تری خوب..."

مرد فقیر با بالاپوش آبی رنگ حرف او را قطع کرده و گفت:

"من آقای اوچیل تری نیستم. من همان ادی فقیر و گدای همیشگی هستم."

"بسیار خوب... ادی خوب... شما در باره این مسائل چه فکر میکنید؟"

"من فکر میکنم که شما عالیجناب از خود سخاوتمندی زیادی نشان دادید که این گنج را دو دستی تقدیم این آقایان جنیب زاده و ثروتمند کردید. اگر ایشان این جعبه را بشما داده که بین خود و دوسه نفر دیگر که در اینجا حضور داشتند تقسیم کنید، کار درستی انجام داده بودند."

"دوست خوب من ادی... حرف شما کاملاً بجاست ولی حقیقت اینست که من خودم نمیدانستم که این جعبه در اینجا قرار دارد."

"چطور شد؟... آیا سر آرتور و مانک بارنز بر حسب توصیه شما به اینجا نیامده و خود تصمیم گرفته که در اینجا حفاری کنند؟"

"بله... حفاری در اینجا بر حسب توصیه من نبود. من نمیدانستم که که آنها در اینجا گنجی پیدا خواهند کرد هرچند که میتوانستم اینرا حدس بزنم. چند شب پیش که در میان دود، عطسه و سرفه من ارواح را احضار میکردم به سر آرتور متذکر شدم که احتمالاً گنجی در اینجا نهفته است."

"آیا واقعا مردی کار کشته مثل شما به این مطالب احضار ارواح اعتقاد داشته و از آنها کسب اطلاع میکند؟"

مرد آلمانی که تحت آن شرایط خود را مجبور میدید که کمی صادق تر باشد جواب داد:

"دوست خوب من... من به این حرفها همان قدر اعتقاد دارم که شما و هرکس دیگر دارید. ولی در آن شب من با گوش خودم شنیدم که ارواح از خود صداهای عجیب در آورده و بعد از آنهم پیدا کردن یک گنج در همان جا باعث میشود که من بوجود ارواح ایمان بیاورم."

ادی گفت:

"حالا اگر کسی بشما جای یک صندوق پر از پول دیگر را نشان بدهد به او چه خواهید داد؟"

"من یک چهارم از آن پولها را به او خواهم داد."

ادی گفت:

"نخیر... اگر من از این راز باخبر بودم به کمتر از نصف رضایت نمیدادم. شاید شما فکر میکنید که من چون یک گدا هستم نمیتوانم بدون اینکه سوء ظن کسی را تحریک کنم، پولها را خرج نمایم ولی من بشما میگویم که من افراد زیادی را میشناسم که حاضر هستند با من در این کار همراهی نمایند."

"آخ... دوست خوب من... من چه گفتم؟... من منظورم این بود که سه چهارم از آن گنج را بشما خواهم داد."

"آقای داسترز ویول... ما این گنج را برادرانه نصف خواهیم کرد. حالا به این تخته نگاه کنید که من آنرا از چشم همه مخصوصا مانک بارنز پنهان کردم. شما مسلما بهتر از من خواهید توانست که این نقشه را بخوانید. من پیر شده و چشمم خوب نمیبیند."

ادی از پشت محراب تخته ای که درب جعبه محتوی گنج را میپوشاند خارج کرده و به مرد آلمانی عرضه کرد. چند کلمه روی آن نوشته شده و علائمی ترسیم شده بود. ادی دستمالی آبی رنگ از جیب بیرون آورده و آنرا با آب دهان خود تر کرده و تخته را از خاک و گل سترد. بعد از مرد آلمانی خواست که کلمه ای را که روی آن نوشته شده بود بخواند. داسترز ویول با دقت حروف را که از یکدیگر فاصله داشتند خوانده و گفت که این کلمه 'شستشو' است. البته شستشوی لباس کاری بوده که در آن موقع وقت و انرژی زیادی میبرده است.

اوچیل تری گفت:

"شستشو؟... چطور میتوان تصور کرد که کسی در آن موقع که گنج را دفن میکرده با زحمت زیاد این کلمه را روی این تخته کنده کاری کند؟ نخیر... نخیر آقای داسترز ویول... این کلمه 'شستشو' نیست. من مطمئن هستم که منظور کسی که این کلمه را روی تخته کنده کاری کرده 'جستجو' بوده است. آقای داسترز ویول... شما هم که خودتان به اندازه یک شاگرد منشی سواد ندارید."

"آه... آه... شما درست میگوئید... وقتی خوب نگاه کنی میتوانی ببینی که این کلمه ' جستجو ' بوده و شماره ای که بعد از آن کنده کاری شده ' یک ' است. پس به این ترتیب این جعبه پر از سکه نقره جستجوی شماره یک بوده و بایستی جعبه گنج دیگری با نام جستجوی شماره دو وجود داشته باشد. خدای بزرگ... یک جایزه خوب و گرانبها برای ما آماده شده است. آفرین بر شما آقای اوچیل تری."

"بسیار خوب... ممکن است همینطور باشد که شما میگوئید. ولی اولین کاری که ما میبایستی انجام بدهیم اینست که نگذاریم این اطلاعات بدست کس دیگری بیفتند. ما باید این خطوطی را که روی این تخته نوشته شده است محو کنیم."

سپس چاقوی خود را از جیب بیرون آورده و روی تخته خراشهای زیادی ایجاد کرد که خواندن مطلبی را که روی آن نوشته شده بود غیرممکن میکرد. بعد با خاکهایی که از زمین کنده بودند سطح تخته را پر نمود که معلوم نشود کسی از روی عمد سطح تخته را تراشیده است.

داسترز ویول در سکوت به او نگاه میکرد. در رفتار مرد پیر چیزی بود که نشان میداد که از لحاظ هوش و استعداد نباید او را دست کم گرفت ولی در ضمن مرد آلمانی از اینکه با یک گدای معمولی شریک شده و در مقایسه با او در درجه دوم قرار گرفته، احساس شرمندگی مینمود.

او با خود فکر میکرد:

"بگذار داستان این مرد را تا آخر بشنوم و ببینم که نظرش در مورد این جستجو چیست."

مرد آلمانی مانند یک شاگرد بدنبال ادی که بسمت درخت چنار قدیمی میرفت براه افتاد و وقتی به آنجا رسیدند روی ریشه های درخت نشست و منتظر شکستن سکوت توسط ادی پیر شد. ادی گفت:

"آقای داسترزویول... مدتهای مدیدی است که من در باره این داستانی که میخواهم بگویم چیزی شنیده ام. فقط اینرا میدانم که صاحبان اشرافزاده قلعه ناک ویناک، سر آرتور، پدرش و پدر بزرگش ابدًا میل نداشتند که در باره آن صحبتی بکنند. ولی با وجود این شما میتوانید حدس بزنید که این مطلب نقل محافل مردم معمولی و مستخدمین در آشپزخانه بود. ولی یک کلمه در این باره در داخل خانه گفته نمیشد. مخصوصا در زمستانها که همه مستخدمین دور آتش آشپزخانه جمع شده، افراد پیر آنها برای جوانترها بازگو میکردند. ولی این روزها با خودم فکر میکنم که شاید من تنها کسی باشم که این از این داستان باخبر هستم. هرچند که من شنیده ام که در کتابخانه قلعه، کتابی هست که در آن این داستان ذکر شده است."

مرد آلمانی حوصله اش سر رفت و گفت:

"بسیار خوب... همه اینها خیلی خوب ولی لطفا سر اصل مطلب رفته و داستان را برای من تعریف کن."

مرد فقیر گفت:

"خیلی خوب... در زمان قدیم لرد های محلی به آزادی در منطقه خود سوار بر اسب بهر کجا که میل داشتند رفته و همه جا را ملک خود تصور میکردند. در این دوران سر ریچارد واردور پدر بزرگ سر آرتور وارد این منطقه شده و اولین نفری بود که با این اسم به منطقه ما پا می گذاشت. از آن موقع به تعداد آنها افزایش پیدا کرده تا جائیکه بعضی از آنها در همین خرابه ها زندگی میکردند. آنها آدمهای جنگجو و دلیری بوده و بدون شک میهن پرست بودند. آنها خود را واردور های شمالی قلمداد کرده هر چند که همه آنها از جنوب به اینجا آمده بودند.

همین سر ریچارد که آنها به او لقب دست قرمز داده بودند. او نزد لرد ناک ویناک وقت آمد و درخواست ازدواج با تنها دختر او را نمود که وارث قلعه و املاک منطقه بود. اینطور که من اطلاع پیدا کرده ام اسم این دختر سیبل ناک ویناک بود و با ازدواج با ریچارد موافق نبود چون رابطه عاطفی خوبی با پسر عموی خود پیدا کرده بود. ولی پدرش نظر موافقی با این خویشاوند خود نداشت. مشکل از اینجا شروع شد که وقتی سر ریچارد با این دختر ازدواج کرد، چهار ماه پس از ازدواج خانم او بچه سالم خوبی بدنیا آورد. در اثر این واقعه خشونت هائی صورت گرفت که هرگز در قبل در منطقه اتفاق نیفتاده بود. صحبت سر این بود که زن جوان زنده در آتش افکنده شده و شوهرش هم کشته شود. ولی اینطور تصمیم گرفته شد که بچه را از این منطقه دور کرده و کودک در کوهپایه های اسکاتلند دور از پدر و مادر واقعی خود بزرگ شد. او مردی برازنده و خوش تیپ شده و در این حال سر ریچارد دست قرمز خودش صاحب یک بچه شد. در اینجا سر و کله شخصی بنام ملکم میستی کوت پیدا میشود که همان بچه ای بود که از روی اجبار به کوه پایه ها فرستاده شده بود. او به اینجا می آید و تعدادی از کوه نشینان هم همراه او بوده اند که بر طبق عادت، هیچ شهروندی از شر آنها در امان نبود. این مرد اعلام میکند که قلعه و تمام املاک متعلق به اوست چون او پسر بزرگ مادرش میباشد. جنگی بین واردور ها و این شخص در میگیرد ولی او موفق به تسخیر قلعه نمیشود. او در آنجا از ترس انتقام استحکاماتی ایجاد میکند که برج اصلی قلعه ناک ویناک که هنوز هم وجود دارد، به اسم او مشهور است."

مرد آلمانی سخن ادی را قطع کرده و گفت:

"دوست خوب من... این داستان طولانی مانند داستانهای بارون های آلمانی قرن شانزدهم است که هر چند کاملاً جالب توجه است ولی من حقیقتاً در حال حاضر میل دارم در باره نقره و طلا هائی که در زیر خاک مدفون شده اطلاعاتی بدست بیاورم."

ادی پیر بسخنانش ادامه داده و گفت:

"این ملکم میستی کوت از حمایت عمومی خود برخوردار بود و با همکاری یکدیگر ثروت بزرگی اندوختند که فرزندان آنها در ناک ویناک نسل بعد از نسل در رفاه زندگی کنند. بالاخره واردور جوان که پسر دست قرمز بود از در دشمنی با میستی کوت در آمده و او را بجنگ تن بتن دعوت کرد. آنها مانند دو خروس جنگی بجان یکدیگر افتاده و در آخر میستی کوت شکست خورد. واردور جوان که میتوانست او را بقتل برساند، از کشتن او صرفنظر کرده چون خون ناک ویناک در رگهای هردو جریان داشت. میستی کوت بعد از این شکست بجرگه راهبان در آمده و خیلی زود بعد از این واقعه، از دنیا رفت. هیچ کس نمیداند که او با ثروت عظیم خود کله از طلا و نقره تشکیل شده بود، چه کرد. ولی در تمام منطقه شایع شد که هر کس قبر میستی کوت را پیدا کند صاحب قلعه و املاک ناک ویناک خواهد شد."

مرد آلمانی دستهایش که بهم مالید و گفت:

"آه... آقای ادی دوست خوب من... اگر سر آرتور بخاطر بدست آوردن دل دوستش آقای اولدن باک با من جدال نکند اینکار بهیچوجه غیر ممکن نیست. پس به این ترتیب شما معتقد هستید که این طلا و نقره ای را که پیدا کرده ایم متعلق به آقای میستی کوت بوده است؟"

"همینطور است."

"و آیا شما اعتقاد دارید که مقدار بیشتری از این پولهای طلا و نقره در جای دیگری دفن شده است؟"

"بلی و من این اعتقاد را دارم. چطور امکان دارد که بغیر از این باشد؟ سر نخ می که ما در حال حاضر داریم این جمله 'شماره یک را جستجو کنید' میباشد. بنظر من قصد کسی که این جمله را روی درب جعبه حک کرده بود این بوده که به جستجوی خود ادامه داده و شماره دو را پیدا کنید. در عین حال آن جعبه فقط حاوی مسکوکات نقره بود ولی من یقین دارم که میستی کوت مقادیر زیادی طلا هم داشته است."

مرد آلمانی از جا پرید و گفت:

"دوست خوب من... پس چرا ما معطل هستیم. از جا بلند شو تا به اتفاق بدنبال گنج شماره دو بگردیم."

ادی که جائی که نشسته بود تکان نخورد گفت:

"ما به دو دلیل خوب این کار را در حاضر نخواهیم کرد. دلتل اول اینست که ما وسیله کافی برای حفاری نداریم برای اینکه کارگران بیل و کلنگ خود را با خود برده اند. دلیل دوم اینست که در روز روشن ما نمیتوانیم در اینجا مشغول حفاری بشویم بخصوص که سر آرتور ممکن است افرادی را به اینجا بفرستد که خاکهائی را که از آن قبر استخراج کردیم، بجای خودش برگردانند. ولی اگر واقعا میل داشته باشید که اینکار را انجام بدهیم،

امشب در نیمه شب، با یک فانوس تاریک مرا در همین جا ملاقات کنید. من وسایل کار را آماده کرده و بدون معطلی مشغول کار خواهیم شد. هیچ کس هم از وجود ما در اینجا با خبر نخواهد شد."

داستر ویول که از تجربه قبلی حضور در این خرابه ها خاطره خوشی نداشت تمجج کنان گفت:

"من... من... دوست خوب من... اینکار خیلی خوب نیست و قدری خطر دارد که در نیمه شب قبر این آقای میستیکوت خوب را بشکافیم. آیا شما فراموش کردید که من بشما در باره صداهائی که ارواح از خود در میآوردند توضیح دادم؟ من بشما قول میدهم که موجودات خطرناکی در آن ساعت در اینجا حضور دارند."

مرد فقیر سری تکان داده و گفت:

"اگر شما از ارواح وحشت دارید، مسئله ای نیست. من خودم بتنهایی اینکار را خواهم کرد. سهم طلای شما را بهر جا که بگوئید برای شما خواهم آورد."

مرد آلمانی با عجله گفت:

"نه ... نه ... آقای ادی خیلی خیلی خوب من... اینکار زحمت زیادی برای شما خواهد داشت. من اینکار را خواهم کرد و راس ساعت دوازده در اینجا خواهم بود. وقتی ما گنج را پیدا کردیم، من تصمیم دارم که یک حيله ای سر دوست خوب خودم سر آرتور پیاده کنم."

مرد فقیر گفت:

"پس ساعت دوازده شب شما را همین جا خواهم دید. من همین اطراف خواهم بود که مطمئن شوم که کسی بسر وقت قبرها نرفته باشد. بعد از پیدا کردن گنج هم به انباری که شبها در آن میخوابم خواهم رفت."

مرد آلمانی گفت:

"دوست خوب من آقای خوب ادی... همین کار را بکنید. من شما را در نیمه شب در همین جا خواهم دید حتی اگر تمام ارواح آنقدر سرفه و عطسه کنند که مغزشان از دماغشان بیرون بیاید."

او اینرا گفت، بگرمی دست پیرمرد را فشرد و آنها با احساس لزوم دیدار مجدد، از یکدیگر جدا شدند.



فصل بیست و پنجم

شب طوفانی بود و گاهگاهی باران هم میبارید. پیرمرد فقیر خود را به سرپناهی در نزدیکی درخت چناری که قرار بود در آنجا با مرد آلمانی ملاقات کند کشاند. او با خود زمزمه میکرد:

"طبیعت بشر هم چیز عجیبی است. چه نیروئی است که در یک چنین شبی طوفانی و بارانی این مرد آلمانی را به این خرابه ها میکشاند؟... خود من هم دست کمی از او ندارم و بهمان اندازه احمق هستم که اینجا منتظر او نشسته ام."

با این افکار پالتوی آبی رنگ خود را بدور خود پیچید و به ماه خیره شد که از میان ابرها مسیر همیشگی خود را طی میکرد. گاهگاهی انوار نقره فام مهتاب روی خرابه ها افتاده و منظره ای بدیع و در ضمن ترسناکی ایجاد مینمود. دریاچه کوچک مجاور هم در انعکاس نور نقش خود را ایفا کرده و نشان میداد که طوفان آرامش معمولی آنرا در هم ریخته است. طوفان در گذر از دره سبز اصوات مختلفی ایجاد میکرد که بیشتر شبیه ضجه و زوزه انسان یا حیوانی بود که تحت شکنجه قرار گرفته باشد. افکار ادی اوچیل تری بزمان جوانیش برگشت. او با خود گفت:

"من شبهائی نظیر امشب در خارج از قرار گاه هم در آلمان و هم در آمریکا نگهبانی داده ام. من اطلاع داشتم که دست کم یک دوجین تک تیرانداز در داخل جنگل کمین گرفته اند. ولی سر پست نگهبانی یک لحظه غافل نشده هیچ کس هیچ موقع ادی را سر پست نگهبانی مشغول چرت زدن ندیده بود."

در حالیکه این مطالب را بخود میگفت بطور غریزی نیزه ماهیگیری خود را روی شانه گذاشته و مانند یک نگهبان با قدمهای محکم بسمت درخت روانه گردید. بعد باصدای خشنی بانگ زد:

"آنجا چه کسی است؟... ایست... هر کس هستی از جای خودت تکان نخور."

داسترز ویول گفت:

"ادی خوب... تو که مرا از ترس قبض روح کردی... چرا مثل یک نگهبان که سر پست خود ایستاده رفتار میکنی؟"

مرد فقیر جواب داد:

"برای اینکه برای یک لحظه فکر کردم که من در اینجا نگهبانی میدهم. امشب شب بسیار نگران کننده ای است. آیا شما با خودتان یک فانوس و یک کیسه برای پول آورده اید؟"

مرد المانی گفت:

"بله ... بله... دوست خوب من... اینهم خورجینی که من با خود آورده ام. یک طرف آن ما شماست و طرف دیگر مال من خواهد بود. من این خورجین را روی اسب خواهم گذاشت که زحمتی برای شما نباشد. من درک میکنم که سنی از شما گذشته و میل ندارم که شما را خیلی خسته کنم."

ادی پرسید:

"آیا شما با اسب به اینجا آمده اید؟"

"بله دوست من... او را بیک درخت کوچک بستم."

"بسیار خوب... من بایستی یک شرط را برای شما بیان کنم. سهم من از سکه ها بهیچ قیمتی روی اسب شما نخواهد رفت."

مرد خارجی با تعجب سؤال کرد:

"شما از چه چیز ترس دارید؟"

"من از این میترسم که اسب ناگهان رم کرده و با پولها ناپدید شود."

"آیا متوجه هستید که این حرف شما توهینی به یک انسان صادق و شریف است؟"

اوچیل تری گفت:

"خیلی از آقایان اصیلزاده این جور کارها از دستشان بر میآید. ولی حالا چرا ما سر این موضوع بدون اهمیت با یکدیگر جر و بحث میکنیم؟ اگر شما با شرط من مخالفتی دارید، هر کجا که میل دارید بروید و منم در این شب بارانی خودم را به انبار 'ایک وود' رسانده که هم گرم است و هم سقفی در بالای سرم دارد که مرا از باران حفظ خواهد کرد."

داسترز ویول برای چند لحظه ساکت شده و بفکر فرو رفت. او با خود فکر میکرد که با رفتن مرد فقیر تمام گنج نصیب خودش خواهد شد. او بتنهایی هم قادر خواهد بود که زمین را به اندازه کافی حفر کند. ولی وقتی وحشتی را که شب گذشته به او دست داده بود بخاطر آورد احساس کرد که به وجود پیرمرد فقیر احتیاج داشته و با لحنی دوستانه گفت:

"آقای ادی اوچیل تری خوب... بگذارید که با جر و بحث وقت خود را تلف نکرده و مشغول کار بشویم."

ادی گفت:

"بسیار خوب... ولی مواظب راه رفتن خود در چمن های بلند و سنگ هائی که در زیر چمن پنهان شده اند باشید. امشب هوا کاملا ابری است ولی گاهگاهی مهتاب از لابلای ابرها نورش بزمین میرسد."

ادی اینرا گفت و بسمت خرابه ها براه افتاد. وقتی بجلوی خرابه ها رسیدند توقف کرده و گفت:

"آقای داسترز ویول... شما یک آدم تحصیل کرده ای هستید و از شاهکارهای طبیعت خبر دارید. حالا برای من یک مسئله را توضیح بدهید. آیا شما به وجود اشباح و ارواح اعتقاد دارید؟"

مرد آلمانی صدای خود را پائین آورده و زمزمه کنان گفت:

"آقای ادی خوب... آیا این موقع، وقت مناسبی برای مطرح کردن چنین سؤالی میتواند باشد؟"

"بله آقا... کاملا مناسب است. گزارش هائی رسیده است که میستیکوت را دیده اند که در این حوالی روی زمین راه میرفته است. حالا شما حتما قبول دارید که امشب وقت خوبی نیست که ما این روح را در اینجا ملاقات کنیم چون مسلما او از اینکه ما قبرش را حفر میکنیم خوشحال نخواهد بود."

مرد آلمانی گفت:

"(همه چیز روبراه است)... Alle guten"

... آقای ادی... من آرزو میکردم که شما چنین مطالبی را عنوان نمیکردید. شب قبل من به اندازه کافی...

ادی در حالیکه وارد محراب میشد حرف او را قطع کرد و گفت:

"من کوچکترین اهمیتی به آمدن یا نیامدن این روح نمیدهم. این مرد حالا بیشتر از یک روح شکست خورده نیست."

"داسترز ویول گفت:

"ادی خوب... محض رضای خدا در باره این روح با این لحن صحبت نکنید. شاید او همین الان پشت سر ما ایستاده باشد."

ادی فابوس را قدری بالا برد برد و گفت:

"بسیار خوب... این همان سنگ است و روح یا هر چیز دیگر نمیتواند مانع کار ما شود."

سپس بدون فوت وقت بداخل گودالی که همانروز صبح حفر کرده و جعبه پر از نقره را بدست آورده بودند پرید. بعد از چند دقیقه حفاری، کمر راست کرده و به همراهش گفت:

"من برای اینکار خیلی پیر هستم. و نمیتوانم این کار سخت را ادامه بدهم. حالا نوبت شماست که وارد چاله شده و کار حفاری را ادامه بدهید. خاک های کنده شده را هم باید بیرون ریخته که جا برای حفاری بیشتر آماده شود. بعد از اینکه شما خسته شدید، من دو مرتبه مشغول کار خواهم شد."

داسترز ویول جای ادی را گرفت و چون میل داشت که هرچه زودتر کار را تمام کرده و از آن محل فرار کند، با حرارت به کندن زمین مشغول گردید. خاک کاملاً سفت شده و کندن آن کار راحتی نبود. او زیر لب به آلمانی بزمین و زمان دشنام داده و در یک لحظه صدای او بلندتر شد و بگوش ادی رسید. ادی که با کمال مسرت به عرق ریختن مرد آلمانی نگاه میکرد گفت:

"حرفهای بد زن و دشنام نده... تو چه میدانی که چه کسی به حرفهای ما گوش میدهد. همین الآن برای یک لحظه ماه از زیر ابر بیرون آمده و شاخه درخت مانند یک دست مرده که نوار پیچ شده بود جلوی چشم من ظاهر شد. من فکر میکنم که این دست خود میستیکوت بود. حالا خاک هائی را کنده ای بیرون بریز و معطل نکن. من مطمئن هستم که ما به گنج نزدیک شده ایم."

مرد آلمانی بانگ زد:

"ساکت باش... من به سنگهائی که شالوده این ساختمان لعنتی را تشکیل میداد رسیده ام. دیگر امکان رفتن پائین تر از این، وجود ندارد."

مرد فقیر گفت:

"خیلی احتمال دارد که وقتی صندوقچه طلا را در همین جا دفن میکردند، این سنگها را جابجا کرده، زمین زیر سنگها را کنده و صندوقچه را در آن زیر گذاشته اند. مرد حسابی... از بیل و کلنگ استفاده کن و به حفاری خود ادامه بده. به گنج نزدیک شده ایم."

مرد آلمانی که از مطالب ادی بتنگ آمده بود، کلنگ را برداشته و چند ضربه محکم به کف گودال وارد کرد که ارتعاش آن حتی در بالای گودال احساس شد. ادی بانگ زد:

"هورا... اینطور بایستی کار کرد . حالا بهتر است از بیل استفاده کنی."

مرد آلمانی در جواب از داخل گودال بیرون پرید و با تغییر گفت:

"آقای ادی... آیا شما میدانید که با چه کسی طرف هستید؟"

ادی گفت:

"بله... یک آدمی که سر و صدای زیادی براه میاندازد. بجای اینهمه حرف زدن بایستی کار کنی چون من منتظر بودم که تا این وقت گنجینه را در خورجین جا داده بودیم."

مرد آلمانی که خود را فیلسوف بزرگی میدانست گفت:

"خوب گوش کن آدم بی سر و پای پیر... اگر یک بار دیگر با من به این ترتیب صحبت کنی من با همین بیل کاسه سرت را خواهم شکست."

ادی با لحنی که نشان میداد بهیچوجه از این تهدید هراسی پیدا نکرده است گفت:

"و فکر میکنی در آن صورت دستان و نیزه خونخوار من کجا خواهند بود؟ مشکل تو اینست که همیشه میخواهی از دیگران سوء استفاده کنی. من بتو نشان خواهم داد که در کمترین مدت این گنج را خواهم یافت." بعد بلافاصله بداخل گودال پرید و بیل را برداشت. مرد آلمانی که حالا سوءظنش بشدت تحریک شده بود گفت:

"آقای ادی... من قسم میخورم که اگر مرا دست انداخته باشی ، یک کتک مفصل از من نوش جان خواهی کرد."

"حالا به حرف این آدم گوش کنید. او خیال میکند که بدون راهنمایی من میتواند به این گنج دست پیدا کند."

در اینجا مرد آلمانی دیگر کنترل اعصاب خود را از دست داده و یک کلنگ بزرگ و سنگین را که دسته اش شکسته شده بود بزحمت بلند کرده و قصد کرد که از بالای گودال آنرا روی سر پیرمرد بیاندازد.

این ضربه که بدون شک به کشته شدن پیر مرد منجر میشد در آخرین لحظه با صدای قوی و محکم یک شخص متوقف گردید. تازه وارد گفت:

"مرد... از خودت خجالت نمکشی؟... آیا فکر میکنی که آسمان و زمین بتو اجازه میدهند که پیرمردی را که جای پدر تو هست بهمین سادگی بقتل برسانی؟ به پشت سرت نگاه کن."

داسترز ویول بطور غریزی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. یک شب بلند قد و تاریک کاملاً نزدیک، پشت سرش ایستاده بود. شب منتظر عکس العمل مرد آلمانی نشده و چندین مشت پشت سر هم به شانه های او وارد نمود. این مشت ها طوری سنگین و شدید بودند که مرد آلمانی بر روی زمین افتاد. او که از ترس و درد کنترل اعصابش را از دست داده بود برای مدتی همانطور بیهوش روی زمین افتاده بود.

وقتی بالاخره بهوش آمد خود را در کلیسای مخروبه تنها یافت. او با دستپاچگی، خشم و ترس خود را از روی خاکهای نرمی که از چاله کنده بودند بلند کرد و چند دقیقه طول کشید که بخطر آورد که چه اتفاقی برای او افتاده است. وقتی همه چیز را بخاطر آورد، شکی برایش باقی نماند که او چیل تری پیر او را گول زده و در نیمه شب به آنجا کشیده بود. با مسخره کردن او کار را به دعوا کشانده در حالیکه همدستانش مواظب آنها بوده اند.

او بخود گفت که پیر مرد گدا نمیتوانسته که بتهنایی چنین برنامه ای را بر علیه او اجرا نماید و بیشک دست فردی مهمتر و با نفوذ تری در کار بوده و ادی اوچیل تری فقط دستورات او را انجام میداده است. او به سر آرتور و اولدن باک مشکوک بود چون الدن باک از هیچ فرصتی برای حقیر نشان دادن او فروگزاری نمیکرد. سر آرتور هم با وجود اینکه از پیدا کردن گنج خوشحال شده بود ولی کلمه ای از بابت تشکر از او ابراز نکرده و این موضوع مرد آلمانی را بشدت آزرده خاطر کرده بود. وقتی هم که اودن باک به او بیرحمانه حمله میکرد، سر آتور در گوشه ای ایستاده و از او دفاعی نمینمود.

البته فکر انتقام به مخیله او خطور کرده بود ولی او در موقعیتی نبود که بتواند کاری انجام دهد. همه چیز در آنجا و در آن وقت بضرر او حکم میکرد. در زمان کشمکش فانوسش بزمین افتاده ، شکسته و خرد شده بود. طوفان که قبلاً با گذشتن از لابلاي درختان صدای زیادی تولید میکرد، حالا آرام شده و فقط صدای باران که بشدت شروع به باریدن کرده بود بگوش میرسید. مهتاب در پشت ابرها پنهان شده و هر چند او بخوبی به وضعیت کلیسای مخروبه آشنائی داشت، چون بشدت دستپاچه شده بود، راه خروج را پیدا نمیکرد. حالا ترس از ارواح هم به همه اینها اضافه شده و زیر باران شدید میلرزید. او با خود گفت:

"تمام این چیزها یک نقشه برای ضربه زدن به من بود. همه اینها تقصیر آن اشرافزاده کله پوک اسکاتلندی است که برای پنج سال مثل یک سگ دنبالش دویده ام."

در این حال اتفاقی افتاد که در تاریکی و و در زیر باران شدید بشدت مرد آلمانی را منقلب نمود. در فاصله ای نه چندان دور از جاییکه او نشسته بود ، صدای شخصی را شنید که با صدای بلند آوازی بسیار غمگین میخواند. شاید این روح یکی از افرادی بود که زمانی در این صومعه زندگی میکردند. داسترز ویول از جا پرید و در طول

دیوارهای مخروبه صومعه براه افتاد. تمام حواس او معطوف شنیدن شده و با وحشت یقین پیدا کرد که این آهنگ یکی از مزامیر کلیسای کاتولیک میباشد.

چرا این مزمور حالا در چنین ساعتی و موقعیتی جوی نامطلوب بایستی در این خرابه ها خوانده شود؟ مرد آلمانی خرافاتی که از ترس بشدت میلرزید خیلی زود مجبور شد که از یکی دیگر از حواس پنجگانه خود کمک بگیرد. در انتهای محلی که در گذشته صحن کلیسا را تشکیل میداد در پائین چند پله یک درب آهنی کوچک واقع شده که تا جائیکه او بخاطر میآورد به یک زیرزمین با سقفی کوتاه باز میگردد.

او توجه پیدا کرده بود که صدای آواز از آن جهت بگوشش میرسد و در نتیجه به چشمان خود فشار آورده و به آنطرف خیره شد. او انعکاس یک نور قرمز رنگ را مشاهده کرد که از خلال طارمی های فلزی درب کوچک بخارج نشت میکرد.

داسترز ویول چند لحظه صبر کرد که تصمیم بگیرد که چکار بایستی انجام بدهد. بعد ناگهان جایی را که ایستاده بود ترک گفته و بسمت دری که نور از آن خارج میشد حرکت کرد. با قدمهایی نا مطمئن جلو رفته و از لابلای طارمی درب زیرزمین بداخل نگاه کرد. یک قبری که تازه حفر شده بود با چهار مشعل پرنور محاط گردیده و تابوتی که جسدی در آن قرار داشت در کنار آن گذاشته شده بود.

یک کشیش در جامه رسمی خود کتاب دعایش را بدست گرفته و یک خدمتگزار کلیسا، ظرف آب مقدس را در دست داشت. دو پسر بچه در لباس سفید هم هر یک چند شاخه عود بدست گرفته بودند. یک مرد مسن و بلند قد که در کنار تابوت ایستاده بود لباس عزا بر تن داشت. در فاصله کمی از این افراد، چند مرد و زن در لباس عزا ایستاده و قدری دورتر چندین عزا دار دیگر بیحرکت ایستاده بودند و هر یک شمع بزرگی در دست داشتند. این همان نوری بود که بچشم مرد آلمانی رسیده بود.



FUNERAL OF THE COUNTESS.

بار دیگر صدای کشیش بلند شد و دعا‌های مخصوص کاتولیک ها را با صدای بلند میخواند. مرد آلمانی هنوز نمیتوانست تصمیم بگیرد که آیا صحنه ای را که میبیند واقعیت دارد و یا او همه این ها را در فکر خود ساخته و پرداخته است. این قبیل مراسم دیگر در یک مملکت پروتستان متداول نبوده و بخصوص هرگز در اسکاتلند انجام نمی گرفته است.

او مردد بود که آیا تا پایان مراسم صبر نماید یا اینکه دو مرتبه بجای اول خود در محراب برگردد. تغییری که در محل ایستادن او در اثر این دودلی ایجاد شد باعث شد که یکی از کسانی که در مراسم دفن شرکت داشت مرد آلمانی را از پشت طارمی فلزی مشاهده کرده و او را به کسی که نزدیک تر به تابوت ایستاده بود، نشان دهد. دو نفر از اعضای گروه از بقیه جدا شده و بدون سر و صدا از پله های زیر زمین بالا آمدند. آنها در را باز کرده، هرکدام یک بازوی او را گرفته و او را با خود بنزدیک محراب برده و روی زمین گذاشتند.

مرد آلمانی که حد اقل خیالش راحت شده بود که با موجودات زمینی طرف است دهان باز کرد که سؤالی مطرح نماید. یکی از آن مردان انگشت خود را روی لبان او گذاشت که مرد آلمانی متوجه شد بهتر است از دستور آنها متابعت نماید. آنها او را بهمین ترتیب نگاه داشته تا اینکه صدای آمین بلند افراد طنین انداخت و مراسم پایان رسید.

وقتی همه سر و صداها خاموش شد یکی از آن دو نفر خطاب به او گفت:

"آقای عزیز... آقای داسترز ویول آیا این شما هستید؟... اگر میخواستید در مراسم شرکت کنید کافی بود که خود را به کسی معرفی میکردید. ما نگران شدیم که این چه کسی است که در نیمه شب مواظب کارهای ما میباشد."

مرد آلمانی که کمی دل و جرات پیدا کرده بود گفت:

"محض رضای خدا به من بگوئید شما چه کسی هستید و اینجا چه میکنید."

"من چه کسی هستم؟... من کسی جز 'رینگان ایکوود' نیستم. من سر باغبان قلعه ناک ویناک هستم. حالا شما به من بگوئید که در این وقت شب در اینجا چه میکنید. مگر اینکه شما هم اینجا آمده بودید که در مراسم دفن سرکار خانم کنتس شرکت کنید."

مرد آلمانی خود را از روی زمین بلند کرده و گفت:

"آقای ایکوود خوب ... من بشما اعلام میکنم که من در این شب بقتل رسیده، اموالم بسرقت رفته و هم اکنون نگران جان خودم هستم."

"اموالتان بسرقت رفته؟... چه کسی در این اطراف دست به چنین کاری میزند؟ بقتل رسیده اید؟... شما برای آدمی که بقتل رسیده خیلی براحتی صحبت میکنید. حالا آقای داسترز ویول به من بگوئید که بچه دلیل از جان خود بیمناک هستید."

"آقای باغبان خوب من... ایکوود... آن پیرمرد با پالتو آبی‌رنگ که شما او را ادی اوچیل تری مینامید این بلا را بسر من آورده است."

رینگان گفت:

"من هرگز چنین چیزی را باور نمیکنم. من ادی را خوب میشناسم و قبل از منم پدر من او را میشناخت. او آدم بسیار خوبیست و هیچ کس در این منطقه از دست او شکایتی نکرده است. او همیشه در انبار ما میخوابد و اینکار را از وقتی من ده یا یازده ساله بودم انجام داده است. من نمیدانم که شما با چه کسی طرف شده اید ولی چیزی را که میدانم اینست که ادی اهل مال اندوختن نیست و ممکن نیست دست به دزدی بزند. ادی بیگناه است."

"آقای ایکوود... من معنی بیگناه را نمیدانم ولی بگذارید در جواب تمام تعریفاتی که شما از او کرده اید بشما بگویم که او همین امشب پنجاه پوند از من دزدید. بشما قول میدهم که او نه تنها در انبار شما نیست بلکه حتی از این مملکت هم گریخته است."

"بسیار خوب آقا... اگر شما قدری صبر کنید که مراسم دفن پایان یافته و مردم متفرق بشوند، به اتفاق میتوانیم به انبار ما رفته و من ادی را که در رختخواب خودش خواهد بود بشما نشان خواهم داد. وقتی ما برای انجام مراسم به اینجا آمدیم دو نفر آدم مشکوک را در این خرابه ها دیدیم که کلیسا را ترک میکردند. کشیش که دوست ندارد کسی به مراسمی که در کلیسا بر پا میشود از بیرون نگاه کند، دو نفر را در پی آنها فرستاد. ما میتوانیم از آن دو نفر پرس و جو کنیم."

بعد باغبان بکمک همراه ساکت خود که پسرش بود به داسترز ویول کمک کردند که از جا بلند شده و او را به جای راحت تری که استراحت کند منتقل کردند. مرد آلمانی گفت:

"من همین فردا صبح نزد قاضی خواهم رفت و شکایت خودم را مطرح خواهم کرد. من از قانون برای جلوگیری از از کارهای غیر قانونی چنین افرادی استفاده خواهم کرد."

در حالیکه او همچنان مشغول ابراز مطالبی بر علیه دشمن خود بود، پدر و پسر او را بیرون برده و بعد از ختم مراسم بکمک آنها بدنبال جمع عزداران روانه خانه باغبان شدند.



فصل بیست و ششم

در اینجا از خوانندگان خود دعوت مینمائیم که با ما بداخل خانه ماهی گیری آمده که همانطور که در فصل یازدهم متذکر شدیم، اولدن باک عتیقه شناس از مارگارت صاحبخانه ماهی هائی را که تازه صید شده بود خریداری کرد. هرچند ما میل داریم اینطور وانمود کنیم که همه چیز در داخل این خانه منظم، مرتب و تمیز است، ولی بعنوان یک مورخ نمیتوانیم تغییری در حقایق ایجاد نمائیم. بهم خوردگی خاصی در خانه مشاهده میشد و در هر گوشه و کنار آشغال هایی جمع شده بود. ساکنان این خانه اینطور که مشهود بود از آن ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی که میگوید:

"هرچه بهم ریخته تر و کثیف تر، راحتی و آسایش بیشتر."

پیروی میکردند. یک آتش بزرگ قطع نظر از فصول چهارگانه بطور دائم در کوره روشن بود که برای این خانه گرما . روشنائی و وسیله پخت و پز فراهم میکرد.

این روز صید ماهی کاملاً موفقیت آمیز بوده و تمام افراد خانواده بعد از خالی کردن قایق و آوردن ماهی ها به داخل خانه، دست بست یکدیگر داده و مشغول تمیز کردن ماهی های صید شده بودند. آن قسمتی از ماهی ها که قرار بود بمصرف خوراک افراد خانواده برسد، بسرعت در روغن سرخ شده و یا مستقیماً روی آتش کباب میشد. استخوانها و بقیه پس مانده های ماهی در یک گوشه جمع آوری میگردد.

مارگارت خانم خانه با هیكل درشت و ورزیده خود در میان یک مشت بچه دختر و پسر بهمه جا بطور مرتب سر کشی میکرد. مادر شوهر او که در آخرین مراحل زندگی خود بود روی صندلی مخصوص خود کنار آتش نشسته ولی پیدا بود که حرارت آتش برای گرم کردن بدن پیر و فرسوده او کافی نبود. بچه ها که از نزدیکی او عبور میکردند، لبخندی پر از مهر و محبت از مادر بزرگشان دریافت مینمودند. از آنجائیکه در چنین خانواده هائی قطع نظر از سن و سال، هر کس کاری انجام میدهد، یک چرخ نخ ریزی در جلوی پیرزن قرار داشت که پیرزن از آن برای رشتن نخ و تولید پارچه استفاده میکرد.

بچه های کوچکتر که زیر دست و پای بزرگترها میلولیدند به پیشرفت رشتن نخ نگاه کرده و گاهگاهی هوس میکردند که با حمله به نخ از رشته شدن آن جلوگیری کنند. پاسی از شب گذشته بود ولی تمام افراد خانواده هنوز بیدار و سر پا بودند.

در این موقع کسی به آرامی درب خانه آنها را کوبید و کسی از پشت در سؤال کرد که آیا هنوز بیدار هستید؟ در جواب او خانم خانه بانگ زد:

"بیا داخل عزیز من..."

در باز شد و سر و کله جنی خدمتکار عتیقه شناس پیدا شد. خانم خانه گفت:

"جنی... آیا این خود تو هستی؟... دختر جان... خیلی وقت است که در این طرفها پیدایت نشده..."

جنی جواب داد:

"آه خانم... ما بشدت گرفتار این کاپیتان هکتور که اخیرا مجروح شده بوده ایم. من الان دو هفته است که نتوانسته ام از در خانه بیرون بروم. ولی خوشبختانه حالا حالش بهتر شده و کاکسون سلمانی پیر شبها در اتاقش میخوابد که اگر به چیزی احتیاج پیدا کرد به او کمک کند. وقتی همه افراد خانه به رختخواب رفتند، من از فرصت استفاده کرده و از در بیرون زده و به اینجا آمدم."

مادر بزرگ سالخورده خانواده ماکل باکیت گفت:

"من میبینم که لباس مرتبی بتن کرده ای. حالا اینجا برای دیدن 'استینی' آمده ای. استینی از خانه بیرون رفته و شاید امشب اصلا بخانه نیاید. ولی تو دختر بدرد استینی نمیخوری. یک دختر بی اراده مانند تو بدرد مردی مانند او نمیخورد."

جنی سرش را مانند یک دختر اصیلزاده بالا انداخت و گفت:

"استینی مناسب من نیست. من مردی را انتخاب خواهم کرد که بتواند از زنش مواظبت کند."

"آه... بله عزیزم... زنهای ماهیگیران خوب بلد هستند که چگونه از مردشان، از خانه و از پولشان مواظبت کنند."

جنی گفت:

"واقعا که زن بدبختی هستی. به محض اینکه قایق ماهیگیر تنبل بساحل میرسد، ماهیگیر برای استراحت رفته و زن بیچاره برای خالی کردن قایق براه میفتد. در همین موقع ماهیگیر لباسش را عوض نموده، چپقش را چاق کرده و دست بسیاه و سفید نمیزند تا بار دیگر سوار قایق شده و به دریا برگردد. بعد از تمیز کرده ماهی ها، باز این زن است که سبد ماهی ها را روی سرش گذاشته و آنها را برای فروش به شهر مجاور میبرد. همین زن است که باید با مشتریان سر و کله زده تا وقتی موفق شود همه ماهی های خود را بفروش برساند. این زندگی زنان ماهیگیر است. یک زندگی برده وار."

"برده؟... برو پی کارت دختر... رئیس خانواده که نمیتواند برده باشد. دختر... تو چیزی سرت نمیشود."

جنى گفت:

"بسیار خوب... حالا از این حرفها بگذریم... به من بگو استینی امشب کجا رفته است؟ آقای خانه امشب کجاست؟"

مارگارت گفت:

"من آقای خانه را در رختخوابش گذاشتم و استینی بدنبال کار ادى اوچیل تری رفته است. آنها خیلی زود بر خواهند گشت. حالا تو میتوانی یک صندلی برای خودت بیاوری و کنار آتش بنشینی."

جنى یک صندلی برای خودش آورد، روی آن نشست و گفت:

"خانم... حقیقت اینست که من وقت زیادی ندارم فقط اینجا آمدم که اخبار جدید را بشما بدهم. حتما شما هم شنیده اید که سر آرتور از خرابه های صومعه سنت روث مقدار قابل توجهی طلا پیدا کرده است. با اینهمه طلا او بیش از پیش مهم و با نفوذ خواهد شد."

"آه ... تمام مملکت این داستان را شنیده اند ولی ادى پیر میگوید که آنها ده برابر گنج اولی پیدا کرده و ادى با چشم خودش دیده است که آنها آنرا با خود برده اند."

جنى گفت:

"بله ... مطمئنا همین طور است . پس شما در باره کنتس گلن آلن شنیده اید که اخیرا زندگی را بدرود گفته بود در همین شب در زیر نور مشعل مراسم دفن او را برگزار کردند. رینگان ایکوود باغبان قلعه ناک ویناک هم که کاتولیک است در این مراسم شرکت داشته است. اینطور که من شنیدم این مراسم بسیار با شکوهی بوده است."

مارگارت جواب داد:

"عزیز من... اگر آنها هیچ کس را بجز کاتولیک ها در این مراسم راه نداده اند ، در این مملکت نمیتواند مراسم با شکوهی بوده باشد. از این گذشته در نیمه شب در وسط خرابه ها در موقع دفن این خانم چکار میتوانستند انجام بدهند؟ شاید جواب این سؤال مرا مادر بزرگ بتواند بدهد."

جنى خطاب به مادر بزرگ که مشغول نخ ریسیدن بود گفت:

"مادر بزرگ... مادر بزرگ... مارگارت میخواهد بداند که در مراسم تدفین خانم گلن آلن افراد در خرابه های سنت روث چکار میکرده اند."

پیرزن یک لحظه چرخ ریسندگی خود را متوقف کرده، سر خود را بلند کرد و گفت:

"مگر بتازگی کسی از خانواده گلن آلن مرده است؟"

مارگارت در جواب گفت:

"اینطور معلوم است که یک نفر مرده و دفن هم شده است. این مرده کسی بجز خانم کنتس پیر نبوده است."

پیرزن که تحت تاثیر این خبر قرار گرفته بود گفت:

"خدا او بیامرزد."

جنی گفت:

"مادر بزرگ... مارگارت میخواهد بداند که چرا این خانم را در نیمه شب و در زیر نور مشعل دفن کرده اند."

مادر بزرگ گفت:

"بله آنها اینکار را کرده اند. زمانی که ارل بزرگ رئیس خانواده در جنگ هارلو کشته شد مادرش هنوز زنده بود و در مرگ پسرش با صدای بلند اشک نریخت. بعد هم جسد او را در سکوت، در نیمه شب بخاک سپردند. بعد از این واقعه، این رسمی در این خانواده شد که مرده های خود را در نیمه شب دفن کنند."

پیرزن که بنام 'الزبت' نامیده میشد ساکت شده، چرخ نخ ریزی خود را جلو کشید و بکار قبلی اش مشغول شد.

جنی رینتراوت زیر لب گفت:

"مطالبی که مادر بزرگ شما بیان کرد جالب بود و مثل این بود که یک مرده در باره زندگان صحبت میکند."

مارگارت گفت:

"دختر جان... حرف تو کاملاً بیراه هم نیست. این پیرزن بیچاره بجائی رسیده که دیگر گذشت روزها را متوجه نمیشود. ولی اطلاعات او در باره خانواده گلن آلن از خیلی از افراد این منطقه بیشتر است. پدر شوهر من برای

آنها ماهی میگرفت. تو بایستی این حقیقت را بدانی که کاتولیک ها پیوسته در روزهای جمعه لب به گوشت نزده و فقط ماهی میخورند. این بود که بهترین ماهی ها سر میز خانم کنتس که شب گذشته دفن گردید، آورده میشد."

جنی در جواب گفت:

"خانم ماکل باکیت ... این خانم سالخورده زن بسیار خوبیست. ولی خوب همه ما یک روز همینطور پیر و شکسته خواهیم شد. ولی حالا بهتر است ساکت شویم چون مادر بزرگ بنظر میرسد قصد صحبت کردن دارد."

زن پیر دهان باز کرده و گفت:

"آیا کسی از شما مطلبی در باره فوت خانم کنتس گلن آلن و مراسم تدفین او در نیمه شب، ابراز کرد یا اینکه من خواب دیدم؟"

مارگارت برای اینکه پیرزن که گوشه‌هایش سنگین شده بود حرف او را بشنود، فریاد زد:

"مادر بزرگ... همینطور است. این خانم فوت کرده و مراسم تدفینش همین شب گذشته بوده است."

مادر بزرگ گفت:

"احتیاجی به فریاد زدن نیست... حالا دیگر از دست کسی برای این خانم کاری ساخته نیست. او در زمان خودش زن ثروتمندی بود. حالا بگو ببینم... آیا پسرش هنوز زنده است؟"

"بله... فعلا که زنده است. حالا چه مدت دیگر بزنگی خود ادامه خواهد داد، فقط خدا میداند."

"حالا پسر خود من استینی کجاست؟ آیا در این شب طوفانی برای ماهیگیری به دریا رفته است؟"

مارگارت گفت:

"تخیر مادر... این شب طوفانی مناسب برای ماهیگیری نیست. او در رختخواب خودش آسوده خوابیده است."

"پس او اول شب به دریا رفته بود."

"تخیر... او بهمراه ادی اوچیل تری بیرون رفت و شاید رفته بود که مراسم تدفین را نگاه کند."

مادر بزرگ گفت:

"این کار ممکن نیست چون ما اصلا خبری از این مراسم نداشتیم تا وقتی که جک به این جا آمد و به ما گفت که از ایکوود باغبان شنیده است که این مراسم بدقت خصوصی انجام خواهد شد و جسد را در تاریکی شب از حدود پانزده کیلومتر دورتر به خرابه های سنت روث قرار است منتقل کنند. مراسم دفن را هم در زیر نور شمع و مشعل انجام خواهند داد."

مارگارت گفت:

"من خیلی دلم میخواد بدانم که پسر ما استینی با آن مرد فقیر در این شب بیرون چکار میکردند."

در این موقع صدای پائی از بیرون بگوش رسید و استینی ماکل باکیت جوان در حالیکه ادی بدنبالش بود وارد خانه شدند. آنها نفس نفس میزدند و استینی به محض ورود خواست که در را از پشت قفل نماید. ولی مادرش گفت که از سه سال پیش که قفل در شکسته شده بود، تعمیر نشده و در خانه هرگز قفل نشده بود. او پرسید:

"برای چه میخواهی در را قفل کنی؟ آیا کسی شما را تعقیب میکند؟"

مرد فقیر وقتی نفسش سر جای خود آمد گفت:

"کسی ما را تعقیب نمیکند. ما حتی وقتی کسی در تعقیب ما نیست ترجیح میدهیم فرار کنیم."

استینی گفت:

"حقیقت اینست که ما تعقیب میشدیم. شاید یک روح یا چیز دیگری بدنبال ما بود."

ادی گفت:

"مردی که لباس سفید بتن داشت و سوار اسب بود بدنبال ما اسب میتاخت ولی چون زمین از باران مرطوب شده بود اسب قادر نبود که با سرعت حرکت کند. منم با وجود پیری توانستم خودم را سریعا به اینجا برسانم."

مدر بزرگ گفت:

"این سوار حتما یکی از افرادی بوده که در مراسم تدفین شرکت داشته است."

ادی با تعجب گفت:

"چطور شد؟... آیا کنتس پیر همین دیشب در خرابه های سنت روث بخاک سپرده شد؟ ایکاش که من اینرا زودتر میدانستم. ولی تو استینی ... ضربه شدیدی به آن مرد زدی. فکر نمیکنم که آن شخص به این زودیها حالش خوب شود."

استینی در حالیکه میخندید گفت:

"اگر ضربه زدی بایستی اینکار را خیلی شدید انجام بدهی. فراموش نکن که اگر من او را بزمین نیانداخته بودم، او ترا در همان چاله بقتل رسانده بود."

ادی گفت:

"خوب... حالا که من از این واقعه جان سالم بدر بردم و ابدًا میل ندارم بار دیگر بخت و اقبال خودم را امتحان کنم. ولی فکر میکنم که این کار غیر قانونی باشد که به پیرمرد نحیفی مثل من حمله شود."

استینی دست بجیب کرده، یک دفترچه یادداشت بیرون آورده و پرسید:

"حالا با این بایستی چکار کنیم؟"

ادی وحشت زده گفت:

"این دفترچه را پنهان کن. اگر این دفترچه بدست آنها بیفتد هردو ما را حلق آویز خواهند کرد."

استینی گفت:

"من متوجه نشدم که این دفترچه از جیب آن مرد افتاده است. فقط وقتی بعد از زدن ضربه او بزمین افتاد و من که به او کمک میکردم که از جا بلند شود آنرا روی زمین یافتم."

"بهتر است که این دفترچه را به صاحبش برگردانیم. شاید بهتر باشد که تو آنرا به باغبان داده و از او بخواهی که آنرا به مرد آلمانی بدهد."

استینی قبول کرد که اینکار را انجام بدهد.

جنی که تا این وقت ساکت در گوشه ای نشسته بود گفت:

"آقای استینی... پیداست که شما شب خیلی خوبی را داشته اید. درست وقتی که شما هم مانند پدرتان میبایستی در اطاق خواب در رختخواب باشید، در نیمه شب مشغول انجام کارهای غیر عادی بوده اید."

استینی بجای جواب به ماهی دودی و کیک حمله کرده و مشغول خوردن شد. مرد فقیر هم به انباری که به ساختمان خانه چسبیده بود رفت. بقیه افراد هم یک بیک آشپزخانه را ترک کرده ولی استینی بدون توجه به این مسائل مشغول خوردن بود. بعد از اتمام غذا، جنی را تا رسیدن بخانه خودش مشایعت نمود. مارگارت خانم خانه بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه، آخرین نفری بود که آنجا را ترک کرد.



فصل بیست و هفتم

ادی پیر با صدای پرندگان سحر خیز از خواب بیدار شده و اولین کلام او پرسش در باره استینی و دفتر چه کذائی بود. ماهیگیر جوان اجبار پیدا کرده بود که صبح خیلی زود بکمک پدرش رفته که از مد دریا استفاده کنند. ولی قول داده بود که بمحض بازگشت دفترچه و تمام محتویات آن که با دقت بسته بندی شده بود به رینگان ایکوود تسلیم کرده که او آنرا بصاحبش داسترزویول برگرداند.

خانم خانه صبحانه را برای هم افراد خانواده آماده کرده و ماهی های صید شده را در سبد بزرگی جا داده و بسمت بندر فرپورت روانه شد. هوا آنروز خوب و آفتابی بود و بچه ها در جلوی در بازی مشغول بودند. مادر بزرگ پیر هم مطابق معمول روی صندلی خود در آشپزخانه در کنار آتش نشسته و چرخ نخ ریزی خود را جلویش گذاشته بود. ادی هم کیسه خود را مرتب کرده ولی قبل از اینکه بدنبال کار معمول خود برود سری به آشپزخانه زد که از پیرزن خداحافظی نماید. او با دیدن زن پیر گفت:

"روز خوبی داشته و از این روزهای خوب فراوان داشته باشید. من در غروب بر خواهم گشت و مطمئن هستم که شما در هین جا روی صندلی خود پیدا خواهم کرد."

زن پیر گفت:

"آرزو میکردم که شما مرا در راحتی و آرامش قبر پیدا میکردید."

"خانم... شما پیر شده اید همینطور هم خود من. ولی ما بایستی برضای خدا راضی باشیم. وقتی نوبت ما برسد من بشما اطمینان میدهم که خداوند ما را فراموش نخواهد کرد."

"همینطور کارهای خوب و بد ما... کارهایی که جسم ما انجام داده، روح ما جوابگو خواهد بود."

"حرف شما درست است... منم برای اینکه راه درستی در زندگی در پیش نگرفته بودم باید منتظر مکافات عمل خود باشم. ولی شما از این جهت نگرانی ندارید چون پیوسته برای شوهر خود زن خوبی بوده اید."

"نه آنقدر خوب که میل داشتم و میتوانستم باشم. من بنظرم میرسد که کسی متذکر شد که کنتس گلن آلن از دنیا رفته است؟"

ادی جواب داد:

"هرکس که اینرا گفته حقیقت را ابراز داشته است. این خانم شب گذشته در زیر نور مشعل در صومعه سنت روث دفن شد. من احمق هم برای تماشای مراسم و عزاداران به آنجا رفتم."

"این مراسم دفن در نیمه شب از زمانی که ارل بزرگ در جنگ کشته شد در این خانواده مرسوم گردید. زنان این خانواده در مرگ شوهران و پسرانشان شیون نمیکنند."

پیرزن اینرا گفت و با اشکال فراوان از جا بلند شد. او که یک زمان زنی خوش هیکل و بلند قد بوده حالا بخاطر سن زیاد و مرض رماتیسم خمیده و در هم فشرده شده بود. او جلوی مرد فقیر ایستاد و با چشمان آبی‌رنگ خود به او خیره شد. دست چروکیده اش را بداخل جیب بزرگ لباسش کرد و یک قوطی کوچک از آن بیرون آورد. جعبه را باز کرده و یک حلقه زیبا از داخل آن بیرون آورده و به اوچیل تری گفت:

"مرد خوب... از آنجائیکه تو همیشه به من لطف داشته ای، من بخودم اجازه میدهم که از تو یک خواهش بکنم. تو بایستی به قلعه گلن آلن بروی و درخواست ملاقات با عالیجناب ارل رئیس خانواده رابنمائی."

"ارل گلن آلن؟... این عالیجناب عادت دارد که مراجعینش از والا مقام ترین اشراف این مملکت باشند. او چگونه ممکن است که یک گدای پیر را بحضور خودش بپذیرد؟"

"تو به آنجا برو و سعی خودت را بکن. به او بگو که 'الزبت' ترا به آنجا فرستاده است. به او بگو که باید ترا ببیند و یک پیرزن علیل را از رنج رفتن به قلعه گلن آلن نجات دهد. این حلقه را به او بده و بگو که این را من در عوض خاطرات گذشته به او تقدیم میکنم."

اوچیل تری حلقه را گرفته ونگاهی تحسین آمیز به آن انداخت چون میتواندست قیمت بالای آنرا حدس بزند. سپس حلقه را در دستمال قدیمی و چروکیده خود بست و آنرا روی سینه خود گذاشت. بعد گفت:

"خانم خوب... من سعی خودم را خواهم کرد ولی اگر موفق به دیدن ارل نشدم تقصیر من نخواهد بود. ولی بایست بگویم که هرگز در گذشته یک چنین هدیه گرانبه‌ای ازطرف یک زن ماهیگیر به یک ارل اشرافزاده توسط یک گدای بی چیز، تقدیم نشده بود."

ادی نیزه ماهیگیری خود را برداشته کلاهش را روی سر گذاشته و براه افتاد. پیرزن برای مدتی سر جای خودش ایستاده و به دور شدن ادی نگاه میکرد. ادی بسمت خانه گلن آلن پیش میرفت که در فاصله زیادی در حدود پانزده کیلومتری آنجا قرار داشت. برای این کهنه سرباز چهار ساعت طول کشید که این مسیر را طی کند. او در تمام طول راه به مغزش فشار می‌آورد که درک کند معنای واقعی این مأموریت او چه میتواند باشد. چه رابطه‌ای ممکن است بین یک ارل ثروتمند با نفوذ و اشرافزاده و یک زن فقیر ماهیگیر میتواند وجود داشته باشد. او

میدانست که تمام اموال و املاک این خانواده به کنتسی که اخیراً فوت کرده، رسیده بود. این خانم مانند پیشینیانش با سماجت به شاخه مذهبی کاتولیک پیوسته بود. تمام مال و منال او به دو پسرش میرسید. پسر بزرگ بنام لرد جرالدین که وارث اصلی بود بطور کامل به مادرش وابسته بود. پسر دومی که عنوان اشرافیت را از پدرش به ارث برده بود بطور عمومی از اسکاتلند رفته و در انگلستان اقامت کرده بود. خیلی بندرت در فرصت های خیلی کوتاه به اسکاتلند آمده و سری به مادر و برادرش میزد. او از لحاظ دینی، مذهب رسمی انگلستان، پروتستان را انتخاب کرده بود.

برادر بزرگ بنام جرالدین جوانی بلند پرواز بود و به آینده خود امید زیادی بسته بود. ولی اغلب در چنین مواردی بخت و اقبال آنچنانکه باید و شاید با افراد همکاری نکرده و مشکلات زیاد سر راه آنها ایجاد مینماید. اشرافزاده جوان بعد از اینکه مقیم اسکاتلند شده و نزد مادرش زندگی میکرد، بعد از مدت کوتاهی اینطور بنظر میرسید که تمام بدبینی و افسردگی مادرش به او هم سرایت کرده است. او بخاطر مذهبش راهی به دنیای سیاست نداشته و بهمین دلیل لرد جرالدین یک زندگی ساده و بدون تحرک برای خود ایجاد نموده بود.

تنها کسی که در اطراف او بود کشیش منطقه بود و یکی دو خانواده که هنوز به شاخه مذهبی کاتولیک وفادار مانده بودند، گاهیگاهی یکدیگر را ملاقات میکردند. همسایگان آنها ادا رابطه ای با این بزرگزادگان نداشته و خیلی کم آنها را میدیدند. اتفاق اخیر باعث شده بود که مردم اطراف در باره زندگی آینده لرد جوان پیشگوئی کرده و اینکه شاید با در گذشت مادر، مرد جوان زندگی شادتری را در پیش بگیرد. ولی آنهائیکه هنوز رابطه مختصر خود را با این خانواده حفظ کرده بودند گزارش میدادند که لرد جوان همان مسیر مادرش را طی کرد و طولی نخواهد کشید که او هم به مادرش ملحق گردد. این احتمال وقتی بیشتر رنگ واقعیت بخود گرفت که برادرش هم بناگاه از دنیا رفت. در حالیکه لرد جرالدین هنوز جوان و سر حال بود، مردم سعی میکردند که جانشین او را حدس بزنند.

ادی اوچیل تری پیر راه طولانی پانزده کیلومتری را طی کرده و خود را به دروازه قلعه محل سکونت لرد جرالدین رسانده بود.

این قلعه بزرگ و قدیمی که بنام قلعه 'گلامیس' نامیده میشد و هنوز هم پا بر جاست از قسمتهای مختلف که در تاریخ های مختلف ساخته و به بنای اصل ملحق گردیده بود، تشکیل شده و جدید ترین قسمت آن توسط یک آرشیتکت معروف بنام اینیگو جونز طراحی و ساخته شده بود.



ادی با خود فکر میکرد که چگونه میتواند شخصا به نزد لرد جوان اجازه حضور پیدا کند و بعد از مدتی به این نتیجه رسید که بهترین کار اینست که حلقه ای را که برای عالیجناب آورده بود توسط یک مستخدم بدست او برساند. برای انجام این کار، او در یک خانه قدری توقف کرده و یک پاکت مهمور حاوی حلقه درست کرد که روی آن اسم و آدرس عالیجناب نوشته شده بود.

ولی بعد به این فکر افتاد که چون آدمی مثل او این نامه را برای عالیجناب لرد میفرستد، به احتمال خیلی زیاد، نامه هرگز به دست او نخواهد رسید. ادی که یک کهنه سرباز بود، بسبب نظامی قبل از شروع حمله تصمیم به عملیات اکتشافی گرفت. او در نزدیکی خانه نگهبان قلعه تعدادی افراد را ملاحظه کرد که از سر و وضع آنها پیدا بود که در سطح خیلی پائینی قرار داشته و قطعا در بین آنها چند نفر هم بودند که همان شغل خودش را داشتند. اینطور بنظر

میرسید که در همان موقع توزیع صدقه ها بین گدایان شروع شده بود. ادی بخود گفت؛

"بنظر میرسد که من موقع مناسبی به این جا رسیدم."

او خود را به گروه متکدیان نزدیک کرده و جایی را انتخاب کرد که کمترین فاصله را از دروازه قلعه داشت. یک نفر از گدایان به او پرخاش کرد و گفت:

"رفیق... آیا تو خود را رئیس بازی تصور کرده ای که با این سماجت خودت را جلو میاندازی؟ ولی ما ترا به این بازی راه نمیدهیم چون از سر و وضع تو پیداست که تو کاتولیک نیستی."

ادی گفت:

"نخیر... من کاتولیک نیستم."

"پس در اینصورت برو نزد بقیه گداها توقف کن. حیف شد که این ریش سفید بلند متعلق به یک کافر است."

اوچیل تری که به این ترتیب از جمع گدایان کاتولیک طرد شده بود به جمع گدایان متعلق به شاخه های دیگر مسیحیت پیوست. ولی وقتی سهمیه خود را دریافت کرد چندان فرقی با سهم کاتولیک ها نداشت. سهم هر فرد قدری نان، گوشت و مقداری پول نقد بود. یک مرد با وقار توزیع این اقلام را سرپرستی کرده و با گدایان شاخه کاتولیک چند کلمه رد و بدل میکرد. او از آنها میخواست که در دعاهای خود، خانم کنتسی را که بتازگی دفن شده بود فراموش ننمایند. این مرد مانند بقیه کارکنان قلعه لباس مشکی عزاداری بتن داشت که با موهای سفیدش کاملاً در تضاد بود. در این ضمن اسم او که توسط گدایان تکرار میشد بگوش ادی آشنا آمده و وقتی در فرصتی به او خوب نگاه کرد موفق شد که او را شناسائی کند.

گدایانی که سهم خود را دریافت کرده بودند از آن اطراف متفرق شده و فقط ادی سر جای خودش باقی ماند. او جلو آمده و با لهجه غلیظ شمال اسکاتلند گفت:

"چه اتفاقی افتاده که تو با وجود دریافت سهمت هنوز اینجا ایستاده ای؟"

ادی جواب داد:

"فرانسیس مکرو ... در جنگ با فرانسویان بایستی مواظب جلو و پشت ستونهای ارتش باشی."

فرانسیس یک لحظه بفکر فرو رفت و سپس بانگ زد:

"هیچ کس بجز ادی اوچیل تری که فرمانده دسته ما بود نمیتوانست چنین فرمانی صادر کند. مرد ... من خیلی متاسفم که ترا در وضعیتی به این بدی میبینم."

ادی گفت:

"فرانسیس... آنقدر ها هم بد نیست. ولی من نخواستم که قبل از اینکه با تو چند کلمه ای رد و بدل کرده باشم از اینجا بروم چون در سن من دیگر معلوم نیست که من قادر باشم بار دیگر دوست قدیمی خود را ببینم. مخصوصا که شما کاتولیک ها دوست ندارید به پروتستان ها نزدیک شوید."

فرانسیس گفت:

"ساکت باش... با من بیا و من بتو چیزهای بهتری عرضه خواهم کرد."

او چند کلمه ای با نگهبان آهسته رد و بدل کرد و سپس دوست خود ادی اوچیل تری را را به حیاط داخلی قلعه برد. در بالای درب حیاط آرم خانوادگی کنتس فقید خودنمائی میکرد و فرانسیس دوست خود را بسرعت از حیاط رد کرده و از یک درب جانبی کوچک وارد ساختمان شد. آنها وارد یک اتاق کوچک نزدیک سالن مستخدمین شدند. شخص با اهمیتی مانند فرانسیس، کوچکترین مشکلی نداشت که از دوست قدیمی خود بخوبی پذیرائی نماید. در جواب سؤال فرانسیس که او در آن اطراف چه میکرده، ادی گفت که حامل بسته ای برای عالیجناب ارل میباشد. ادی احتیاط بخرج داده و چیزی در باره حلقه به فرانسیس نگفت چون فکر میکرد که شاید عالیجناب میل نداشته باشد که کارمندان او از این قضیه با خبر شوند.

فرانسیس گفت:

"عالیجناب ارل هیچ بسته ای از کسی قبول نمیکنند ولی شاید من بتوانم پیشکار ایشان را متقاعد کنم این بسته را در موقع مناسب به ایشان عرضه نماید."

"ولی این بسته مربوط به یک راز پنهانی قدیمی بوده و شاید عالیجناب میل نداشته باشند که کس دیگری از آن اطلاع پیدا کند."

"درست بهمین دلیل است که من فکر میکنم که بهتر است پیشکار ایشان اول این بسته را دریافت کند."

"فرانسیس... من اینهمه راه را آمده ام که این بسته را بدست خود عالیجناب برسانم. من وقعا از تو میخواهم که بهر صورتی که هست به من کمک کنی."

"من همین کار را هم خواهم کرد. حتی اگر بخاطر این کار مرا از اینجا اخراج کنند هم مسئله مهمی نیست چون من مدتی است که در این فکر هستم که خود را بازنشسته کنم."

فرانسیس اینرا گفت و بر اساس تصمیمی که گرفته بود از اطاق خارج گردید. مدتی طول کشید که به اطاق بازگشت و از صورت و رفتارش پیدا بود که هیجان زده شده است. ادی گفت:

"چه اتفاقی افتاده است. آیا ترا از اینجا اخراج کرده اند؟"

"من هرگز در تمام این مدت عالیجناب را چنین مشوش ندیده بودم. ولی در هر حال ایشان میل دارند ترا ببینند."

ادی با خود گفت:

"ایکاش که قبل از قبول کردن این مأموریت خوب فکرش را کرده بودم. خیلی ها میگویند که این عالیجناب لرد قضاوت خیلی خوبی ندارد. خدا خودش به من رحم کند."

ولی حالا دیگر جایی برای عقب نشینی نبود و صدای زنگی از یک گوشه دور ساختمان بگوش رسید. فرانسیس از جا پرید و گفت:

"این زنگ عالیجناب است که ما را احضار میکنند. ادی با قدمهای آهسته و مرتب بدنبال من بیا."

ادی بدنبال راهنمایش براه افتاد، از یک راهرو طولانی عبور کرده و بیک پلکان بزرگ رسیدند. در طبقه بالا اعضای خانواده زندگی میکردند. تمام اطاقها با بهترین و گران قیمت ترین وسائل تزئین شده ولی تمام این وسائل مربوط بزمان گذشته شده و از لوازم جدید منزل چیزی در آنجا بچشم نمیخورد. شخص تازه وارد اینطور تصور میکرد که یکی دو قرن بعقب بازگشته است. در تمام مدتی که کنتس زنده بود اجازه کوچکترین تغییر در دکوراسیون خانه را نداده و همه چیز بحال اولیه خود باقی مانده بود. تابلوهای نفیسی در گالری از دیوار آویزان بود که در بین آنها نقاشانی برجسته چون ولاسکوئز و ون دایک وجود داشتند.

در راه به کسانی دیگر برخورد کردند. خدمتکاران خود را کنار کشیده و کشیش منطقه با دیدن آنها در سر جای خود میخکوب شد. پیشکار عالیجناب چشمش به آنها افتاد و از جا پرید و خود را به فرانسیس ماکرو رساند و در حالیکه با دقت به ادی نگاه میکرد زیر لب با تشر به فرانسیس گفت:

"تو چطور بخودت اجازه دادی که این مرد را قبل از اینکه به من نشان بدهی و از من اجازه بگیری به اینجا در محل زندگی خانواده عالیجناب بیاوری؟ این مرد کیست و اینجا چکار دارد؟ همین لحظه از اینجا به گالری برو و در آنجا منتظر من باش تا تکلیف ترا معلوم کنم."

فرانسیس با صدای بلند که در اطاق دیگر شنیده شود گفت:

"برای من حالا دیگر امکان ندارد که نزد شما حضرت آقا برای کسب اجازه بیایم چون صدای زنگ عالیجناب که ما را احضار کرده اند بلند شده است."

هنوز حرف فرانسیس تمام نشده بود که صدای زنگ با شدتی بمراتب زیاد تر از قبل بلند شد.

پیشکار متوجه شد که جای بحث و گفتگوئی باقی نمانده و عالیجناب منتظر ورود فرانسیس و ادی فقیر میباشد. او دیگر حرفی نزد فقط انگشت خود را بعلامت تهدید بسوی فرانسیس بلند کرد.

فرانسیس خطاب به ادی اوچیل تری گفت:

"آیا من پیش بینی نکردم که چنین اتفاقی خواهد افتاد. کار من در اینجا دیگر تمام شد."

بعد بطرف در اطلاقی که کمی باز مانده و کشیش نزدیک آن ایستاده بود براه افتادند.



فصل بیست و هشتم

در خانواده اشرافی گلن آلن مراسم عزادار بسبک بسیار قدیمی برگزار میشد. آنها شیون نکرده و اشک نمیریختند. اینطور گفته میشد که وقتی در یک نامه خانم کنتس فقید خبر مرگ پسر کوچک و عزیز دردانه خود را ملاحظه کرد دستش نلرزید، پلک چشمش تکان نخورد و کاملاً مانند این بود که یک نامه معمولی دریافت کرده است. فقط خدا میداند که این خبر ناگوار چه آشوبی در درون مادر بیچاره ایجاد کرده و باعث تسریع مرگ خودش شده بود.

ولی او از انجام یک کار نتوانست خودداری کند. مادر بیچاره دستور داد که تمام اطاقهای قلعه را و منجمله اطاق کار عالیجناب لرد را با پارچه سیاه بپوشانند. میز کار عالیجناب ارل توسط دو چراغ نقره ای روشن میشد که یک نور ناکافی برای اطاق بزرگ فراهم مینمود. چند کتاب و یک مجسمه مسیح مصلوب نیز روی میز قرار داده شده بود.

مالک این اطاق مردی بود که هنوز پا به مرحله میانسالی نگذاشته ولی بعلت مریضی های پی در پی و ناراحتی روانی، بکلی شکسته شده بود. او با دیدن کسی که برای دیدن او آمده بود با عجله از جا برخاست و آنها در وسط اطاق بزرگ بهم رسیدند. تفاوت بین این دو موجود بشری از زمین تا آسمان بود.

گونه های برجسته و گلگون، قدم های محکم، راستی قامت و بیخیالی پیرمرد گدا از اینکه در حضور یک اشرافزاده بزرگ بار یافته است نشان میداد که در نزدیکی پایان زندگی و شرایطی که بشر دیگر از آن پائین تر نمیتواند نزول کند هنوز پیرمرد شخصیت انسانی خود را حفظ کرده سربلند و راست قامت در مقابل ارل بزرگ ایستاده بود.

در مقایسه با پیرمرد گدا، اشرافزاده بزرگ، خمیده با چشمان فرو رفته، گونه های بیرنگ و چروکیده در مقابل میهمان خود ایستاده و این نشان میداد که ثروت زیاد، قدرت، نفوذ و حتی امتیاز جوانی، تا چه حد میتواند به صاحب این امتیازات کمک کند که خود را از آن وضعیت فلکت بار خلاص نماید.

عالیجناب ارل در وسط اطاق ایستاد و به فرانسیس دستور داد که به گالری رفته و در آنجا منتظر دستورات بعدی او باشد. به هیچ کس تا وقتی که او زنگ نزده اجازه ورود ندهد. بعد قبل از اینکه سؤالی بکند آنقدر صبر کرد که صدای بسته شدن در بین اطاق انتظار و گالری را شنید. سپس قدری جلوتر آمده و با دقت به ادی نگریست. شاید او فکر میکرد که پیرمرد با آن ریشهای سفید و بلند متعلق به جامعه رهبانیت بوده و در لباس مبدل به آنجا آمده است. او گفت:

"محض رضای خدا و تمام قدیسین مذهب ما، پدر روحانی به من بگوئید که بچه دلیل با چنین وضعی برای دیدن من آمده اید؟"

پیر مرد که چنین رفتاری از یک اشرافزاده بزرگ انتظار نداشت چند لحظه برای دادن جواب معطل شد و آقای لرد که از بیجواب ماندن سؤالش مکدر شده بود ادامه داده و گفت:

"آیا همه این راه را به اینجا آمده اید که به من بگوئید که برای جنایتی که من مرتکب شده ام، اینهمه سال توبه و رنج کافی نبوده و شما به اینجا آمده اید که مجازات شدیدتری روی من اعمال نمائید؟ پدر روحانی... من از زیر بار مجازات فرار نخواهم کرد. بگذارید که جسم و روح من حتی بیشتر از این تحت شکنجه قرار بگیرد."

ادی که تا این لحظه حضور ذهن خود را باز یافته بود متوجه شد که ارل بزرگ او را با یکی از ارباب کلیسا اشتباه گرفته و اگر صحبت او را قطع نکند، مطالبی ممکن است بر زبان او جاری شود که دانستن برای او در حکم دستور اعدام خواهد بود. این بود که با عجله و صدائی لرزان گفت:

"عالیجناب در این مورد اشتباه میکنند. من هیچ مقامی در کلیسا ندارم و فقط ادی اوچیلتری پیر هستم. من یک متکدی بوده و یک خدمتگزار کوچک پادشاه و عالیجناب بیش نیستم."

او بعد از گفتن این حرف تعظیم بلند بالائی کرده، بازوی خود را به نیزه ماهی گیریش تکیه داد و منتظر جواب عالیجناب شد.

لرد گلن آلن قدری سکوت کرد و سپس گفت:

"پس شما یک کشیش کاتولیک نیستید؟"

ادی که یک لحظه فراموش کرده بود که با چه کسی طرف است، جواب داد:

"خدا بدور... من همانطور که قبلاً گفتم فقط یک خدمتگزار پادشاه و عالیجناب هستم."

ارل با تعجیل از او دور شد و در طول اطاق شروع به قدم زدن کرد. بعد بار دیگر به ادی نزدیک شده و با لحنی آمرانه از او پرسید که بچه دلیل بخودش اجازه داده است که خلوت تنهائی او را با وجود خودش بهم بزند. ادی به این طرز برخورد بیشتر عادت داشت. وقتی عالیجناب لرد از او در باره شخصی که انگشتر را به او داده بود سؤال کرد با آرامش کامل جواب داد که او حلقه را از کسی گرفته که عالیجناب او را بهتر از خودش میشناسند.

لرد گلن آلن با تعجب پرسید:

"من او را بهتر میشناسم؟ منظورت از این حرف چیست؟... فوراً جواب مرا بده وگرنه تلافی بهم زدن آرامش مرا پس خواهی داد."

مرد متکدی گفت:

"عالیجناب... کسی که مرا به اینجا فرستاد 'الزپث ماکل باکیت' بود که از من خواست که بشما بگویم..."
ارل گفت:

"پیرمرد کله پوک... من هرگز چنین نامی را نشنیده‌ام. ولی این حلقه مرا بیاد اتفاقی بدی میاندازد که ..."
اوچیل تری که اعتماد بنفس خود را بازیافته بود، صحبت آقای لرد را قطع کرده و گفت:

"عالیجناب... حالا بخاطر آوردم که این خانم به من گفت که عالیجناب ممکن است او را بیشتر به اسم الزپث کرگ برن فوت بشناسند چون وقتی که در املاک مادر خدا بیامرز شما زندگی میکرد، چنین اسمی داشته است."

ابری بر ناصیه آقای لرد نشست و گفت:

"این اسم خاطرات بسیار تلخی را در ذهن من ایجاد میکند. حالا این زن از من چه میخواهد؟.. آیا این زن مرده یا هنوز زنده است؟"

"عالیجناب... او هنوز زنده است و تنها آرزویی که دارد اینست که یکبار دیگر عالیجناب را ببیند و و مطلبی که بطور دائم در فکرش هست با عالیجناب در میان بگذارد. او منتظر مرگ است ولی تا این قضیه حل نشود روح او به آسمانها پرواز نخواهد کرد."

تا وقتی این قضیه حل نشود... معنای این حرف چیست؟... ولی این زن مریض احوال بوده و قدرت حرکت ندارد. رفیق... من بتو میگویم که در حدود دوازده ماه قبل من شخصا به خانه او رفتم چون به من خبر دادند که او رو به مرگ است. او مرا و صدای مرا شناخت."

ادی اوچیل تری بی محابا گفت:

"با اجازه عالیجناب بایستی بعرض برسانم که این پیرزن مانند قلعه‌های بسیار قدیمی است که قسمت عمده آن خراب شده و از بین رفته است. ولی قسمتهائی از مغز او هنوز بخوبی کار میکند. این زن وحشت انگیزی هست."

"این زن همیشه همینطور بوده است. او همیشه با بقیه تفاوت داشت. پس اینطور که تو میگوئی او میل دارد مرا ببیند."

"تنها دلیلی که او قادر نیست از این دنیا برود همین است."

لرد گفت:

"این ملاقات برای هردو ما نامطلوب زجر آور خواهد بود. ولی بهر حال درخواست یک فرد رو به مرگ را نمیتوان براحته رد کرد. اینطور که من بخاطر میآورم این زن نزدیک دریا زندگی میکرد."

"درست در فاصله بین مانک بارنز و قلعه ناک ویناک. شاید قدری نزدیکتر به مانک بارنز. عالیجناب حتماً لرد مانک بارنز عتیقه شناس و سر آرتور را میشناسند."

آقای لرد نگاهی به ادی کرد که مانند این بود که متوجه سؤال او نشده است. بعد از قدری مکث پرسید:

"پیرمرد... آیا تو کاتولیک هستی؟"

اوچیل تری بار دیگر بی محابا جواب داد:

"شکر خدا که من کاتولیک نیستم و من یک پروتستان خوب هستم."

"کسی که خود را خوب تصور میکند قطع نظر از اینکه متعلق به کدام شاخه مسیحیت باشد، حق دارد که شکر گزار خداوند باشد ولی چه کسی است که جرات داشته باشد که خود را خوب قلمداد نماید؟"

ادی جواب داد:

"آن شخص بیشک من نخواهم بود. من در زمان خود مرتکب گناهان زیادی شده ام."

ارل پرسید:

"شغل تو در زمان جوانی چه بوده است؟"

"عالیجناب... من یک سرباز بودم. اگر در خدمت ارتش باقی مانده بودم قرار بود که به رتبه استواری برسم ولی..."

ارل گفت:

"سرباز بوده ای... پس تو آدمهای زیادی را کشته، خانه ها غارت کرده و از بین برده ای؟"

ادی گفت:

"شاید بتوانم ادعا کنم که من قدری از بقیه همکارانم بهتر بوده ام. ولی کار ارتش کار خشن و بی رحمانه ای است."

"و حالا که پیر و افتاده شده ای غذای خود را که قبلا ازدست کشاورزان بینوا بزور میگرفتی، حالا از طریق گدائی تهیه میکنی."

ادی گفت:

"عالیجناب... من تایید میکنم که گدائی بیش نیستم ولی بدبخت و بیچاره هم نیستم. من به گناهان خود اعتراف کرده و توبه کرده ام. اما در مورد غذا ... هیچ کس از اینکه لقمه غذائی بیک پیرمرد برساند دچار عذاب نمیشود. من به این صورت زندگی کرده و وقتی موقع رفتنم شد، این دنیا را بدون غم و غصه ترک خواهم کرد."

"پس در اینصورت تو گذشته درخشانی نداری که به آن ببالی و حتی بدتر از آن آینده روشنی هم نداری که منتظر رسیدن آن باشی. تو خوشحالی که بقیه زندگی خود را بهمین صورت ادامه بدهی. از اینجا خارج شو و فراموش نکن که بزندگی افراد متعین هم رشک مبر چون شاید زندگی آنها از مال خود تو هم بدتر باشد. حالا اینهم قدری پول برای تو که شاید کمی به خوشحالی تو کمک کند."

مرد اشرافزاده پنج یا شش گینی طلا در دست مرد پیر گذاشت. ادی که مطابق معمول برای دریافت پول زیاد در مقام اعتراض بر میآمد و آنرا پس میداد، تحت تاثیر لحن حزین ارل بزرگ، زبانش بسته شده و قدری عقب رفت. سپس ارل مستخدم خود را احضار کرده و به او فرمان داد:

"این مرد را صحیح و سالم از قلعه خارج کن. اجازه نده که هیچ کس مزاحم او شده یا از او سؤال نماید. حالا تو رفیق... از اینجا برو و راه رسیدن به این قلعه را فراموش کن."

ادی که به سکه های طلا که در دست داشت نگاه کرده و گفت:

"این کار برای من بسیار مشکل خواهد بود چون عالیجناب به من چیزی مرحمت کردند که فراموش کردن آن غیر ممکن است."

عالیجناب با حیرت به مرد گدا نگریست که در مقابل هر حرف او، حرفی برای گفتن داشت. این بار با دست اشاره به خروج او کرد که ادی بدون معطلی اطاعت کرده و از در خارج شد.



فصل بیست و نهم

فرانسیس ماکرو در اطاعت از امر ولینعمت خود، مرد گدا را با خود از قلعه خارج کرد بدون اینکه اجازه بدهد که کسی از او سؤال بکند. ولی او خود را شامل این فرمان فرض نکرده و از هر فرصتی استفاده کرده که از دلایل این ملاقات ادی با عالیجناب لرد سر در بیاورد. ولی ادی که عادت داشت تحت استنطاق قرار بگیرد به آسانی از زیر بار جواب به سؤالات فرانسیس شانه خالی مینمود. اوچیل تری با خود گفت:

"اسرار بزرگان را بایستی مانند حیوانات وحشی در قفس نگاه داشت. تا وقتی که در قفس هستند، رام و دست آموز بوده ولی وقتی از قفس آنها را خارج کردی ترا خواهند درید."

بهمین دلیل کوشش های فرانسیس برای پی بردن به راز ادی بسنگ خورد و مانند بازیکنان شطرنج با از دست دادن هر مهره، کوشش خود را برای پی بردن به این راز دو برابر میکرد. او بالاخره به اصل موضوع اشاره کرده و گفت:

"ادی... من فکر میکنم که تمام این قضایا به دوران جوانی و دلدادگی عالیجناب ارتباط پیدا میکند. به احتمال زیاد در آن موقع بدلالی قلب او شکسته شده است."

اوچیل تری گفت:

"منهم همین فکر را میکنم. میبایستی پای زنی در میان باشد."

فرانسیس گفت:

"تو درست حدس زدی... دوشیزه خانمی بنام 'اولین نویل' که از بستگان نزدیک او هست در حدود بیست سال پیش شایعاتی در مورد علاقه او به عالیجناب و برعکس در منطقه پخش شده بود."

ادی گفت:

"بله... ولی من در آنموقع در آمریکا بودم و راهی وجود نداشت که این شایعات بگوش من برسد."

فرانسیس گفت:

"در واقع چیز زیادی هم در این قضیه وجود نداشت. این آقا آن خانم را دوست داشت و میبایستی با او ازدواج میکرد. ولی وقتی مادرش از این قضیه با خبر شده و دست به اقداماتی در جهت تخریب این رابطه بر آمد. در آخر دختر بیچاره مجبور شد که با انداختن خود به دریا خود کشی کند."

مرد فقیر با حسرت گفت:

"دختر بیچاره... حالا چرا خانم کنتس با این ازدواج مخالفت میکرد؟"

"شاید دلیل آن این بود که این دختر بیش از حد به شاخه دیگر مذهبی از خود علاقه نشان میداد. ولی هرچه بود بعد از واقعه خودکشی، دیگر آقای لرد سر بلند نکرد."

ادی گفت:

"عجب... من حتی یک کلمه در این باره نشنیده بودم."

فرانسیس جواب داد:

"از آن عجیب تر اینست که حالا این راز به گوشت رسیده است. فقط تعداد انگشت شماری از افرادی که بلیل اینکه در خانه آقای لرد مشغول خدمت بودند از این راز باخبر بوده و آنرا تا همین لحظه پنهان نگاه داشته بودند. حالا من بایستی سر کارم برگردم. ادی اگر بار دیگر از این طرفها عبور کردی فراموش نکن که سری به من بزنی."

این دعوت از طرف ادی مورد قبول واقع شد و دو دوست از یکدیگر جدا شده و هر یک بطرفی روانه شد. شب تابستانی گرم و خوبی بود و وقتی ادی از املاک گلن آلن خارج شد، با رضایت با خود فکر کرد که در مسیر بازگشت خود، چندین محل وجود دارد که که او میتواند در آنجا شب را بصبح برساند. او به این نتیجه رسید که شاید قلعه ناک ویناک و شاید هم مانک بارنز جای مناسبی برای او برای اقامت شبانه باشد. مطمئنا در هردو این مکان، به او جای خواب داده و از او پذیرائی میکردند. او با خود گفت:

"من نمیدانم چرا امشب بیشتر از هر موقع دیگر از اینکه ساکن این منطقه هستم خوشحالم. شاید علتش این باشد که نحوه زندگی در املاک گلن آلن را بچشم خود دیدم. بدترین انبار یک روستا نشین این منطقه برای من بمراتب بهتر از اقامت در قلعه گلن آلن میباشد که همه دیوارهای اطاق ها با پارچه سیاه پوشیده شده است."

او از تپه ای که در نزدیکی یک روستای خیلی کوچک قرار داشت پائین میآمد که چشمش به تعدادی جوانان خورد که از هوای مناسب استفاده کرده، تا قبل از تاریک شدن هوا دور هم جمع شده و مسابقه ای ترتیب داده بودند. زنان، بچه ها و افراد پیر هم دور آنها را گرفته و ناظر مسابقه بودند. سر و صدای جوانانی که در مسابقه شرکت داشتند و کسانی که آنها را تشویق میکردند بخوبی بگوش ادی میرسید.

ادی تصمیم داشت که از کنار این جمع بدون جلب توجه عبور کرده و براه خود ادامه بدهد. ولی بطرز غیر منتظره ای ورود او جلب توجه کرده و مهم جلوه گر شد. دو تیم رقیب در موردی با یکدیگر توافق نداشته چون مامور مالیات یک دسته را به دسته دیگر ترجیح داده و آقای مدیر مدرسه درست برعکس. آسیابان و آهنگر هم که در جمع تماشاچیان حضور داشتند بهمین ترتیب بیطرف نبوده و قضاوت آنها مورد قبول همه بازیکنان و تماشاگران نبود. در اینحال که بازی به بن بست کشیده شده بود ناگهان اولین نفری که ادی اوچیلتری را مشاهده کرد که به آنها نزدیک میشود بانگ زد:

"آه... ادی پیر به اینجا می‌آید. هیچ کس بهتر از او از مقررات این بازی باخبر نیست و او تنها کسی است که در داوری، طرف هیچ تیمی را نخواهد گرفت. دعوا و مرافعه را کنار بگذارید و ادی را بعنوان داور انتخاب کنید. ما هرچه ادی پیر گفت قبول خواهیم کرد."

به این ترتیب مقدم ادی پیر را گرامی گرفته و او را بعنوان داور انتخاب کردند. تمام بازیکنان و تماشاچیان اعم از زن، مرد، کودک، پیر و جوان با فریادی این انتخاب را تبریک گفتند. او با بیطرفی و ملایمت خطاهای طرفین را گرفته و به آنها تذکر میداد. تماشاگران که مانند همه تماشاگران جهان خود را در نقش داور مسابقه میدیدند، به صحت قضاوت وی پی برده و بازیکنان هم که داور بیطرفی را بالای سر خود میدیدند، سعی داشتند که هرچه کمتر مرتکب خطا بشوند.

حضور یک داور خوب، چهره بازی را عوض کرده و هردو طرف سعی در تنظیم بازیگران و قرار دادن هر بازیکن در بهترین پست را داشتند. تماشاگران هم حالا با خیال راحت روی طرف مورد حمایت خود شرط بندی نموه و به این ترتیب تمام افراد از این مسابقه ای که در این غروب زیبای تابستان بر قرار شده بود لذت میبردند.

ولی این خوشی و سرمستی خیلی بطول نینجامید و از یک گوشه زمین بازی گروهی از افراد که رغبتی به تماشای بازی نداشتند، جمع شده و مطالبی ابراز میکردند که باعث جلب توجه تماشاگران و در آخر بازیکنان قرار گرفته بود. اولین اخبار نا مطلوب توسط اشخاصی که نزدیک این گروه قرار داشتند به اطلاع بقیه تماشاگران رسید.

در این حال همه با خبر شدند که اتفاق بدی در منطقه افتاده و هر کس از فرد نزدیک خود سؤال میکرد که چه مشکلی پیش آمده است. بالاخره معلوم شد که مسبب این بد بختی بصورت ادی اوچیل تری ظاهر شده که در این موقع در وسط زمین مشغول اجرای نقش داوری خود بود. قضیه از این قرار بود که قایق ماکل باکیت که ما چندین بار از آن و صاحبش نام برده ایم در دریا واژگون شده و از چهار نفر سرنشینانش منجمله خود ماکل باکیت و پسرش از بین رفته بودند.

مثل همیشه، شایعات از حد حقیقت تجاوز کرده بود چون قایق واژگون شده ولی تنها کسی که نتوانسته بود خود را نجات دهد استینی پسر بزرگ ماکل باکیت بود. هرچند که محل زندگی و نحوه کار این مرد جوان او را از جمع جوانان منطقه جدا کرده بود ولی آنها از جهت احترام بیدرنگ مسابقه را متوقف کردند.

برای اوچیل تری این خبر مانند صاعقه بر سر او هبوط نمود چون او در این اواخر رابطه دوستی خوبی با این مرد جوان پیدا کرده و در شیطنت های معمول جوانان او را یاری میداد. او هم در موقع خودش به ادی کمک میکرد و نمونه این کمک در شبی بود که مرد آلمانی قصد جان ادی را کرده که با دخالت بموقع استینی، ادی نجات پیدا کرد.

بدبختی هرگز یکبار هبوط نمیکند. در حالیکه اوچیل تری از تاثیر این خبر دهشتناک هنوز کاملاً بخود نیامده بود و در باطن خود راملا مت میکرد که مرد جوان را به کاریکه به او مربوط نمیشد داخل کرده بود، مفتش پلیس منطقه یقه پالتوی او را گرفته، با دست دیگر باتون خود را بلند کرده و فریاد زد:

"بنام اعلیحضرت پادشاه..."

مامور مالیاتی و مدیر مدرسه اختلافات خود را کنار گذاشته، دست بدست یکدیگر داده و سعی میکردند که به افسر پلیس و ماموران او بفهمانند که آنها حق دستگیری خدمتگزار پادشاه را ندارند. آسیابان و آهنگر هم با مشتهای گره کرده در نزدیکی آنها ایستاده و منتظر دستوری بودند که برای نجات ادی اوچیلتری دست بکار شوند. آنها میگفتند که پالتوی آبی رنگ اوچیلتری پاسپورت او برای حرکت آزاد در منطقه است. افسر پلیس گفت:

"ولی پالتوی آبی رنگ او اجازه حمله، دزدی و قتل را صادر نمیکند. من جواز دستگیری او را بخاطر ارتکاب این جرائم دارم."

ادی گفت:

"قتل... من چه کسی را بقتل رسانده ام؟..."

"آقای آلمانی داسترز ویول مامور سر آرتور در معدن گلن ویدر شاین."

ادی فریاد زد:

"قتل آقای داسترز ویول؟... این مرد کاملاً زنده است یا حد اقل مانند آدمهای زنده رفتار میکند."

"نخیر... به مرحمت شما او کاملاً زنده نیست و شما باید از این جهت بخاطر شکستن قانون جوابگو باشید."

کسانی که بحمايت مرد فقير از جا برخواسته بودند با شنيدن اين حرف عقب رفتند ولی در همين حال چندين دست بطرف او دراز شد که به او خوراکی، نوشيدنی و پول تعارف کرده که اگر بزندان افتاد، گرسنه نماند. ادی گفت:

"خداوند بشما همه برکت عطا کند و بچه ها را بشما ببخشد. نگران من نباشيد چون من خطائی مرتکب نشده ام. لطفا به مسابقه خود ادامه بدهيد . من بيشتر از اتفاقی که برای جوان بيچاره افتاده ناراحت هستم تا اشتباهی که در مورد اتفاق افتاده است."

به اين ترتيب زندانی بدون کوچکترين مقاومتی از آنجا بيرون برده شد و در مسير دستان زيادی بطرف او دراز شد که از غذا گرفته تا پول به او عرضه ميگردید. خوشبختانه مفتشين پليس با خود یک گاری آورده بودند که پيرمرد را با هدايائی که جمع کرده بود روی گاری گذاشته که او را نزد قاضی ببرند.

جان باختن استيني و دستگیری پير مرد متکدی تاثير عمیقی روی ساکنان منطقه گذاشته بطوریکه هيچ کس از خود علاقه ای برای ادامه مسابقه از خود نشان نمیداد.

در یک لحظه روستا نشينان یکی از رفقای خود را روانه آن دنيا کرده و یک پيرمرد بی آزار را که پيوسته در خدمت آنها بود، بدست پليس سپرده که به احتمال زياد برای جرمی که مرتکب نشده بود، حلق آویز ميشد.

همه روستائيان کم و بيش از خصوصيات اخلاقی داسترز ويول اطلاع داشتند و دور از حقيقت نيست که ادعا شود همه از اين مرد کم و بيش متنفر بودند. اغلب افراد چنين حدس ميزدند که اين اتهام واهی بوده و پيرمرد قادر به انجام چنين جنايتی نمیتوانست باشد. ولی همه در یک مورد متفق القول بودند که اگر ادی قصد کشتن مرد آلمانی را کرده بود، بايستی اينکار را تمام و کمال به انجام ميرساند.



فصل سی ام

دوست قدیمی ما آقای عتیقه شناس، در آن روز لباس خانه خود را بجای اینکه با البسه رنگارنگی که در روزها معمولی بتن میکرد عوض کند، یک بالاپوش سیاهرنگ بنشانه عزاداری بتن کرده و گفت:

"استینی ماکل باکیت بیچاره را قرار است امروز بخاک بسپارند. فکر میکنم که از من انتظار دارند که در این مراسم شرکت کنم."

کاکسون وفادار که مشغول برس زدن لباسهای ولینعمتش بود در جواب گفت:

"بله ... جسد جوان بیچاره در برخورد با تخته سنگهای کنار ساحل طوری متلاشی شده بود که میبایستی هر چه زودتر دفن شود. من به دخترم میگویم که دریا یک قاتل بی رحم است . وقتی میخواهم که روحیه او را بهتر کنم به او میگویم که فرا خوان دریا چیزی نیست که بتوان روی آن تکیه کرد..."

عتیقه شناس گفت:

"درست مانند فراخوان سلمان پییر که کار اصلاح مو را بکلی فراموش کرده است. کاکسون... این روش تو برای بهتر کردن روحیه دختر جوانت اصلا درست نیست. ولی من بتو در مورد زن جماعت خانه ات چیزی نمیتوانم بگویم چون خودم در کار زن جماعت خانه خودم حیران مانده ام. حالا باز هم از تو سؤال میکنم که فکر میکنی بازماندگان این جوان بیچاره از من انتظار دارند که در مراسم دفن او شرکت نمایم؟"

کاکسون جواب داد:

"مسلمایعالیجناب... در این قسمت از مملکت، مالکین بزرگ پیوسته در چنین مراسمی شرکت کرده ولی البته عالیجناب لازم نیست که خیلی دور بروند. همینکه خود را به جمع عزاداران نشان دادید، برای آنها کافیست."

اولدن باک گفت:

"کاکسون... تو واقعا هیچ چیز بجز اصلاح موی سر نمیدانی. اگر این سؤال را از اوچیل تری کرده بودم به اندازه یک کتاب برای من جواب داشت."

کاکسون حرکاتی بخود داد و گفت:

"شغل من ارتباط با بیرون سر عالیجناب دارد و به چیزهایی که در داخل آن میگذرد، من کاری ندارم."

"تو درست میگوئی کاکسون... درست نیست که یک مسئله نجاری را از یک بزاز سؤال کنی. و اما در مورد اینکه مالکین بزرگ بایستی در مراسم تدفین روستائیان شرکت کنند مورد قبول منست و به رابطه بین صاحب زمین و کسی که در آن کشاورزی میکند بر میگردد."

"بله عالیجناب... ولی اگر از خود روستائیان سؤال کنید آنها بشما خواهند گفت که ترجیح میدهند که در جشن تولد بچه شرکت داشته باشید تا در مراسم کفن و دفن."

"بسیار خوب کاکسون... بسیار خوب... چه اتفاقی افتاده که امروز اینقدر سر حال و بذله گو شده ای؟ حالا چرا ما در باره این چیزها جر و بحث میکنیم؟... دوست خوب من لاول به من یاد داده است که وقتی با خودم فکر میکنم با صدای بلند آنرا بر زبان بیاورم. آیا تو میدانی که این پسر برادر من در چه حال است؟"

"آقا ... ایشان هم اکنون در اطاق پذیرائی نزد خانمها ست."

عتیقه شناس گفت:

"بسیار خوب... من هم همانجا خواهم رفت."

وقتی وارد اطاق میشد خواهرش گفت:

"مانک بارنز... شما بایستی خیلی عصبانی باشید."

دوشیزه مک اینتایر هم با نگرانی گفت:

"دائی عزیز من..."

اولدن باک گفت:

"معنی این کارها چیست؟... چرا بایستی عصبانی باشم؟"

هکتور که دستش را گچ گرفته بودند مداخله کرد و گفت:

"آقا... اتفاق خاصی نیفتاده است. هر چیزی هم شده باشد من خودم جوابگو خواهم بود و هر چه لازم باشد خودم میپردازم. خود من مدت زیادی است که مزاحم شما هستم و جز تشکر کار دیگری از دستم بر نمیآید."

مرد عتیقه شناس گفت:

"قدم تو همیشه در این خانه گرمی و مبارک است. فقط بگذار که یک تذکر کوچک بتو بدهم. هرگز عنان اختیار خود را بدست خشم و خشونت نسپار. حالا به من بگوئید که چه اتفاق ناگواری رخ داده است."

"آقا... این سگ من... این سگ بر حسب تصادف چیزی را سرنگون کرده است."

اولدن باک با وحشت گفت:

"نکند که این سگ آن 'اشکدان' سفالی عتیقه مرا شکسته است."

دوشیزه جوان گفت:

"دائی عزیزم... واقعا متاسفم که که چیزی که شکسته شده همان اشکدان بوده که در بالای گنجه قرار داده شده بود. سگ بیچاره فقط میخواست که کمی کره کم نمک تازه بخورد که همه چیز واژگون شد و اشکدان سفالی هم بزمین افتاد و خرد شد."

"اینطور که من میبینم این سگ کاملا موفق هم بوده است. در روی میز صبحانه بجای کره تازه، کره نمک سود قرار دارد. حالا کره مهم نیست. مشکل من آن اشکدان عتیقه است که تصمیم داشتم آنرا به نمایشگاه آثار عتیقه ببرم. این نشانه این بود که رومی ها از این منطقه کوهستانی عبور کرده و پشت سر خود آثاری از هنر و همینطور اسلحه خود بر جا گذاشته اند. ولی حالا این اثر تاریخی نفیس از بین رفت."

هکتور گفت:

"شاید من بتوانم که در پادگان با استفاده از کمک همکارانم پول خوبی برای جبران این اتفاق جمع آوری کنم."

اولدن باک گفت:

"من نمیتوانم بتو بفهمانم که تا چه حد از این سگ تو متنفر هستم. این سگ دزد هم هست چون من شنیدم که به آشپزخانه حمله کرده یک سر دست گوسفند را خورده است."

هکتور گفت:

"آقا... من واقعا از این بابت متاسفم و از شما معذرت میخواهم. این سگ قابلیت تربیت شدن ندارد."

"پس به این ترتیب من آرزو دارم که راهی پیدا کنیم که قبل از اینکه این خانه را بکلی از بین ببرد او را خانه بیرون کنیم."

"آقا... هردو ما همین فردا از اینجا خواهیم رفت. شاید هم همین امروز... ولی من میل ندارم که از دائی عزیز خودم بخاطر چند اشتباه جزئی با دلخوری جدا شوم."

دوشیزه مک اینتایر بانگ زد:

"آه... برادر... برادر."

هکتور گفت:

"خواهر... چه خبر شده است؟... همانطور که گفتم اتفاق مهمی نیفتاده چون وقتی هنگ ما به مصر اعزام شده بود، من در آنجا یک جفت از این چیزی که آقای اولدن باک اشکدان مینامد خریده و با خود آورده بودم. در آنجا مردم از این وسیله برای خنک کردن شربت یا آب استفاده میکنند. من میتوانستم بیست عدد از آنها را با خود بیاورم چون ایدا اجناس قیمتی نبودند."

اولدن باک گفت:

"چطور شد؟... میخواهی بگوئی شبیه اشکدانی بود که این سگ آنرا بزمین انداخت؟"

"بله آقا... درست بهمین شکل قطعه ای که روی گنجه قرار داشت. همین الان این دو قطعه در خانه من در فرپورت قرار دارد. برای خنک کردن نوشابه و آب از آن استفاده میکنیم. اگر شما این دو ظرف سفالی را بجای ظرف شکسته شده از من قبول کنید باعث افتخار من خواهد بود که آنها برای شما بیاورم."

"پسر جان... من از صمیم قلب از تو متشکر خواهم شد. اینکه هر ملتی چطور از وسائل خود استفاده میکند و شباهت های آن با ملل دیگر زمینه تحقیق جالبی است که من همیشه به آن علاقه داشته ام."

"بسیار خوب آقا... من از اینکه شما این هدایای ناقابل را از من پذیرفته اید احساس غرور و خوشحالی میکنم. من چند چیز دیگر هم شبیه همین قطعات دارم که آنها را هم برای شما خواهم آورد. حالا آیا من میتوانم مطمئن باشم که شما مرا بخشیده اید؟"

"پسر جان... تو فقط قدری سر بهوا و ابله هستی."

"ولی این سگ من ... جونو ... او هم خیلی سر بهواست. ولی این کارهای بد را از روی همین سر بهوائی مرتکب میشود و واقعا قصد بدی ندارد."

"بسیار خوب... این سگ هم بخاطر کاری که کرده بخشیده شد. البته به این شرط که خود شما هم این خصلت های بد را کنار گذاشته و زندگی بی دردسری را پیشه کنید."

سرباز جوان گفت:

"دائی عزیزم... حالا که شما با نهایت سخاوتمندی همه گناهکاران را بخشیدید، به این پسر خواهر یتیم خود که برای او پیوسته نقش پدر را داشته اید اجازه بدهید که هدیه کوچکی را که بعلت مجروح شدن نتوانستم به موقع به اینجا بیاورم، همین حالا خدمت شما تقدیم کنم. من این را از یک مرد فرانسوی دانشمند و فرزانه بعلت خدمتی که برای او انجام دادم دریافت نمودم."

کاپیتان یک قوطی کوچک در دست عتیقه شناس گذاشت که وقتی آنرا باز کرد یک انگشتر طلای عتیقه و با شکوه که نقش سر کلئوپاترا را روی خود داشت در داخل آن یافت. مرد عتیقه شناس که کاملاً تحت تاثیر قرار گرفته بود دست پسر خواهر خود را با محبت فشرد و صد بار از او تشکر نمود.

دوشیزه پیر مانک بارنز ولی به اندازه برادرش تحت تاثیر قرار نگرفته و گفت:

"البته این یک قطعه جواهر زیبایی است و برادرم و من فکر میکنیم که باید ارزشمند باشد هر چند که باب طبع من نیست. شما خود خوب میدانید که من در این کارها سر رشته ای ندارم."

اولدن باک گفت:

"این خاصیت شهر فرپورت است. اگر من این جواهر گرانبها را برخ تمام افراد این شهر بکشم، یک نفر از آنها یک لحظه توقف نخواهد کرد که در باره تاریخچه این شیئی گرانبها سؤال نماید. ولی اگر یک توپ پارچه زیر بغل زده باشم جمعیتی دور من جمع خواهد شد که دیگر قادر بجلو رفتن نباشم. امان از دست این آدمهای نادان."

آفتاب آمد دلیل آفتاب... سگ ها مانند اغلب حیوانات دارای یک حس ششم قوی هستند که تشخیص میدهند چه کسی آنها را دوست دارد و چه کسی از آنها متنفر است. در حالیکه افراد خانواده در سر میز صبحانه با هم صحبت میکردند، جونو سگ کاپیتان چندین بار سر خود را بداخل اطاق آورد و با دیدن اولدن باک عقب نشینی کرد. ولی وقتی ملاحظه کرد که کسی خیال سرزنش او را ندارد بالاخره تمام قد وارد اطاق شد. عتیقه شناس که سرگرم تحسین انگشتر بود، به او توجهی نکرده و سگ زرنگ از حواس پرتی او استفاده کرده و صبحانه او را نوش جان کرد.

اولدن باک وقتی متوجه این فاجعه شد که کار از کار گذشته و غذای او در شکم جونو قرار گرفته بود. او بیک یک افراد حاضر نگاه کرده و منتظر عکس العمل آنها شد. چون هیچ حرکتی از کسی مشاهده نشد شانه هایش را بالا انداخته و گفت:

"حالا که هیچ کس حریف این سگ نیست ما چاره ای نداریم که او را همانطور هست قبول داشته باشیم."

برادر و خواهر این حرف او را بمنزله بخشش جونو دانسته و با رضایت کامل به خوردن صبحانه خود مشغول شدند. وقتی صبحانه بپایان رسید، اولدن باک به خواهر زاده خود پیشنهاد کرد که با او به مراسم دفن استینی بیچاره بیاید. سرباز جوان به دلیل اینکه لباس عزاداری بتن ندارد این دعوت را رد نمود. عتیقه شناس گفت:

"این مسئله اصلا اهمیتی ندارد. چیزی که مهم است وجود شما در آنجاست. من در آنجا شباهت هائی که در اجرای این مراسم در گذشته و در حال حاضر دارد برای شما توضیح خواهم داد."

مک اینتایر با خود گفت:

"درگاه ملکوت ضامن من بشود چون در اینصورت من بدون شک از خودم عکس العمل بدی نشان خواهم داد و تمام امتیازاتی را که امروز صبح بدست آوردم، از دست خواهم داد."

او بهمین دلیل با وجود نگاه های خیره خواهرش، پیشنهاد اولدن باک را رد کرده و ضعف ناشی از جراحی خود را بهانه کرد. ولی دائی او کسی نبود که به این آسانی تسلیم شود و گفت:

"مواردی هست که انسان بایستی از خود مایه گذاشته و حتی فداکاری کند. خود شما هم که اجدادتان در کوهستانهای اسکاتلند از رسم و رسوم شهر نشینان بی خبر بوده و زندگی وحشیانه ای داشتند، در چنین مواردی این خصلت خود را کنار گذاشته و در چنین مراسمی شرکت میکرده اند."

ناصیه مرد جوان از این توهین بر افروخته شد و گفت:

"آقا... واقعا که هیچ کس جز برادر مادر من بخود این جرات را نمیداد که چنین مطالبی در مورد کوه نشینان اسکاتلند در حضور من بر زبان بیاورد. آقای اولدن باک ... اجداد من ..."

اولدن باک حرف او را قهقهه کرد و گفت:

"اجداد شما آدمهائی شریف و دلاور، از رؤسای قبایل کوه نشینان بودند. من بعلت شغل خودم همیشه در باره مسائل بسیار قدیمی فکر کرده که ارتباطی به اجداد شما پیدا نمیکند."

هکتور که عقب نشینی دائیش را ملاحظه کرد قدری آرام شده و گفت:

"دائی عزیز... من خیلی معذرت میخوام که بتندی جواب شما را دادم، شمائی که تا این حد نسبت به من گذشت نشان داده اید. ولی فقط میخواستم بگویم که اجداد من..."

عتیقه شناس بار دیگر حرف او را قطع کرده و گفت:

"دیگر در این زمینه حرفی نباشد. من بهیچوجه قصد توهین نداشتم."

هکتور که به خارج از خانه نگاه میکرد ناگهان گفت:

"این چیست که در خارج از خانه نزدیک ساحل بچشم میخورد؟"

عتیقه شناس به آنطرف نگاه کرد و گفت:

"چیزی مهمی نیست... یک فوک است که از دریا خارج شده و در ساحل مشغول استراحت است."

هکتور در دوره ای میزیست که شکار بزرگترین تفریح جوانان محسوب شده و هکتور هم بهیچوجه از این امر مستثنی نبود. با دیدن این حیوان دریائی همه چیز را فراموش کرده و در حالیکه فریاد میزد:

"من اینرا شکار خواهم کرد. این شکار متعلق به منست..."

چوبدستی عتیقه شناس را با چنان شدتی از دست او قاپید که کم مانده بود پیرمرد بیچاره بزمین بیفتد. بعد در حالیکه در طول یک نیمدایره بزرگ میدوید، خود را بین حیوان و دریا قرار داده که حیوان بیچاره نتواند خود را به آب بیاندازد. اولدن باک هم در کمال حیرت سر جای خود ایستاده و به این منظره خیره شده بود. بالا خره بخود آمد و گفت:

"شیطان در جلد این مرد ابله رفته است. حیوان بیچاره هیچ کاری بکار کسی نداشت و برای قدری استراحت بساحل آمده بود."

سپس با صدای بلند بانگ زد:

"هکتور... خواهر زاده عزیز... دست از سر این حیوان بی آزار بردار. این حیوانات دندانهای تیزی دارند و از خود خوب دفاع میکنند."

او از این کار هکتور ناراحت شده ولی بیشتر از آن نگران سلامتی او بود.

حیوان دریائی که دریافت مسیر او به دریا توسط سرباز جوان مسدود شده است ، تصمیم به مقابله گرفت و مردانه به هکتور حمله کرد. هکتور با چوبدستی ضربه ای به او وارد آورد که گرچه احتمالا کاملا دردناک بود ولی صدمه جسمی به آن وارد نکرد. مانند تمام حیوانات که وقتی به آنها حمله میشود، حیوان دریائی صورت خود را در هم کشیده با استفاده از یکی از دستهای خود که دارای قدرت فراوانی بود ضربه ای شدید به هکتور وارد کرد بطوریکه تعادل او بهم خورده و چوبدستی از دستش افتاد.

سعی هکتور برای اینکه نقش زمین نشود بجائی نرسید و در حمله دوم جانور، روی زمین غلتید. حیوان وقتی خیالش از بابت مسیر برگشت به دریا راحت شد، دست از مبارزه برداشت و بدون اینکه جراحاتی به او وارد آمده باشد خود را با سرعت خود را به آب رساند.

کاپیتان مک اینتایر که انتظار چنین حمله شدیدی از طرف حیوان دریائی نداشت، تا مدتی گیج شده و روی زمین باقی ماند. درست لحظه ای که موفق شد سر پا بایستد دائیش خود را به او رساند و با لحن تمسخر آمیزی به او تبریک و تهنیت گفت.

عتیقه شناس درحالیکه به خواهر زاده اش کمک میکرد که روی پاهای خود بایستد به او گفت:

"دشمن بزرگ و نیرومند تو مجبور به فرار شد و این فرار از ترس تو نبود چون تو روی زمین افتاده و از جا حرکت نمیکردی. حیوان پیروز با تمام حرکاتی که یک قهرمان پیروز از خود نشان میدهد بسمت دریا روانه شد. متأسفانه چوبدستی عتیقه مرا هم با خودش برد. شاید این حیوان هم به اشیاء عتیقه علاقه داشت و آنها را جمع میکند."

مک اینتایر بعد از این شکست مفتضحانه حال و حوصله شوخی و خنده نداشت چون برای یک کوه نشین شکست در مقابل یک فوک که حیوان مهاجمی نیست سر شکستگی وحشتناکی بود. اگر این اتفاق در حضور کوه نشینان رخ داده بود بیشک یک جلسه محاکمه برای او تشکیل میدادند.

هکتور از فرط هیجان فراموش کرده بود که بازوی شکسته اش هنوز در گچ است و حالا درد شدیدی عارض او گردیده بود.

او از زمین خوردن خود و شکست در مقابل فوک یک استفاده کرد و آن این بود که همراهی او با دائیش برای رفتن به مراسم دفن خود بخود ملغی شده و دائیش تنها بسمت محل مراسم براه افتاد.

مک اینتایر هم لنگ لنگان بسمت ساختمان مانک بارنز حرکت کرد.



فصل سی و یکم

عتیقه شناس که تنها شده بود سرعت حرکت خود را بیشتر کرده و طولی نکشید که به روستای کوچکی که بیشتر از پنج یا شش خانه نداشت رسید. خانه های این روستا که در مواقع عادی کوچک، ناراحت و محقر بنظر میرسید حال بعلت مصیبتی که بیکی از افراد ساکن وارد شده بود، رنگ و بوی عزا و ماتم هم بخود گرفته بود. هرچند که روز خوبی برای ماهیگیری بود، تمام قایق ها را به ساحل کشیده و از آواز خواندن ماهیگیران وقتی در دریا بودند، خبری نبود. بیشتر ساکنان قریه لباس مشکی عزا بتن کرده و از سر و صورت آنها غم و غصه میبارید. تعدادی از روستائیان جلوی در خانه ماکل باکیت جمع شده و منتظر بلند کردن جسد و حمل آن به محل دفن بودند.

وقتی لرد مانک بارنز نزدیک شد آنها خود را کنار کشیده و به احترام او کلاههای خود را از سر برداشتند. او هم احترام آنها را با احترام متقابل جواب گفت. در داخل جسد مرد جوان را در تابوتی قرار داده، در فاصله کمی از آن پدر متوفی با چهره ای گرفته و محزون پیدا بود که از همه چیز در دنیا نفرت پیدا کرده است. مرد پیر تمام تلاش خود را برای نجات فرزندش بکار برد و در انجام این کار، خود او نیز تقریباً جان خود را میتوانست از دست بدهد. خانواده او تا آن لحظه جرات پیدا نکرده بودند که یک کلمه با او صحبت کرده و او را تسلی بدهند. همسر او که در مواقع عادی رئیس بی چون و چرای خانواده بود و به همه تحکم میکرد، خرد و در هم ریخته، در گوشه ای نشسته و زانوی غم به بغل گرفته بود. شوهرش از وقتی که این حادثه رخ داد لب به غذا نزده و زن بیچاره نگران سلامتی شوهرش بود ولی جرات گفتن مطلبی را پیدا نمیکرد. او از یک پسر بچه کوچک خانواده که محبوب پیرمرد بود استفاده کرده و قدری غذا در بشقابی گذاشته و از پسر بچه خواست که آنرا برای پدر بزرگش ببرد.

پسرک بشقان را بدست گرفته و به پدر بزرگش نزدیک شد. مرد پیر چنان عکس العمل خشمناکی از خود نشان داد که پسر بچه بشقاب را واژگون کرده و با گریه خواست از نزد او فرار کند. پیرمرد که نتیجه خشونت خود را دید، پسرک را در آغوش کشید و در حالیکه او را غرق بوسه میکرد گفت:

"پسر کوچک من... من ترا دوست دارم و تو نباید از من بترسی. ولی تو هیچوقت جای او را در قلب من نخواهی گرفت. او از وقتی که فقط ده سالش بود با من به ماهیگیری میآمد."

در گوشه دیگر حیاط مادر کنار دیوار نشسته و صورت خود را در پیشبندش مخفی کرده بود. دستانش از فرط غم و غصه به لرزش افتاده بود و گاهگاهی در سکوت تمام بدن او مانند صاعقه زده ها تکان میخورد. چهره محزون بچه ها با دیدن کلوچه های شیرینی که برای پذیرائی از مهمانان تهیه شده بود، قدری باز شده و به مراسم دفن قدری هیجان بخشید.

در جمع عزاداران هیکل و قیافه مادر بزرگ خانواده از هم دیدنی تر بود. او روی صندلی همیشگی خود نشسته و هیچ توجهی به اطراف خود نداشت و فقط گاهگاهی چرخ نخ ریزی خود را بگردش در میآورد. بالاخره سر بلند کرده و به تابوتی که جسد نوه اش در آن بود خیره شد. مثل این بود که برای اولین بار متوجه شد که چه فاجعه ای رخ داده است. ولی با وجود این پیرزن یک کلمه از دهانش خارج نشد و اشکی هم از چشمانش بیرون نریخت. او بیحرکت در میان افراد عزادار و جسد مرد جوان نشسته بود و کاملاً مشخص بود که خود او درست مابین زندگی و مرگ قرار داشته و چراغ زندگیش رو بخاموشی میرود.

وقتی که اولدن باک وارد خانه عزاداران شد رئیس خانواده در سکوت به او احترام کرده و جلوی او خم شد. بنا به رسم اسکاتلندیها در مراسم عزاء، نان و شراب برای میهمانها آورده شد. الزپث مادر بزرگ که کاملاً درک نمیکرد که چه اتفاقی افتاده است، گیلان خود را بلند کرده و بسلامتی حاضران نوشید و گفت:

"آقایان... بسلامتی شما و به امید اینکه از این مجالس جشن و شادی بیشتر تشکیل شود."

وحشت و سرخوردگی میهمانان خرافاتی اسکاتلندی را میتوان حدس زد. در حالیکه هیچ کس نمیدانست که چه عکس العملی نشان دهد، ناگهان چهره پیرزن تغییر کرد و فریاد زد:

"چطور میتوانید در خانه پسر من در چنین موقعیتی تفریح و پایکوبی کنید؟"

خوشبختانه در همین موقع کشیش وارد شده که برغم اینکه در جمع بی انقطاع حاضران را از آخر و عاقبت زندگی بی بند و بارشان میترسانید، مرد خوبی بود. او پیوسته از بیماران و پیرها عیادت کرده، جوانها را تادیب و کسانی را که از راه مذهب منحرف شده بودند، نصیحت میکرد.

او به محض ورود بسمت پدر متوفی رفته و با کلامی محبت آمیز سعی کرد که پیرمرد دلشکسته را قدری تسلی ببخشد. ولی درد و رنج پیر مرد بینوا بیشتر و بالاتر از آن بود که چند کلمه حرف تأثیری روی او بگذارد و حتی قادر نشد کلمه ای در جواب کشیش ادا نماید.

کشیش بعد از پدر، آرام و بیصدا بسراغ مادر جوان فوت شده رفت و آهسته مطالبی به او گفت که فقط از جوابهای مادر داغدار میشد فهمید که به او چه گفته است. اولدن باک که بر خلاف میل باطنیش بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود چندین مرتبه دست به جیب کرده و با وانمود کردن اینکه از انفیه استفاده میکند، اشکهای خود را پاک میکرد. بقیه حاضرین اعم از زن و مرد، همه در سکوت مطلق، اشک بر چشم داشتند. در این ضمن کشیش به نزد مادر بزرگ رفته و مطالبی جهت تسلیت به او ابراز کرد. پیرزن که بنظر میرسید برای مدت کوتاهی هوش و حواس خود را باز یافته، با وحشت به اطراف نگاه کرده و ناگهان تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. او با حرکت دست مطالبی را که کشیش به او گفته بود با شدت تمام رد کرده و حرکاتش طوری عنیف بود

که کشیش وحشت زده از او فاصله گرفت. زمزمه ای از حاضران که دلشان بحال و روز پیرزن سوخته بود بلند شد.

در این ضمن دو سه نفر از اعضای مؤسسه کفن و دفن از شهر فرپورت وارد شده و مادر بزرگ که بار دیگر به دنیای بی خبری خود وارد شده بود بتصور اینکه این افراد برای اجرای نمایشی فکاهی به آنجا آمده اند برای آنها دست زده و به ایشان خوش آمد گفت.

حاضران که از این وقایع پی در پی شگفت زده شده بودند بعد از مدتی به حرکات عجیب پیر زن بی توجه شده و رسم عزاداری خود را برقرار میکردند. آقای اولدن باک که بشدت از زوال عقل پیرزن که قادر به تشخیص موقعیت نبود متأثر شده بود حواس خود را به مطالبی که کشیش اظهار میکرد متمرکز نمود.

پدر متوفی در شرایطی نبود که بتواند مراسم دفن را کنترل کند این بود که یکی از بستگان نزدیک خانواده جلو آمده و به نجار اشاره کرد که کار خودش را شروع نماید. صدای چکش که میخهای درب تابوت را میکوفت بلند شد و اعلام داشت که درب آخرین منزل زندگانی در حال بسته شدن بر روی مستاجر آن میباشد. عملی که ما را برای ابد از یکدیگر جدا مینماید. امروزه کشیشان اسکاتلند از چنین فرصتی استفاده کرده و از عزاداران میخواهند که در یک دعای دسته جمعی، بخاطر شخص در گذشته و باز ماندگان شرکت کنند. در آن دوره حتی این امکان را هم برای عزاداران فراهم نمیکردند. کارهای تدفین بدون اجرا شدن مراسم دعا، به پیش میرفت.

تابوت که با پارچه سیاهرنگی پوشانده شده بود روی چهار دسته قرار داده شده که چهار نفر از نزدیکترین خویشاوندان آنرا روی دوش خود گذاشتند. آنها قدری منتظر پدر متوفی شدند که در جلو تابوت حرکت کند ولی مرد بیچاره قادر به راه رفتن نبود. او سرش را بعلافت عدم قبولی تکان داد. در میان دستپاچگی عزاداران کسانی که در زیر تابوت قرار داشتند تصمیم گرفتند که بدون حضور پدر متوفی بقیه کارهای تدفین را به انجام برسانند.

در این موقع مانک بارنز از جا بلند شده و با وقار تمام قبول کرد که بجای پدر مرد جوان انجام وظیفه نماید. او اعلام کرد که بعنوان صاحب املاک و از جهت احترام به متوفی، در جلو تابوت تا محل دفن خواهد رفت.

الیسون برک که زنی پیر و زن یکی از ماهیگیران محلی بود با صدای بلند به این کار شایسته مانک بارنز اعتراض کرده و با صدای بلند گفت:

"عالیجناب مانک بارنز هرگز یک ماهی کوچک و حقیر را از ما ماهیگیران قبول نکرده و هرگز هم حتی برای یکبار وارد قایق ماهیگیری نشده که که باد سرد زمستانی استخوانهای بدنش را منجمد کند. او حق ندارد در مراسم کفن و دفن ماهیگیران شرکت نماید."

چنین بود خلیات روستائیان اسکاتلند در آن دوره ولی مانک بارنز بدون توجه به این مطالب در جلو تابوت براه افتاده و بخاطر همین کار خود ارزش و اهمیت خود را بمراتب در این اجتماع کوچک بالاتر برد.

دسته عزاداران براه افتاد و و بعد از حدود یک کیلومتر به کلیسای منطقه رسید. عزاداران در طول راه سکوت را حفظ کرده و با صورتهای غمزده وارد گورستان کلیسا شدند. جسد در آنجا بخاک سپرده شد که مادر همه زنده ها و مرده ها میباشد.

وقتی کار کارگران در پر کردن قبر پایان رسید، اولدن باک به احترام جوان فوت شده و همه کارگران که به دفن جسد کمک کرده بودند کلاه خود را از سر برداشت. در اینجا عزاداران از متوفی و یکدیگر خداحافظی کرده و متفرق شدند.

کشیش جلو آمده و به عتیقه شناس پیشنهاد کرد که به همراه او به طرف خانه برگردد. ولی اولدن باک که بشدت تحت تاثیر وقایع آن روز قرار گرفته بود از کشیش معذرت خواسته و اظهار داشت که بعلت تالم روحی ترجیح میدهد به تنهایی از کنار ساحل خود را بار دیگر بخانه جوان فوت شده برساند.



فصل سی و دوم

میهمانانی که در خانه کوچک باقی مانده بودند، پس از برده شدن تابوت، برحسب نزدیکی خود به خانواده عزادار رفته رفته آنجا را ترک گفته و تنها کسانی باقی ماندند که این احساس را داشتند که بهتر است در چنان شرایطی اعضای خانواده متوفی را تنها نگذارند. بچه ها با کنجکاو به این مناظری که به آن عادت نداشتند نگاه میکردند و چیز زیادی دستگیر آنها نمیشد. زنهای هم که فرصتی خوب بدست آورده بودند که دور هم جمع شوند، بیدرنگ شروع به بد گوئی و شایعه بافی نمودند. ولی آنها هم یکی بعد از دیگری از خانه خارج شده و آخرین آنها درب خانه را در پشت سر خود بست.

پدر پیر خانواده با خروج آنها، از جا برخاسته و با دقت به اطراف نگاه کرد که مطمئن شود که غریبه ای در خانه باقی نمانده است. دستانش را بطرف آسمان بلند کرد و فریادی را که چندین ساعت در خود بزحمت نگاه داشته بود سر داد. او در حالیکه بشدت میگریست خود را به رختخوابی که تابوت را روی آن قرار داده بودند رساند و خود را روی آن انداخت و سر خود را در زیر ملافه ها پنهان کرد. مادر بیچاره که کاری از دستش بر نیامد در گوشه ای نزدیک تختخواب نشست و اشک میریخت. گاهگاهی پائین پالتوی مرد پیر را کشیده و از او میخواست که از جا بلند شده و فراموش نکند که حالا که یکی از آنجا رفته است، بقیه هنوز حضور داشته که احتیاج به همدردی و کمک فکری دارند. مرد سالمند که تمام بدنش بشدت تکان میخورد در حال و هوایی نبود که بتوان او را تسلی داد. مادر بیچاره در حال گریه گفت:

"این چه روز وحشتناکی بود... چه ساعت شوم و ترسناکی... هیچ کس هم بکمک یک زن تنها و دلشکسته هم نیامد. مادر بزرگ... شاید شما بتوانید چند کلمه با این پیر مرد صحبت کرده و او را از این رختخواب جدا کنید. ترس من اینست که این فشار عصبی او را هم به قبرستان بفرستد. شاید شما بتوانید او را قدری آرام کنید."

زن بیچاره که در نومیدی مطلق این مطالب را به پیرزن میگفت، با نهایت تعجب مشاهده کرد که نه فقط مادر شوهرش حرف او را فهمیده بلکه از جا برخاسته و و بالای سر پسرش ایستاده است. زن کهنسال به پسرش گفت:

"پسر... از جا بلند شو و برای آن پسر که حالا دور از گناه و وسوسه نفس قرار دارد اینطور زاری نکن. او بجائی رفته که دیگر درد و ناله و ماتم رو نمیکند و تو بجای او، دلت بحال کسانی بسوزد که هنوز در معرض این بدبختی ها قرار دارند. شاید همه شما لازم باشد که برای من زاری کنید که بعد از همه این بد بختیها، مرگ مرا فراموش کرده است."

صدای مادر که برای سالیان سال برای نصیحت و انجام وظائف مادرانه بلند نشده بود بگوش مرد سالمند رسید و تاثیر خود را روی او کرد. او روی تخت نشست و حال و هوای او قدری تغییر یافت. مادر بزرگ به محل همیشگی

خود بازگشت و مادر متوفی ناخود آگاه یک کتاب انجیلی را که از فرط استفاده بوضع کاملاً بدی افتاده بود بدست گرفت که مطالعه کند هرچند که چشمانش پر از اشک بوده و چیزی را نمیدید.

آنها در این احوال بودند که صدای زدن در بلند شد. مادر گفت:

"چه کسی در چنین موقعی در خانه ما را میزند؟ آیا این آدم نشنیده است که چه بلائی بسر ما آمده است؟"

کسی که در میزد بیتاب شده و این بار با شدت در را کوبید. مادر از جا بلند شده و در را گشود. قبل از هر چیزی به مردی که پشت در بود گفت:

"چه خبر شده است؟... چطور بخودت اجازه میدهی که در این خانه مصیبت زده را بزنی؟"

مردی بلند قد و محتشم با لباس سیاه جلوی او ایستاده بود. زن بیچاره که دستپاچه شده بود چشمان اشک آلود خود را پاک کرد و بلافاصله کسی را که در آستانه در ایستاده بود شناخت. او کسی بجز لرد گلن آلن نبود که بشخصه بجلوی در خانه آنها آمده بود. اتفاقی که هرگز برای هیچیک از روستائیان رخ نداده بود. عالیجناب لرد گفت:

"آیا یک خانم سالخورده در این خانه یا یکی از خانه های همسایگی شما زندگی میکند؟ اسم این خانم الزبت است و او سالها قبل در املاک گلن آلن زندگی میکرد است."

مارگارت یک قدم عقب رفت، سر فرود آورد و گفت:

"عالیجناب... این خانم مادر بزرگ منست. ولی او در حال حاضر نمیتواند کسی را ببیند. ما دچار یک واقعه بسیار جانگداز شده ایم."

لرد گلن آلن گفت:

"خدا نیاورد... من ابداً میل نداشتم که که در یک چنین موقعیتی آرامش شما را بهم بزنم. ولی اگر من امروز این خانم را نبینم دیگر تا ابد موفق بدیدار او نخواهم شد."

مادر بیچاره پرسید:

"عالیجناب... شما از دیدار با یک پیرزن شکسته و داغدار چه انتظاری دارید؟... بزرگزاده یا حقیر هر کس که باشید نباید روزی که جسد پسر مرا از این خانه به قبرستان منتقل کردند جلوی در خانه ما حاضر شوید."

مادر زجر کشیده و قلب شکسته طوری جلوی در ایستاد که به آقای لرد نشان بدهد که عالیجناب برای ورود بایستی از روی او رد شود. ولی در این لحظه صدای شوهرش از داخل خانه بلند شد که میگفت:

"مارگارت... آنجا چه خبر است؟... بچه دلیل آنها را بداخل خانه راه نمیدهی؟... داخل آمدن و خارج شدن افراد در چنین روزی به درد و ماتم ما چیزی اضافه نخواهد کرد."

با شنیدن فرمان شوهرش، مارگارت خود را از جلوی در کنار کشیده و اجازه داد که لرد گلن آلن وارد خانه محقر آنها بشود. عالیجناب وارد شده و پیرزن را مشاهده کرد که مطابق معمول روی صندلی خود نشسته و گاهی چرخ نخ ریزی اش را به دوران در میآورد. او جلو رفت و در نزدیکی گوش پیرزن با تمام قدرت خود فریاد زد:

"آیا شما الزپث هستید که در گذشته در املاک گلن آلن زندگی میکردید؟"

جوابی که دریافت شد از این قرار بود:

"این چه کسی است که میخواهد بداند که آیا من مستاجر آن زن جهنمی بوده ام؟"

آقای لرد گفت:

"من ارل گلن آلن هستم که پیوسته با حزن و اندوه قرینم."

"ارل... ارل گلن آلن؟..."

آقای ارل گفت:

"بله و من همان کسی هستم که در آن دوران به اسم لرد جرالدين نامیده میشدم. مرگ مادرم مرا ارل گلن آلن کرد."

پیر زن خطاب به همسر پسر خود گفت:

"زود آن پنجره را باز کن که من بتوانم این آقا را خوب ببینم و مطمئن شوم که او پسر خانم و ارباب قدیمی منست."

او بمحض تولد نزد من آورده شد و همان کسی است بخاطر اینکه من او را فوراً بعد از تولد خفه نکردم و با تمام وجود از او مواظبت و حمایت کردم، انواع و اقسام بدبختی ها را بسر من آوردند."

پنجره را که بخاطر بزرگداشت مراسم عزا بسته بودند، بنا بدستور پیر زن باز شد و نوری کافی به داخل کلبه مغموم انداخت. این نور چهره محزون اشرافزاده بزرگ را روشن کرده و صورت خود پیرزن را هم که در این موقع سر پا ایستاده بود آشکار کرد. او دست استخوانی خود را بلند کرده و روی صورت لرد گلن آلن حرکت داد. پیرزن سر خود را تکان داده و گفت:

"البته این مرد خیلی تغییر کرده است ولی با این وجود من شکی ندارم که این خودش است. حالا به من بگوئید که لرد جرالدين از یک پیرزن بدبخت مثل من چه میخواهد؟"

لرد گلن آلن جواب داد:

"محض رضای خدا بخاطر بیاورید که این شما بودید که از من خواستید که هر چه زودتر برای دیدن شما به اینجا بیایم. یک چیزی هم برای من فرسیادید که مرا وادار به اطاعت کرد."

در اینحال او دست به جیب کرده و کیسه کوچکی را که انگشتر در آن بود بیرون آورد. این همان انگشتری بود که ادی اوچیل تری به او داده بود. پیرزن با دیدن انگشتر ناگهان تغییر وضع داد و با هیجان زیاد در جیب های مشغول مشغول جستجو شد. بعد وقتی از این جستجو نتیجه ای نگرفت بسمت ارل برگشت و گفت:

"شما این انگشتر را چطور صاحب شدید؟... من فکر میکردم که آنرا با دقت حفاظت میکنم. حالا جواب سرکار خانم کنتس را چطور بدهم؟"

ارل با ملایمت گفت:

"شما حتما بایست تا بحال شنیده باشید که مادر من فوت کرده است."

"فوت کرده؟ ... آیا شما مرا دست انداخته اید؟... آیا این خانم تمام املاک ، قلعه و عناوین اشرافی خود را گذاشت و رفت ؟..."

ارل گفت:

"همه چیز را... چون ما موجودات زمینی بدون استثنا محکوم به مرگ هستیم ، بایستی همه چیز را گذاشته و از این دنیا برویم."

الزپث گفت:

"من حالا یادم آمد که قبلا جریان فوت ایشان را شنیده بودم ولی آنقدر حوادث وحشتناک در خانه ما پیش آمد کرد که من همه چیز را فراموش کرده ام. ولی آیا شما مطمئن هستید که مادر شما به آن دنیا رفته است؟"

ارل بار دیگر به پیرزن اطمینان داد که مسلما مادرش فوت کرده است. الزیث در جواب گفت:

"پس به این ترتیب منم قدری از لحاظ فکری آسوده خاطر خواهم شد. وقتی او زنده بود چه کسی جرات میکرد که به او بگوید در خارج از چهار دیواری خانه، مردم چه حرفهائی در باره آنها میزنند. ولی حالا که فوت کرده است من با خیال راحت میتوانم بهمهمه چیز اعتراف کنم."

پیر زن این را گفت و سپس رو به پسرش و همسر او کرده و به آنها امر کرد که فوراً از خانه خارج شوند. ولی مارگارت که حالا قدری از فکر مصیبتی که به او وارد شده بود تسلی پیدا کرده، زیر بار اوامر مادر شوهر در خانه خودش نمیرفت. او گفت:

"این درخواست عجیبی است که از خانم خانه بخواهند که خانه خود را ترک کند. آنها درست در روزی که جسد پسر بزرگش را از در خانه به قبرستان برده اند."

مرد ماهیگیر هم به پشتیبانی از همسرش گفت؛

"مادر... این روز مناسبی برای یادآوری داستانهای قدیمی نیست. عالیجناب لرد میتوانند یک روز دیگر به اینجا بیایند در غیر اینصورت هر چه قرار گفته شود بگوش همه خواهد رسید. هرچند که هیچ کس در این خانه تمایلی ندارد که به حرفهای شما گوش بدهد. ولی من بخاطر لرد یا گدا حاضر نیستم خانه خودم را ترک کنم. آنها در چنین روزی که پسر بیچاره ام..."

در اینجا مرد ماهیگیر چون بغض گلویش را گرفت، مجبور به سکوت شد. لرد گلن آلن از وقتی وارد خانه شده بود هنوز سر پا ایستاده و کسی به او صندلی تعارف نکرده بود و مرد ماهیگیر خود را روی تنها صندلی اطاق انداخت و مشخص بود که قصد ندارد بهیچ قیمتی از جای خود بلند شود.

ولی زن پیر با حالتی جدی و با وقار که مخصوص ارواح سربلند و منزّه است از جا بلند شد، بالای سر مرد ماهیگیر ایستاد و با صدائی رسا گفت:

"پسر... ایا واقعا تو میخواهی در اینجا مانده و به داستان شرمساری مادرت گوش بدهی و خود را در گناه او شریک کنی؟ ولی لیاقت تو اینست که برکات مادرت استفاده کرده و از لعن و نفرین هائی که نثار او میشود احتراز نمائی. من بنام مادری که ترا بدنیا آورده و در تمام مدت عمر از تو پشتیبانی کرده است از تو میخواهم که مرا با عالیجناب لرد گلن آلن تنها گذاشته و بتو قول میدهم که وقت زیادی باقی نمانده که تو به دستورهای من

عمل کنی. آن روز فرخنده هم خیلی زود خواهد آمد. تو با این کار خودت پیوسته بپاد خواهی آورد که به آخرین دستور مادرت در این دنیای خاکی عمل کرده ای."

این دستور پیرزن در مرد ماهیگیر که در تمام عمر از اوامر مادرش اطاعت کرده بود تاثیر زیادی کرد، از جا بلند شد، سر فرود آورد، به تختخواب خالی پسر فقیدش نگاه کرد و بخود گفت:

"این پسر هرگز از اطاعت من سر باز نزد حالا من چرا باید بر خلاف دستور مادرم رفتار کنم؟"

او خم شد و بازوی همسر معترض خود را گرفت و با ملایمت او را از کلبه خارج کرده و کلون در را انداخت.

وقتی والدین ناراضی از خانه خارج شدند لرد گلن آلن از ترس اینکه مبادا حالت روحی پیرزن تغییر یافته و بدنیای بی خبری خود باز گردد، با اصرار از او خواست که گفتگو را آغاز کند. پیرزن جواب داد:

"خیلی زود شما همه چیز را در خواهید یافت. فکر و ذهن من هم اکنون کاملاً پاک و آماده است و هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد. من در املاک شما در ساحل سر سبز رودخانه درست در جائیکه رودخانه به دریا میپیوست خانه داشتم. من بادبان کشتی هائی را که در دریا بودند میتوانستم ببینم. آه... تقریباً فراموش کردم که بگویم که من در آنجا شوهری داشتم که او را از دست داده بودم. بدبختی پشت بدبختی باعث شده بود که من و چهار پسر همه مال و اموال خود را از دست داده و به فلاکت بیفتیم. با تمام اینها هرگز اوقات خوبی را که در املاک شما داشتم فراموش نمیکنم."

لرد گلن آلن که میل داشت هر چه زودتر سر اصل مطلب برود گفت:

"مادر خدا بیامرز من بشما خیلی علاقه داشت."

"بله... همینطور است و او روی من مانند یک خدمتکار حساب نمیکرد و خیلی چیزها هم به من آموخت."

لرد گلن آلن با بیصبری گفت:

"الزبت... محض رضای خدا سر اصل مطلب برو و در باره رازی را که میخواستی برای من آشکار کنی، صحبت کن. من خوب میدانم که تو از یک راز مخوف سر بمهر اطلاع داری پس بهتر است تا کسی مزاحم نشده حرف خود را بزنی."

پیرزن گفت:

"من همین کار را خواهم کرد. فقط کمی صبر داشته باشید."

سپس بعد از قدری تامل پیرزن وارد مسئله ای شد که برای مدتهای مدید ذهن او را اشغال کرده بود.

ما بعنوان مورخ بایستی در اینجا اضافه کنیم که شروع و ختم رازی را که پیرزن در سینه داشت برای زنی در سن و سال او بسیار سنگین و پیچیده بوده و انرژی زیادی را طلب میکرد. در حین صحبت او هر کلمه ای که از دهان لرد گلن آلن بیرون میآمد هرچند با ملایم ترین آهنگ، مانند ناقوس مرگ در گوش پیرزن طنین افکن میشد. گاهی اینطور بنظر میرسید که پیرزن با خودش صحبت میکند ولی در هر صورت این حقیقت آشکار بود که پیرزن از تحصیلات و اطلاعات قابل توجهی برخوردار بوده است. مطالبی را که پیرزن ابراز کرد در فصل آینده آورده خواهد شد.



فصل سی و سوم

پیرزن خطاب به لرد گلن آلن گفت:

"بایستی بشما بگویم که من محرم اسرار خدا بیامرز جوسلیند، کنتس گلن آلن بودم. (او در اینجا علامت صلیبی را روی سینه خود ترسیم کرد) و شاید شما هنوز بخاطر بیاورید که من سالها در خدمت ایشان بودم. ولی بخاطر یک نافرمانی کوچک، از چشم ایشان افتادم. یک زنی ایشان را قائل کرد که من جاسوس بوده کارهای ایشان و خود شما را گزارش میکنم."

ارل با صدائی که آشکارا میلرزید گفت:

"زن... من بتو اخطار میکنم که که اسم این زن را جلوی من نیاور."

زن پیر به آرامی و بسیار محکم جواب داد:

"من مجبورم که اینکار را بکنم در غیر اینصورت شما چگونه متوجه منظور من خواهید شد؟"

ارل روی یک از صنلیها خم شد و کلاه خود را روی صورتش گذاشت، دستهایش را بهم گره کرده و دندانهایش را بهم میفشرد. درست مانند کسی که قرار است تحت عمل جراحی دردناکی قرار بگیرد. بعد با دست به پیرزن اشاره کرد که ادامه بدهد. پیرزن در ادامه گفت:

"پس به این ترتیب من بایستی بگویم که بی آبرویی من عمدتا توسط دوشیزه 'اولین نویل' صورت گرفت. او دختر یکی از بستگان آلمانی شما و دوست و یار نزدیک پدرتان بود. اما داستان این دوشیزه خانم یک داستان ساده نیست ولی چه کسی جرات میکرد که یک کلمه بیشتر از آنچه مادرتان میل داشت بشنود به او بگوید؟ همه ساکنان خانواده گلن آلن این دختر خانم را دوست داشتند بجز دو نفر... یکی مادر شما و دیگری خود من. هردو ما از این دختر متبفر بودیم."

ارل با ناله گفت:

"خدای بزرگ... چه دلیلی داشت که شما و مادرم از یک موجود ملایم و نرم خو مثل این دختر متنفر باشید؟... او که آزارش بهیچ کس نرسیده بود."

الزپث گفت:

"شاید هم همینطور باشد که شما میگوئید ولی نفرت مادران از این دختر بخاطر خانواده پدرتان بود. به محض اینکه آن خانم با پدرتان ازدواج کرد، آنها همه به مخالفت با او برخاستند. ولی این جزئیات جایی در گفتگوی امروز ما ندارد. وقتی مادران متوجه شد که بین شما و آن دختر بخت برگشته یک رابطه عاطفی برقرار شده، نفرتش از او دو برابر گردید. در ابتدا این نفرت صرفاً بصورت بی اعتنائی نسبت به او ظاهر میشد ولی بعد از گذشت زمان کار بجائی رسید که دختر بیچاره نسبت به جان خودش بیمناک شده و در فکر فرار و پناهنده شدن به قلعه ناک ویناک افتاده بود. آن موقع خانم سر آرتور هنوز زنده بود و میتوانست به دختر بیچاره پناه دهد."

لرد گلن آلن گفت:

"تو قلب مرا با گفتن این جزئیات جریحه دار میکنی. ولی به حرف خودت ادامه بده چون این شکنجه ای که من تحمل میکنم مکافات جنایت نا خود آگاهی است که مرتکب شده ام."

الزپت گفت:

"برای مدت چند ماه این خانم از قلعه شما رفت و من در یک شب که منتظر شوهرم بودم که ماهیگیری بر گردد، در خلوت بخاطر بی آبرویی خودم اشک میریختم. ناگهان در کلبه باز شد و خانم کنتس بشخصه وارد خانه محقر ما شد. من اول فکر کردم که یک شب یا روح را مشاهده میکنم چون این یک افتخاری بود که هرگز نصیب من یا هیچ یک از مستاجران نشده بود. خانم کنتس رنگ پریده و رنجور بنظر میرسید، مثل اینکه از قبر فرار کرده است. او روی یک صندلی نشست، روسری و پالتوی خود را بیرون آورد. آنشب باران ریزی میبارید و پالتوی خانم کنتس کاملاً خیس شده بود. من این جزئیات را بشما میگویم که بدانید که من این شب را با تمام جزئیاتش بخاطر دارم. همانطور که گفتم من از دیدن ایشان متعجب شده ولی در ابتدا چیزی نگفتم. عالیجناب ... من در زندگی صحنه های ترسناک زیاد دیده بودم ولی هیچکدام تا این حد مرا به وحشت نینداخته بود. بعد از کمی سکوت ایشان گفتند:

"الزپت شاین آیا تو دختر همان رجینالد شاین نیستی که بخاطر نجات ولینعمتش جان خود را از دست داد؟"

من با کمال سربلندی جواب مثبت دادم.

پیرزن در اینجا متوقف شده و سکوتی طولانی برقرار گردید. تا اینکه کاسه صبر لرد لبریز شده و گفت:

"بعد چه اتفاقی افتاد؟... زن خوب... محض رضای خدا به حرف خودت ادامه بده. من بتو امر میکنم."

الزپت گفت:

"منهم چقدر برای اوامر و دستورات زمینی احترام قائلم؟... ولی عالیجناب لرد... من به حرف خودم ادامه خواهم داد. خانم کنتس به من گفت:

"پسر من بدام عشق 'اولین نویل' گرفتار شده است. آنها با هم توافق کرده اند که اگر بچه آنها پسر باشد، تمام املاک و عناوین اشرافی به آن بچه منتقل شود. در نتیجه من بخاطر آن بچه، عنوان کنتس بودن خودم را از دست خواهم داد و بصورت یک عنصر اضافی در این قلعه محبوس خواهم شد. منکه تمامی این عناوین و املاک را برای شوهرم به ارمغان آوردم. وقتی پسر من خود دارای یک وارث مذکر بشود، من دیگر خانم این خانه نخواهم بود. ولی اگر پسر من با یکی از این خویشاوندان آلمانی شوهر من ازدواج نمیکرد این مسئله برای من اهمیتی نداشت. ولی این آلمانیها به همین سادگی نه تنها تمام املاک اجدادی مرا تصاحب خواهند کرد بلکه عناوین اشرافی را که اجداد من با خون خود بدست آورده بودند نیز صاحب خواهند شد. این مسئله مانند یک کارد دو لبه در قلب من فرو میرود. من از این دختر متنفر هستم."

منهم به خانم کنتس جواب دادم که در این احساس او تنها نیست و منهم اگر بیشتر از او از این دختر متنفر نباشم مسلما کمتر نخواهد بود."

ارل با وجودیکه تصمیم جدی داشت که چیزی نگوید بی اختیار گفت:

"بدبخت... ای زن بدبخت... چه چیزی باعث شده بود که تو از یک موجود بیگناه تا این حد نفرت داشته باشی؟"

"هر چیزی را که خانم من از آن نفرت داشت منهم بخودی خود از آن متنفر میشدم. عالیجناب... بگذارید بشما بگویم که اجداد شما به میدان جنگ نمیرفتند مگر اینکه اجداد یک موجود بدبخت و شکسته ای مانند من با سپر او در جلوی او وارد شود. ولی در مورد دوشیزه 'اولین' من بایستی بگویم که شخصا هیچ دشمنی با این دختر جوان نداشتم. من بخاطر خودش از او بدم میآمد. این من بودم که او را از انگلستان به اسکاتلند آورده و در طول راه او لهجه مرا مسخره کرده و به من میخندید. اینطور که به من گفته اند این کاریست که همه دخترها در مدارس شبانه روزی انجام میدهند. ولی بگذار هر کار که میل دارند انجام بدهند."

پیرزن لحظه ای مکث کرده و سپس گفت:

"ولی من انکار نمیکنم که من از این دختر بیشتر از آنچه حقش بود، متنفر بودم. خانم کنتس به من گفت:

"الزبت شاین ... این فرزند من یک پسر سر براه نبوده و قصد دارد که با کسی که خون انگیزی در رگهای او جریان دارد و در آلمان بزرگ شده، ازدواج نماید. اگر دوران قدیم بود من دستور میدادم که این دختر را به سیاهچال بیاندازند. ولی آن زمان گذشته و اختیارات طبقه اشراف خیلی کم شده است. حالا ما باید به حرفهای

وکلای دعاوی گوش کرده و آنطور که آنها میخواهند عمل کنیم. حالا الزپث ... اگر تو هم مثل من دختر پدرت هستی، بایستی به من کمک کنی. من راهی را میشناسم که از ازدواج این دو نفر جلوگیری نمایم. این دختر عادت دارد که هر روز در این اطراف قدم بزند و یکی از جاهائی را که خیلی به آن علاقه دارد، این صخره بلند کنار دریاست که نزدیک خانه شماست. او در بالای این تخته سنگ به دریا خیره میشود که قایق معشوق خود را پیدا کند. بگذار که مرد مورد علاقه او، جسد او را چهل متر پائین صخره پیدا کند. حالا عالیجناب ... هر چه میل دارید دندانهای خود را بهم فشرده و مشت خود را گره کنید ولی این کلماتی بود که از دهان مادر شما خارج شد. چه دلیلی وجود دارد که من در این مورد بشما دروغ بگویم؟ من نمیخواهم که دستانم را که به خون یک بیگناه آلوده شده به این ترتیب بشویم. مادرتان گفت:

"بر حسب مقررات کلیسا، این دو نفر از حدود خود تجاوز کرده و قتل آنها مجاز تشخیص داده میشود."

من در جواب گفتم که شاید بهتر باشد که با گفتگو آنها را متقاعد کرد که این ازدواج کار درستی نیست. چون هیچ کلیسای مسیحی آنها را زن و شوهر اعلام نخواهد کرد."

با شنیدن این حرف لرد گلن آلن غرشی کرده و گفت:

"یعنی میخواهی بگوئی که اولین نوئل دختر ..."

الزپث گفت:

"میخواهید بگوئید که دختر پدرتان بوده است. نخیر... او دختر پدرتان نبوده است."

لرد گفت:

"زن... سعی نکن مرا فریب بدهی... خاطره پدر و مادر مرا که بتازگی از دنیا رفته اند خراب نکن."

"عالیجناب ... قدری فکر کنید... قبل از اینکه خاطره والدین خود را در ذهنتان خراب کنید کمی فکر کنید که آیا کسی از خانواده گلن آلن زنده مانده که مقصر این فاجعه بزرگ باشد؟"

ارل گفت:

"آیا منظر تو برادرم است؟ او هم دیگر از این دنیا رفته است."

پیرزن گفت:

"نخیر عالیجناب... منظور من خود شما هستید. آیا این خود شما نبودید که اطاعت و فرمانبرداری یک فرزند را رعایت نکرده و در خفا با این دختر ازدواج کرده بودید؟... عملکرد اشتباه خود شما بود که زهر کاری را در اسلحه ما قرار داد. اگر قضیه ازدواج شما بر ملا شده بود، تمام توطئه ما بر علیه شما نقش بر آب میشد."

اشرافزاده بزرگ با ناله گفت:

"خدای بزرگ... حالا درست مثل اینست که پرده ای که جلوی چشم مرا گرفته بود، کنار میرود. حالا من مهفهمم که مطالبی که مادر بیچاره ام جسته و گریخته به من میگفت چه معنایی دارد. او سعی میکرد که به من بقبولاند که در آن قضیه گناهکار اصلی من بوده ام."

پیرزن گفت:

"مادر شما از این واضح تر نمیتوانست با شما صحبت کند چون در غیر اینصورت او میبایستی به گناه بزرگ خودش اعتراف کند که در آنصورت به چهار اسب قویهیکل بسته میشد که او را چهار پاره کنند."

مرد اشرافزاده بیشتر از آن تحت تاثیر این گفتگوی دردناک قرار گرفته بود که تصمیم بگیرد جواب مناسبی به پیرزن بدهد. او با ناله گفت:

"خدای بزرگ... پس به این ترتیب من از بزرگترین گناهی که یک انسان میتواند مرتکب شود مبرا شده ام. هرچند من میدانستم که آگاهانه چنین گناهی نکرده ام ولی حتی فکر آن باعث شده بود که سالهای سال آرامش و صفای زندگی من در هم ریخته شده، سلامتییم بخطر افتاده و بیوقت روان گورستان شوم. خدایا شکر که هرچند زندگی من پیوسته با بدبختی توأم بوده، حالا بعنوان یک گناهکار از این دنیا نمیروم. حالا اگر چیز دیگری هست که تو باید به من بگویی لطفا معطل نشو و آنرا بازگو کن."

پیرزن گفت:

"آن ساعتی که شما بایستی همه چیز را بشنوید فرا رسیده ولی لطفا دیگر صحبت مرا قطع نکنید و اجازه بدهید که داستان خود را تمام نمایم. بعد اگر شما همان لرد گلن آلن هستید که من میشناختم، از شما میخواهم که مرا... این زن جادوگر را در آتش بیاندازید. مرا زنده بسوزانید که هیچ اثری از این موجود گناهکار در روی زمین باقی نماند."

ارل گفت:

"ادامه بده... من دیگر حرف ترا قطع نخواهم کرد."

پیرزن که کاملاً خسته و درمانده شده بود قدری ساکت ماند که تجدید قوا کند. آقای لرد که که سکوت را دید گفت از او سؤال کرد که چه دلیلی میتواند اقامه کند که مطالبی را که میگوید و با چیزهایی که در قبل گفته بود تفاوت میکند، حقیقت دارد.

پیرزن جواب داد:

"دلیل ؟ ... مدارک تولد اولین نوئل نزد مادر شما بود که از آنها با دقت مواظبت میکرد. اگر او آنها را از بین نبرده باشد به احتمال زیاد هنوز در کثو سمت راست گنجینه آبنوس اطاق ایشان میباشد. او این ها را برای موقع مبادا نگاه داشته بود که در غیاب شما اگر دوشیزه نوئل را توانست به مملکت خودش بفرستد یا اینکه او را شوهر بدهد، از آنها استفاده کند."

"ولی آیا این خود شما نبودید که نامه پدرم را به او نشان دادید که به رابطه خودش با آن زن بدبخت اعتراف کرده بود."

"من اینکار را کردم و شما هیچ دلیلی ندارد که در صحت گفته های من تردید کنید."

ارل گفت:

"ولی وقتی شما به رابطه من با این دختر خانم پی بردید آیا این قضیه برای شما مشکلات عاطفی ایجاد نکرد؟"

پیرزن جواب داد:

"هیچ مشکلی برای من ایجاد نکرد تا موقعیکه خانم کنتس گلن آلن به من اعلام کرد که متوجه شده که شما با آن دختر خانم در خفا ازدواج کرده اید. بهر حال من در خدمت خانواده شما بودم."

"بدبخت... تو این جنایت مسلم را خدمت به خانواده من قلمداد میکنی؟"

"عالیجناب... من در خدمت مادر شما بودم و دستورات ایشان را که در آن موقع رئیس و همه کاره خانواده بود اجرا میکردم. ایشان نزد خدای خود و وجدان خود میبایست پاسخگو باشد. من بشما گفته بودم که..."

لرد گلن آلن حرف او را قطع کرد و گفت:



Drawn by A. H. Tourtier.

Etched by C. Courty.

LORD GLENALLAN AND ELSPETH.

"نخیر... من مطمئن هستم که تو هنوز خیلی چیز ها داری که به من بگوئی . تو باید در باره قتل آن دختر جوان که مانند فرشتگان ملکوت پاک و بیگناه بود برای من توضیح بدهی. هر چند که او مرتکب گناه نابخشودنی شده بود."

الزپث گفت:

"عالیجناب... من ناراحتی شما را درک میکنم ولی اینها همه حقیقت دارد. وقتی شما از اطاق مادرتان با عجله بیرون آمده، اسب خود را زین کرده و از قلعه خارج شدید خانم کنتس هنوز مطلع نشده بود که شما در خفا با آن دختر ازدواج کرده اید. شما قلعه را با عجله ترک کردید . دوشیزه نویل بدستور مادرتان در اطاق خودش محبوس شد ولی نگهبان بخواب رفته و پنجره اطاق باز مانده بود. این دختر خانم از پنجره خارج شده و مستقیما بسمت صخره نزدیک خانه من آمد. حالا او بود و دریا... من چطور میتوانم این جنایت را فراموش کنم؟"

ارل گفت:

"پس به این ترتیب این دختر بیچاره در آنجا کشته شد."

"نخیر عالیجناب... من از قبل بیرون رفته و وارد غاری که نزدیک صخره بود شده بودم. اگر بخاطر داشته باشید این غار درست در زیر صخره قرار داشت. من در این غار منتظر بازگشت شوهرم بودم که ناگهان در میان مه دریا جسم سفیدی را دیدم که از بالای صخره به دریا سقوط کرد. وقتی با آب دریا تماس حاصل کرد، صدای بلندی ایجاد شده و آب بشدت متلاطم شده و آنجا بود که من فهمیدم که یک انسان از بالای صخره روی امواج دریا افتاده است. من نترس، قوی و آشنا با امواج جزر و مد بودم. بدون معطلی بداخل دریا پریدم و خودم را به او رساندم. با هر زحمتی بود او را از چنگ امواج نجات دادم و بساحل آوردم. او را روی شانه های خود تا داخل کلبه آوردم و او را روی تختخواب خود قرار دادم. همسایگان من خبر شده و برای کمک به آنجا آمدند. ولی وقتی او بحال آمد مطالبی از دهانش خارج میشد که من مجبور شدم همسایه ها را بخانه هایشان بفرستم. خانم کنتس که خبر شده بود ندیمه اسپانیائی خود ' ترزا ' را که یک ابلیس واقعی بود بخانه من فرستاد. ترزا و من بالای سر دوشیزه خانم تیره بخت نشسته و بهیچ کس اجازه نزدیک شدن نمیدادیم. دختر بیچاره ناله و تضرع میکرد و من ناگهان متوجه شدم که زن بیچاره در حال وضع حمل است. او یک پسر قبل از موعد بدنیا آورد و خودش در آغوش من جان سپرد. منکه دشمن خونی او بودم. بله آقا... شما بایستی هم گریه کنید. این زن بدبخت جوان و زیبا بود ولی من در مرگ او در آن موقع گریه و زاری نکردم. من جسد و طفل نوزاد را نزد ترزا گذاشته و خودم با عجله نزد خانم کنتس رفته که ببینم چه دستوری برای من دارد. دیر وقت بود ولی مادر شما به من دستور داد که به اطاق برادران بروم و او را نزد مادرتان بیاورم."

"برادر من؟..."

"بله عالیجناب ... همان برادر شما... همان برادر که شخصی که نام نمیرم گفت که ترجیح میداده که او بجای شما وارث خانواده گلن آلن بشود."

"و آیا این امکان وجود دارد که بتوان تصور کرد که برادرم برای رسیدن به میراث پدر، دست به چنین کار ناشایستی بزند؟"

پیرزن با یک خنده شیطانی گفت:

"مادر شما عالیجناب این اعتقاد را داشت. همه این چیزها به من ارتباط پیدا نمیکرد چون اگر هم چیزی ابراز میکردم گوش شنوایی برای حرفهای من وجود نداشت. ولی آن دو نفر ساعتها در اطاق کار خانم کنتس با هم صحبت میکردند و وقتی برادر شما از اطاق خارج میشد من آتش جهنم را در گونه های او میدیدم. در هر صورت در آنشب ناگهان در اطاق باز شده و خانم کنتس وارد اطاق شد. اولین چیزی که گفت این بود:

"الزپث ... آیا هرگز یک شاخه گلی که هنوز غنچه است از بوته جدا کرده ای؟"

من در جواب گفتم که اینکار را خیلی زیاد انجام داده ام. بعد او گفت:

"پس تو خوب میدانی که چگونه شکوفه های هرز و خود رو را از شکوفه های خوب جدا کنی. این غنچه نارس که امشب بدست تو رسیده از همان شکوفه های هرز بوده و وجود او باعث آبرو ریزی ارباب این خانه خواهد شد. به این کارد نگاه کن... این کارد از طلا ساخته شده و من اینرا بتو میدهم که کار این غنچه هرز را با این کارد طلا تمام کنی. خون گلن آلن که در رگهای این نوزاد وجود دارد نبایستی با وسیله دیگری بر زمین ریخته شود. این بچه جزو مردگان بشمار میآید و از آنجائیکه فقط تو و ترزا از وجود او با خبر هستید من خاتمه این کار را بتو واگذار میکنم."

بعد خانم کنتس با تغییر از اطاق خارج شد در حالیکه کارد طلا در دست من مانده بود. عالیجناب ... این کارد را من در تمام این مدت حفظ کرده و حالا بشما تحویل میدهم. مانند انگشتر آن دختر بینوا که من از انگشترش در آورده و بالاخره بشما رساندم. من تا این لحظه یک کلمه در این باره با کسی صحبت نکرده ام."

او با دست استخوانی خود کارد طلا را به لرد گلن آلن داد. لرد در حالیکه میلرزید گفت:

"ای بدبخت... آیا در سینه تو قلبی هم هست؟"

"من بدون اینکه زمین را زیر پای خودم احساس کنم به کلبه خودم بازگشتم ولی وقتی من در اطاق را باز کردم دیدم که ترزا و طفل شیرخوار ناپدید شده اند. تنها چیزی که در اطاق باقی مانده بود جسد دختر جوان بود."

"آیا تو میدانی که چه بر سر آن طفل معصوم آمد؟..."

"عالیجناب... من فقط میتوانم حدس بزنم. من بشما گفتم که قصد مادر شما چه بود و اینرا هم میدانستم که ترزا یک روحیه شیطانی داشت. ولی او دیگر در اسکاتلند آفتابی نشد و من شنیدم که او بسرزمین خودش اسپانیا برگشته است. یک پرده سیاه روی وقایع گذشته افتاد. آنهایی که او را میشناختند منجمله خود شما، فکر میکردند که زن اسپانیائی خود کشی کرده است."

ارل گفت:

"آری... من اینرا میدانم."

"شما حالا همه چیز را میدانید. و حالا شما لرد گلن آلن وارث املاک و عناوین گلن آلن با دانستن همه این حقایق حاضر هستید که مرا بخشیده که بتوانم با خیال راحت وارد دنیای دیگر بشوم؟"

ارل روی خود را برگرداند و گفت:

"تو بایستی از خداوند طلب بخشایش کنی نه از یک انسان."

"من گناهکار چگونه میتوانم بخود اجازه بدهم که از درگاه ملکوت درخواست کنم که مرا ببخشند؟ ولی اگر من گناه کرده ام مسلما تلافی آنرا پس داده ام. من از آن موقع ببعد یک روز و یک ساعت بدون تحمل شکنجه سپری نکرده ام. آیا خانه من در حالیکه طفل نوزاد خودم در آن بود آتش نگرفت؟ آیا قایق های من غرق نشدند؟... آیا همه اینها برای مجازات من کافی نبوده است؟ حتی این زمین هم مرا بخود راه نداده و مرگ بسراغ من نمیآید."

لرد گلن آلن که به جلوی در کلبه رسیده بود دلش بحال زن بینوا سوخت و گفت:

"امیدوارم که همانطور که من تو زن بدبخت را بخشیدم، پروردگار هم از گناهان تو صرفنظر کند."



فصل سی و چهارم

همانطور که در پایان فصل سی و یکم به اطلاع خوانندگان خود رساندیم عتیقه شناس از همراهی با کشیش در راه بازگشت بخانه سرباز زده چون ترجیح میداد که در مسیر بازگشت تنها بوده و به افکار خود سر و سامانی بدهد. در اواسط راه کلبه ماکل باکیت ماهیگیر قرار داشت شخصی را ملاحظه کرد که فعالانه مشغول تعمیر یک قایق ماهیگیری است. وقتی به او نزدیکتر شد با حیرت ملاحظه کرد که این شخص خود ماکل باکیت است. او با یک لحن دلداری گفت:

"من خوشحالم که میبینم شما بکار و زندگی خود برگشته اید."

مرد ماهیگیر گفت:

"پس انتظار داشتید که چکار کنم؟ چهار بچه را گرسنه رها کرده و خود را در خانه محبوس نمایم فقط بخاطر اینکه پسر من در دریا غرق شد؟ برای نجیب زادگانی مانند شما کاملاً مناسب است که بخاطر از دست دادن عزیزی، با یک دستمال برای پاک کردن اشک، در یک اطاق نشسته و عزاداری کنید. ولی برای امثال ما، قطع نظر از این که چه اتفاقی افتاده است، هر روز روز کار است."

بعد بدون اینکه توجهی به اولدن باک بکند بکار خود مشغول گردید. اولدن باک که به اخلاق ماهیگیران منطقه آشنا بود، ساکت در کنار او ایستاده و به پیشرفت کار او نگاه میکرد. ماهیگیر تلاش میکرد که سوراخ بزرگی را که در دیواره قایق ایجاد شده بود، مرمت کند. تخته ای را که قصد داشت با آن روی سوراخ را بپوشاند قدری بزرگ بود و او با استفاده از اره آنرا کوچکتر کرد. ولی این بار این قطعه خیلی کوچک شده و مناسب پوشش سوراخ نبود. قطعه دوم هم همین سرنوشت را پیدا کرد و در اینجا مرد بیچاره طاقت نیاورد. تخته ها و ابزار کار را بزمین کوفت و با عصبانیت گفت:

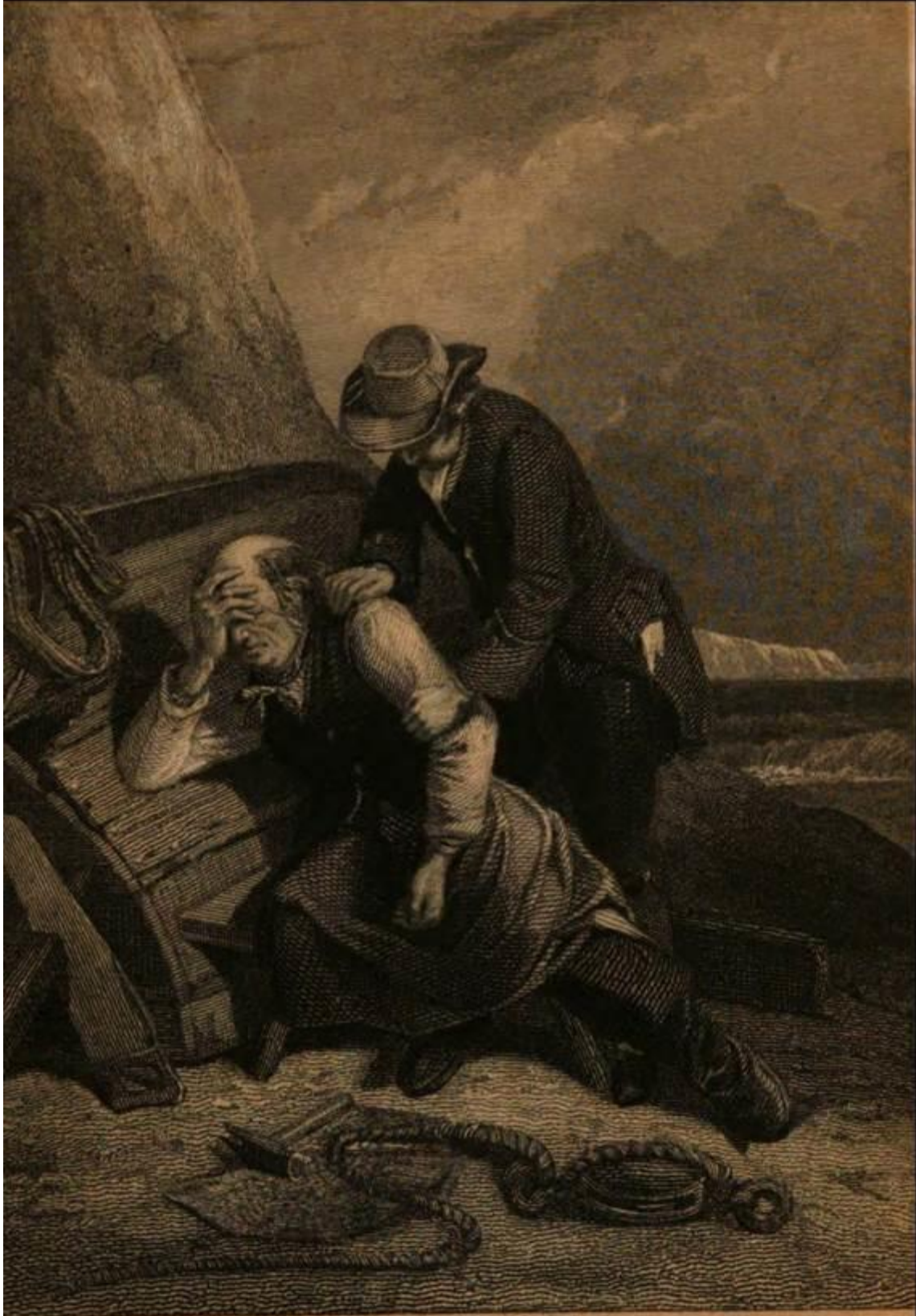
"یا من لعنت شده هستم یا این قایق قدیمی که من سالهای سال به آن رسیدگی کرده و مشکلاتش را برطرف کرده ام. ولی بالاخره موفق شد که استینی عزیز مرا غرق کند."

بعد چکش را از روی زمین برداشت و مثل اینکه عامل کشته شدن پسر ماهیگیر این قایق بوده است، بجان قایق افتاد. ولی بعد قدری بخود آمد و گفت:

"من چرا باید عصبانیت خوم را سر این قایق پیر خالی کنم که دارای روح و احساس نیست؟ هرچند که خود من هم دست کمی از این قایق ندارم. این قایق بایستی تا قبل از مد دریا تعمیر شده و گرنه من قادر به سیر کردن شکم بچه ها نخواهم بود."

او خم شد که ابزار کار خود برداشته و بکار مشغول شود ولی اولدن باک جلو رفته و با ملایمت بازوی او را گرفت و گفت:

"به این کار ادامه نده... امروز برای تو روز کار نیست. من به نجار دستور خواهم داد که به اینجا بیاید و قایق ترا بخوبی تعمیر کند. مزد یک روز کار او را من خودم پرداخت خواهم کرد. تو امروز و فردا از خانه بیرون نیا و من از باغبان مانک بارنز خواهم خواست که برای تو مایحتاج دو روز را به این جا بیاورد."



ماهیگیر بیچاره گفت:

"آقای مانک بارنز... من یک ماهیگیر ساده هستم و عادت به گفتن حرفهای مناسب و زیبا ندارم. از این نظر من شما میخواهم که مرا ببخشید. من از شما تشکر میکنم که امروز نزد ما آمده و به ما در مراسم دفن کمک کردید."

اولدن باک که از سادگی و صداقت مرد ماهیگیر بشگفت آمده بود قطره اشکی را که در چشمش جمع شده بود، آهسته زدود، همچنانکه بازوی او را گرفته بود، بسمت خانه روان شد بدون اینکه آگاه باشد که صحنه دیگری در آنجا در انتظار اوست.

در ابتدای ورود اولین کسی را که مشاهده کرد لرد گلن آلن بود که قصد خروج از خانه را داشت. دو نجیب زاده از دیدن یکدیگر متعجب شده و بیکدیگر سلام دادند. اولدن باک گفت:

"عالیجناب لرد گلن آلن... آیا من درست میبینم؟"

"آقای اولدن باک... تصدیق میکنم که از آخرین مرتبه ای که ما باهم ملاقات کردیم من خیلی عوض شده و شما حق دارید که مرا شناسید."

عتیقه شناس گفت:

"عالیجناب ... من قصدم این نبود که مزاحم عالیجناب بشوم... من فقط آمده بودم که ببینم این خانواده عزادار به چیزی احتیاج دارند یا نه."

آقای لرد گفت:

"شما کسی را که احتیاج به کمک دارد پیدا کرده اید. شاید بیشتر از سایرین من محتاج همدردی شما هستم."

"همدردی من؟... من نمیتوانم تصور کنم که عالیجناب لرد احتیاجی به همدردی من داشته باشند. ولی اگر واقعا چنین چیزی امکان داشته باشد، من با تمام وجود در خدمت عالیجناب خواهم بود."

ارل گفت:

"سابقه دوستی قدیمی ما ..."

"عالیجناب ... این سابقه به خیلی سال پیش برمیگردد و مدت طولانی هم ادامه پیدا نکرده و همراه اتفاقات بسیار نامطلوب هم بود. شاید لازم نباشد که بار دیگر ما آن خاطرات را زنده کنیم."

عتیقه شناس اینرا گفت، بعقب برگشته و از در خارج شد. ولی لرد گلن آلن او را تعقیب کرده و وارد محوطه خارج از کلبه شد. اولدن باک که ملاحظه کرد که آقای لرد او را تعقیب میکند، بسرعت گفت:

"عالیجناب ... روز شما بخیر ..."

ولی لرد گلن آلن از او خواهش کرد که چند دقیقه از وقت خود را برای مذاکره در باره مطلب مهمی به او بدهد. عتیقه شناس گفت:

"عالیجناب مسلماً میتوانند از مصاحبه با خیلی افراد که از من بالاتر هستند استفاده نمایند. این برای هر کس مایه افتخار خواهد بود که بتواند عالیجناب را نصیحت کند. عالیجناب باید بدانند که من یک فرد بازنشسته هستم که از کار و دنیا کناره گیری کرده ام. از راه و رسم زندگی خود در گذشته هم راضی نیستم. اجازه بدهید که این مطلب را بشما بگویم که یادآوری وقایع آن دوران برای من جز درد و رنج چیزی نمیآورد. من مانند احمق ها رفتار کرده و عالیجناب هم مانند..."

در اینجا او متوقف شده و جرات نکرد که حرف خود را تمام کند. لرد گلن آلن گفت:

"شما میخواهید بگوئید که منم مانند یک آدم شرور و تبهکار عمل کرده ام."

"عالیجناب ... من هرگز قصد توهین نداشته و بالاترین احترام را برای شما قائلم."

"آقا بگذارید بشما بگویم که من بالاترین شکنجه ها بخاطر اشتباهی که مرتکب شدم، تحمل کرده ام. طوریکه در هر لحظه آماده رفتن به گور هستم که شاید در آنجا آرامشی پیدا کنم. حالا از درگاه ملکوت برای من پیغامی رسیده که شاید دعای من مستجاب شود و من بتوانم با خیال راحت به آن دنیا بروم. دست مرا که برای کمک بطرف شما دراز شده پس زنید."

عتیقه شناس که متوجه اهمیت این قضیه شده بود، بلافاصله کوتاه آمد و گفت:

"عالیجناب ... من تمام و کامل در خدمت شما هستم. بیائید دیگر در این باره گفتگوئی نکنیم."

"بسیار خوب... در اینصورت من میل دارم که شما بخاطر بیاورید که شما در حدود بیست سال پیش بقلعه ناک ویناک رفت و آمد داشتید و حتما دختر خانمی را که متعلق به خانواده ما بود بخاطر میآوردید."

"من فکر میکنم که منظور عالیجناب دوشیزه بخت برگشته 'اولین نویل' است که من او را بخوبی بخاطر میآورم."

"بله همان شخصی که شما به او اظهار علاقه کرده بودید."

"نه به آن صورتی که شما فکر میکند. من تحت تاثیر رفتار و کردار ملایم و بزرگ منشانه این دختر جوان قرار گرفته بودم و خود منم سن و سال زیاد نداشتم. ولی شاید لازم نباشد که به عالیجناب یادآوری کنم که شما اشرافزادگی خود را بقیمت تمسخر من نزد این دختر خانم به جلوه در میآوردید. من شکی ندارم که این خانم جوان با شما در مسخره کردن من که یک دانشجوی فقیر بودم، همکاری میکرد. من اینرا گفتم که عالیجناب بدون رودرواسی هر چه میل دارند با من در میان بگذارند."

لرد گلن آلن گفت:

"من همین کار را خواهم کرد ولی فقط بگذارید که این نکته را تذکر بدهم که شما در باره این دختر خانم قدری با بی انصافی قضاوت میکنید. اگر شما فکر میکنید که این دختر قادر بود که در مقابل اظهار علاقه مردی با شخصیت و صادق مانند شما راه تمسخر را در پیش بگیرد، باید بگویم که اشتباه بزرگی مرتکب میشوید. بارها و بارها او مرا ملامت کرد که روشی که من ناخود آگاه در قبال شما داشتم، اشتباه بوده و مرا براه راست هدایت کرد. آیا حالا من میتوانم امید داشته باشم که اشتباهات غیر ارادی خود را در قبال شما بخشوده فرض کنم؟ مشکلات فکری من در عرض این مدت هرگز به من اجازه نداده بود که بتوانم شخصا از شما معذرت بخواهم."

آقای اولدن باک گفت:

"عالیجناب... شما بطور کامل بخشیده شده اید. شما باید بدانید که من با کمال بلاهت خود را رقیب شما فرض میکردم. اینطور بنظر من میآمد که این دوشیزه خانم که از قلعه شما فرار کرده و به ناک ویناک آمده بود بدنبال کسی میگشت که بتواند به او اطمینان کرده و از او کمک بگیرد. در اینجا من لازم میدانم که مطلبی را به اطلاع شما برسانم که بطور حتم شما از شنیدن آن خوشحال نخواهید شد. من برحسب وظیفه قانونی خود بعنوان قاضی منطقه، بعد از اتفاقی که برای آن خانم رخ داد، تحقیقاتی را شروع کردم. من دلایل زیادی بدست آوردم که خانواده عالیجناب با این دختر خانم منصفانه برخورد نکرده بودند. یک ازدواج مخفی و غیر قانونی صورت گرفته بود که بنظر من برای پوشاندن مشکلی بود که این دختر خانم پیدا کرده بود. من شکی ندارم که اتفاق مرگباری که برای این دختر بیچاره رخ داد، کاملاً در جهت خواسته های شما و یا سرکار خانم کنتس بوده است."

"آقای اولدن باک... شما در این مورد قضاوت اشتباهی میکنید. باور کنید حتی موقعیکه به من خبر رسید که شما در باره امور خانوادگی ما تحقیق میکنید در احترام من نسبت بشما چیزی کم نشد. شما نشان دادید که لیاقتتان برای ازدواج با دوشیزه نوئل از من بیشتر بوده است. ولی بخاطر حفظ آبروی خانوادگی، من به اجبار بکمک مادرم رفته و همه مدارک و شواهدی که نشان دهنده رابطه قانونی من با اولین بود، نابود کردم. حالا بیایید در کنار دریا بنشینیم چون من دیگر قادر نیستم بیشتر از این سر پا بایستم. حالا من میخواهم شما را در جریان کشفی که امروز انجام داده ام بگذارم."

آنها در کنار ساحل نشسته و لرد گلن آلن بطور خلاصه تاریخچه خونبار خانواده خود را برای اولدن باک بیان نمود. ازدواج پنهانی، مخالفت مادرش با ازدواج او، نگاه داشتن تمام مدارک تولد دوشیزه نوئل و اینکه او حرفهای مادرش، ندیمه اسپانیائی او ترزا و الزبت را در مورد ارتباط پدرش با دختر جوان باور نداشته چون پدرش آن دختر را به فرزندی خود قبول کرده بود. او گفت:

"من از قلعه خودمان بحال فرار خارج شده و نمیدانستم که بکجامیروم. من حتی راه بازگشت را گم کرده و اگر برادرم مرا پیدا نکرده بود معلوم نیست بچه سرنوشتی دچار میشدم. من سر شما را با داستان مریضی طولانی خودم بدرد نمیآورم ولی بعد از اینکه حال و حواس خود را بدست آوردم اولین چیزی را که شنیدم تحقیقت شما در باره آن اتفاق مرگبار بود. من در آن موقع به چیزهایی که از اطرافیان خود میشنیدم اطمینان کرده و به مادر و برادرم ملحق شده که همه شواهد ازدواج خود را از بین ببرم. کشیشی که ما را عقد کرده بود، برای اینکه وارث مقتدر و با نفوذ خانواده گلن آلن را با خود دشمن نکند، جواب درستی به بازپرسی شما نمیداد. خود او و دو نفر شاهدهی که پای مدرک ازدواج ما را امضا کرده بودند، با دریافت مبلغ معتناهی از این مملکت بخارج رفته و در آنجا زندگی جدیدی را شروع کردند. از آن لحظه بعد من خودم را از جرگه انسانهای زنده بیرون کشیده و دیگر هیچ کاری با این دنیا نداشتم. مادر من تلاش میکرد که مرا با زندگی آشتی دهد حتی بوسیله جعل کردن داستانی که مربوط به رابطه نامشروع پدرم و اولین میشد. ولی من تمام این تلاشها را پای محبت مادری او نسبت به پسرش فرض میکنم. حالا آقای اولدن باک... اگر در این دنیا یک موجود مفلوک وجود داشته باشد که قابل ترحم باشد، آن موجود من هستم. هر تماسی که من با موجودات زنده داشتم برای من شکنجه آور بود. بحال من رقت آورده و مرا عفو کنید."

اولدن باک که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

"عالیجناب... شما لازم نیست برای همدردی و بخشش من درخواست کنید. چون داستان شما طوری غم انگیز است که حتی دشمنان شما، که من مسلما یکی از آنها نیستم، وادار میکند که به تیره بختی شما ترحم کنند. به من اجازه بدهید که سؤال کنم که حالا نقشه شما برای آینده چیست. چرا به من این افتخار را دادید که این مسائل خصوصی را با من در میان بگذارید."

ارل جواب داد:

"آقای اولدن باک... از آنجائیکه من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که در مذاکرات من با آن پیرزن چه چیزی بر من مکتشف میشود، هیچ نقشه ای نداشتم که با شما وارد مذاکره بشوم. ولی من در این دنیا هیچ دوستی ندارم و سالهاست از همه جا و همه چیز خود را کنار کشیده ام. من مانند غریقی بودم که بهر تخته پاره ای برای نجات متوسل میشود و بر حسب تصادف درگاه ملکوت شما را سر راه من قرار داد. ما هردو به 'اولین' بیچاره علاقه داشته و به او احترام میگذاشتیم. این بود که از شما برای همدردی، نصیحت و حمایت درخواست کمک کردم."

"من بشما قول میدهم که هیچیک از این مواردی را که نام بردید از شما دریغ نخواهد شد و من افتخار میکنم که برای عالیجناب کمک کوچکی باشم. ولی حالا بایستی به این قضیه با دقت نگاه کنیم. آیا ممکن است که از شما سؤال کنم که نظر خودتان در این باره چیست؟"

ارل گفت:

"مهمترین چیزی که هم اکنون تمام فکر مرا بخود مشغول کرده است اینست که از سرنوشت فرزندم اطلاع حاصل کنم. این بخاطر خودم و بخاطر احترام به روح پاک 'اولین' میباشد. چون با پنهان نگاهداشتن قضیه ازدواج، من اجازه دادم که افراد به پاکی و بیگناهی این دختر جوان مشکوک شوند."

"و خاطره خانم کنتس مادرتان؟..."

ارل آهی کشید و گفت:

"این چیزی است که خود او باید تحمل کند. اگر قرار است که کسی در این قضیه ملامت شود همان بهتر که مقصر اصلی آن این شرمندگی تا متحمل شود تا اینکه افراد بیگناه به اشتباه مقصر قلمداد شوند."

اولدن باک گفت:

"در اینصورت عالیجناب اولین کار ما این خواهد بود که اعترافات الزیث پیر را جمع بندی کرده، سعی کنیم حقیقت را از افسانه جدا کرده و به آن یک شکل تصویب شده بدهیم."

لرد گلن آلن گفت:

"متأسفانه باید بگویم که در حال حاضر این کار مقدور نیست. پیرزن بکلی خسته و در مانده شده و توسط افراد خانواده عزادارش محاصره گردیده است. شاید فردا بتوانیم او را تنها گیر آورده و اگر مایل باشد در حضور شخص دومی هم صحبت کند، سوآلات خود را با او مطرح نمائیم. در حال حاضر خود من هم خسته هستم."

عتیقه شناس که بشدت نسبت به این موضوع حساسیت پیدا کرده بود گفت:

"عالیجناب ... به این ترتیب با در نظر گرفتن خستگی شما پیشنهاد من اینست که بعوض بازگشت به قلعه گلن آلن که راه بسیار طولانی است و یا اقامت شبانه در یک هتل محلی که باعث بروز شایعات زیادی خواهد شد، امشب را به ما افتخار میزبانی از خود را بدهید. مسلماً این خانواده عزادار چون بسیار فقیر هستند، قادر نخواهند بود که یک روز دیگر را هم در عزادار صرف کنند و همه سر کارهای خود باز خواهند گشت. در این موقع ما بسراغ الزیث پیر خواهیم رفت و از او بازجوئی خواهیم نمود."

لرد گلن آلن پس از پوزش از زحمتی که به این ترتیب به خانواده اولدن باک خواهد داد، دعوت او را قبول کرد.

ورود یک غریبه با چنان اهمیتی با دو اسب زین شده و و یک پیشخدمت در لباس مشکی هیجان زیادی در خانه مانک بارنز ایجاد نمود. جنی که هنوز از ضربه کشته شدن استینی فارغ نشده بود، بسرعت به جمع آوری سبزیجات از باغچه پرداخت و سپس برای گرفتن مرغ و خروس های خانگی، با سر و صدای زیاد دوندگی را شروع کرد.

دوشیزه پیر گریزلدا خواهر اولدن باک بنظر خیلی راضی نبود که برادرش یک اشرافزاده بزرگ کاتولیک را بی خبر بخانه آورده است. کشیش بعد از اینکه اولدن باک دعوت او را برای همراهی رد کرد، خود تنها به مانک بارنز آمده و در آن موقع در آنجا بود. او از دوست خود اولدن باک علت این هیجان و سر و صدا را سؤال نمود. در جواب عتیقه شناس به او گفت که خروج او از خانه عزادارن با خروج اشرافزاده برگ هم زمان شده و چون عالیجناب خسته بنظر میرسید، اولدن باک چاره ای جز اینکه او را بخانه خود دعوت کند نداشته است.

دوشیزه پیر بنوبه خود بسیار کنجکاو بود که این نجیب زاده مقتدر و با نفوذ را از نزدیک ببیند چون داستانهای زیادی در باره او شنیده بود. سر پیشخدمت خانه که متوجه وضع اضطراری خانه شده بود، با دستپاچگی به اینطرف و آنطرف دویده و دستورات ضد و نقیض صادر میکرد.

تنها کسی که در این خانه با بیقیدی هرچه تمامتر در گوشه ای نشسته و به فعالیت بقیه نگاه میکرد کاپیتان هکتور مک اینتایر بود که برای او ارل با یک آدم معمولی تفاوتی نداشت. تنها دلیلی که او از آمدن عالیجناب به خانه آنها چندان ناراضی نبود این بود که در این اوضاع هیجان آلود، دائیش بفکر سرزنش او که در مراسم دفن شرکت نکرده بود نخواهد افتاد.

اولدن باک لرد گلن آلن را با اسم و رسم کامل به افراد خانواده خود معرفی نمود. دوشیزه اولدن باک یک معذرت خواهی طولانی ابراز داشت که در آن او برادرش را سرزنش میکرد که بدون خبر میهمانی چنین عالیقدر را با خود بخانه آورده است. قبل از شام، عالیجناب لرد گلن آلن از دوشیزه اولدن باک کسب اجازه کرد که در صورت امکان برای قدری استراحت به اطاق خودش برود. خانم خانه به برادرش اشاره ای کرد و اولدن باک عالیجناب لرد را به اطاق سبز راهنمایی کرد. این اطاق با عجله آماده شده و آتشی در کوره برای گرم کردن اطاق افروخته شده بود.

لرد گلن آلن مدتی به اطراف نگاه کرده و سپس گفت:

"آقای اولدن باک... من فکر میکنم که سالها پیش من در این اطاق بوده ام. بنظر من میرسد که این اطاق بعکس من، خیلی فرق نکرده است."

اولدن باک گفت:

"همینطور است که عالیجناب میگویند. آن موقعی بود که شما از اینجا میخواستید به قلعه ناک ویناک بروید. حالا که ما در باره این مسائل حزن آور صحبت میکنیم من میل دارم سؤال کنم که آیا شعری را که روی پرده اطاق نقش شده بود بخاطر میآورید؟"

ارل گفت:

"چیزی را که من بخاطر دارم این بود که همسر من برای من معنی آن شعر را توضیح داد. آقای اولدن باک... آیا فکر نمیکنید که بریدن رشته حیات دختری به آن زیبایی و فهم و دانش صرفا بخاطر اینکه با فردی نگون بخت مثل من، قرین الفت شده بود موحش ترین جنایت ممکنه بود؟"

اولدن باک جوابی برای سؤال پیدا نکرد، با یک دست، دست عالیجناب لرد را فشرد و با دست دیگر چشمانش را که پرده از اشک روی آنها را پوشانده بود، پاک کرد.

او عالیجناب را به حال خود گذاشت و برای کمک به پذیرائی از میهمان والا مقامش، به بقیه ملحق افراد خانه ملحق گردید.



فصل سی و پنجم

دوشیزه پیر به کشیش که بخانه آنها آمده بود گفت:

"آقای بلاترغال... حالا شما بچشم خود میتوانید ببیند که برادر من چطور آدمی است. او شخصی مانند ارل گلن آلن را با خود به منزل ما میآورد بدون اینکه به کسی چیزی گفته باشد. با این اتفاقی که برای خانواده ماکل باکیت افتاده است تهیه ماهی هم برای ما مشکل شده و ما برای خرید گوشت بایستی تا فرپورت برویم."

مرد خدا جواب داد:

"دوشیزه گریزelda... قدر مسلم اینست که مانک بارنز در ایجاد مشکل برای شما تعلل نمیکند. این مرد بزرگ و عالیقدر را میبایستی ازچند روز پیش دعوت میکرد و بشما فرصتی میداد که آنطور که باید و شاید از او پذیرائی کنید. این واقعه هر روز اتفاق نمیفدت که یک اشرافزاده بزرگ در خانه کسی باز کرده و خود را مهمان کند. مسلما او در قلعه خودش کارهای زیادی برای انجام دارد ولی ترجیح داده است که به اینجا بیاید. ولی در مورد من دوشیزه گریزelda... مرا یک غریبه حساب نکنید و هر کاری که بایستی انجام بدهید بدون توجه به حضور من، به آن رسیدگی کنید. من سر خود را با چیزی گرم خواهم کرد."

بعد از پشت پنجره کتابی را برداشت و آنرا باز کرد.

میز شام بهر یتربیی که بود مرتب شده و ارل گلن آلن برای اولین بار بعد از بیشتر از بیست سال سر میز یک غریبه بهمراه یک عده غریبه جلوس کرد. او اینطور فکر میکرد که همه این چیزها را در خواب میبیند. در مقایسه با صبح آنروز، مرد اشرافزاده خود را آرامتر و درد و رنج خود را قابل تحمل تر میدید. خلق و خوی بدون تعارف اولدن باک، معذرت خواهی های بی پایان خواهرش، توجه بیش از حد مرد خدا به جزئیات و بیخیالی سرباز جوان همه چیزهائی بود که مرد اشرافزاده به آنها عادت نداشت و بنظرش جالب میآمد. تنها کسی که بعلت طبیعت مبادی آداب خود بیشتر سکوت کرده بکار خود مشغول بود دوشیزه جوان مک اینتایر بود که او را بیاد خانمهای اشرافزاده ای که در سالهای پیش با آنها رفت و آمد داشت میانداخت.

رفتار عالیجناب لرد هم بنوبه خود باعث تعجب اطرافیان شده بود. هر چند که آنها با عجله غذا درست کرده و فرصت پیدا نکرده بودند که از هر جهت میز غذا را پر و پیمان و با شکوه کنند، ولی در فرصت کمی که داشتند غذاهای متنوع و خوش آب و رنگی تهیه کرده بودند. آقای اولدن باک از زیرزمین خانه چندین بطری شراب کهنه قیمتی سر میز آورده بود که مسلما در تمام منطقه نظیرش پیدا نمیشد. ولی عالیجناب لرد که مستخدم خودش از او پذیرائی میکرد، بیهچوجه به این چیزها توجهی نکرده، مستخدم او قدری سبزیجات در گوشه بشقاب او قرار داد و لیوانی را هم از آب پر کرده و جلوی او گذاشت. دوشیزه گریزelda بطور کلی خیال داشت که

این سبزیجات را سر سفره نیاورد چون آنها را دون شان عالیجناب ارل میدید. ولی مرد اشرافزاده با دقت، کمی از سبزیجات را جدا کرده و آهسته به خوردن آنها مشغول شد. وقتی مستخدم متوجه حیرت بقیه افراد حاضر در اطاق شد، گفت که این غذای هر روز عالیجناب در عرض بیست سال گذشته بوده است.

عتیقه شناس در باطن یک اصیلزاده بود ولی چون در محیطی زندگی میکرد که لزومی به خویشتن داری نمیدید، رفتارش قدری سراسر است و بی توجه بود. او بدون اینکه نظر بدی داشته باشد به میهمان عالیقدر خود حمله کرده

کرده و گفت:

"عالیجناب ... ما در این خانه که به میهمان نوازی شهرت دارد، یک مقدار مختصر از سبزیجات نیمه گرم، کمی سیب زمینی و یک لیوان آب را شام محسوب نمیکنیم. در قدیم این خانه محل سکونت راهبان مسیحیت بوده که به کم خوراکی مشهور بوده اند ولی این مقدار غذایی که شما انتخاب کرده اید بیشتر به برهمن های هندوستان شبیه است که دائم در حال ریاضت هستند."

لرد گلن آلن برای اینکه از این بحث جلوگیری کند گفت:

"شما میدانید که من یک کاتولیک هستم و بر این اساس..."

عتیقه شناس حرف او را قطع کرده و گفت:

"بله ... البته... در این مذهب دستورات زیادی برای احتراز از لذت بردن از مواهب زندگی صادر شده است. ولی چیزی را که من نمیدانستم این بود که آیا واقعا پیروان این مذهب تمام دستورات آنرا مو به مو اجرا میکنند؟ حالا عالیجناب اگر کمی از این سیبهای زیبا و خوشمزه میل کنید من فکر نمیکنم که مخالفتی با تعالیم مذهب کاتولیک داشته باشد."

بعد در حالیکه خواهرش به او اشاره میکرد که از بحث در این باره خودداری کرده و به کشیش سرفه ای طولانی دست داده بود او وارد جزئیات بعمل آوردن سیب هائی با این کیفیت بالا شد. هرچند که او حرارت زیادی در تعریف از سیب ها از خود نشان میداد، عالیجناب لرد بی توجه با سبزیجات داخل بشقاب خود بازی میکرد. اصرار زیاد اولدن باک در این مورد باعث شد که رشته کلام بدست کشیش افتاده و او آنرا به مطلب مورد علاقه خود، انقلاب کبیر فرانسه کشاند. انقلابی که بر علیه اشراف و در راس آنها خانواده سلطنتی صورت گرفته بود. مطرح کردن این قضیه در حضور اشرافزاده بزرگی نظیر لرد گلن آلن کار اشتباهی بود.

ارل با عدم رضایت سر خود را تکان داد ولی حال و حوصله اینکه وارد چنین گفتگوئی شود، نداشت. ولی این مطلب باعث شد که کاپیتان جوان تهییج شده که در باره تجربیات شخصی خود سخن بگوید. او با قدری فروتنی شرحی از شجاعت های خود و دیگر سربازان را بیان کرد که برخلاف انتظار بقیه، تاثیر کاملاً مثبتی روی عالیجناب گذاشت. او که مانند تمام افراد خانواده اش اعتقاد داشت که خدمت در ارتش اولین وظیفه یک مرد جوان است، به این اصل نیز معتقد بود که بزرگترین دشمن ارتش آنها فرانسویان هستند.

پس از پایان شام وقتی همه اطاق غذا خوری را ترک کرده و به اطاق پذیرائی رفتند، در راه اریل به اولدن باک گفت:

"چه میشد اگر من هم یک پسری داشتم که مانند این خواهر زاده شما شجاع و در عین حال متواضع و افتاده بود؟"

اولدن باک گفت:

"عالیجناب... من از طرف هکتور از لطف شما تشکر میکنم. هرچند که بایستی بگویم که من هرگز در گذشته کسی را ندیدم که حتی نیمی از تعریف های شما از این جوان را نزد من انجام داده باشد. او جوان خوبیست ولی نه به آن خوبی که عالیجناب تصور میکنید. اغلب او اسیر احساسات خود شده و دست به کارهای نسنجیده میزند. من همین امروز شاهد بودم که با وجودیکه هنوز از جراحاتی که به او وارد شده کاملاً بهبود نیافته، با یک فوک ... این جانور دریائی قوی به مبارزه برخاسته بود. یک سگ هم دارد که رفتارش از صاحب خود دست کمی ندارد."

عالیجناب لرد گفت:

"اگر این آقا مایل باشد من با کمال میل به او اجازه خواهم داد که در املاک من با این سگ به شکار بپردازد."

"عالیجناب... این لطف شما او را بشما مدیون خواهد کرد. شما به او اجازه بدهید که به پرندگان مقیم در املاک شما تیراندازی کند و او تا ابد خود را خدمتگزار شما خواهد دانست. من این خبر خوش را به او خواهم داد. ولی عالیجناب صبر کنید تا دوست تازه و جوان مرا با اسم لاول ببینید. من بشما قول میدهم که بعد از دیدن او شما به حسن انتخاب من برای دوست تبریک خواهید گفت."

بعد از صرف قهوه لرد گلن آلن از اولدن باک درخواست کرد که اگر ممکن باشد با او در خلوت گفتگوئی داشته باشد. در اجرای این درخواست، آندو به کتابخانه رفتند. در آنجا آقای لرد به میزبان خود گفت:

"من شما را از خانواده خوب و مهربان شما جدا کردم که با شما در باره مشکلات فکری خودم مذاکره کنم. شما بعکس من با دنیا سر و کار داشته و با جنبه های مختلف زندگی آشنائی دارید. چیزی که من برای سالها از آن برخوردار نبوده ام. قلعه گلن آلن برای من یک خانه نبوده و بیشتر بیک زندان شباهت داشته است. زندانی که من هرگز جرات پیدا نکردم که از آن فرار کنم."

"اجازه بدهید که من از عالیجناب سؤال کنم که تصمیم شما در باره این قضایا چیست؟"

لرد گلن آلن گفت:

"در درجه اول من میل دارم که ازدواج نافرجام خود را علنی نمایم. با اینکار حیثیت و آبروی اولین حفظ خواهد شد و شایعاتی که در باره او منتشر شده، اعتبار خود را از دست خواهد داد. فقط مشکل من اینست که میل ندارم که عملکرد اشتباه مادرم دست آویزی برای لعن و نفرین به او شود."

اولدن باک گفت:

"روح آن دختر بیچاره متحمل شکنجه های زیادی شده است و من فکر میکنم که این کار بایستی بدون تعلل صورت بگیرد. و اما در مورد مادران بایست بطور کلی گفته شود که ایشان با این ازدواج بکلی مخالف بوده و با عرض معذرت بایستی بگویم که عامه مردم از اخلاق تند مادران اطلاع داشته اند."

ارل در حالیکه بشدت برآشفته شده بود گفت:

"آقای اولدن باک ... شما یک مسئله مهم را فراموش کرده اید."

عتیقه شناس گفت:

"این چیزی است که من از آن اطلاع ندارم."

"سرنوشت آن طفل شیرخوار... ندیمه مورد اعتماد مادرم و این کودک به اتفاق از صحنه ناپدید شدند. این شهادت آن پیرزن، الزپث است."

اولدن باک گفت:

"عالیجناب... اگر عقیده مرا خواسته باشید و گفته من ایجاد امیدواری زیاد برای شما نکند من بشما میگویم که احتمال زیادی وجود دارد که این طفل زنده مانده باشد. چون برحسب تحقیقاتی که در گذشته انجام دادم در همان شب مخوف، یک کالسکه از خانه الزپث که یک زن و یک طفل در آن بوده اند توسط برادر شما از این

منطقه خارج شده بود. من تحقیقات مفصلی در مورد مقصد این کالسکه انجام دادم و به این نتیجه رسیدم که شما بعلت دریافت اطلاعات اشتباه در آن موقع تصمیم داشتید که این کودک را نامشروع اعلام کنید. از قدیم رسم بوده که در چنین مواردی کودک را از این مملکت خارج کرده و بدست کسی میسپارند که تربیت او را بعهده بگیرد. ولی مسئله اینجاست که همان کسانی که شما اطلاعات غلط داده بودند، همین کار را در مورد برادران نیز اجرا کرده بودند. ولی در هر صورت ایشان این کودک را بسلامت از این مملکت خارج کردند."

در حالی که عتیقه شناس صحبت میکرد رنگ از صورت لرد گلن آلن پریده و بدنش شروع به لرزیدن کرد. او دیگر نتوانست خود را روی صندلی نگاه دارد و تقریباً بزمین افتاد. عتیقه شناس از جا پرید، به ارل کمک کرد که روی صندلی خودش آرام بگیرد و با وحشت به اینطرف و آنطرف میدوید که راهی برای درمان اشرافزاده بزرگ پیدا کند. در این میان او نمیتوانست از فکر اینکه خانه و زندگی او تبدیل به بیمارستان شده است خود را خلاص کند. اول مرد جوانی را که در میدان دوئل مجروح شده بود به خانه او آوردند و حالا بزرگترین اشرافزاده منطقه در خانه او در حال مرگ قرار گرفته است.

وقتی بالاخره داروئی که بدنالش بود پیدا کرد، به کتابخانه بازگشت و لرد گلن آلن را دید که حالش قدری بهتر شده

است. اخبار جدیدی که آقای اولدن باک در اختیار او گذاشت طوری روحیه او را متزلزل کرد که بعید نبود در همانجا از دار فانی برود. او با دیدن اولدن باک گفت؛

"آقای اولدن باک... شما اینطور فکر میکنید که شاید ممکن باشد، یعنی احتمال خیلی کوچکی وجود داشته باشد که این طفل زنده مانده ... یعنی من یک پسر زنده دارم. میبخشید ... افکار من طوری پریشان شده که حتی درست نمیتوانم حرف بزنم."

عتیقه شناس گفت:

"من نمیتوانم تصور کنم که برادر شما میتواند بخود اجازه بدهد که صدمه ای به کودک وارد کند. او شهرت داشت که مردی ملایم و انساندوست میباشد. اگر بفرض محال هم خیال بدی در سر داشت دلیلی وجود نداشت که با صرف هزینه زیاد و وقت و انرژی، بچه کوچک و دایه او را بخارج از کشور بفرستد. من مدارکی دارم که ثابت میکند که او اینکار را کرده است."

بعد اولدن باک از داخل یک کشوی گنجی اطاق یک دسته کاغذ بیرون آورد که روی آن اسم اولین نوشته شده بود. اشک از چشمان ارل سرازیر شده و اولدن باک که متوجه حال و روز وخیم او شد گفت:

"عالیجناب ... شاید بهتر باشد که مطالعه این مدارک را به بعد موکول کنیم . شما نباید خود را خیلی خسته کنید. شما در خانه خودتان با پرس و جو از مستخدمین برادرتان شاید بتوانید اطلاعات مفیدی در باره این کودک که امید زیادی دارم که هنوز زنده است بدست بیاورید."

ارل آهی کشید و گفت:

"من حتی جرات نمیکنم که بخودم امیدواری بدهم. تعجب من از اینست که چرا برادرم یک کلمه در این مورد با من صحبت نکرده است."

"عالیجناب... چگونه از ایشان انتظار دارید که در باره کسی با شما صحبت کند که فرض شما بر این بوده که این کودک بچه شما نیست؟"

"حرف شما کاملا درست است و من کاملا این دلیل را قبول دارم. چون بعد از وقایع خوفناکی که اتفاق افتاد وجود یک بچه جز اینکه به درد و رنج من اضافه فایده دیگری نداشت."

عتیقه شناس گفت:

"پس در اینصورت البته نباید در نتیجه گیری عجله کرد ولی اگر منطقا فکر کنیم اگر این بچه کوچک در همان ساعات اول زندگی جان سالم بدر برده باشد، به احتمال زیاد زنده مانده و شما یک پسر بیست ساله دارید. بنظر من شما بایستی فوراً تحقیقات خود را شروع نمائید."

لرد گلن آلن گفت:

"من همین کار را هم خواهم کرد. من فوراً نامه ای به پیشکار پدرم که بعد از او همین شغل را نزد برادرم داشت خواهم نوشت . ولی آقای اولدن باک... شما اطلاع دارید که من وارث برادرم نیستم."

"بله من از این مسئله با خبر هستم و خیلی از این بابت متاسفم. املاک شما از نقطه نظر تاریخی بسیار قابل توجه هستند."

"برادر من تفکرات خاص خود را داشته و از نظر مذهبی هم با بقیه ما تفاوت دارد. بطور خلاصه در خانواده ما همیشه که جدال و مشاجره وجود داشته است و برادرم ترجیح داده که تمام میراث خود را بیک غریبه واگذار کند. البته این برای من کوچکترین اهمیتی نداشته چون مال و منال دنیوی به درد و رنج من اضافه میکند. ولی حالا وضع فرق میکند و اگر من پسری داشته باشم، بعد از مرگ برادرم قانوناً تمام این املاک به او خواهد رسید. حالا فقط این باقی میماند که هر جور شده پسر مرا پیدا کنم."

اولدن باک گفت:

"ما بایستی با دقت بیشتری به قضایا نگاه کنیم. من دوستی در شهر یورک دارم و از او در باره وارثی که برادرتان برای خودش انتخاب کرده سؤال خواهم کرد. در این حال عالیجناب بهتر است که مدارک ازدواج خود را پیا کرده که امیدوارم از بین نرفته باشد."

"مدارک همه موجود هستند و شواهد ازدواج هم هنوز زنده بوده و گواهی خواهند داد. معلم شخصی من که روی این ازدواج صحنه گذاشت، مدتها بود که در فرانسه زندگی میکرد ولی اخیرا به این مملکت باز گشته است."

"عالیجناب ... این یک شانس مناسب است که ما این مرد را در اینجا نزدیک خود داریم. به نصیحت من گوش کنید. اگر میخواهید که این قضایا بخوبی حل و فصل شود آنرا در کف یک عتیقه شناس بگذارید. یک عتیقه شناس تمام عمر خود را صرف یافتن چیزهای کوچک که از دید دیگران بی اهمیت است میکند ولی وقتی مسئله به این مهمی پیش میآید میتوانید تصور کنید که تا چه حد میتواند مفید واقع شود. حالا تا قبل از اینکه وعده غذایی چاشت آمده شود من در اینجا در خدمت عالیجناب خواهم بود."

لرد گلن آلن گفت؛

"آقای اولدن باک... بخاطر من روش همیشگی خود را عوض نکرده و زحمتی برای خانواده خود ایجاد نکنید. من با عرض معذرت بعد از شام لب به هیچ چیز نمیزنم."

میزبان گفت:

"عالیجناب خود منم همینطور هستم هر چند که اینطور گفته میشود که خوردن چاشت کار نیاکان ما بوده است. ولی زن جماعت خانه ما بدون در نظر گرفتن این حقیقت، پیوسته میز غذا را ساعتی بعد از صرف شام چیده و مرا سر میز دعوت میکنند."

"آقای اولدن باک ... غذا نخوردن من بعد از شام بمعنای آن نیست که من از نشستن پشت میز و گفتگو با حاضرین سر باز میزنم. من با کمال میل سر میز حاضر خواهم بود."

عتیقه شناس گفت:

"بسیار خوب عالیجناب... من سعی خود را خواهم کرد که قوه شنوایی شما را در آنجا مشغول نگاهدارم. چیزی که من الان برای عالیجناب خواهم خواند مربوط به دره های سر زمینهای شمالی میشود."

فصل سی و ششم

صبح روز بعد عتیقه شناس که از فعالیت های روز قبل کاملاً خسته بود، هنوز در خواب بود که یک ساعت زود تر موعد همیشگی توسط کاکسون از خواب بیدار شد. او در حالیکه خمیازه میکشید با تحکم گفت:

"کاکسون... چه خبر شده است؟ هنوز حتی ساعت هشت هم نشده است؟"

کاکسون گفت:

"خیر آقا... ولی مستخدم عالیجناب که فکر میکرد من پیشخدمت مخصوص شما هستم سراغ من آمد."

"خیلی خوب... ولی این چه دخلی به بیدار کردن من در این صبح زود دارد؟"

"آقا... مرد بزرگ زاده از ساعت پنج صبح بیدار بوده و مستخدمش را برای یافتن کالسکه ای که او را به قلعه اش ببرد به شهر فرستاده بود. این کالسکه تا چند دقیقه دیگر در اینجا خواهد بود و ایشان میل دارند که قبل از رفتن شما را ببینند."

اولدن باک با خشم گفت:

"خدای بزرگ... این اشرافزادگان بزرگ هر کجا میروند اینطور تصور میکنند که متعلق به خود آنهاست. ولی خوب خوشبختانه این واقعه هر روز اتفاق نمیافتد و اینهم نیز بگذرد. آیا جنی از خواب بیدار شده است؟"

"نه کاملاً ولی دوشیزه مک اینتایر به او کمک میکند که هر چه زودتر خود را حاضر کند."

"پس به این ترتیب تمام زن جماعت خانه من از خواب بیدار شده و مشغول جنب و جوش هستند. بهمین دلیل من اجازه پیدا نمیکنم که با خیال راحت بخوابم. از بندر فر پورت چه خبر؟"

"چه خبری میتواند در فرپورت باشد جز اخبار هیجان انگیز عالیجناب لرد. همه مردم بیست سال صبر کرده بودند که خبر آمدن لرد بزرگ را به مانک بارنز بشنوند."

"آها... حالا مردم در باره این خبر چه چیزی میگویند؟"

"عقاید مردم متفاوت است. آنهایی که اسم خود را دموکرات گذاشته اند دشمن پادشاه، قانون و اصلاح سر هستند. آنها میگویند که لرد بزرگ بخانه شما آمده است که در باره مهاجرت کوه نشینان به این منطقه با شما مذاکره کند."

عتیقه شناس در حالیکه میخندید گفت:

"من خوشحالم که همه این چیزها برای من مخارجی در بر ندارد. من در هر حال حاضر به شنیدن نصیحت هستم."

کاکسون گفت:

"نخیر... هیچ کس فکر نمیکند که شما قرار است بکسی پولی بدهید."

"خیلی خوب... عقیده بقیه مردم چیست؟"

"بعضی ها هم میگویند که کار درستی نیست که کاتولیک ها را بخانه خود راه بدهید. آنها دوستان همیشگی دشمنان ما فرانسویان هستند. شاید بهتر باشد همه کاتولیک ها را در قلعه ادینبورو زندانی کنند."

عتیقه فروش گفت:

"آیا هیچ خبری از سروان تفریل و کشتی توپدارش شده است؟"

"نخیر آقا... من بدخترم گفته ام که خیلی نگران نباشد چون وضع هوا اینروزها برای کشتی ها مناسب نیست."

"بسیار خوب کاکسون... یک جفت جوراب سفید به من بده و یک دستمال گردن هم برای من پیدا کن."

قبل از صبحانه لرد گلن آلن که بنظر میرسید از روز قبل حال و روز بهتری دارد با دقت در مدارکی که عتیقه شناس به او عرضه کرده بود تفحص کرده و به او گفت:

"آقای اودن باک... من احساس میکنم که مانند کسی شده ام که قبل از اینکه کاملاً از خواب بیدار شود اخبار مهمی دریافت کرده باشد و در نتیجه مطمئن نیستم که تمام این اطلاعات واقعی بوده یا قسمتی از آنها را دو خواب دیده ام. این پیرزن... الزپث در انتهای زندگی خود قرار دارد و از هر لحاظ بایستی به درستی عقل و فکر او مشکوک باشیم. به این دلیل روی مطالبی را که او ابراز کرد من هنوز بعنوان مدرک حساب نمیکنم. او در گذشته مطالبی به من گفته بود که بکلی با این اطلاعات اخیر تفاوت داشت."

آقای او؛لدن باک چند لحظه ساکت شد و بفکر فرو رفت. سپس با قاطعیت گفت:

"نخیر عالیجناب... من فکر نمیکنم که شما کوچکترین دلیلی داشته باشید که در حرفهای پیرزن تردید کنید. او بدون اینکه تحت فشاری قرار گرفته باشد به میل خودش به این اعترافات مبادرت کرد. من فکر میکنم که

بایستی اعترافات او را ثبت کرده و به آن جنبه قانونی بدهیم. البته این کار عالیجناب خواهد بود ولی از آنجائیکه یک کار طولانی و پر درد سر خواهد بود، من با کمال میل حاضرم که این وظیفه را بعهدہ گرفته و شما را از انجام این کار سنگین معاف کنم. در عین حال من بعنوان شخصی که در این قضیه کوچکترین منفعتی ندارم حال و هوای بهتری به این تحقیقات خواهم داد. فراموش نکنید که من قاضی این منطقه بوده و در حقیقت وظیفه ای را که به من واگذار شده انجام میدهم."

لرد گلن آلن دست اولدن باک را برسم امتنان فشرده و گفت:

"آقای اولدن باک... من نمیتوانم بشما بگویم که تا چه حد خود را مدیون شما میدانم. چقدر خوشحالم که دست تقدیر شما را در مقابل من قرار داد و با تجربه ای که شما در امور قضائی دارید، راهنمای من خواهید بود. هر اتفاقی بیفتد من و خانواده ام پیوسته شما را بعنوان بهترین دوست خود خواهیم دانست."

عتیقه شناس گفت:

"عالیجناب... من بایستی خدمت شما عرض کنم که بزرگترین احترام را برای شما و خانواده شما که از قدیمی ترین خانواده های اسکاتلند هستند، قائل هستم. من خود را موظف میدانم که بهر صورتی که امکان داشته باشد جهت کمک در خدمت عالیجناب باشم. ولی حالا به من اشاره میشود که صبحانه حاضر شده و من امیدوارم که شما روش خوردن روز قبل را در پیش نداشته باشید."

آنها وارد اطاق صبحانه شدند و لرد گلن آلن با نزاکت فطری خود در بدو ورود به کسانی که پشت میز نشسته و منتظر آنها بودند سلام گفته و ادای احترام کرد. مستخدم او از قبل در اطاق صبحانه بود و در یک بشقاب کوچک یک قطعه نان که برشته شده بود جلوی عالیجناب لرد گذاشت. یک لیوان آب خنک که از چشمه آورده شده بود صبحانه این مرد بزرگ را تکمیل کرد.



Drawn by A.H. Tourneur

Engraved by P. Teyssier

BREAKFAST AT MONKBARN.

ولی در مقایسه با غذای آقای لرد، صبحانه اولدن باک و کاپیتان مک اینتایر بسیار مفصل و پر حجم بود. در این موقع صدای چرخ کالسکه ای از داخل حیاط بلند شد. اولدن باک به کنار پنجره رفت و سپس گفت:

"فکر میکنم که کالسکه عالیجناب حاضر است. یک کالسکه زیبای چهار اسبه که بمراتب از عراده رومیان قدیمی بهتر و راحت تر است."

هکتور که خودش را به پشت پنجره رسانده بود با خوشحالی گفت:

"هیچ کس در این منطقه از این چهار اسب کهر حیوانی زیباتر ندارد. آیا من میتوانم از عالیجناب سؤال کنم که آیا این اسبها در اصطبل خود عالیجناب متولد و تربیت شده اند؟"

لرد گلن آلن گفت:

"من... من... اینطور فکر میکنم."

سپس رو به مستخدم خود کرده و گفت:

"کالورت... تو در اینجا باید به من کمک کنی و جواب آقای کاپیتان را بدهی."

کالورت گفت:

"این اسبها در اصطبل خود عالیجناب بدنیا آمده و توسط مهتر عالیجناب تربیت شده اند."

آقای لرد پرسید:

"آیا از این دسته چهار اسبی باز هم در اصطبل ما وجود دارد؟"

"دو دسته... یک دسته با چهار اسب که کاملاً نظیر همین اسبها هستند و یک دسته دیگر که از پنج اسب تشکیل شده که آنها همه اسبهای شکیل و زیبا هستند."

"پس به مهتر خبر بده که یک دسته از این اسبها را همین فردا به مانک بارنز بیاورد و من امیدوارم که آقای کاپیتان این هدیه مرا قبول نمایند."

کاپیتان مک اینتایر چشمانش برق زد و بشدت دستپاچه شد. در حالیکه با تمجج از ارل تشکر میکرد اولدن باک آستین ارل را گرفته و گفت:

"عالیجناب ... باعرض تشکر فراوان بایستی خدمت شما عرض کنم که هکتور متعلق به پیاده نظام است و هرگز در جنگها سوار بر اسب نبوده است. او حتی لباسهایش مناسب اسب سواری نیست."

آقای لرد با نزاکت جواب داد:

"آقای اولدن باک... شما در حال حاضر میتوانید به همه ما دستور بدهید ولی در نهایت شما نخواهید توانست که از عرضه هدیه من به این جوان ممانعت کنید."

"عالیجناب... هدیه ای که بدرد او بخورد با کمال میل مورد قبول واقع خواهد شد ولی نگاهداری چهار اسب در یک زمان برای ما امکان پذیر نیست. حالا که این بحث پیش آمد من نمیتوانم تصور کنم که این کالسکه کرایه ای که از فرپورت به این جا آمده بچه منظوری بوده است. چه کسی این کالسکه را سفارش داده است؟"

هکتور با قدری سر خوردگی از مداخله دائیش گفت:

"آقا... من سفارش داده ام."

عتیقه شناس با حیرت گفت:

"شما سفارش داده اید؟... من در حیرتم که کالسکه کرایه ای بچه درد شما میخورد؟"

سرباز جوان گفت:

"اگر لازم است که من هر کاری را که انجام میدهم بشما گزارش کنم باید بگویم که یک کار خصوصی در فرپورت دارم که باید به آنجا بروم."

عتیقه شناس که بدش نمیآمد قدرت خود را به بستگانش نشان بدهد گفت:

"هکتور... آیا ممکن است بپرسم که این کار خصوصی شما در فرپورت از چه قرار است؟ گماشته شما میتواند هر کاری که لازم باشد برای شما در فرپورت انجام بدهد و رفتن شما به آنجا با این کالسکه فکسنی و در این حال ناخوشی، محملی نخواهد داشت."

هکتور گفت:

"آقا... این کار به قضیه ارتش ارتباط پیدا نمیکند. حالا که خیلی اصرار دارید بدانید بشما میگویم که کاکسون برای من خبر آورد که ادی اوچیل تری پیر که مدتی است در زندان بسر میبرد امروز برای بازپرسی به دادگاه

خواهد رفت. این جلسه قبل از محکمه او تشکیل خواهد شد. من به آنجا میروم که مطمئن شوم در حق این پیرمرد بیچاره اجحافی نشود. "

"آه... بله منم مطالبی در این باره شنیده ام ولی فکر نمی‌کردم که مسئله مهمی باشد. آقای کاپیتان هکتور ... شما که برای هر جنگ و دعوائی بیدرنگ آماده کمک هستید به من بگوئید که چه کاری از دست شما برای اوچیل تری پیر بر می‌آید؟"

"آقا... این پیرمرد در جوانی زیر دست پدر من در ارتش خدمت میکرد. بعلاوه وقتی من یک روز می‌خواستم یک کار بسیار ابلهانه انجام بدهم او خود را وارد معرکه کرد و نصایح خوبی به من کرد که نظیر نصیحت های خود شما بود."

"و من شرط می‌بندم همانطور که شما هرگز به نصایح من گوش نداده اید، نصیحت های او را هم بدور انداخته اید."

"آقا من اعتراف میکنم که همین کار را هم کرده ام ولی این کار بد من از اعتبار کار خوب ادی پیر نمیکاهد."

"آفرین بر تو هکتور...، این بهترین چیزی بود که تا کنون من از دهان تو شنیده بودم. ولی تو بهتر است قبل از اتخاذ تصمیم، مرا در جریان آن بگذاری. من بهتر از تو میتوانم به او کمک کنم چون من قاضی منطقه هستم. بهمین دلیل من خودم با تو به آنجا خواهم آمد. شکی ندارم که پیرمرد بیچاره مقصر نیست و در عین حال همین باعث خواهد شد که تو نیم گینی طلا را که اجاره این کالسکه است صرفه جوئی کرده چون من کرایه این کاسکه را خواهم پرداخت."

وقتی مشاجره کاپیتان جوان با دائیش شروع شد، لرد گلن آلن از جهت رعایت نزاکت، از آنها فاصله گرفت و با خانمها شروع به صحبت کرد. ولی وقتی مشاجره طولانی شده متوجه شد که مداخله او در اینکار ضروری میباشد. بعد از اینکه بطور خلاصه به او توضیح داده شد که چه اتفاقی برای گدای پیر دوره گرد افتاده است عالیجناب لرد سؤال کرد که آیا این مرد پیر در گذشته در خدمت ارتش نبوده است؟

جواب او مثبت بود. عالیجناب لرد گفت:

"آیا این همان مردی نیست که یک پالتوی آبی‌رنگ بتن داشته، قدی بلند و ریشی سفید و انبوه دارد؟"

اولدن باک گفت:

"عالیجناب... شما دقیقا خود این مرد را تشریح میکنید."

لرد گلن آلن گفت:

"هرچند که من در شرایط فعلی قادر نخواهم بود که به او کمک مؤثری بکنم، ولی وقتی از اتهام وارده مبرا شد و از زندان بیرون آمد، من تعهد میکنم که یک محل زندگی و مواجب مناسب به او داده که بتواند در این دوران پیری با خیال راحت زندگی کرده و مجبور به دوره گردی نباشد."

"عالیجناب ... من باید عرض کنم که این مرد قادر نخواهد بود که پیشنهاد سخاوتمندانه شما را بپذیرد. همین پیشنهاد در گذشته به او شده بود ولی پیرمرد زندگی آزاد خود را بیشتر میپسندد. حقیقتش را بخواهید او برای خود یک فیلسوف است و من بشخصه شاهد بوده ام که او مقداری معتنا بهی پول طلا را که به او عرضه شده بود، رد کرد. او در تمام منطقه شناخته شده و هر کمکی از دستش بر آید به مردم منطقه میکند. ولی اگر این پیرمرد بیچاره را زندانی کنند، قلب او خواهد شکست و زنده از زندان بیرون نخواهد آمد."

گفتگو در اینجا پایان یافت و لرد گلن آلن از خانمها اجازه مرخصی خواست و بار دیگر به کاپیتان مک اینتایر یاد آوری کرد که تمام املاک پهنآور او برای شکار کاپیتان جوان آماده خواهد بود.

هکتور که قلبش از تصور اینکه درب املاک عالیجناب بر روی او گشوده خواهد بود بشدت میتپید چندین بار با تمام وجود از عالیجناب تشکر کرد.

لرد گلن آلن گفت:

"تنها چیزی که من قبل از رفتن میتوانم بشما بگویم اینست که اگر از این نمیترسید که با ورود به خانه گلن آلن روحیه شما هم ساکنان آن خانه تضعیف شود درب خانه ما پیوسته بر روی شما گشوده خواهد بود و فقط دو روز هفته، جمعه ها و شنبه ها من اجبارا به کارهای مربوط به املاکم رسیدگی میکنم. بغیر از این دو روز هر روز که میل داشتید بخانه ما بیآئید و این باعث خوشحالی ما خواهد شد."

عتیقه شناس متوجه توجه خاص عالیجناب لرد به خواهرزاده اش بود و دوشیزه مک اینتایر از اینکه برادرش چنین حامی گرانقدری را پیدا کرده است در پوست نمیگنجید. دوشیزه پیر گریزدا بیشتر در این فکر بود که پرندگان و حیواناتی را که هکتور شکار خواهد کرد مستقیما راهی آشپزخانه او خواهند شد و از این بابت کاملا راضی و خوشحال بود.

چنین بود مرد بزرگزاده ای که بمحض اینکه پای خود را خانه میزبانان خود بیرون گذاشت، همه ساکنان خانه یکدل و یک زبان، به تعریف و تمجید از او مشغول شدند. ولی این صحنه خوشحالی خیلی طولانی نشد چون اولدن باک و خواهر زاده اش سوار کالسکه کرایه ای شده و بمقصد فرپورت براه افتادند.



فصل سی و هفتم

ادی اوچیل تری در موقع دستگیری مقدار زیادی خوراکی، نوشیدنی و پول با خود داشت که مردم بیدریغ سر راهش به او دادند. بعد از ورود به بازداشتگاه هم مردم شهر او را فراموش نکرده و انواع و اقسام خوراکی و میوه جات برای او آوردند. هوا هم در این روزهای اسارت بد و بارانی بود و ادی پیر اگر آزاد هم بود نمیتوانست به گشت و گذار برود. او میگفت:

"زندان آنقدر هم که میگفتند جای بدی نیست. حد اقل اینست که سقفی در بالای سر انسان او را از باد و باران حفظ کرده و اگر پنجره ها قدری بزرگتر بود در فصل تابستان میتوانست جای دلپذیری باشد. با کسان دیگری که در بازداشتگاه هستند گفتگو کرده، مردم آنقدر برای من غذا آورده اند که حد اقل تا دو ماه به چیزی احتیاج ندارم. حالا چرا بایستی دائم گله و شکایت کنم؟"

ولی خوش بینی فیلسوف تهی دست خیلی طولانی نشد چون یک پرنده کوچک از جنس سهره که یکی از زندانیان اجازه گرفته بود که قفس او را بیرون از پنجره قرار بدهد، با دیدن زندانیان شروع به آواز خواندن کرد. ادی خطاب به پرنده گفت:

"روحیه تو بهتر از روحیه منست بهمین خاطر من قدری خرده نان برای تو در قفست میریزم. در آن صورت تو دلیل خوبی پیدا خواهی کرد که زیر آواز بزنی. تو گناهی مرتکب نشده و بی دلیل به اسارت گرفته شده ای و منم خودم میدانم که خطائی نکرده ام ولی بی جهت بزندان افتاده ام. از این لحاظ ما شبیه یکدیگر هستیم."

تنهائی اوچیل تری با ورود یک افسر قضائی درهم ریخت چون او آمده بود که ادی را نزد قاضی ببرد. مردم در طول مسیر او را بیکدیگر نشان داده و میگفتند:

"نگاه کن این مرد با این مو و ریش سفید متهم است که مبادرت به راهزنی کرده در حالیکه یک پایش لب گور است."

بچه ها هم به افسران پلیس ادای احترام نموده که قدری از ترس سرچشمه میگرفت.

آنها ادی را نزد بازپرس بردند که بهیچوجه این دفعه اول او نبود که این اتفاق برایش رخ میداد. آقای قاضی بنام ' لیتل جان ' نامیده شده که مرد بلند قد قوی هیکلی بود و بی جهت نبود که این شغل را به او داده بودند. او از قدرتی که قانون به او عطا کرده بود غره شده و بقول مشهور مو را از ماست میکشید. از این گذشته او یک شهروند خوب، صادق و خوش قلبی بود. یک ستون داوطلب نظامی هم داشت که آنها را تمرین میداد.

آقای لیتل جان بانگ زد:

"او را بداخل بیاورید... واقعا که زمانه عوض شده و روزهای بد و غیرطبیعی نصیب ما شده است. خدمتگزار پیر اعلیحضرت اولین کسی است که قانون شکنی میکند. حالا مردی که با پالتو آبی‌رنگ خود در همه منطقه شهرت داشت خود دست به راهزنی می‌زند. حتما کار بعدی او خیانت به پادشاه خواهد بود. ... این مرد را وارد کنید."

ادی وارد شده، بیصدا و راست قامت منتظر ایستاد. او در جواب اولین سؤال قاضی که نام و نشان او را پرسید، با دقت جواب داده و منشی دادگاه جوابهای او را در دفتر ثبت میکرد.

ولی وقتی قاضی از او سؤال کرد که در شبی که داستر ویول آلمانی به سرنوشت شوم خود دچار شد او کجا بوده است، ادی در عوض جواب، خود از قاضی سؤال کرد:

"آقای قاضی... آیا ممکن است که شما که قانون را می‌فهمید به من بگوئید که چه حسنی دارد که من به این سوالات جواب بدهم؟"

"چه حسنی دارد؟... دوست من ... مسلما هیچ حسنی ندارد. فقط اینکه این سوالات صورت واقعی ترا روشن خواهد کرد. اگر تو بیگناه باشی من دستور خواهم داد که ترا آزاد کنند."

"ولی آقای قاضی... اینطور بنظر من میرسد که در درجه اول شما یا هر کس دیگر که بر علیه من هست میبایستی گناه مرا اثبات کرده و سپس من از خود دفاع کنم."

قاضی گفت:

"من اینجا ننشسته‌ام که با تو سر مسائل فلسفی و روح قانون گفتگو کنم. من از تو سؤال میکنم که آیا در آن روز بخصوص تو نزد ایکوود جنگلدار بوده ای یا نه."

"آقا... حقیقت اینست که من چیزی بخاطر نمی‌آورم."

قاضی ادامه داد:

"آیا در طول روز یا شب تو استینی ماکل باکیت را ملاقات کرده بودی؟ من فکر میکنم که تو او را میشناسی."

زندانی جواب داد:

"بله آقا... من استینی را میشناسم ولی نمیتوانم بخاطر بیاورم که چه موقع در گذشته او را دیده بودم."

"آیا در این شب بخصوص تو در خرابه های صومعه سنت روث بوده ای؟"

مرد فقیر گفت:

"قاضی لیتل وود... اگر شما عالیجناب مایل باشید من این داستان مفصل را خلاصه کرده و به شما میگویم که حاضر نیستم که بهیچ یک از این سؤالات شما پاسخ بدهم. من یک دوره گرد پیر هستم که اجازه نخواهم داد که زبان من برای من ایجاد درد سر کند."

قاضی به منشی گفت:

"بنویسید که متهم از دادن جواب به سؤالات قاضی خودداری مینماید چون اگر راست بگوید مشکل برای او ایجاد خواهد شد."

ادی سخن او را قطع کرده و گفت:

"نه... نه... آقای قاضی من چنین مطلبی را نگفتم."

قاضی گفت:

"بسیار خوب... پس خودت بگو که منشی چه چیز بنویسد."

"حالا من به این میگویم یک بازپرسی عادلانه. من بدون اینکه وقت شما را تلف کنم شروع خواهم کرد. آقای منشی شما بنویسید که ادی اوچیل تری برای بدست آوردن آزادی خود، همانطور که قبلا در جنگ ایرلند جان خود را بخطر انداخته بودم و روزهای بیشماری نان و نمک پادشاه را خورده ام، در محضر دادگاه ایستاده ام. بنویسید که ادی اوچیل تری صاحب پالتو آبی رنگ برای بازپرسی آماده شده ولی تا موقعیکه به او اطلاع داده نشود که بچه دلیل آزادی او سلب شده است، بهیچ سؤالی پاسخ نخواهد داد."

قاضی با خونسردی گفت:

"ادی... به این ترتیب از آنجائیکه شما هیچ اطلاعاتی راجع به اتفاقی که در شب جنایت رخ داد به ما نمیدهید، من ناچار هستم که دستور بدهم که شما را بزندان باز گردانده تا قانون در مورد شما تصمیم بگیرد."

"بسیار خوب آقا... اگر درگاه ملکوت و خواسته های انسانها ایجاب نماید، شکی نیست که من تسلیم خواهم شد. من بایستی بگویم که خیلی از زندان رفتن ناراضی نیستم ولی من میتوانم بشما قول بدهم که در محضر دادگاه حاضر خواهم شد."

قاضی لیتل جان گفت:

"دوست خوب من... من بایستی بگویم که حالا که طناب دار در انتظار گردن شماست بنفع شماست که با جواب دادن به سؤالات دوستانه من به خود و به کمک کرده که بتوانم تا جائیکه میتوانم از نظر قانونی بشما کمک کنم."

در همین موقع عتیقه شناس و کاپیتان مک اینتایر وارد اطاق شدند. قاضی با دیدن آنها گفت:

"آقایان... صبح شما بخیر... شما مرا در حالی مشاهده میکنید که به کارهای معمولی و روزانه خودم مشغول هستم. ما همه در خدمت پادشاه، کارهایی که به ما محول شده انجام میدهم."

عتیقه شناس گفت:

"کار شما آقا یکی از برجسته ترین و افتخار آمیز ترین کارهای افراد بشر است. ولی من فکر میکنم که ترازوی عدالت را باید از انبار بیرون بیاوید."

"بسیار خوب آقای مانک بارنز... ولی من شمشیر عدالت را برای جنگ بدست نمیگیرم چون در جنگ من شخصا تفنگ و تپانچه را ترجیح میدهم. دلیل آنهم اینست که این مرض نقرس مرا از پا در آورده است."

آقای اولدن باک گفت:

"من خوشحالم که چنین قاضی موشکافی را ما در منطقه خود داریم. شما در شهر یک قاضی، در پادگان یک افسر رشید و در بازار یک تاجر موفق هستید. ولی کار من امروز در حوزه قانون و عدالت است. کار نظامی و تجارت را کنار بگذاریم."

قاضی گفت:

"بسیار خوب آقا... اوامر شما برای من چیست؟"

"این ادی اوچیل تری از دوستان قدیمی منست که عوامل دادگستری او را بجرمی واهی علیه داسترزویول آلمانی دستگیر کرده و زندان آورده اند. من یک کلمه از این اتهام را باور ندارم."

قاضی با یک حال و هوای جدی جواب داد:

"شما حتما باخبر هستید که این مرد بجرم راهزنی و ایراد ضرب و جرح دستگیر شده است. شما خود بهتر میدانید که این اتهام بسیار جدی است. من معمولا در ارتباط با چنین مواردی قرار نمیگیرم."

اولدن باک جواب داد:

"و شما تصمیم دارید از این موقعیت که برای شما پیش آمده نهایت استفاده را بکنید. ولی آیا این اتهام پیرمرد بیچاره واقعا تا این حد بد و خطرناک است؟"

"باید بگویم که چنین اتفاقی در این منطقه کاملا نادر بوده ولی از آنجائیکه خود شما در مسند قضاوت قرار دارید من مشکلی نمیبینم که شکایت نامه داسترز ویول را بشما نشان بدهم."

سپس مدارک را در دست عتیقه شناس گذاشت که عینک خود را بچشم گذاشته، روی صندلی در گوشه ای نشست و مشغول مطالعه شد.

در اینحال افسران قضائی دستور گرفتند که زندانی را از آن جا به اطاق دیگری برده و در این ضمن کاپیتان مک اینیایر از فرصت استفاده کرده و با ادی سلام و احوالپرسی نمود و یک سکه طلا در دست او گذاشت.

ادی پیر گفت:

"عالیجناب... خداوند بشما برکت بدهد، این هدیه یک سرباز جوان به یک کهنه سرباز است که من آنرا با خوشحالی قبول میکنم. هرچند که من برای خودم قانونی دارم که هرگز پول درشت از کسی قبول نکنم . همانطور که ضرب المثل قدیمی میگوید 'از دل برود هر آنکه از دیده برفت ' منهم که از جلو چشم دوستانم دور شده ام، دیگر کسی بیاد من نمی افتد."

افسران او را از اطاق خارج کردند.

شکایت نامه داستر ویول بطرز اغراق آمیزی داستان حمله ادی را شرح داده و دزدیدن پولهای او متذکر شده بود.

مانک بارنز گفت:

"چیزی که من میل دارم از شاکی سؤال کنم اینست که او در خرابه های سنت روث در چنین ساعتی بهمراه فردی مانند گدای پیر چه میکرده است. این محل سر راه قرار نداشته و در تاریکی شب هم کسی برای دیدن مناظر زیبا رنج سفر به آنجا را بخود نمیدهد. آنهم یک شب طوفانی و بارانی. بیشک او بدنبال یکی از کارهای معمول خود که پیدا کردن گنج باشد، رفته و در دامی که خود برای دیگران میگسترد، افتاده است."

قاضی تصدیق کرد که یک راز و رمزی در این کار وجود دارد و از اینکه در این مورد تحقیقت کافی از داسترزویول انجام نداده بود، عذرخواهی کرد. ولی در عین حال او شهادت نامه ایکوود باغبان را در مورد وضعی که داستروویول پیدا شده بود به عتیقه شناس عرضه کرد و بعلاوه متذکر شد که ادی گدا در انباری که هر شب

در آن استراحت میکرده، نبوده است. دو مامور کفن و دفن که در مراسم تدفین کنتس حاضر بودند، شهادت داده اند که آنها رابه تعقیب خود شخص مشکوک که در آنساعت در آنجا بوده اند فرستاده اند.

یکی از شاهدان گزارش داده که وقتی به خانه ماکل باکیت که ادی شبها در انبار آنها میخواست رسیدند، از پنجره مشاهده کرده بود که استینی و ادی به همراه سایرین در اطاق نشسته و مشغول خوردن شام بودند.

قاضی بعد از اینکه دید اولدن باک آخرین صفحه مدارک را خواند گفت:

"حالا شما با وجود این همه شواهد بر علیه دوست پیر خود، در دفاع از او چه میگوئید؟"

"در این مدارک هیچ چیزی در مورد شخص دیگر این دعوا موجود نیست. ممکن است این حرف من خیلی منطقی نباشد ولی باید اعتراف کنم که اگر هر کسی ضربه ای به داسترزویول بزند من با او مخالفتی نخواهم کرد. اگر خود من قدری جوانتر بودم بشما اطمینان میدهم که دیر یا زود خودم اینکار را انجام میدادم. این مرد شیدای بیش نیست و من نمیتوانم بشما بگویم که او چگونه سر آرتور را که همسایه منست، سر کیسه کرده است. در عین حال آقای قاضی من نمیتوانم ادعا کنم که او دوست خوبی برای حکومت ما میباشد."

قاضی لیتل جان گفت:

"حرف شما درست است. اگر من این حقایق را میدانستم، داستان بکلی فرق میکرد."

اولدن باک که تاثیر حرف خود را روی قاضی مشاهده میکرد گفت:

"اگر واقعیت را خواسته باشید هر کس که ضربه ای به دشمن پادشاه و مملکت بزند دوست پادشاه بوده و لایق تشویق است. بنابراین حتی اگر ثابت شود که این مرد ضربه ای از ادی پیر خورده است، ما بجای زندانی کردن او باید به او جایزه بدهیم. حالا باید ببینیم که این کارهای مشکوک در نیمه شب بارانی در خرابه های صومعه سنت روث چه معنائی داشته است. آیا توطئه ای بر علیه مملکت در آنجا شکل میگرفته؟ شاید دشمنان ما از طرف دیگر آب با پرداخت پول نقشه هائی در این مملکت پیاده میکنند."

قاضی که متوجه اهمیت قضیه شده بود در تایید حرفهای عتیقه شناس گفت:

"آقای عزیز... حقیقت اینست که خود منم بهمین فکر افتاده بودم. فکر کنید که اگر من بتوانم سر از این نقشه ها و توطئه در بیاورم چه اعتباری برای خودم کسب خواهم کرد. آیا شما فکر نمیکنید که بهتر است ما از نیروی داوطلب بخواهیم که سر خدمت حاضر شوند."

"اینکار هنوز زود است چون ما هنوز موفق نشده ایم که همه اطلاعات لازم را جمع آوری کنیم. با اینکار دشمن اطلاع حاصل خواهد کرد که ما از نقشه های آنها با خبر شده و فوراً دست و پای خود را جمع خواهند کرد و ما موفق نخواهیم شد که عناصر دشمن را در خاک خود شناسائی کنیم. ولی حالا به اجازه می‌دهد که شما از ادی پیر بازجوئی نمایم؟"

"البته... ولی شما چیزی از او در نخواهید آورد. او با کمال صراحت به من گفت که آخر و عاقبت این محاکمه برای او مشخص بوده و اینکه سرهائی بالای دار رفته که جرمشان بمراتب کمتر از او بوده است."

بسیار خوب... آقای قاضی ... شما که اعتراضی به بازپرسی من از او نخواهید داشت؟"

"آقای مانک بارنز... اصلاً و ابداً... من صدای گروهبان را از پائین میشنوم. در این مدت من خود با اسلحه های خود که در پائین است سرگرم خواهم کرد."

این را گفت و از اطاق خارج شد. عتیقه شناس به خواهر زاده خود گفت:

"هکتور... پسر من... با او برو و او را تنها نگذار... او از اطلاعات تو در باره مسائل نظامی و جنگ استفاده خواهد کرد."

کاپیتان مک اینتایر که مانند تمام نظامیان حرفه ای، سربازان غیر نظامی و داوطلب را بدیده تحقیر نگاه میکرد با کمال بی میلی از جا بلند شده چون اینکه یک قاضی محلی که مبتلا به نفرس است از سربازان واقعی تقلید میکند بنظر او خنده دار می‌آمد. دائیش که بی میلی او را دید گفت:

"هکتور... شاید همینطور باشد که تو فکر میکنی ولی در حال حاضر بغیر از اینکه مملکت وقعا ممکن است در خطر باشد، جان ادی پیر در مخاطره بوده و من سعی دارم که بهر صورتی که شده او از طناب دار نجات دهم. این همکاری تو خدمتی به این پیرمرد است."

هکتور گفت:

"آقا من هیچ اعتراضی ندارم ولی به من اجازه بدهید که ساکت بمانم."

"آه... آه... تو هکتور آدم خیلی ساکت و سربزیری هستی. تو حتی بیک فوک دریائی که کنار ساحل خوابیده و منتظر است که کسی به او حمله کند، آزاری نمیرسانی."

هكتور كه ديد دائيش قصد دارد كه كوس رسوائى او را وصدا در بياورد، قبل از اينكه حرف او تمام شود از در خارج شده و بپاين رفته بود.



فصل سی و هشتم

عتیقه شناس از جهت اینکه از اجازه ای که به او داده شده بود نهایت استفاده را در رهائی ادی اوچیل تری انجام بدهد تصمیم گرفت که بجای احضار او به اطاق، خود شخصا نزد ادی در اطاقی که زندانی بود برود. او میل نداشت که این مصاحبه اش با ادی حالت رسمی و استنطاق پیدا کند.

او پیرمرد را در اطاقش یافت که کنار پنجره که با طارمی آهنی مستحکم شده، نشسته و به بیرون و دریا نگاه میکرد.



drawn by A.H. Tourrier

W. N. OOTH

Etched by W. N. Ooth.

EDIE IN PRISON.

پیرمرد چشمانش را به دور دست دوخته و اولدن باک بدون این توجه کسی را جلب کند به او نزدیک شد و او را از از حضور خود مطلع کرد و گفت:

"من خیلی معذرت می‌خواهم ادی... متاسفم که ترا این چنین غمگین می‌بینم."

مرد فقیر از جا پرید، چشمانش را با آستینش پاک کرد و با وجودیکه سعی زیاد داشت که خود را بیخیال نشان دهد و خیلی معمولی رفتار کند، صدایش قدری میلرزید گفت:

"آقای مانک بارنز... من قبل از اینکه شما وارد بشوید محاکمه و محکوم شده بودم. حالا شما دیگر از من چه می‌خواهید که مزاحم من میشوید ؟ "

اولدن باک گفت:

"ادی... من امیدوارم که که این محاکمه فعلی آنطور که تو تصور میکنی بد نباشد و من سعی خودم را خواهم کرد که این مشکل را حل کنم."

"آقای ماک بارنز... منم امیدوار بودم که شما مرا بهتر از این شناخته باشید که بخاطر این مسائل جزئی خودم را ناراحت کنم. ولی اگر میل داشته باشید دلیل ناراحتی مرا بدانید بگویم که من دلم برای برای آن دختر پاک و خوب کاکسون می‌سوزد که دائم ناراحت و نگران است. هیچ خبری هم از سروان تفریل بعد از آخرین خروج او از فرپورت به کسی نرسیده است. مردم می‌گویند که یک کشتی دولتی در این نزدیکی ها به تخته سنگی برخورد کرده و تعدادی سرنشین آن کشته شده اند . من نگران این هستم که آن جوان خوب، لاول در آن کشتی بوده و خدای نکرده بلائی سرش آمده باشد."

رنگ از روی اولدن باک پرید و گفت:

"واقعا باید دعا کنیم که خداوند چنین سرنوشتی را برای این جوان نخواستہ باشد. من ترجیح میدهم که تما م املاک من در حریق خاکستر شود تا اینکه بشنوم که بلائی سر این دوست خوب من آمده است. من بمحض اینکه کارم اینجا تمام شد خودم به اسکله خواهم رفت."

"فکر نمی‌کنم که شما در آنجا بیشتر از آنچه من بشما گفتم چیزی پیدا کنید. افسران اینجا آدمهای بدی نیستند و بخاطر من به نامه های رسیده سرکشی کردند ولی هیچ چیز در باره کشتی غرق شده پیدا نکردند."

عتیقه شناس گفت:

"من نمیتوانم باور کنم که اتفاقی برای دوستان ما افتاده باشد. حتی اگر کشتی آنها صدمه هم خورده باشد فراموش نکنید که تفریل یک افسر دریائی قابل و شجاع است و لاول بیچاره ما را با تمام وجود حمایت خواهد کرد. نه ادی... من مطمئن هستم که هیچ بلائی بسر دوست جوان ما نیامده است. شاید هم همه اینها شایعات بی اساسی بیشتر نباشد. حالا به من بگو که چطور تو خود را گرفتار این بدبختی کرده ای."

"آقای مانک بارنز ... آیا این سؤال شما از طرف یک قاضی منطقه مطرح میشود و یا یک دوست از دوستش دیگر سؤال میکند؟"

عتیقه شناس جواب داد:

"من فقط بعنوان یک دوست و صرفاً برای اطلاع خودم سؤال میکنم."

"پس آن دفتر یادداشت را کنار بگذارید برای اینکه دو دوست حرفهای یکدیگر را ثبت نمیکند."

مانک بارنز بدستور مرد پیر عمل کرد و دفترچه را در جیب گذاشت.

ادی سپس با کمال صداقت و سادگی اتفاقی را که برای او افتاده بود و خوانندگان ما از آن مطلع هستند برای اولدن باک تعریف کرد و صحنه ایرا که بین داسترزویول و اربابش در خرابه های صومعه سنت روث اتفاق افتاده بود بتفصیل شرح داد. او با صداقت اعتراف کرد که بدش نمیآمده که از جهت انتقام، قدری مرد آلمانی را تمسخر کرده باشد.

او بسادگی اسیتنی را که یک جوان بیباک بود راضی کرد که مواظب او باشد ولی این کار از تمسخر تجاوز کرده و در مورد دفترچه یادداشت او قصد داشته که هرچه زودتر آنها به صاحبش پس بدهد ولی اسیتنی گفته بود که فردا صبح زود خود او آنها را برای صاحبش خواهد برد. این کار بخاطر بلائی که بسر مرد جوان آمد صورت نگرفت.

عتیقه شناس مدتی بفکر فرو رفت و سپس گفت:

"ادی... مطالبی که تو عنوان کردی کاملاً قابل قبول است و من آنها باور میکنم. ولی من احساس میکنم که در این داستان مطالب دیگری هم وجود دارد که تو آنها را از من پنهان کرده ای. من منظورم این گنجی است که در آنجا پیدا شد. من فکر میکنم که تو اولین کسی بودی که وقتی سر آرتور با موفقیت در قبر 'میسٹیکوت' آن گنج را پیدا کرد، با ما برخورد کردی. وقتی هم کارگران آن قبر را بیشتر حفر کردند، این تو بودی که بداخل گودال پریدی. حالا این مسئله را برای من توضیح بده. تو میبایستی اطلاع داشته باشی که جعبه سکه ها در آنجا قرار داشته است."

ادر گفت:

"آقای عزیز... من چطور میتوانستم از وجود گنج در آنجا اطلاع حاصل کنم؟ شما فکر میکنید که یک گدای پیر بدبخت مانند من یک گنج پیدا کرده ولی هیچ چیزی برای خودش از آن برداشت نکرده است؟"

اولدن باک گفت:

"این درست همان چیزی است که من میخواهم بدانم برای اینکه من مطمئن هستم که تو میدانستی که در آنجا گنجی نهفته است."

"باید تصدیق کنم که عالیجناب آدم بسیار با هوشی بوده و در خیلی از موارد حق بجانب شما بوده است."

"ادی... پس در این صورت به من بگو که این فرضیه من نادرست نیست."

ادی سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. عتیقه شناس گفت:

"پس در این صورت تمام داستان را از اول تا آخر برای من بدقت تعریف کن."

مرد فقیر گفت:

"اگر این راز فقط مربوط به من میشد من بدون معطلی آنرا برای شما بازگو میکردم چون شما در بین اصیلزادگان این مملکت از همه صادقتر و بی ریاتر هستید. ولی واقعیت اینست که این راز بیکی از دوستان خوب من مربوط میشود و اگر یک کلمه در باره آن صحبت کنم بمراتب ترجیح میدهم که مرا به چهار اسب وحشی بسته و آنها را در چهار جهت مخلف بتاخت در بیاورند. نیت من در آن کار پاک بود و قصد من کمک به افرادی بود که برای من ارزش زیادی دارند. من مطمئن هستم که هیچ قانونی نیست که صرفا بخاطر اینکه شما نشانی یک گنج را میدانید تا موقعیکه به آن دست نزده اید، شما را به زندان بکشد."

اودن باک چندین بار در طول و عرض اطاق قدم زد و سپس متفکرانه گفت:

"ادی... دوست من... این داستان تو سراسر معما است. ولی بهر جهت من تردیدی ندارم که تو حقیقت را به من میگوئی. حالا اگر فقط بیک سؤال من جواب کامل بدهی، من قادر خواهم بود که آزادی ترا بتو بازگردانم."

ادی با احتیاط فطری اسکاتلندی ها گفت:

"اول به من بگوئید که این سؤال چیست بعد من بشما خواهم گفت که آنرا جواب خواهم داد یا نه."

عتیقه شناس گفت:

"سؤال من خیلی راحت و سر راست است. آیا این مرد آلمانی، داسترزویول چیزی در باره مخفیگاه این جعبه پر از سکه های طلا میدانست؟"

ادی بصراحت جواب داد:

"هیچ راهی وجود نداشت که داسترزویول از وجود چنین صندوقی اطلاع داشته باشد."

اولدن باک گفت:

"خوند منم همین فکر را میکردم. حالا اگر من بقید ضمانت ترا آزاد کنم، از تو میخواهم که که دنبال درد سر نگشته و در هر لحظه حاضر باشی که به جایی که احضار شدی مراجعه کنی."

مرد فقیر در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:

"آقای مانک بارنز ... من متوجه هستم که شما از جهت آزادی من پول در گرو خواهید گذاشت و بشما قول میدهم که یک شاهی از پولهای شما هدر نرود. راستش اینست که حالا که هوا خوب و آفتابی شده من خیلی دلم میخواهد بجای نشستن در این سلول تاریک، در کوه و دشت قدم بزنم."

"ادی... سر و صدای قاضی لیتل جان و سربازانش دیگر بگوش نمیرسد و این نشان میدهد که کار او با سربازانش تمام شده... من حالا باید برم و با او مذاکره کنم."

در حالیکه اولدن باک اطاق را ترک میکرد ادی گفت:

"عالیجناب ... خداوند بشما برکت بدهد."

عتیقه شناس قاضی را خسته و کوفته از مشق نظامی خود در اطاقش دید که روی صندلی نشسته و از مرض نقرس شکایت میکند. در این حال او هر دم قاشقی از سوپ لاک پشت بدهان میگذاشت. او به اولدن باک از همین غذا تعارف کرد که او با نزاکت دعوت او را رد نمود. بعد به قاضی گفت:

"شما با اینهمه کارهای بازپرسی، اگر فرصت کنید، به سربازان خود نظام جمع تعلیم میدهید و به این ترتیب هر لحظه که آزاد داشته باشید یک لقمه غذا را نباید فراموش کند. من از شما خواهش میکنم که به خوردن غذایتان ادامه بدهید. من از این خبر بد که برای قایق تفریل جوان پیش آمده خیلی متاسف هستم."

قاضی گفت:

"آه... مرد بیچاره... او یکی از افراد برجسته شهر ما بود."

"آقای قاضی... چگونه شما در باره این مرد با زمان ماضی صحبت میکنید؟"

"آقای مانک بارنز... بد بختانه شواهد زیادی وجود دارد که در مورد او بایست زمان ماضی بکار برد. ولی بگذارید امیدوار باشیم که همه این شواهد، اشتباه بوده و این مرد خوب هنوز زنده است. کشتی او در حدود بیست کیلومتری اینجا به صخره ها برخورد کرده و من پیکتی به آنجا فرستاده ام که از طرف من تحقیقات کند. خواهر زاده شما هم با سرعت هر چه تمامتر به آنطرف رهسپار شد."

در همین موقع هکتور هم وارد شده و بدون مقدمی چینی گفت:

"من فکر میکنم که همه این شایعات دروغی بیشتر نیست."

دائیش گفت:

"آقای هکتور... ولی اگر این قضیه حقیقت داشت شما تصور میکنید که تقصیر چه کسی بود که این مرد بیچاره لاول را با کشتی خودش از این منطقه دور کرد؟"

هکتور گفت:

"تقصیر من نبود. فقط اینکه در این وسط من بدشانسی آوردم."

دائیش گفت:

"آه... آه... من متوجه این قضیه نبودم."

سرباز جوان گفت:

"چرا هر اتفاقی که میافتد شما تمام تقصیرات را بگردن من میاندازید؟ من سعی خودم را کردم که لاول را با تیر بزنم و اگر تیر من خطا نرفته بود و لاول کشته شده بود هیچ یک از این مسائل پیش نمیآمد."

"حالا نوبت چه کسی است که شما به او تیراندازی کنید؟"

مک اینتایر جواب داد:

"من خودم را حاضر میکنم که در املاک لرد گلن آلن به شکار بروم."

اولدن باک گفت:

"بسیار خوب... حالا من بایستی سر کار خودم برگردم. آقای قاضی... من حاضرم ضامن ادی اوچیل تری بشوم و از شما خواهش میکنم که وثیقه سنگینی برای آزادی او قرار ندهید."

قاضی گفت:

"شما نمیدانید که چه درخواستی میکنید. اتهام این شخص بسیار جدی، راهزنی و حمله به افراد بوده است"

"آقای قاضی... من در حال کشف یک راز بزرگ هستم و بشما قول میدهم که بمحض اینکه از این راز اطلاع پیدا کردم شما را در جریان آن بگذارم."

"آقای اولدن باک ... این مسئله به قانون و دادگستری ارتباط پیدا میکند و من ..."

عتیقه شناس در حلیکه چشمک میزد انگشت خود را روی بینی اش گذاشت و گفت:

"ساکت... شما از همه چیز باخبر خواهید شد و زمام امور بدست شما خواهد بود. ولی این پیرمرد بسیار سرسخت است و از مجازات هم ترسی ندارد. او هنوز مرا وارد داستان داسترزویول نکرده است."

"آها... پس به این ترتیب ما بایستی رشوه ای هم به این پیرمرد تبهکار بدهیم."

"اگر حقیقت را خواسته باشید من فکر میکنم که شما باید چنین کاری را انجام بدهید."

قاضی گفت:

"کافیست... من هر کاری که شما خواسته باشید انجام میدهم. ما او را موقتا آزاد خواهیم کرد."

"آقای قاضی... شما در کار خود واقعا پیشرفت کرده اید."

"این کار قضاوت آنقدر به من فشار میآورد که مجبور شده ام که با سر کارگر خودم شریک شوم. من از شما میخواهم که مرا در جریان کارها و تحقیقات خود بگذارید."

اولدن باک گفت:

"بمحض اینکه من از اسرار این پیر مرد سر در آوردم با شما تماس خواهم گرفت چون من بیشتر از آن گرفتار هستم که بتوانم همه این کارها را بتنهایی انجام بدهم. فراموش نکنید که من نگفتم که توطئه ای بر ضد مملکت در حال تکوین است. من فقط متذکر شدم که شخصی نقشه هائی کشیده است."

قاضی گفت:

"هر نقشه ای باشد بضرر مملکت خواهد بود و از این لحاظ یک توطئه محسوب میشود. حالا آیا شما موافق هستید که این پیرمرد را بقید ضمانت با مبلغ چهارصد پوند آزاد کنید؟"

"چهار صد پوند برای که پیرمرد گدای آبی پوش؟... آقای قاضی... به ماده قانون مورخ ۱۷۰۱ در مورد ضمانت مراجعه کنید و من از شما میخواهم که از این رقم یک صفر کم کرده و مبلغ ضمانت را به چهل پوند تقلیل بدهید."

قاضی لبخندی زد و گفت:

"آقای اولدن باک ... تمام شهروندان فرپورت پیوسته حاضر هستند که از شما تبعیت کنند. بعلاوه من میدانم که شما شخصا یک مرد معتدل و محتاطی هستید و حاضر نیستید که چهل پوند خود را بسهولت از دست بدهید. به این دلیل من چهل پوند ضمانت شما را قبول کرده و دستور آزادی ادی اوچیل تری را صادر خواهم کرد."

اولدن باک گفت:

"پس آقای قاضی... به منشی خود بگوئید که متن ضمانت نامه را تهیه کرده و من آنرا امضا خواهم کرد."

وقتی این تشریفات قانونی پایان گرفت عتیقه شناس شخصا به ادی پیر خبر داد که ضمانت او مورد قبول قاضی قرار گرفته و ادی بار دیگر آزاد است و بهترین کاری که میتواند در این موقع انجام بدهد اینست که بخانه مانک بارنز آمده و خود او هم به اتفاق خواهر زاده اش پس از خاتمه کارهایشان، بخانه بر خواهند گشت.



فصل سی و نهم

صبح روز بعد سر میز صبحانه عتیقه شناس به خواهر زاده خود گفت:

"من بدرگاه خداوند دعا میکنم که تو رعایت حال ما را کرده و از فرصت استفاده نکنی که شمشال خودت را بدست بگیری."

سرباز جوان در حالیکه شمشال خود را بدست دائیش میداد گفت:

"خیلی خوب آقا... من حقیقتاً از اینکه باعث نگرانی شما شده ام، کاملاً شرمند هستم. ولی این تفنگ یک تفنگ معمولی نیست و حد اقل چهل گینی طلا ارزش دارد."

عتیقه شناس گفت:

"باید بگویم که من خیلی خوشحال هستم که تو آنقدر پول بدست میآوری که میتوانی اینجور پولهای طلای خود را دور بریزی. ولی فراموش نکن که آدم احمق و سکه های گینی طلای او خیلی زود از یکدیگر جدا خواهند شد."

"دائی عزیز... هر کسی یک سرگرمی دارد که از بابت آن پول خرج میکند. من هم میتوانم همین ایراد را در مورد خریدن کتابهای کهنه و پوشیده بشما بگیرم."

دائی گفت:

"بله هکتور... اگر این مجموعه کتابهای من متعلق بتو بود بیشک در کمترین مدت از مغازه اسلحه فروشی، بازار اسب فروشان و یا سگ چرانان سر در میآورد."

سرباز جوان گفت:

"دائی عزیزم... من استفاده ای از کتابهای شما نخواهم کرد و مسلماً شما کسی دیگری را پیدا خواهید کرد که از این کتابها بهتر مواظبت کند. من شخصا یک کت قدیمی دوست خودم را با اسبان لرد گلن آلن عوض نخواهم کرد."

عتیقه چی که قلبش کمی نرم شده بود گفت:

"منهم فکر نمی‌کردم که تو چنین کاری بکنی. ولی گاهی هوس میکنم که قدری سر بسر تو بگذارم. امید دارم که تو اوقات خوب و خوشی در این خانه داشته باشی و من پیوسته حاضر هستم که ترا از هر جهت حمایت کنم. ولی حالا باید بروم چون ادی پیر را در حیاط میبینم که منتظر منست خداحافظ هکتور و فراموش نکن که آن جانور دریائی چطور از ترس تو به آب پرید."

"دائی من بهترین و مهربان ترین مرد روی زمین است. ولی من دیگر نمیخواهم مطلبی در باره آن فوک جانور نفرت انگیز دریائی بشنوم یا صورت زشتش را ببینم."

دوشیزه مک اینتایر که همیشه مواظب برادرش بود وقتی دائیش به طرف اطاق مراجعت کرد قبل از ورود او جلو دویده و خود را بگردن عتیقه شناس آویزان کرد. او گفت:

"دوشیزه جاندار مؤنث... معنی این کارها چیست؟ آیا باز سگ برادرت کار بدی انجام داده است؟"

"نخیر دائی جان... ولی ارباب سگ که برادر من باشد از این شوخی شما در باره جانور دریائی بشدت رنج میبرد. من میدانم که شما با او سربسر میگذارید و خیال رنجاندن او را ندارید ولی این تمسخر شما او را بشدت آزرده میکند."

اولدن باک جواب داد:

"بسیار خوب عزیز من... من بیشتر خودم را کنترل خواهم کرد و دیگر در باره فوک مطلبی نخواهم گفت. ولی هیچکس بفکر آدمی مانند من نیست که خواهرش، دختر و پسر خواهر دیگرش او را بهر سمتی که بخواهند میکشند."

او اینرا گفت سپس وارد اطاق پذیرائی شد و به هکتور پیشنهاد کرد که با او برای قدم زدن بکنار دریا بیاید و در ادامه گفت:

"من باید از یک زن در کلبه ماکل باکیت سؤالاتی بکنم و خیلی میل دارم که شخص سومی بعنوان شاهد در این مصاحبه حضور داشته باشد. در زمانی که هیچ کس دیگر حضور ندارد من بایستی وجود ترا تحمل کنم."

"دائی عزیز... لازم نیست که بخودتان فشار بیاورید... ادی پیر و کاکسون هم این هستند که میتوانید از آنها برای شاهد استفاده کنید."

عتیقه شناس گفت:

"مرد جوان... من کاملاً متوجه هستم که تو با نزاکت دست مرا پس می‌زنی. من حرفی ندارم که ادی با ما بیاید ولی تحت شرایط خاص او، شهادت او مورد قبول دادگاه وقع نخواهد شد. حالا تو آقای سرگرد به این ماموریت من ظنین شده ای؟"

هکتور گفت:

"آقا... ایکاش که من یک سرگرد بودم. ولی برای آدم فقیری مثل من امکان ترقی به درجه سرگردی وجود ندارد."

عتیقه شناس گفت:

"هیچ کس در مورد آینده نمیتواند پیشگوئی بکند. شاید درهای ترقی روی تو باز شود. حالا با من بیا که روند محاکمه را بچشم خود ببینی چون با این اخلاقی که تو داری بالاخره سر از دادگاه نظامی در خواهی آورد."

"آقا... من در گذشته در چندین دادگاه نظامی شاهد محاکمه بوده ام. حالا این چوبدستی جدید شماست. اینرا بعنوان هدیه از من قبول کنید. آن جانور دریائی نفرت انگیز چوبدستی شما را با خودش برد."

"من واقعا از تو تشکر میکنم."

"من این چوب دستی را در دریای سرخ از طبال پادگان خودم خریدم . خود او آنرا از هندوستان آورده بود."

"این چوبدستی بسیار ارزنده ایست. با کمال تشکر آنرا قبول میکنم."

گروه کوچک که شامل عتیقه شناس ، پسر خواهر او و گدای پیر بود در طول ساحل دریا براه افتاد. دائی و پسر خواهر با یکدیگر قدم زده و صحبت میکردند و ادی پیر با فاصله دو قدم آنها را تعقیب مینمود. او فاصله نزدیک خود را با آنها حفظ میکرد که اگر با او کاری داشتند احتیاج نباشد که دنبالش بگردند.

عتیقه شناس خطاب به مرد فقیر گفت:

"ادی... پس عقیده تو اینست که این گنجی که سر آرتور پیدا کرده خیلی کمک بزرگی از لحظ مالی به او نیست؟"

مرد گدا گفت:

"مگر اینکه او ده برابر آنچه یافته است، بار دیگر پیدا کند که من کاملاً تردید دارم که او بتواند چنین کاری بکند. من بگوش خود شنیدم که افسران اداره پلیس در این باره صحبت میکردند. هیچ صورت خوشی ندارد که چنین افرادی

در مورد وضعیت اقتصادی نجیب زادگان بحث و گفتگو کنند. البته این را هم میدانم که اگر کمکی به سر آرتور نرسد او خیلی زود ورشکسته خواهد شد و زندان خواهد افتاد."

عتیقه شناس گفت:

"ادی... تو مثل آدمهای احمق صحبت میکنی. پسر خواهر عزیز... ما در این مملکت قانون خوبی داریم که هیچ نجیب زاده ای بخاطر قرض زندان نمیافتد."

مک اینتایر گفت:

"البته آقا... این بسیار قانون خوبیست ولی من از وجود آن بیخبر بودم."

ادی اوچیل تری گفت:

"اگر کسی بخاطر قرض زندان نمیافتد پس آنهمه زندانیان بدبخت در زندان بزرگ فرپورت چه میکنند؟"

"ادی... فراموش نکن که ما در باره نجیب زادگان صحبت میکردیم. هیچ نجیب زاده ای در اسکاتلند بخاطر قرض زندان نمیرود."

مرد پیر گفت:

"تا جاییکه به من مربوط میشود، من در این مورد ابداً مشکلی ندارم چون هیچ کس بیک گدای دوره گرد پول قرض نمیدهد."

عتیقه شناس گفت:

"قوانین جدید از فرستادن افراد زندان صرفاً بعزت عدم امکان پرداخت قرض جلوگیری میکند. نکته در این است که پادشاه برای طبکاران بزرگ که قصد زندانی کردن بدهکاران را دارند نامه ای فرستاده و به آنها حکم میکند که برای اجرای حکم زندان صبر کنند. حال اگر آنها بدستور پادشاه عمل نکنند، خود قانون شکنی کرده که این استنکاف آنان بخودی خود یک خیانت محسوب شده که کیفرش آشنائی گردن آنها با طناب دار خواهد بود. حالا هکتور راجع به این قضیه چه میگوئی؟... شرط میندم که تو از این قانون اطلاع نداشتی."

"نخیر دائی عزیز ... اگر من بدهکار بودم و پادشاه برای من نامه ای میفرستاد که بدهی خود را پرداخت کنم، با در نظر گرفتن اینکه من قادر به پرداخت قرض خود نبودم، با دریافت این نامه خائن به پادشاه و مملکت هم میشدم."

"پسر جان... با تحصیلات محدودی که تو داری، قادر بدرک اهمیت این قانون نیستی."

ادی که شاهد این مشاجره بود مداخله کرده و گفت:

"اگر من بودم ضمانت بدهکار را کرده و از رفتن او بزندان جلوگیری میکردم. ولی حالا بهتر است بفکر مارگارت زن بیچاره ای که باید یک خانواده را اداره کند باشیم."

و در واقع همینطور هم بود. زن بیچاره بعد از مرگ پسر جوانش پس از مدت کوتاهی عزاداری، برای سیر کرده شکم خانواده خود به سر کار برگشته و با دیدن عتیقه شناس با او مطابق معمول سلام و احوالپرسی کرد. او گفت:

"آقای مانک بارنز... حال شما امروز چطور است؟... من هنوز فرصت پیدا نکرده ام که شخصا بحضور شما آمده و از لطفی که در باره استینی بیچاره در روز دفن انجام دادید تشکر کنم. ماهیگیری این روزها خیلی خوبست ولی شوهر بیچاره من دست تنها هنوز برای ماهیگیری بدریا نمیرود. دلم میخواهد به او بگویم که اگر کار را شروع کند، برای روحیه خراب او بمراتب بهتر از این است که یک گوشه نشسته و غصه بخورد. ولی من جرات این کار را ندارم. شاید بهتر باشد که یک مرد با او گفتگو کند."

اولدن باک گفت:

"هکتور... حالا بایستی چکار کنیم؟... دفعه پیش که من از مارگارت ماهی خریدم جاندارن مؤنث خانه من دشمنانه

با من مخالفت کردند. این جانوران دریائی فقط برای من و تو شرمندگی و خجالت میآورند."

"آقا... بهترین کار اینست که دیگر در باره حیوانات دریائی صحبت نکرده، هر چه مارگارت طلب میکند به او بدهید و به من اجازه بدهید که یک بشقاب از این ماهی های خوب به مانک بارنز بفرستم."

بعد دست بجیب کرده و پول درشتی به مارگارت ارائه داد. ولی مارگارت دست خود را عقب کشیده و گفت:

"نه... نه... آقای کاپیتان... شما خیلی جوان هستید و نباید پولهای خود را به اینصورت خرج کنید. در ضمن در اولین خرید هیچ زن ماهیگیری از شما پول قبول نخواهد کرد. راستش را بخواهید کمی سر و کله زدن با سر پیشخدمت مانک بارنز و یا حتی دوشیزه گریلزدا ممکن است قدری روحی مرا بهتر کند. من دلم میخواهد بدانم که جنی در چه حالست چون اینطور که من شنیده ام حالش خیلی خوب نیست. حتما او خودش را بخاطر استینی ناراحت میکند."

بعد بار سنگین ماهی های خود را برداشت و براه افتاد.

اوچیل تری گفت:

"حالا ما بجلوی در کلبه رسیده ایم. آقای مانک بارنز... من باید بشما بگویم که هیچ علاقه ای به وارد شدن به این کلبه و ملاقات با پیرزن را ندارم."

اولدن باک گفت:

"همین پیرزن ترا برای رساندن پیغامی نزد لرد گلن آلن فرستاد. آیا اینطور نیست؟"

مرد فقیر که متعجب شده بود گفت:

"بله... ولی شما از کجا به قضیه پی بردید."

عتیقه شناس گفت:

"خود لرد گلن آلن به من گفت. پس به این ترتیب هیچ دلیلی ندارد که تو سعی کنی که راز نگهدار باشی. آمدن من به اینجا در حقیقت خواسته خود عالیجناب لرد است که از من خواسته است که حرفهای پیرزن را بصورت یک سند محکمه پسند در بیاورم. دلیل اینکه من ترا با خودم آوردم اینست که تحت شرایط روانی پیرزن که انسجام فکری درستی ندارد، صحبت تو با او میتواند برایش آرامش آورده و کار ما را راحت تر کند. هکتور ... چکار میکنی؟"

"من برای سگ سوت میزد. او از فرصت استفاده کرده و برای سرکشی به اطراف از من خیلی دور میشود. من میدانستم که وجود من برای شما تولید زحمت خواهد کرد."

"نخیر... ابا اینطور نیست. ما باید با این پیرزن در کمال صبر و حوصله رفتار کنیم چون روان انسان مانند نخ ابریشمی است که بایستی یکطرف آنرا بجائی محکم کرده و سپس با احتیاط آنرا باز کنی. در غیر اینصورت نخ طوری در هم پیچیده خواهد شد که باز کردنش اگر محال نباشد بسیار مشکل خواهد بود."

مرد فقیر گفت:

"من در مورد روان انسان کوچکتري اطلاعی ندارم ولی این پیرزن از خیلی قدیم دوست خوبی برای من بوده است. وقتی میبینم که این زن بدبخت بعضی مواقع شروع به پرت و پلا گفتن میکند، قلبم بدرد میآید. او در جوانی تحصیلات خوبی داشته و با مردی ازدواج کرد که خیلی از خودش پائین تر بود. پسرش برای من گفت که وقتی خانه کنتس را ترک میکرد پول خوبی برای خودش جمع آوری کرده بود. ولی تقدیر با آنها موافق نبود و همه ثروت خود را از دست داد."



فصل چهارم

عتیقه شناس کلون در کلبه را باز کرد و صدای الزپث پیر را شنید که یک آهنگ قدیمی که از خاطرها رفته بود میخواند. او که هر چیز عتیقه و قدیمی را جمع میکرد در این مورد نیز از روش همیشگی خود پیروی کرده، دست بجیب کرد، دفتر یادداشت خود را در آورد و کلمات این آهنگ را یادداشت کرد. او به همراهانش گفت:

"این یک آهنگ بسیار قدیمی است که ممکن است کاملاً از خاطرها رفته و خوشبختانه من موفق شدم کلمات آنرا یادداشت کنم."

اوچیل تری گفت:

"بله ولی این آهنگ خیلی غم آوری است ..."

اولدن باک حرف او را قطع کرده و گفت:

"ساکت باش... او حالا یک آهنگ قدیمی دیگر را میخواند. این آهنگی بود که در میان کوه نشینان اسکاتلند خیلی رایج بود. من بایستی اینرا هم یادداشت کنم."

صدای پیرزن اوج گرفت و اینبار یک آهنگ حماسی را با صدای بلند میخواند. عتیقه شناس گفت:

"خواهر زاده عزیز... آیا میشنوی که این پیرزن چه میخواند؟"

هکتور جواب داد:

"بله میشنوم که یک پیرزن ابله یک آهنگ ابلهانه قدیمی را زمزمه میکند. من تعجب میکنم که شما که آهنگهای جالب مدرن را دوست ندارید چطور ناگهان به این آهنگهای بی ارزش عهد عتیق علاقمند شدید. این آهنگ یک پیشیز ارزش ندارد و هیچ خنیاگری آنرا اجرا نخواهد کرد."

اینطور بنظر میرسید که پیرزن صدای گفتگوی این افراد را شنیده چون صدایش را بلند کرد و گفت:

"آقایان... بفرمائید داخل شوید. اشخاص با نیت خوب نبایستی در جلو در منتظر بمانند."

پیرزن در اطاق تنها در کنار کوره نشسته و با دیدن تازه وارد ها گفت:

"همه از خانه خارج شده اند ولی اگر شما قدری صبر کنید آنها پیدایشان میشود. اگر کار شما با پسر یا همسر اوست باید بگویم که شاید خیلی زود بر نگردند. من هرگز در باره خرید و فروش ماهی با کسی صحبت نمیکنم ولی اگر شما آقایان لطف کنید و بنشینید کسی خواهد آمد که بکار خرید و فروش ماهی آشنا باشد."

بعد چرخ نخ ریزی خود را جلو کشید و یک لحظه بعد بکلی فراموش کرد که کسان دیگری هم در اطاق هستند. اولدن باک شروع به صحبت کرد و به ادی پیر گفت:

"من امید داشتم که که این خانم به خواندن آواز ادامه داده که من بتوانم کلمات آنرا یادداشت کنم." ادی گفت:

"آیا بهتر نیست که عالیجناب بی مقدمه سر اصل قضیه ای رفته که ما را تا این کشانده است؟"

"من حرف ترا قبول میکنم. ادی... تو درست میگوئی ولی ما چطور میتوانیم که سر صحبت را با این پیرزن باز کنیم

وقتی که او حتی از حضور ما در این اطاق آگاه نیست؟. حالا شاید تو بتوانی او و حرف بیاوری چون او بود که ترا به قلعه گلن آلن فرستاد."

ادی از جا بلند شده، و در جایی نشست که در ملاقای قبلی با پیرزن در آنجا نشسته بود و گفت:

"من خوشحالم که میبینم تو اینطور خوب و خوش هستی. مخصوصا بعد از اینکه آن گاو سیاهرنگ وقتی من زیر درخت خانه شما نشسته بودم، بتو حمله کرد."

الزپث بدون اینکه آن حادثه را کاملاً بیاد بیاورد گفت:

"بله... ولی در روزهای اخیر ما گرفتار ناملایمات فراوانی شده ایم. من نمیدانم که جوانان این مشکلات را چگونه تحمل میکنند. برای من که خیلی سخت است. من غرش طوفان و صدای برخورد امواج را بساحل نمیشنوم ولی بنظرم میرسد که قایق هائی در میان امواج گرفتار شده اند. آقایان... همه این ها مانند کابوسی جلوی چشم منست. من میدانم که پسر در دریا گرفتار شده بود و نوه ام استینی جان خودش را از دست داد. من بچشم خودم مراسم دفن او را دیدم. حالا آیا این فقط یک کابوس نبود؟"

هکتور آهسته به دائیش گفت:

"سر و کله زدن با این پیرزن ابله کار عبثی است. آقا... شما از او حرفی در نخواهید آورد و ما فقط وقت خود را تلف میکنیم."

عتیقه شناس گفت:

"هکتور... اگر تو برای اتفاق ناگواری که برای این زن رخ داده است ارزشی قائل نیستی حد اقل برای حفظ ظاهر هم که شده احترام موی سفید او را داشته باش."

بعد جمله ای به زبان لاتین ادا کرد که با شنیدن آن پیرزن گوشه‌هایش تیز شد. او گفت:

"چه کسی به لاتین صحبت میکند. آیا کشیشی اینجا هست؟... من در حال حاض احتیاجی به کشیش ندارم. من همانطور که زندگی کرده ام همانطور هم خواهم مرد. هیچ کس نمیتواند بگوید که من بخانم خودم خیانت کرده ام."

مرد فقیر گفت:

"من فکر میکنم که این زن آمادگی دارد که همه چیز را اعتراف کند. حالا خانم خوب... من دستور شما را برای رفتن نزد عالیجناب ارل اجرا کردم."

"کدام ارل؟... من هیچ ارلی نمیشناسم. من یک موقع ندیمه یک کنتس بودم ولی بارها از درگاه ملکوت درخواست کردم که یککش من هرگز این زن را ندیده بودم."

ادی پیر دنباله صحبت را گرفت و گفت:

"منظور من سرکار خانم کنتس گلن آلن نبود بلکه پسر او که در آن موقع او را لرد جرالدين صدا میکردند بود."

پیرزن جواب داد:

"بله حالا من متوجه شدم. من با این آقای لرد یک گفتگوی طولانی داشتم. آقایان... باید بگویم که این لرد جوان در مدتی که من او را ندیده بودم مثل خود من پیر و شکسته شده بود. من میدانم که شکستگی قلب در جوانان میتواند پیری زود رس داشته باشد. ولی آیا این وظیفه مادرش نبود که مواظب پسر جوانش باشد؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که مرا بخاطر این مسئله سرزنش کنند. این مرد جوان پسر من نبود و مادرش خانم من بود. نمیدانم که شما آیا این آهنگ قدیمی را شنیده اید یا نه..."

بعد بار دیگر زیر آواز زد.

وقتی متوقف شد مرد فقیر که از سخنان اولدن باک چند نکته را گرفته بود به پیرزن گفت:

"من اینطور شنیده ام که بین لرد گلن آلن و عروس جوانش گفتگوی تندی در گرفته بود."

پیرزن گفت:

"گفتگوی تندی در گرفته بود؟ ... حالا چرا آن خانم جوان میبایستی از یک گفتگوی تند بترسد؟ او زن خوب و پاکیزه ای بود. ولی آیا خود آن خانم جوان نمیتوانست زبان خود را نگهدارد؟ این خانم مانند یک خانم نجیب زاده زندگی کرد و از دنیا رفت."

اوچیلتری مصرانه گفت:

"خانم خوب... ولی من شنیده ام که شایعاتی در آن قسمت از مملکت سر زبانها بوده که بعد از ازدواج، این زن و شوهر با هم اختلافاتی داشته اند."

پیرزن با عجله گفت:

"چه کسی میگوید که آنها با یکدیگر ازدواج کرده بودند؟ چه کسی از این مطلب اطلاع حاصل کرده بود؟ نه من و نه خانم کنتس. اگر آنها در پنهان با هم ازدواج کرده بودند حساب جداگانه ای دارد و هر بلایی که برشان آمد تقصیر خودشان بود. آنها قربانی عدم صداقت خود شدند."

اولدن باک که بیشتر از این نمیتوانست ساکت بماند گفت:

"پیرزن عجوزه... آنها جام زهری را که تو و خانم تبهکارت برای آنها درست کرده بودید بر داشته و سر کشیدند."

پیرزن گفت:

"ها ... ها... بایستی حدس میزدیم که این گفتگو به اینجا ختم خواهد شد. این روزها شکنجه مرسوم نیست ولی بگذار اگر میخواهند مرا زیر شکنجه بیاندازند."

عتیقه شناس رو به ادی کرده و گفت:

"ادی... با این پیرزن صحبت کن. او صدای ترا میشناسد و بتو جواب درست خواهد داد."

ادی اوچیل تری گفت:

"ما بیشتر از این نمیتوانیم چیزی از او در بیاوریم چون او از قصد خودش را به آن راه میزند. با وجود این من یکبار دیگر سعی خودم را خواهم کرد که اسباب رضایت خاطر عالیجناب را فراهم کنم. حالا پیرزن خوب به حرفهای من گوش کن. آیا تو سرت نمیشود که ارباب تو خانم کنتس دیگر در این دنیا نیست؟"

پیرزن گفت:

"پس اگر اینجا نیست، کجا رفته است؟ پس ما همه بایستی به تعقیب او برویم. روسری و شال مرا بیاورید. من در کالسکه با خانم کنتس با این موهای آشفته نمیتوانم همراهی کنم."

بعد دستان خود را بلند کرده مثل اینکه میخواهد بالا پوش خود را بتن کند بعد بانگ زد:

"به لیدی نویل خبر بدهید... منظورتان چیست که اسم او حالا لیدی جرالدين است؟ کسی باسم لیدی جرالدين وجود ندارد. به او بگوئید که لباسهای خیس خود را عوض کند. حالا تکلیف این بچه چه میشود؟ تکلیف خود او با این بچه چیست؟ یک دختر که نمیتواند بچه داشته باشد. ترزا... ترزا... سرکار خانم ما را صدا میزند. خانم ما داریم میآئیم."

پیرزن اینرا گفت و روی نیمکت و از آنجا روی زمین افتاد.

ادی از جا پرید که به پیرزن بیچاره کمک کند ولی هنوز او را کاملا از زمین بلند نکرده بود که فریاد زد:

"پیرزن تمام کرد... او قبل از اینکه حرف آخر خود را بزند، از دنیا رفت."

اولدن باک گفت:

"این ممکن نیست..."

و به سرعت جلو رفت. خواهر زاده اش هم او را تعقیب میکرد. ولی دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود. در مقابل آنها جسد بیجانی قرار داشت که برای ده ها سال احساس گناه خود را پنهان کرده بود. ادی گفت:

"خداوند به او کمک کند که از این دنیای فانی بجای بهتری برود. چیزی سخت و کشنده در قلب این زن پنهان شده بود. او رازش را با خود بگور برد."

اولدن باک گفت:

"ما باید همسایه ها را خبر کنیم. امید من این بود که این پیرزن را وادار به اعتراف کنیم ولی حالا دیگر کاری نمیتوان کرد."

آنها کلبه را ترک کرده بسرعت خود را به دهکده مجاور رسانده و به آنها خبر دادند. زنهای دهاتی دور هم جمع شده که برای کمک بخانه الزپث بروند. اولدن باک هم قول داد که تمام مخارج کفن و دفن را بعهده بگیرد. هکتور که به بذل و بخشش دائمی خود عادت نداشت بخود گفت:

"من فکر میکنم که هر کس از دائیم تقاضا کند که املاک مانک بارنز را به او بدهد، این مرد او را رد نخواهد کرد."

در اینحال اولدن باک دستورات بیشتر صادر کرده و قول مساعت گسترده تری میداد، یکی از خدمه سر آرتور که سوار بر اسبی قوی هیکل بود با دیدن آقای اولدن باک اسبش را متوقف کرد و گفت:

"آقا... اتفاق عجیبی در قلعه رخ داده است. دوشیزه خانم واردور مرا فرستاده که از آقای اولدن باک درخواست کنم که بدون فوت وقت به قلعه ما بیایند."

عتیقه شناس که قدری گیج شده بود به هکتور گفت:

"این کار ما هنوز تمام نشده... حالا من بایستی چکار کنم؟"

هکتور که بر اساس خصلت خود کاملاً بی صبر بود گفت:

"آقا... چرا معطل هستید... فوراً سوار این اسب شده و چهار نعل بطرف قلعه ناک ویناک حرکت کنید. ده دقیقه دیگر شما آنجا خواهید بود."

مستخدم در حالیکه از اسب پیاده میشد گفت:

"این اسب راه را بخوبی بلد است و احتیاجی به راهنمایی ندارد. فقط اجازه بدهید که من زین و رکاب را برای شما تنظیم کنم."

عتیقه شناس به پسر خواهر خود گفت:

"پسر خواهر عزیز... من چه خطائی در مورد تو مرتکب شده ام که قصد داری مرا به آن دنیا بفرستی؟... سوار چنین اسبی شدن برای من با مرگ تفاوتی ندارد. شما دوست من... سوار اسب خود شده و من اگر قرار باشد به

قلعه ناک ویناک بیایم ترجیح میدهم که پای پیاده اینکار را بکنم. اگر کاپیتان مک اینتایر خیلی میل دارد اسب سواری کند، میتواند سوار این اسب بشود."

"دائی عزیز... کار زیادی از دست من برای ساکنان ناک ویناک بر نمیآید ولی کاری که میتوانم بکنم اینست که با اسب به آنجا رفته و و ورود شما را به آنها خبر بدهم. حالا شما دوست من... آیا ممکن است که مهمیز های خود را به من قرض بدهید؟"

مستخدم مهمیز های خود را در آورده و گفت:

"آقا... شما احتیاجی به مهمیز ندارید. این اسب راه خانه را خیلی خوب بلد است و با کمال سرعت شما را به آنجا خواهد رساند. با وجود این من این مهمیزها را بیای شما خواهم بست."

سپس زانو زده و مهمیز ها را بیای کاپیتان محکم کرد.

اولدن باک که راضی به سوار شدن پسر خواهرش روی این اسب غول پیکر نبود به او گفت؛

"هکتور... تو میبایستی دیوانه شده باشی. تو یک سوار کار نیستی و افسر پیاده نظام سر و کاری با چنین اسب خطرناکی ندارد."

ولی هکتور اهمیتی به نصایح دائی خود نداده و در حالیکه مهمیز های خود را با پهلوی اسب آشنا میکرد بانگ زد:

"نترسید ... هیچ اتفاقی برای من و اسب نخواهد افتاد."

اسب مانند تیری که چله کمان رها شده باشد با شتابی فوق العاده بحرکت در آمد و خیلی زود راکب و مرکوب از چشم ها پنهان شدند.

عتیقه شناس در حالیه زیر لب غر و لند میکرد پای پیاده از جاده ساحلی بسمت قلعه ناک ویناک براه افتاد.

ما باید عتیقه شناس را بحال خود گذاشته و برای خوانندگان وفادار خود علت این احضار با عجله را توضیح بدهیم.



فصل چهل و یکم

از وقتی که سر آرتور واردور صاحب گنجی شد که در قبر میستیکوت جا داده شده بود حالتی خلسه مانند به او دست داده و با گذشت زمان این حالت ادامه پیدا کرده و حتی شدیدتر شده بود. کار بجائی رسید که حتی دخترش نگران وضعیت روحی او شده چون او قائل شده بود که به گنجی تمام نشدنی دست یافته و طرز صحبت کردنش مانند این بود که به اکسیر اعظم دست پیدا کرده است.

او با وجود وضع وخیم اقتصادی، بفکر خرید املاک دور و نزدیک افتاده و از یک جزیره بجزیره دیگر میرفت. او با یکی از مشهورترین آرشیتکت های مملکت وارد مذاکره شده که قلعه خانوادگی خود را نوسازی کرده و آنرا طوری باشکوه نماید که کاخ ویندسور محل اقامت پادشاه انگلستان در مقابل آن حقیر جلو کند. در این جور مواقع طبعا افرادی پیدا میشوند که دور و بر شخص را گرفته و به آتش او دامن میزنند. مگسانند دور شیرینی.

او در خیال، خود را یک مارکی یا حتی یک دوک تصور میکرد ولی دخترش بطور جدی دلواپس شده بود. سر آرتور در خیال خودش دخترش را میدید که با خانواده سلطنتی وصلت کرده، پسرش که در خدمت ارتش بود، یک ژنرال شده و خودش هم به آرزوئی که داشته نائل شده است.

خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که دوشیزه واردور بعد از گفتگوی طولانی که پدرش با آقای اولدن باک در صبح روزی که گنج پیدا شد، داشت، برای تماس با لاول اقداماتی فوری و جدی انجام بدهد. ولی تنها چیزی که در فکر سر آرتور جایگرفته بود پیدا کردن گنج بیشتر و بزرگتر بود. دوشیزه واردور وقتی فهمید که پدرش بدنبال داسترزویول فرستاده و وقتی او به قلعه آمده بود، برای ساعتها با او در خلوت به مذاکره نشسته بود، کاملاً نگران شد. شایده این مرد به دوشیزه جوان ثابت شده بود و مرد آلمانی با زیرکی خاصی هیچ گونه مطالبه از بابت پیدا کردن جعبه مسکوکات قدیمی نکرده و همه آنرا به سر آرتور واگذار کرده بود.

اتفاقاتی دیگری هم یکی پس از دیگری پیش آمد. نامه هائی از نقاط مختلف مملکت به قلعه وارد میشد که سر آرتور بعد یک نگاه سرسری به پاکت بدون اینکه زحمت باز کردن آنها را بخود بدهد، آنها را در آتش میانداخت. دوشیزه واردور شک نداشت که این نامه ها از طرف بدهکاران پدرش نوشته شده و پدرش برای اینکه خیال خود را راحت کند، همه را نابود میکرد. در این احوال کمک مالی موقتی که از طرف خزانه داری به او عرضه شده بود، خیلی بسرعت خرج شده و چیزی از آن باقی نماند. بالاخره زمانی فرا رسید که دیگر پولی که باقی مانده بود، بزحمت کفاف مخارج قلعه را برای دو تا سه روز تامین میکرد.

سر آرتور که نگران شده بود به داسترزویول فشار میآورد که به وعده خود عمل کرده و گنج بزرگ را برای او پیدا کند. مرد آلمانی که میل نداشت ناظر سقوط محتوم سر آرتور باشد از هر فرصتی استفاده کرده و از چنگ او

میگریخت. آنروز هم با قول به اینکه او روز بعد حتما با اخبار خوب به قلعه مراجعت خواهد کرد، از سر آتور جدا شده بود.

آقای هرمان داستروپول قبل از رفتن گفت:

"چون من در باره این قضیه مورد مشورت قرار گرفته ام باید بگویم که هرگز در گذشته من خودم را این چنین نزدیک به حل این راز و رمز ندیده بودم. من در عرض دو سه روز آینده تمام ثروت آقای میستیکوت را برای شما خواهم آورد. در غیر اینصورت شما میتوانید مرا یک شیاد بدانید و دیگر مرا نزد خود راه ندهید."

بعد گفتن این مطالب مرد آلمانی از قلعه خارج شده، ولی دیگر هرگز به آنجا برگشت. سر آرتور در یک حالت تعلیق، بوضع روحی بدی دچار شده بود. او در گذشته هم از این حرفها زیاد شنیده بود و صحبتهای داسترزویول برای او آرامشی ببار نمیآورد.

سومین روز بعد از رفتن داسترزویول، مستخدم مانند همیشه روی میز صبحانه، روزنامه و نامه های رسیده را قرار داد. دوشیزه واردور از جهت اینکه مبدا اخبار ناگواری در روزنامه باشد که حال سر آرتور را از آنچه هست بدتر کند آنرا برداشت. نان صبحانه قدری بیشتر از معمول برشته شده بود و سر آرتور که بدنبال بهانه میگشت، سر و صدای زیادی براه انداخت. او بعد از پرخاش شدید به مستخدم، به دخترش گفت:

"من میدانم که دلیل این سهل انگاری چیست. تا وقتی مستخدمین من از ثروت من اطمینان داشتند چنین اتفاقاتی نمیافتاد ولی حالا که فکر میکنند که ممکن است جیره و مواجب آنها عقب بیفتد دیگر برایشان مهم نیست که نان سوخته جلوی من بگذارند."

مستخدم که روی سخن سر آرتور با او بود گفت:

"عالیجناب ... من حاضرم که در همین لحظه از خدمت در این قلعه کناره گیری کنم. بمحض اینکه مواجب عقب افتاده مرا دستور دادید به من پرداخت کنند، من از اینجا خواهم رفت."

سر آرتور مانند مار گزیده ها از جا پرید و دست به جیب کرده و پولهای داخل جیبش را بیرون آورد که پول مستخدم را بپردازد. بدبختانه این پول کاملا کفاف مواجب عقب افتاده پیشخدمت را نمیداد. او به دخترش گفت:

"دوشیزه واردور... آیا پولی نزد شما هست؟"

دوشیزه واردور کیف پول خود را به او داد و سر آرتور مشغول شمارش اسکناس ها شد. ولی اینطور بنظر میرسید که قادر به شمارش درست نبوده و بعد از دو بار عدم موفقیت، کیف پول و پولهای خود را جلوی دخترش انداخت و با صدائی گرفته گفت:

"پول این بدذات را پرداخت کن و او را همین لحظه از در قلعه بیرون بیاورد."

و سپس با عصبانیت از اطاق خارج شد.

دختر خانم و مستخدم حیرت زده بر جای خود خشکشان زده بود. پیشخدمت گفت:

"خانم... اگر من میدانستم که عالیجناب سر آرتور در چنین وضعی هستند، هرگز در مقام جواب گوئی بر نمیآمدم. من سالیان دراز است که در این شغل هستم و ایشان پیوسته یک ارباب خوب و مهربان برای من بوده اند. همینطور هم خود شما دوشیزه خانم. من میل ندارم که بخاطر عجله ای که من در جوابگوئی از خود نشان دادم، خاطره بدی در ذهن شما باقی گذاشته باشم. اشتباه از من بود که در باره جیره و مواجب خود با ایشان صحبت کردم. اگر سرکار خانم اجازه میدهند من حاضرم بدون دریافت یکشاهی از این خانه که با صداقت در آن خدمت کرده ام خارج شوم."

خانم خانه گفت:

"رابرت... ما همه ترا خیلی خوب میشناسیم. ناراحت نباش. اتفاقی برای پدرم افتاده است که ما باید راه حل آنرا پیدا کنیم. برو پائین و این قضیه را فراموش کن. پدرم زنگ میزند و تو از 'آلک' خواهش کن که نزد او برود."

وقتی پیشخدمت از اطاق خارج شد سر آرتور به اطاق برگشت و وقتی پولها را دست نخورده روی میز دید گفت:

"معنی این کارها چیست؟... آیا این مرد هنوز اینجاست؟... آیا از اوامر من بعنوان ارباب خانه و پدر شما اطاعت نمیشود؟"

"آقا... این مرد رفت که تصمیم شما را به پیشکارتان ابلاغ نماید تا او کسی را پیدا کند که وظایف این مرد را انجام دهد. چون تمام این تصمیمات با عجله گرفت شده بود."

پدر گفت:

"دوشیزه واردور... من در خانه آبا و اجداد خودم بایستی با عجله تصمیم بگیرم. آیا شما فکر میکنید که این کار اشتباه است؟"

او سپس پشت میز نشسته با دستهایی لرزان فنجان چای که برای او حاضر کرده بودند از روی میز برداشت و اینطور وانمود میکرد که مشغول نوشیدن آنست. او به این ترتیب نگاه کردن به نامه هائی که برایش رسیده بود بتعویق میانداخت. گاهی از زیر چشم با وحشت به نامه ها نگاه میکرد توگوئی که این نامه ها لانه مارهای سمی است.

دوشیزه واردور که میل داشت فکر پدرش را از مسائل نا مطلوب منحرف کند گفت:

"آقا... خبر خوبی که به ما رسیده اینست که کشتی سروان تفریل صحیح و سالم در یکی از اسکله های فرپورت پهلو گرفته است. من اینطور متوجه شدم که همه در این منطقه نگران حال این افسر دریائی بودند. شایعاتی در باره کشته شدن آنها سر زبان ها بود و من مطمئن هستم که شما از اینکه آنها سلامت هستند خوشحال خواهید شد."

"تفریل و کشتی اش چه ارتباطی به من دارد؟"

دوشیزه واردور با حیرت به پدرش نگاه کرد چون او در حالت عادی از خودش علاقه زیادی به شایعات نشان میداد. سپس گفت:

"سر آرتور... من متوجه نشدم که شما سرتان شلوغ است و حوصله شنیدن این مطالب را ندارید. فقط اینکه چون این سروان دریائی مرد شجاعی است و متعلق به این منطقه هم میباشد، شما از اینکه او زنده و سالم است خوشحال خواهید شد."

"آه... من خیلی خوشحال هستم و برای اینکه شما را هم قدری خوشحال کنم منم بشما خبر خوبی خواهم داد."

او این را گفت و یکی از نامه های رسیده را از روی میز برداشت، مهر آنرا شکست، با سرعت متن نامه را مرور نموده و سپس آنرا جلوی دخترش انداخت و گفت:

"این را بلند بخوانید... منکه با دیدن این نامه بیشتر از این نمیتوانستم خوشحال باشم."

دخترش با دستان لرزان نامه را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

" آقای عزیز..."

بعد چون چشمانش جلوتر حرکت میکرد، متوقف شده و گفت:

"آقا... اینطور که من میبینم محتویات این نامه برای شما کاملاً ناخوش آیند بوده و فقط باعث ناراحتی بیشتر شما خواهد شد."

پدر گفت:

"دوشیزه واردور... لطفاً اجازه بدهید که من خودم برای خوشی یا ناخوشی خودم تصمیم بگیرم. من از شما میخواهم که به خواندن ادامه داده چون اگر این کار لازم نبود، من از شما خواهش نمیکردم که آنرا با صدای بلند بخوانید."

دختر خانم به خواندن ادامه داد:

"آقای عزیز... من و شریکم متأسف هستیم که به اطلاع شما برسانیم که در وضعیت مالی فعلی قادر نیستیم مبلغی را که شما از ما خواسته بودید در اختیار شما بگذاریم. ولی باید بخاطر داشته باشید که شما هنوز مبلغ چهار هزار و هفتصد و پنجاه و شش پوند به شریک من بدهکار بوده که از شما درخواست دارد که برای جلوگیری از مشکلات بعدی در اولین فرصت، این حساب را تسویه کنید. در مورد خود من هم حساب بدهی شما به من به رقم هفتصد و شصت و نه پوند بالغ شده و البته من با کمال میل فرصتی در حدود یکی دو هفته بشما داده و که با خود من نیز تسویه حساب نمائید. فرمانبردار مطیع شما... گابریل گریندرسون."

دوشیزه واردور گفت:

"بد ذات نمک شناس."

"این قانون دنیاست ... اگر بطریق دیگری عمل میکردند، ضربه تا این حد نمیتوانست کاری باشد. در این کار بیعدالتی نشده است. ولی حالا من جواب او را خواهم نوشت."

او قلم بدست گرفت و نامه ای به این شرح نوشت:

"آقای گرین هورن... من نامه ای از شخصی بنام گریندرسون دریافت کرده ام که در آن خود را شریک شما معرفی کرده است. من معمولاً وقتی با کسی مکاتبه میکنم انتظار ندارم که که جواب مرا معاون یا شخص دیگری بدهد. من خدمات زیادی به پدر شما و خود شما کرده و حالا متعجب شده ام که چگونه چنین جواب دریافت کرده ام."

در اینجا سر آرتور متوقف شده و بدخترش گفت:

"من چرا بایستی از کار بد دیگران متعجب شوم؟... اصلاً چرا باید وقت خود را تلف کرده و به شیادی مانند این مرد نامه بنویسم. منکه تا آخر عمر در زندان نخواهم ماند و وقتی آزاد شدم دنده های این توله سگ را خرد خواهم کرد. این اولین کار من بعد از آزادی خواهد بود."

دوشیزه واردور با وحشت گفت:

"آقا... زندان؟..."

"بله ... بطور قطع زندان... آیا شما در این مورد سؤالی دارید؟ مگر اینکه شما در کیف پول خود بیشتر از چهارهزار پوند پول نقد داشته باشید که این قرض مرا ادا کنید."

"من ... آقا ؟ ... یکاش که اینقدر پول می داشتم. برادرم کجاست ؟ ... شاید او بتواند به ما کمکی بکند."

"در باره رجینالد صحبت میکنی؟ شاید او همین الان با یکی از طلبکاران من مشغول شرط بندی روی اسب ها باشد. اینطور که معلوم است بچه های من هم مثل سایرین مرا ترک کرده اند. البته من منظورم شما نیستید که پیوسته مواظب من بوده و کمال از خودگذشتگی را در مورد من انجام داده اید."

بعد دخترش را در آغوش کشید و گونه های او را بوسید. دوشیزه واردور از این فرصت استفاده کرده و برای اینکه پدرش را قدری خوشحال کند گفت:

"آقا... شما هنوز دوستان خوبی دارید."

سر آرتور گفت:

"بله... یله یک زمانی داشته ام... ولی من آنقدر از خوبی آنها استفاده کرده ام که دیگر خسته شده اند و دیگر حاضر به کمک نیستند. من دیگر تمام شده ام... فقط آرزوی من اینست که رجینالد از سرنوشت من عبرت گرفته و اشتباهات مرا تکرار نکند."

دخترش گفت:

"آیا بهتر نیست که کسی را بدنال آقای مانک بارنز بفرستم؟"

"بچه دلیل باید این کار را بکنی؟ او چنین پولی در اختیار ندارد که بتواند قرض های مرا پرداخت نماید و حتی اگر هم داشت فکر نمیکنم که این کار را برای من میکرد. کاری که برای من خواهد کرد اینست که بزبان لاتین قدری مرا نصیحت نماید."

"آقا... این مرد در تجارت خود موفق بوده و آدم خوبی هم هست و همیشه هم خانواده ما را دوست داشته است."

"بله ... من انکار نمیکنم که او ما را دوست دارد. ولی وقتی کار به مبالغ هنگفتی بکشد این قبیل دوستی ها مثر ثمر نخواهند بود. حالا تو دختر جان غصه مرا نخور و برای راهپیمائی روزانه خود برو. منم از اینکه قدری تنها باشم خوشنود خواهم شد."

وقتی دوشیزه واردور تنها شد اولین کاری را که انجام داد این بود که شخصی را بدنبال آقای مانک بارنز بفرستد چون پدرش علنا با این کار مخالفت نکرد. همچنانکه ما بخوانندگان خود اطلاع دادیم، این شخص عتیقه شناس و پسر خواهر او را در جاده ساحل دریا پیدا کرد.

دختر جوان برحسب عادت همیشگی خود برای راهپیمائی روزانه خود عازم کنار دریا شد ولی تمام هوش و حواس او معطوف به وقایع آن روز بوده و بر حسب تصادف خود را نزدیک نهر آبی یافت که در گذشته برای پر کردن خندق اطراف قلعه مورد استاده قرار میگرفت. دره کوچک سر سبز و زیبا بود و درختان فندق زیادی تمام محطه را اشغال کرده بود. در اینجا دوشیزه واردور بیاد حرفهای لاول افتاد که میگفت بدلیل اینکه هیچ امیدی به آینده خود و ایزابلا ندارد، خود را در بندری مانند فرپورت منزوی کرده و در حقیقت قبل از مردن خود را دفن میکند. بفکر دختر جوان رسید که حالا کار خانواده آنها به اینجا رسیده، گوشه عزلتی در املاک خودشان به لاول ارائه دهد. در این موقع بود که ناگهان از لابلای درختان سر و کله پیرمرد آبی پوش پیدا شد.

مرد فقیر با لحنی که نشان میداد او خبر مهمی برای دوشیزه واردور دارد گفت:

"دوشیزه خانم... الان مدتی بود که من دنبال فرصتی میگشتم که با شما سرکار خانم صحبتی داشته باشم. شما میدانید که تا وقتی داسترز ویول در خانه شما اقامت دارد من نمیتوانم به آنجا بیایم."

دوشیزه واردور گفت:

"بله ... ادی... من شنیده ام که شما یک کار بسیار نسنجیده در حق این مرد انجام داده اید. این کار درست نبوده و من برای این مرد متاسفم."

"دوشیز خانم زیبای من... شما میگوئید کار نسنجیده؟... این دنیا پر از آدم های ابله است که مرتکب کارهای نسنجیده میشوند و ادی اوچیل تری پیر هم یکی از آن آدم های احمق است. بگذارید این مرد هر دروغی میل دارد بر علیه من سر هم کند."

"ادی... حرف شما شاید درست باشد ولی کار شما در هر صورت بسیار اشتباه بوده است."

"بسیار خوب... من سر این مسئله با شما جر و بحث نمیکنم. چیزی که من میخوامم بگویم به شخص شما مربوط میشود. آیا شما میدانید که چه خطری خانواده ساکن در ناک ویناک را تهدید میکند؟"

دوشیزه واردور گفت:

"ادی... مشکل ما کاملاً جدی است ولی من فکر نمیکنم که به این زودی همه افراد از آن آگاه باشند."

"دختر خانم... من از بقیه افراد اطلاع ندارم ولی اطلاعات من از طرف کسی است که خود در جریان این کار هست."

"ادی... آیا شما مطمئن هستید که این اتفاق ناگوار خیلی زود رخ خواهد داد؟"

"خانم... شاید در همین لحظه که ما باهم صحبت میکنیم این اتفاق در شرف تکوین باشد. ولی خواهش میکنم اینطور ناراحت و نگران نشوید. بارگاه ملکوت پیوسته بالای سر شما و همه ما قرار دارد. آیا آنشب که گرفتار امواج دریا شده بودید بخاطر میآورید؟... فکر نمیکنید که آنکسی که شما و پدرتان را آنشب از آن مهلکه نجات داد، حالا هم میتواند شما را در مقابل خشم و خروش زمینیان حمایت کند."

"این تنها جایی است که ما به آن توسل میجوئیم."

"آیا شما نمیدانید که وقتی شب به اوج تاریکی خود میرسد درست همان وقتی است که سپیده سحر نزدیک به دمیدن است. من اطمینان دارم که کمک بشما واصل خواهد شد. من جایی رفته بودم که بگوش خود شنیدم که کمک شما در راه است."

خانم جوان گفت:

"شما کجا میخواهید بروید؟..."

"سرکار خانم... من بایستی به تانن برگ رفته که از ناک ویناک به فرپورت نزدیکتر است. همه این ها بکار شما بستگی پیدا میکند."

"بکار ما؟... ادی... افسوس... من میدانم که نیت تو خوبست ولی کار از این حرفها..."

ادی حرف او را قطع کرده و گفت:

"دختر خانم... من شخصا بایستی به آنجا بروم."

"این چه کاریست که شما حتما باید اینهمه راه را تا آنجا بروید؟ و این کار چطور به مشکل پدر من ارتباط پیدا میکند؟"

پیر مرد گفت:

"دختر خانم عزیز... شما بایستی قدری به ادی پیر اعتماد کنید. این رازی است که خیلی زود برای شما آشکار خواهد شد ولی در این لحظه هیچ سؤال نکنید و فقط امیدواری کامل داشته باشید که همه چیز بر وفق مراد پیش خواهد رفت."

' بسیار خوب ادی... دنبال من بیا و من ترتیبی خواهم داد که تو به تانون برگ برسی."

"پس عجله کنید خانم... بخاطر خدا عجله کنید."

و سپس بدنبال دختر جوان با سرعت به قلعه باز گشتند.



فصل چهل و دوم

وقتی دوشیزه واردور به قلعه وارد شد در اولین نگاه متوجه مفتشان دادگستری شد که در گوشه و کنار جایگرفته بودند. مستخدمان با دستپاچگی و اندوه بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفتند در حالیکه ماموران از یک مکان به مکان دیگر رفته و از اسباب اثاثیه موجود نسخه برداری میکردند. کاپیتان مک اینتایر از قبل در آنجا بود و با دیدن او بسمت او دوید. دختر جوان با دیدن بدبختی بزرگی که بر سر پدرش هبوط کرده، در جلوی دروازه ایستاده و چشمانش پر از اشک شده بود. کاپیتان جوان گفت:

"دوشیزه خانم عزیز... خود را به جهت نگران و ناراحت نکنید. دانی من هم اکنون در راه است و تا چند دقیقه دیگر در اینجا خواهد بود. شما میدانید که او قاضی منطقه است و من مطمئن هستم که راهی پیدا خواهد کرد که شر این مزاحمین را از سر شما کم کند."

دختر جوان گفت:

"آقای کاپیتان ... افسوس که باید بگویم که دیگر خیلی دیر شده است."

ادی با بی صبری گفت:

"نخیر.. خانم... خیلی دیر نشده است. آیا ممکن است که ترتیب رفتن مرا به تانن برگ را فراهم کنید؟ کاپیتان... محض رضای خدا راهی پیدا کنید که من بتوانم خودم را به آنجا برسانم. این بهترین خدمتی است که شما در حق این خانواده فلک زده میتوانید انجام بدهید. اگر این کار فوراً صورت نگیرد، این خانواده محو خواهند شد."

هکتور گفت:

"از دست تو پیر مرد چه کاری ساخته است؟"

در این موقع رابرت مستخدمی که سر آرتور در صبح آنروز با او پرخاش کرده بود با عجله جلو آمد و به دوشیزه واردور گفت:

"خانم... از دست این پیرمرد کارهای زیادی ساخته است و از این جهت در تمام این منطقه مشهور است. به من اجازه بدهید که او را با کالسکه در مدتی کمتر از یکساعت به تانن برگ برسانم. من از خدا میخواهم که در چنین شرایطی مفید واقع شوم."

دوشیزه واردور گفت:

"رابرت... من واقعا از شما ممنون هستم. اگر شما فکر میکنید که کوچکترین امکانی وجود دارد که..."

ادی پیر کلام او را قطع کرد و گفت:

"محض رضای خدا رابرت آن کالسکه را بیاور و اگر من نتوانستم مفید واقع بشوم بتو اجازه خواهم داد که مرا از روی پل شهر بداخل رودخانه بیاندازی. عجله کن مرد... در این روز بخصوص حتی ثانیه ها ارزش پیدا کرده اند."

رابرت که دید خانمش اعتراضی به این کار ندارد با سرعت بسمت اصطبل دوید که کالسکه را حاضر نماید. رابرت مانند بسیاری از کسانی که در آن منطقه زندگی میکردند، اعتماد زیادی و عقل و درایت پیر مرد داشت و میدانست که اگر او نقشه خوبی در سر نداشت در چنین شرایطی اینطور اصرار نمیکرد. ولی وقتی به کالسکه نزدیک شد سر پرست افسران دستگاه قضائی ضربه آهسته ای روی شانه او زد و گفت:

"دوست من... این کالسکه و اسبهای آنرا در همین جا باقی بگذار چون اینها جزو صورت برداری املاک محسوب میشوند."

رابرت گفت:

"شما میگوئید من اجازه ندارم که اسب و کالسکه ارباب خودم را برای سرکار دوشیزه خانم حاضر کنم؟"

افسر قضائی گفت:

"شما هیچ چیزی را از اینجا بیرون نخواهید برد. در غیر اینصورت قانون شکنی کرده و من اجبار پیدا میکنم که شما را توقیف کنم."

هکتور که متوجه اهمیت کار ادی اوچیل تری شده بود و رابرت را تعقیب میکرد که به او در حاضر کردن کالسکه کمک کند گفت:

"آقا... آیا شما آنقدر گستاخ شده اید که جلوی مستخدمی را که اوامر اربابش را اطاعت میکند گرفته و از انجام وظیفه او جلوگیری میکنید؟"

افسر قضائی که کاپیتان جوان را شناخت و متوجه شد با شخصی طرف است که از لحاظ درجات نظامی از او بالاتر است، چوبدستی خود را بلند کرد و گفت:

"جناب سروان... من هیچ دعوائی با شما ندارم. من مشغول انجام وظیفه خودم هستم و اگر شما مانع من بشوید هیچ چاره ای برای من نمی ماند جز اینکه به فرمانده خود اطلاع بدهم که من ... یک مامور قضائی را با زور از انجام وظیفه محروم کرده اید."

کاپیتان جوان که درست به مسائل قضائی آشنا نبود گفت:

"برای من چه اهمیتی دارد که شما وظیفه خود را انجام بدهید یا ندهید. آن چوب دستی را هم کنار بگذار و گرنه من گردن ترا خواهم شکست."

افسر قضائی کسانی را که دور آنها جمع شده بودند شاهد گرفت و گفت:

"آقایان... شاهد باشید که من خودم را معرفی کرده و وظیفه قضائی خود را به این آقا متذکر شدم. ولی این آقا کماکان از انجام وظیفه من جلوگیری کرده و من اجبار دارم که این قانون شکنی را گزارش بدهم."

هکتور که مسائل مربوط به توپخانه ارتش را بهتر از مسائل قضائی درک میکرد ، با بی تفاوتی به افسر قضائی که مشغول نوشتن شکایت خود شده بود نگاه میکرد. در این موقع بود که عتیقه شناس وارد شد و با یک نگاه دریافت که پسر خواهرش در حال درست کردن درد سر بزرگی برای خودش است. او کلاه خودش را مرتب کرد و به کاپیتان جوان گفت:

"اینجا چه اتفاقی افتاده است؟... من در این راه پر سنگلاخ هر لحظه امکان بزمین افتادن داشته و حالا که به اینجا رسیده ام ترا میبینم که مشغول مشاجره هستی. هکتور... افسر قضائی خطرناک تر از یک فوک دریائی است."

هکتور گفت:

"مرده شور این فوک دریائی را ببرد... آقا... شما میخواهید من اینجا ساکت ایستاده و یک بد ذات مثل این مرد به من دستور بدهد؟ آنها برای اینکه من اصرار کرده ام که مستخدم اوامر دوشیزه خانم واردور را بایستی اجرا کند.؟"

عتیقه شناس گفت:

"هکتور... شاید هم تو اشتباه نکرده باشی ولی چیزهائی هست که ممکن است به مزاق افراد خوش نیاید ولی قانون بایستی رعایت گردد."

سپس او بطرف افسر قضائی رفته و با او شروع به صحبت کرد. این مرد وقتی آقای اولدن باک را دید و شناخت نوشتن شکایت را متوقف کرده و وقتی اولدن باک به او قول داد که اسب ها و کالسکه صحیح و سالم به آنجا باز خواهند گشت، حرف او را قبول نموده و اجازه خروج کالسکه را داد.

بعد از انجام این کار عتیقه شناس به افسر قضائی گفت:

"بسیار خوب آقا... چون شما به ما لطف کرده و اجازه خروج کالسکه را دادید، ضمن ابراز تشکر یک کار دیگر که اطمینان دارم شما تمایل زیادی دارید انجام بدهید برای شما دارم."

سپس او را بگوشه ای کشید و برای مدت پنج دقیقه در گوش او مطالبی گفت. سپس یک تکه کاغذ که روی آن مطالبی نوشته شده بود در دست آن مرد گذاشت. افسر قضائی با دریافت آن سند، بلافاصله سوار اسب خود شده و جای خود را به یکی از دستیاران خود سپرد و خود بتاخت از قلعه خارج شد.

در این ضمن اولدن باک بازوی پسر خواهر خود را گرفت و او را با خود بداخل خانه برد. در آنجا بدیدار سر آرتور رفت که سعی میکرد ناراحتی و آشفتگی خود را پنهان کند. با دیدن عتیقه شناس گفت:

"خوشحالم که شما را در اینجا میبینم . من همیشه از دیدن دوستان خوب خودم خوشحال میشوم. میبینم که شما همه این راه را با اسب آمده اید و امیدوارم که مستخدمین از اسب شما خوب پذیرائی کنند."

اولدن باک از سر ترحم نگاهی به نجیب زاده بیچاره کرد و گفت:

"سر آرتور... شما خود خیلی خوب میدانید که من هرگز سوار اسب نمیشوم."

"آه ... بله... خیلی میبخشید ولی من پسر خواهر شما را دیدم که سوار بر اسب وارد قلعه شد. او اسب بزرگ و خوبی را سوار بود."

سر آرتور میخواست زنگ بزند و دستوراتی برای پذیرائی از این اسب را بدهد که اولدن باک مانع شده و گفت:

"سر آرتور... این اسب بزرگ، یکی از اسبهای خودتان است ."

نجیب زاده نگون بخت گفت:

"اسب خود من؟... پس حتما وقتی آنها وارد شدند آفتاب چشمم را زده و خوب نتوانستم تشخیص بدهم. ولی در هر صورت من مستحق داشتن هیچ اسبی نیستم چون شما خودتان میبینید که چه وضعی در اینجا پیش آمده

است. ولی جالب بود که من اسبی را که در پنج سال گذشته سوار شده بودم، نتوانستم بشناسم. "عتیقه شناس گفت:

"سر آرتور... بیائید وقت گرانبهای خود را تلف نکنیم. ما برای اینجور مسائل وقت زیادی داریم. این وضعی که پیش آمده من مقصر اصلی آنرا داسترز ویول میدانم."

سر آرتور چهره خود را در هم کشید و گفت؛

"آقا... اسم این مرد را جلوی من نیاورید در غیر اینصورت من ممکن است در حضور شما دست به کارهای دیوانه واری بزنم. من آدم بسیار ابلهی بودم که گول یک مرد شیاد مانند او را خوردم. آقای اولدن باک... من وقتی به این قضیه فکر میکنم میخواهم خودم را تکه و پاره کنم."

عتیقه شناس گفت:

"من فقط میخواستم بگویم که این مرد را نبایستی به همین راحتی آزاد گذاشت. ما باید او را ترسانده و از او حرف بکشیم که شاید همین قدری بنفع شما باشد. او مکاتباتی غیر قانونی با افراد کشور های دیگر در آنسوی آب داشته است."

"آه... آیا واقعا اینطور است؟ اگر اینطور باشد آقای اولدن باک عزیز... با وجود از دست دادن خانه، املاک و اسباب و اثاثیه خودم، من کاملا خوشحال بزندان خواهم رفت."

"سر آرتور... آیا شما با کسی در این باره مشورت کرده اید؟... منظورم کسی است که با قانون و حقوق آشنائی داشته باشد."

سر آرتور بعوض جواب، مدارکی را که از طرف دادگستری برای او ارسال شده بود، در دست عتیقه شناس گذاشت. در همین موقع دوشیزه واردور هم وارد شده و با دقت به اولدن باک نگاه میکرد که از صورت او تشخیص بدهد که آیا هنوز بارقه ای از امید وجود دارد یا خیر. از تغییری که در چهره او ایجاد شد، دختر جوان با نومییدی گفت:

"پس ما بکلی محو شده ایم. آقای اولدن باک ... اینطور که من میبینم همه در ها بر روی بسته شده است."

اولدن باک گفت:

"همه در ها بسته شده است... خیر... امیدوارم که اینطور نباشد. اولین پرداخت مبلغ بسیار بزرگی است و شکی نیست که طلبکاران دیگر هم خیلی زود برای مطالبه طلب خود به این جمع خواهند پیوست."

سر آرتور گفت:

"من کوچکترین شکی در مورد نداشتم. وقتی کشتار شروع میشود لاشخورها از همه اطراف جمع میشوند. ولی از همه این حیوانات درنده، آن مرد آلمانی از همه موذی تر و درنده تر است. آیا شما میتوانید او را بدام بیاندازید؟"

"سر آرتور... من سعی خود را میکنم. او از طریق ادینبورو قصد خارج شدن از این مملکت را داشت ولی خدا نخواست و کالسکه اش واژگون شد. من دستور داده ام که او را در یکی از شهرک های کوچک که ابدا امکان فرار نداشته باشد زندانی کنند. خیالتان از این بابت راحت باشد. ولی سر آرتور ... اجازه بدهید که در این فرصت در باره این وضعی که پیش آمده با هم مذاکره کنیم."

آنها برای مدت دو ساعت با یکدیگر در خلوت مذاکره کرده تا وقتی که دوشیزه واردور به اطاق وارد شد، صحبت آنها قطع کرده و گفت:

"آقای اولدن باک... افسر قضائی را که شما برای انجام یک ماموریت فرستاده بودید برگشته است."

"برگشته است؟... آیا او آن مرد تبهکار را رها کرده است؟"

"خیر... اینطور که من فهمیدم او آن مرد را بزدان برده و سپس به اینجا برگشته که کارش را در اینجا تمام کند."

سر و صدائی از داخل پلکان بلند شد و صدای هکتور بلندتر و واضحتر بگوش میرسید که میگفت:

"آقای افسر... سربازان خود را از اینجا جمع کن و بی سر و صدا خارج بشو وگرنه من اختیار خودم را از دست خواهم داد و حق تو و سربازانت را کف دستت خواهم گذاشت."

عتیقه شناس از جا پرید و در حالیکه بطرف پلکان میدوید گفت:

"مرده شور این هکتور را ببرد. بالاخره یک کاری دست ما خواهد داد."

او خود را به صحنه مشاجره رساند و گفت:

"آقای افسر... قدری به ما وقت بدهید. من میدانم که شما نمیخواهید به سر آرتور فشار بیاورید."

افسر دادگستری گفت:

"البته که من میل ندارم چنین کاری را بکنم. ولی مشکل من خواهر زاده شماسست که با من مؤدبانه صحبت نمیکند. من مجاز نیستم که بیشتر از این زندانی خودم را آزاد بگذارم و اگر دقیقا همان مقدار پولی که در حکم جلب ایشان نوشته شده به من پرداخت نشود من مجبور خواهم بود که ایشان را با خود بزنم. این دستوری است که من دریافت کرده ام و نظر شخصی من در این مورد کوچکترین اهمیتی ندارد."

هکتور که بخاطر رعایت احترام دائیش حرفی نمیزد، در سکوت مشغول شده بود که خود را جلو صورت افسر قضائی تکان میداد.

اولدن باک گفت:

"پسر احمق... بس کن. با من بداخل اطاق بیا. این مرد فقط وظیفه خودش را انجام میدهد و این دخالت تو فقط کارها را هر چه بیشتر خراب خواهد کرد. سر آرتور... من متأسفانه باید بشما بگویم که باید با این مأمور به فرپورت بروید. منم با شما خواهم آمد که ببینم چکار میتوان کرد. پسر خواهرم دوشیزه واردور را به مانک بارنز خواهد برد و ایشان در آنجا نزد خواهرم و دختر خواهرم خواهند ماند تا تکلیف این کار روشن شود."

دوشیزه واردور گفت:

"آقا... من از پدرم جدا نخواهم شد. من لباسهای او و خودم را حاضر کرده ام و اینطور تصور میکنم که اجازه داشته باشیم از کالسکه خودمان استفاده کنیم."

افسر قضائی گفت:

"هیچ اشکالی ندارد خانم. من از قبل دستور داده که کالسکه را جلوی در بیاورند. من خودم نزد راننده خواهم نشست چون میل ندارم که مزاحم شما و پدرتان بشوم. ولی دو نفر سوار کار در دو طرف کالسکه با ما خواهند آمد."

هکتور گفت:

"منم به همراه شما بزنم خواهم آمد."

و سپس از پله ها بیائین دوید که یک اسب برای خودش جور کند. عتیقه شناس گفت:

"بنابراین همه با هم خواهیم رفت."

مرد نجیب زاده آهی کشید و گفت:

"همه با هم بزندان میرویم؟... این چه حسنی دارد؟ حالا زندان آنقدر هم بد نیست. درست مانند یک خانه است ولی تفاوتی که دارد اینست که شخص اجازه ندارد آنجا را ترک کند. اگر مرض نقرس من عود کند از این نظر قلعه ناک ویناک با زندان چندان تفاوتی ندارد."

ولی در حالی صحبت میکرد بطرز غیر ارادی چند قطره اشک از چشمانش فرو ریخت. او دست اولدن باک را گرفته و مراتب امتنان خود را از دوستی بی شائبه او اعلام داشت. سپس هردو نفر از جا برخاسته و وارد پلکان با شکوه قلعه ناک ویناک شدند.

در سر اولین پیچ پلکان سر آرتور دیگر نتوانست خودداری کند و متوقف شد. اولدن باک با نگرانی به او نگاه کرد و سر آرتور بعد از قدری تأمل به اولدن باک گفت:

"این قلعه را نیاکان من بهر صورتی بود برای نسل های بعدی حفظ کردند. ولی این من بودم که با ندانم کاری های خود آنرا از دست داده و چیزی برای بازماندگانم باقی نگذاشتم." اولدن باک جواب داد:

"حد اقل اینست که شما همراه خود دختری وظیفه شناس و دوستی صمیمی دارید."

هنوز حرف عتیقه شناس تمام نشده بود که سر و صدای زیادی از حیاط قلعه بلند شد. صدای هکتور که با لهجه شمالی بانگ میزد در میان تمام صداها بطرز مشخص بگوش میرسید.



فصل چهل و سوم

فریاد شادی هکتور که مانند جنگ آوران قدیمی بعد از پیروزی سر میدادند، هر لحظه بیشتر اوج گرفته و معلوم نبود که کاپیتان جوان در چه جنگی پیروزی حاصل کرده است. او در حالیکه پاکتی در دست داشت از پله ها ببالا دوید و فریاد زد:

"زنده و جاوید باد کهنه سرباز خوب ما. ادی با یک مشت اخبار خوب وارد میشود."

او پاکت را بدست دایی خود داد، دست سر آرتور را فشرد و برای دوشیزه واردور شادی و خوشی آرزو نمود. افسر قضائی که طبیعتاً نسبت به کاپیتان جوان مظنون بود، خود را بزندانیان خود نزدیک کرد. کاپیتان خطاب به او گفت:

"فکر نکن که من برای صدمه زدن بتو آدم کثیف آمده ام. من در عوض وحشتی که برای تو ایجاد کردم، این گینی طلا را بتو انعام میدهم. حالا پیرمرد مهربان ما سر و کله اش پیدا شد که بماتب از تو چابکتر و سر حال تر است."

افسر قضائی که احساس میکرد قافیه را باخته است، گینی طلا را گرفت و حواس خود را جمع کرد که ببیند چه اتفاقی افتاده است. سر آرتور به هکتور گفت:

"کاپیتان مک اینتایر ... چه خبر شده است؟"

هکتو جواب داد:

"از خود ادی سؤال کنید. من فقط میدانم که همه چیزی خوب، خوش و روبراه است."

دوشیزه واردور خطاب به ادی گفت:

"ادی... چه اتفاقی افتاده است؟"

ادی گفت:

"سر کار خانم... شما بهتر است از آقای مانک بارنز سؤال کنید که اسناد در دست اوست."

عتیقه شناس که اسناد را بسرعت مرور کرده بود بانگ زد:

"خداوند به پادشاه عادم ما طول عمر عطا فرماید."

همه افراد از هر گوشه و کنار به پلکان ساختمان هجوم آوردند که از عتیقه شناس علت خوشحالی او را جويا شوند.



او از بالای پله هادر حالیکه اسناد را بالای سر خود نگاه داشته بود بانگ زد:

"دوستان خوب من... برای اینکه بشما اطلاعات درست بدهم بایستی اول خود من این اسناد حقوقی را بدقت مطالعه کنم. به این دلیل من راهی کتابخانه خواهم شد. من از سر آرتور و دوشیزه واردور خواهم میگویم که به اطلاق پذیرائی وارد شده و از آقای افسر قضائی هم میخواهم که به ما پنج دقیقه فرصت بدهند. هکتور... تو هم سربازان سلحشور خود را که از مستخدمین تشکیل شده است جمع آوری کرده و آنها را سر کارهایشان بفرست. من از همه میخواهم که خوش و خندان باشند چون من خیلی زود برخواهم گشت و خبر خوش را به اطلاع همه خواهم رساند."

محتویات پاکت طوری غیر منتظره بود که عتیقه شناس به چشمان خود نمیتوانست اطمینان کند و لازم بود آنرا با دقت زیاد بررسی نماید. در داخل پاکت نامه ای بود که خطاب به او به این مضمون نوشته شده بود:

"آقای اولدن باک عزیز... من این نامه را بشما که دوست صمیمی و با ارزش پدر من هستید مینویسم. خود من بعلت گرفتاری نظامی که برای پادگان ما پیش آمده اجبار پیدا کرده ام که در همینجا باقی بمانم. من مطمئن هستم که شما بخوبی از مشکلی که برای خانواده من پیش آمده با خبر هستید و من خود را خوشبخت فرض میکنم که در این شرایط قادر هستم که کمکی به رفع و رجوع این مشکلات کرده باشم. من اینطور فهمیده ام که سر آرتور توسط یکی از پیشکاران سابق خود تهدید شده که بر علیه او بدادگاه شکایت کرده و در صورت لزوم حکم جلب ایشان را بگیرد.

من در اینجا دوستی دارم که سالها در زمینه تجارت تجربه اندوخته و همین شخص متنی قانونی تهیه کرده است که من بضمیمه همین نامه بشما تقدیم میکنم. به موجب این نوشته، هر گونه اقدامی علیه پدر من بایستی بلافاصله متوقف گردیده تا فرصتی باشد که شکایت وارده بطور قانونی مورد مطالعه قرار گرفته و مبلغ واقعی بدهکاری مشخص گردد. من در جوف همین نامه سند یک هزار پوند را برای شما میفرستم که در صورت لزوم از آن برای گرفتن مهلت استفاده نمائید. شاید شما از اینکه من تا این حد بشما زحمت میدهم شگفت زده شده باشید چون طبیعی تر این بود که من با خود پدرم در این مورد مذاکره نمایم. ولی من هنوز مطمئن نیستم که چشمان او نسبت به اعمال و رفتار مردی که بارها خود شما بر علیه او به پدرم هشدار داده بودید، باز شده باشد. مردی که مقصر واقعی تمام این گرفتاریها بوده است. من میدانم که میتوانم بعنوان یک دوست از کمک شما برخوردار شوم و این لطف شما را در حق پدرم هرگز فراموش نکرده و من تا ابد مدیون شما خواهم بود. من اجبارا این نامه را به تان برگ میفرستم که ادی اوچیل تری که او هم بارها دوستی خود را با ما ثابت کرده است، آنرا دریافت کرده و بدست شما برساند. من در اولین فرصت حضورا از شما بخاطر این زحمات معذرت خواهی خواهم کرد و یاد آوری میکنم که من خدمتگزار وفادار شما باقی خواهم ماند.

رجینالد واردور

ادینبورو. "

عتیقه شناس با عجله مهر نامه ضمیمه را باز کرد و محتویات آن باعث تعجب و خوشحالی او گردید. سپس او به بررسی بقیه مدارک مشغول شد. او با در دست داشتن تمام اطلاعات لازم روانه اطاق پذیرائی که سر آرتور و دخترش در آن نشسته و منتظر بودند، شد. وقتی وارد شد خطاب به افسر قضائی که با احترام در کنار در ایستاده بود گفت:

"آقا... حالا دیگر وقتش رسیده که شما افراد خود را جمع کرده و از قلعه ناک ویناک خارج شوید. شما بهتر است به سند نگاهی بیاندازید."

"سندی در باره معلق گذاشتن ماموریت ما. حالا دستمزد یک روز من و افراد زیر نظر مرا چه کسی پرداخت میکند؟"

اولدن باک گفت:

"همان کسی که شما را به اینجا فرستاد. ولی یک پیک سریع السیر هم اکنون وارد قلعه شد. امروز روز اخبار و اطلاعات است."

این آقای میلستر رئیس اداره پست بود که که شخصا برای آوردن نامه، سوار اسب شده و به آنجا آمده بود. او یک نامه هم برای افسر قضائی آورده بود. او نامه خود را بسرعت باز کرد و ملاحظه کرد که آقایان گرین هورن و گریندرسون، شاکیان اولیه از شکایت خود صرفنظر کرده و از او میخواهند که با ارائه معذرت از سر آرتور قلعه را فوراً ترک نماید. تمام مخارج او و همراهانش را هم قبول کرده که پرداخت کنند. به این ترتیب دیگر کاری برای افسر قضائی در آنجا باقی نمانده، افراد خود را جمع آوری کرده و از قلعه خارج شد.

نامه ای که برای سر آرتور رسیده بود از طرف آقای گرین هورن بود که در آن او توضیح داده بود که شریکش در غیاب او از مملکت دست به چنین اقدامی نامناسب زده بود و ضمن پوشش به اطلاع رسانده بود که این اخبار را آقای واردور، فرزند سر آرتور در صبح آنروز به او داده و او در همان لحظه نامه ای به مقامات قضائی نوشته و از شکایت خود صرفنظر کرده است. او نامه را به یک پیک سریع السیر داده که بموقع بدست اولیای امور قضائی برسد. در مورد قرض سر آرتور هم تاکید شده بود که در پرداخت آن بهیچوجه جای عجله نبوده و آنها همگی خود را خادم سر آرتور محسوب میکنند.

مانک بارنز گفت:

"خبر خوبی بود. حالا من میفهمم که دلیل اینکه دو وکیل در یک تشکیلات وجود داشته باشند اینست که یکی از آنها کاری را شروع میکند که اگر به بن بست رسید، وکیل دیگر آنرا بدون زحمت زیاد ملغی کرده و آب هم از آب تکان نمیخورد."

هکتور گفت:

"بعضی از وکلا هم هستند که آدمهای صادقی بوده بعنوان مثال پسر عموی خود من داندل مک اینتایر یکی از آنهاست."

"بیشک... هکتور... تمام مک اینتایر ها آدمهای صادق و خوبی هستند. ولی چیزی که من میخوام بگویم اینست که در این شغل وکالت هم مثل هر شغل دیگر آدمهای بد ذات هم رخنه کرده اند ولی خوشبختانه تعداد این چنین افرادی زیاد نیست."

اوچیل تری پیر که ساکت در گوشه ای ایستاده بود گفت:

"عقلانه ترین کار اینست که حتی از بهترین آنها هم احتراز نمود"

عتیقه شناس گفت:

"آها... تو هنوز اینجا هستی؟... سر آرتور... اجازه بدهید که من پیک خوش قدمی را که برای ما مسرت و راحتی خیال آورد بحضورتان بیاورم. هرچند که این پیک خوش قدم قدری لنگ لنگان قدم برمیدارد."

پیرمرد متکدی گفت:

"من مدیون رابرت مستخدم سر آرتور هستم. ما همه مدیون او هستیم. او بود که با بخطر انداختن خودش وسیله حرکت مرا فراهم کرد. ولی اینطور که من شنیده ام این مستخدم صادق از چشم سر آرتور و سرکار خانم افتاده است."

سر آرتور گفت:

"از چشم من افتاد است؟... چطور چنین چیزی ممکن است؟ او نان مرا کمی بیشتر از حد معمول برشته کرده بود و من به او تذکر کوچکی دادم. رابرت... بیا جلو... من ناراحت و عصبی بودم ولی نه از دست تو. حالا برو سر کارت و هرگز با اربابی که از جای دیگر ناراحت است مشاجره نکن."

عتیقه شناس گفت:

"و البته هر کس دیگری هم غیر ارباب. جواب ملایم خشم افراد را فرو مینشانند."

دوشیزه واردور هم گفت:

"رابرت ... به مادرت هم که از درد رماتیسم رنج میبرد بگو به اینجا بیاید که ما ببینیم چه کاری از دست ما برای تخفیف درد و رنج او ساخته است."

رابرت بیچاره گفت:

"سرکار خانم... خداوند بشما برکت بدهد. همینطور به سر آرتور و عالیجناب لرد جوان. آرزو میکنم که این خانواده قرن‌ها نسل اندر نسل با خوشی و افتخار زندگی کنند."

عتیقه شناس به سر آرتور گفت:

"بفرمائید... من خیال مشاجره ندارم ولی شما بچشم خود میبینید که افراد فقیر با چه سعه صدر و وفاداری در خدمت خانواده شما هستند. ولی حالا بهتر است که در آرامش و سکوت نهار خود را صرف کنیم."

غذا که در این فرصت سرعت آماده شده بود، سر میز اطلاق پذیرائی آورده شد و اولدن باک درخواست کرد که ادی پیر اجازه پیدا کند که سر میز با بقیه روی یک صندلی بزرگ چرمی بنشیند.

سر آرتور گفت:

"من با کمال میل با این درخواست موافقت میکنم چون من بیاد میآورم که این صندلی در دوران زندگی پدرم توسط مردی اشغال میشد که در این خانواده نقش دلک را ایفا میکرد. در آن موقع خانواده های متشخص اسکاتلندی همه برای خود یک دلک تمام وقت داشتند."

مرد فقیر که در جوابگوئی تعلل نمیکرد گفت:

"بسیار خوب سر آرتور... خیلی از افراد با هوش و فرزانه روی صندلی دلک ها جلوس میکنند. خیلی احمق ها هم هستند که روی صندلی آدمهای عاقل می نشینند. این مسئله بخصوص در خانواده های متشخص صدق است."

دوشیزه واردور که از این جواب تند ادی وحشت زده شده بود فوراً مداخله کرد و از میهمانان سؤال کرد برای نوشیدنی چه میل دارند. او از پدرش سؤال کرد که اگر مخالفتی نداشته باشد، بین مستخدمین و افرادی که برای کمک از دهات مجاور آمده بودند، غذا و نوشابه توزیع شود. پدرش جواب داد:

"البته دختر عزیزم... اینکار همیشه در مواقع محاصره قلعه در خانواده ما مرسوم بوده است."

اولدن باک هم مسئله را بشوخی کشاند و گفت:

"بله و این محاصره توسط افسر قضائی ایجاد شده و توسط ادی اوچیل تری بزییر کشیده شد. این دو نفر با تهور بیکدیگر حمله کردند. ولی سر آرتور... بهتر است که قبل اینکه محاصره دیگری آغاز بشود ما از خوراکی ها و نوشیدنی ها استفاده کنیم."

دوشیزه واردور گفت:

"آقا... در خوردن و نوشیدن امساک نکنید که ما در انبارها و سردآب های خود ذخیره کافی داریم."

عتیقه شناس گفت:

"دشمن زیبای من... با تشکر از پیشنهاد شما باید بگویم که از مصرف به حد و حصر محتویات انبارها و سرد آبها بخاطر بر طرف شدن محاصره امروز خودداری کنید چون خیلی زود در کلیسای نزدیک مراسمی بر پا خواهد شد که شما بمیل خود، تا آخر عمر خود را اسیر خواهید کرد و مدعوین در مراسم انتظار خواهند داشت که از آنها بخوبی پذیرائی شود."

دوشیزه واردور از شرم قرمز شد و هکتور هم ابتدا قرمز شده و سپس رنگ از صورتش پرید. سر آرتور گفت:

"آقای مانک بارنز... دختر من مدیون شماست ولی باید بگویم که اگر خود شما او را قبول نکنید ، در این دوره و زمانه چه کسی حاضر خواهد بود که با دختر یک نجیب زاده فقیر ازدواج کند."

"سر آرتور... من؟... دیگر این حرفها از من گذشته است. من هرگز قادر نخواهم بود که با دشمن زیبای خودم وارد مصاف و کارزار بشوم. ولی از این قضیه بگذریم... هکتور ... تو در این روزنامه چه دیده ای که اینطور ترا مجذوب خود کرده است؟"

"چیز مهمی نیست... فقط اینکه چون بازوی من کاملاً خوب شده است ، من بایستی زحمت را کم کرده و در عرض یکی دو روز به قرارگاه خود در ادینبورو برگردم. سرگرد نویل به آنجا آمده و من میل دارم که خودم را به او معرفی کنم."

دائیش گفت:

"سرگرد کی؟..."

"سرگرد نویل... آقا..."

عتیقه شناس گفت:

"این سرگرد دیگر کیست؟... من هرگز نام او را نشنیده بودم."

سر آرتور گفت:

"آقای اولدن باک... شما میبایستی اسم او را بارها در روزنامه ها دیده باشید. او یک افسر ارشد جوان و بسیار شایسته ایست. ولی من باید بشما خبر بدهم که آقای مک اینتایر برای دیدن او لازم نیست که اینهمه راه را به ادینبورو برود چون پسر من برای من نوشته است که به همراه او به اینجا خواهند آمد. ایشان اگر از قبل با جناب سرگرد آشنا نشده باشند، من خوشحال خواهم شد که آنها را بیکدیگر معرفی نمایم."

هکتور جواب داد:

"نخیر... من شخصا هرگز با ایشان آشنا نشده ام... ولی از گوشه و کنار در باره ایشان زیاد شنیده و ما دوستان مشترک زیادی داریم که پسر شما یکی از آنهاست. ولی من تصمیم دارم که در هر صورت به ادینبورو بروم چون دایی من دیگر از من خسته شده اند."

اولدن باک گفت:

"و شاید شما هم از او خسته شده اید. ولی فراموش نکنید که دوازدهم ماه اوت شما با لرد گلن آلن قرار شکار گذاشته اید."

"آه... شما دایی جا کاملا درست میگوئید و من کاملا این را فراموش کرده بودم. ولی شما الآن به مطلبی اشاره کردید که همه چیز را از خاطر من زدود."

ادی که در گوشه ای نشسته بود گفت:

"حالا من بشما عالیجناب چیزی خواهم گفت که بطور کامل از فکر رفتن به مسافرت منصرف شوید. آیا شما این خبر را شنیده اید که فرانسوی ها برای اشغال اسکاتلند خود را آماده کرده و خیلی زود به اینجا حمله خواهند کرد؟"

اولدن باک گفت:

"فرانسویها؟... پیرمرد کله پوک... این اخبار جعلی از کجا بدست تو رسیده است؟"

سر آرتور گفت:

"من در عرض هفته گذشته فرصت پیدا نکردم که به نشریه اشراف نگاه کنم ولی با دیدن بعضی نامه ها که برای من رسیده بود متوجه شدم که این خطر واقعی است."

ادی گفت:

"خطر؟... عالیجناب زنگ خطر در همه موقع در محل اقامت فرماندار بصدا در آمده و چراغ بزرگ قرمز بعلامت خطر روشن شده است. کاکسون سلمانی را هم مامور کرده اند که مواظب این چراغ باشد. بعضی ها میگفتند که این چراغ را برای احترام به سروان تفریل روشن کرده اند چون حالا که صحیح و سالم باز گشته است، قرار است با جنی کاکسون ازدواج کند."

خبر شروع جنگ مسیر گفتگو را تغییر داده و همه به این فکر افتادند که چگونه میتوانند از سرزمین خود دفاع کنند. عتیقه شناس و پسر خواهرش پس از خدا حافظی، بیدرنگ بسمت خانه خودشان براه افتادند .



فصل چهل و چهارم

در راه بازگشت بخانه عتیقه شناس به پسر خواهرش گفت:

"هکتور... گاهی اوقات من به مسائلی برخورد میکنم که به این نتیجه میرسم که تو از برخی جنبه ها خیلی احمق هستی."

"آقا ... اگر شما فکر میکنید که من فقط از برخی جنبه ها احمق هستم باید بگویم که به من لطف زیادی دارید."

"من منظورم این بود که در یک مورد بخصوص این صفت خیلی زیاد در مورد تو صدق میکند . من همیشه در این فکر بودم که تو برای ازدواج با دوشیزه واردور نقشه های طولانی داشته ای."

هکتور گفت:

"من؟! آقا... بسیار خوب..."

عتیقه شناس حرف او را تکرار کرد و گفت:

"من ... آقا... بسیار خوب... تو یک جووری صحبت میکنی که انگار این طبیعی ترین چیز دنیاست که یک کاپیتان پیاده نظام که هیچ چیز بغیر از این شغل در دنیا ندارد با دختر یک اشرافزاده ازدواج کند."

جوان کوه نشین گفت:

"من اینطور فکر میکنم که اگر چنین ازدواجی صورت بگیرد، از نظر رتبه اجتماعی و خانوادگی برای دوشیزه واردور سرشکستگی نباشد."

"خدا خودش رحم کند که ما وارد این بحث خطرناک شده ایم. نخیر... نخیر... شما از هر لحاظ از نظر اشرافیت با آن خانم مساوی هستید."

مرد جوان ادامه داد:

"و از لحاظ مالی هم چندان فرقی با یکدیگر ندارم چون هردو مفلس و فقیر هستیم. حالا که خوب فکر میکنم به این نتیجه میرسم که شاید هم من اشتباه میکنم." دائیش جواب داد:

"پس تو خودت هم قبول داری که اشتباه میکنی. من بتو میگویم که این دختر همسر تو نخواهد شد."

"بواقع؟..."

"بله هکتور به واقع... من از این لحاظ کاملاً مطمئن هستم. من بایستی بتو خبر بدهم که او مرد دیگری را دوست میدارد. یکبار که من مطالبی به او ابراز کردم او برداشت اشتباهی کرد و از آن بعد من روی این قضیه خیلی فکر کردم. من در آن موقع خوب متوجه نشدم که چرا این دختر دستپاچه شده و رنگ عوض میکند. ولی حالا بخوبی میدانم که این نشانه مرگ تمام آرزوهای تو در این زمینه است. من بتو نصیحت میکنم که بی جهت وقت خودت را در اینجا تلف نکن... دنیا بزرگ است و تو دختر مناسب خود را خواهی یافت."

هکتور گفت:

"دائی عزیز... من یک سرباز هستم و هرگز عقب نشینی نخواهم کرد. هیچ کس در زندگی از عقب نشینی بجائی نرسیده است. البته انکار نمیکنم که دخترانی در اسکاتلند هستند که اگر از دوشیزه واردود بهتر نباشند، از او دست کمی ندارند."

"شاید طبیعت بهتری هم داشته باشند. البته من انکار نمیکنم که این دختر تحصیل کرده و بسیار شایسته است ولی خیلی از مزایای او بدرد زندگی با تو نخواهد خورد. تو یک سرباز هستی و در خدمت ارتش. یک روز ممکن است در اینجا باشی و روز دیگر حتی در این مملکت نباشی. و تو نبایستی انتظار داشته باشی که دختری جوان مانند او ماه ها در تنهایی منتظر تو باشد که چند روزی نزد او برگردی."

"شما درست میگوئید... من قلب خود را بخاطر دوشیزه واردور نخواهم شکست. او دختر آزادبست و هر کسی را که بخواهد انتخاب خواهد کرد. بهر تقدیر من خوشبختی او را خواستار هستم."

"بسیار خوب... این مسئله به بهترین وجه حل شد. حقیقت اینست که من منتظر بودم که تو سر و صدای زیادی براه بیاندازی. خواهرت به من گفت که تو شدیداً در دام عشق دوشیزه واردور گرفتار شده ای."

مرد جوان گفت:

"آقا... شما از من نبایستی انتظار داشته باشید که شدیداً در دام عشق دختری باشم که به مرد دیگری علاقه دارد."

عتیقه شناس با لحنی جدی تر گفت:

"بسیار خوب پسر خواهر عزیز... من میبینم که که عاقلتر از آن هستی که من تصور میکردم."

"آقا ... هر کسی مخیر است هر جور میل دارد فکر کند."

"بله اینطور است ولی من در این باره بسبک قدیمی فکر نمیکنم. حالا بگذریم ... نظر تو راجع به حمله فرانسوی ها چیست؟"

هکتور که از عوض شدن مسیر گفتگو راضی شده بود تا رسیدن بخانه در باره تدابیر امنیتی در صورت حمله نظامی برای دائیش توضیح داد.

صبح روز بعد عتیقه شناس زودتر از حد معمول از خواب بیدار شده و از آنجائیکه کاکسون هنوز برای کمک به او وارد نشده بود او تصمیم گرفت که شخصا کارهای خود را انجام داده و حاضر شود. در این موقع چشمش به ادی اوچیل تری افتاد که کنار پرچین ایستاده و بنظر خیلی آرام و خونسرد میرسید. او طوری در این اواخر خودمانی شده بود که حتی سگ هکتور با دیدن او پارس نمیکرد. البته سگ وظیفه شناس، او را از نظر دور نمیداشت ولی تا وقتی که نزدیک پرچین ها بود، سگ او را بحال خود می گذاشت. عتیقه شناس که هنوز رب دو شامبر بر تن داشت، وارد حیاط شده و جواب ادای احترام ادی را داد. ادی بدون مقدمه گفت:

"آنها می آیند... آقای مانک بارنز... فرانسوی ها برای اشغال اسکاتلند می آیند. من هم اکنون از فرپورت می آیم که بشما این خبر را برسانم. بعد بار دیگر به آنجا بروا هم گشت. کشتی توپ دار سروان تیفریل بنام ' جستجو ' همین الان وارد خلیج شد."

عتیقه شناس گفت:

"جستجو؟... جستجوی چه چیزی؟... گنج شماره ۲؟..."

ادی شدیداً بخنده افتاد و گفت:

"آقای مانک بارنز... شما در این معرکه جنگ بفکر چه چیزی هستید. اگر به من کنایه میزنید من باید بگویم که بکلی از این کار پیدا کردن گنج دست برداشته و پاک و سالم هستم."

اولدن باک گفت:

"حالا همه چیز برای من کاملاً واضح شده است. جعبه ای که سکه ها در آن پیدا شد متعلق به کشتی توپدار بوده و بعمد توسط خود تو در آن قبر گذاشته شده بود که سر آرتور آنرا پیدا کند که شاید در این موقعیت مشکل برای او کمکی باشد."

ادی سری بعلامت تصدیق تکان داده و گفت:

"من اینکار را کردم. دو نفر از ملوانان کشتی توپدار هم به من کمک کردند. ولی آنها از محتویات صندوق بی اطلاع بودند. آنها فکر میکردند که محتویات جعبه چیزی جز اجناس قاچاق نیست و من آنها را از چشم کاپیتان کشتی دور میکنم. من شبانه روز مواظب این صندوق بودم که بدست همان کسی برسد که من میخواستم. در همین موقع بود که آن آلمانی لعنتی سر و کله اش پیدا شد. فکر میکنم که شیطان اسکاتلندی مرا وسوسه کرد که قدری سر بسر این مرد شاید بگذارم. حالا خود شما میتوانید ببینید که من نمیتوانستم این داستان را برای قاضی لیتل جان بازپرس افشا کنم چون در آنصورت پای سر آرتور بمیان کشیده میشد. این جعبه با سکه های داخل آن متعلق به آقای لاول جوان بود که به کشتی سروان تفریل آورده بود و چون خودش میخواست از مملکت خارج شود، آنها به من سپرد که طوری بدست سر آرتور برسانم که او متوجه نشود که این پول از کجا آمده است."

اولدن باک گفت:

"من بایستی بگویم که این آقای لاول جوان، دوست صادقی برای خودش پیدا کرده بود که چنین پول هنگفتی را در خفا نزد او سپرده بود."

"آقای مانک بارنز... من اینرا بخاطر خوم میگویم که در این منطقه هیچ کس را مانند من نمیتوانید پیدا کنید که بتوانید مبالغ هنگفتی پول را دست او بسپارید. من علاقه ای به پول ندارم و به آن احتیاجی هم ندارم. ولی این جوان هم قدرت انتخاب زیادی نداشت چون او در همان لحظه با عجله میخواست که این مملکت را برای همیشه ترک نماید. من هم صندوق پولها را گرفته و آنها را جایی دفن کردم که سر آرتور بتواند آنها پیدا کند."

اولدن باک گفت:

"داستان عجیبی بود ... پس چرا این جوان از من نخواست که جعبه پول را نگهداری کنم؟"

"آقا... او در آن لحظه خون خواهر زاده شما را بر زمین ریخته و اگر در دوئل با آقای کاپیتان مک اینتایر کشته نمیشد، بعد از هدف قرار دادن او، دستگیر شده و به احتمال زیاد، همان موقع او را اعدام میکردند. او چگونه میتوانست با شما یا هر کس دیگر تحت آن شرایط تماس بگیرد؟"

عتیقه شناس گفت:

"ادی... کاملاً حق بجانب توست ولی فکر کن چه اتفاقی میافتاد که اگر تو با داسترزویول برخورد میکرد؟"

"من نگران این قضیه نبودم که او بدون سر آرتور به آنجا بیاید چون شب قبلش او در آن مکان چنان وحشتی کرده بود که محال بود تنها در نیمه شب به آنجا بیاید. او خودش در وحله اول چیزی را برای فریب دادن سر آرتور در آنجا پنهان کرده بود ، حالا چطور امکان داشت که فکر کند گنج دومی هم در آنجا پنهان شده است؟"

اولدن باک گفت:

"ولی چگونه سر آرتور میتواند به آنجا بیاید مگر اینکه مرد آلمانی او را تشویق به آمدن میکرد."

"خوب همه نقشه ما بر این حقیقت استوار بود که سر آرتور گرفتاری شدید مالی پیدا کرده و برای پیدا کردن گنج بهر کاری دست خواهد زد. من هم در این حال شایعاتی در مورد گنج دوم ایجاد کردم که بگوش مرد آلمانی برسد. همه این مشکلات از آنجا آغاز شد که آقای لاول جوان بهیچوجه مایل نبود که سر آرتور بفهمد که او این پول را در اختیار او گذاشته است. ولی اگر بهر طریقی مرد آلمانی از وجود این سکه ها اطلاع حاصل میکرد من بیدرنگ به شما و یا کلانتر منطقه اطلاع میدادم."

"بسیار خوب ادی... حالا که خوشبختانه اتفاقی نیفتاد ولی تمام این نقشه های بچه گانه در هر لحظه میتواند نقش بر آب شود. تنها سؤالی که برای من باقی میماند این است که لاول از کجا چنین مبلغ پولی را بدست آورده بود؟"

"آقا... این رازی است که من قادر نیستم آنرا افشا کنم فقط اینرا میتوانم بگویم که که ملاحان این جعبه را هم به همراه بقیه اسباب و اثاثیه لاول در قایق گذاشته بودند."

اولدن باک بیاد اولین روزهای آشنائیش با لاول افتاده و گفت:

"خدای بزرگ... این مرد جوان این صندوق که قطعا بیشتر از یکهزار پوند ارزش داشت همینطور در قایق رها کرده و خود را بکار دوئل مشغول میکند؟ من اینطور تصور میکنم که بعد از رفتن او، تو بطور دائم با او در تماس بوده ای."

ادی فت:

"من تنها چیزی که از او دریافت کردم یک تکه کاغذ بود که روی آن نوشته شده بود که یک پاکت در تانن برگ که در ارتباط با خانواده ناک ویناک است، در انتظار من است. دلیل اینکه آنها این نامه را به اداره پست فرپورت نفرستاده بودند این بود که میترسیدند که نامه را در آنجا باز کرده و معدوم کنند. این موضوع چندان هم بی اساس نیست چون اخیرا خانم رئیس پست را از اداره پست اخراج کرده، چون نامه های خصوصی افراد را باز کرده و مطالعه میکرد."

"ادی... حالا بعد از همه این حرفها چه انتظاری داری؟ تو که در نقش مشاور، پیام رسان، محافظ و یک دوست غمخوار بازی کرده ای."

"آقا... من انتظار زیادی ندارم فقط میل دارم که هر کس که فکر میکند من به او خدمتی کرده ام، در مراسم تشییع جنازه من به کلیسا بیاید. شاید خود شما حاضر باشید در راس همه آنها همان کاری را که برای استینی بیچاره کردید، برای منم انجام بدهید. وقتی در زندان بودم یک لحظه بفکر رسیدن رسیدن به ای برای من رسیده باشد و از من کاری خواسته باشند تکلیف چیست؟ من یک لحظه تصمیم گرفتم که تمام داستان را برای شما تعریف کنم ولی بعد با خودم فکر کردم که اینکار من شکستن قول و قرار بود که با آقای لاول گذاشتم. من اینطور فهمیده بودم که او میخواست شخصی را در ادینبورو ببیند که در باره نجات سر آرتور با او مذاکره نماید."

"ادی... آیا آنها هنوز تصمیم دارند که به اینجا بیایند؟"

ادی گفت:

"آقا... آنها به من اینطور گفتند. آنها به اینجا میآیند که قوای داوطلب را برای دفاع از این منطقه، جمع و جور کرده و تعلیمات نظامی کافی به آنها بدهند. خود قاضی لیتل جان هم افراد زیر نظر خود را جمع کرده و منتظر دستور بعدی است."

"حالا خود تو بعنوان یک کهنه سرباز چه فکر میکنی؟"

"حقیقت اینست که اینطور که من شنیده ام فرانسویان بتعداد خیلی زیاد مانند مور و ملخ به ما حمله خواهند کرد. من حرفهای زیادی در باره آنها دارم که ابراز کنم ولی حالا موقع این کار نیست. ما باید هر کاری که از دستانمان بر میآید برای دفاع از سرزمینمان انجام بدهیم."

"چطور شد؟... اینطور که من میبینم عرق ملی در تو زنده شده است. من فکر نمیکردم که تو در این سن و سال آماده برای جنگیدن باشی."

"آقا... آیا همه آحاد یک ملت نیاستی برای آزادی مملکت خود نبرد کنند؟... تا وقتی حتی یک نفر زنده باشد، فرانسویان نخواهند توانست پا در سرزمین ما بگذارند. من ممکن است نتوانم بخوبی یک جوان مبارزه کنم ولی مطمئن هستم که برای کشته شدن در راه حفاظت از سرزمینم، از هیچ کس کمتر نخواهم بود."

عتیقه شناس گفت:

"آفرین ادی... اشغال سرزمینی که پیرمردانی مانند تو دارد، برای هیچ نیروی نظامی کار ساده ای نخواهد بود."

بعد دامنه گفتگوی آنها به شبی که مرد فقیر و لاول در خرابه های صومعه سنت روث بودند کشیده شد. عتیقه شناس که خیلی مایل بود جزئیات این داستان را بشنود گفت:

"من حاضر بودم که یک گینی طلا بدهم و قیافه این مرد آلمانی ترسیده را که از بساطی که خودش چیده بود ، از نزدیک ببینم."

مرد فقیر لبخندی زد و گفت:

"شما حق دارید. قیافه او در آن موقع واقعا دیدنی بود. ولی آیا از این مرد خبر دیگری دارید؟"

"من نامه ای امروز صبح از دفتر کلانتر دریافت کردم که از متن نامه اینطور متوجه شدم که این مرد شکایت خود را از تو پس گرفته است. او پیشنهاد کرده که اگر با او همکاری شود، او قادر به پیدا کردن گنج هائی خواهد بود که سر آرتور را از این موقعیت بد اقتصادی نجات دهد. مقامات قضائی تصمیم گرفته اند که او را به مملکت خودش بفرستند که در آنجا بساط شیادی خود را پهن نماید."

ادی پرسید:

"پس تکلیف آنهمه مخارجی که برای حفر تونل ها ... خط آهن و چیزهای دیگر که در معدن مس و سرب انجام شده بود، چه خواهد شد؟"

"من امیدوارم که همه معدن چیان دور هم جمع شده و از مواد منفجره خود استفاده کرده و همه آثار این مرد شیاد را نابود کنند."

"آقا... از بین بردن ماشین های بخار کار درستی نیست. شاید شما بتوانید با فروش آنها قسمتی از یکصد پوندی را که در آن سرمایه گذاری کرده بودید تامین کنید."

"من یکشاهی از آن پول را نمیخواهم. ادی... حالا برو داخل خانه و یک چیز را فراموش نکن... دیگر هرگز با من در باره این معدن و چیزهائی که در آنست صحبت نکن. به پسر خواهرم هم هیچوقت در مورد فوک ، جانور دریائی مطلبی نگو."

مرد فقیر دوره گرد گفت:

"آقا ... من از لطف شما تشکر میکنم ولی من بایستی راه خود را بروم. من باید ببینم که آنها در مورد اشغال نظامی اسکاتلند چه میگویند و چه کاری از دست من ساخته است. من هم دیگر چیزی در باره سگ دریائی بشما نخواهم گفت و به آقای کاپیتان هم در باره یکصد پوندی که به داسترزویول داده بود چیزی نخواهم گفت."

"ادی.. تو پیر شده ای و همه چیز در مغز تو مغشوش شده است. من گفتم با من در باره یکصد پوند حرف نزن."

ادی خود را آماده کرد که جوابی بدهد ولی عتیقه شناس گفت خداحافظ و وارد خانه شد.

ادی چند لحظه به رفتن او خیره شد و سپس با خنده ای بسمت فرپورت براه افتاد.



فصل چهل و پنجم

نگهبانی که در بالای تپه مشرف به شهر مشغول دیده بانی بود به احتمال زیاد وقتی بسمت شهر نگاه کرده و ملاحظه کرد که بیشه زار بحرکت در آمده است فکر کرد که خواب میبیند. حتی کاکسون سلمانی که در کلبه ای که در بالای تپه در اختیار او گذاشته شده بود، مشغول کارهای روزانه بود و به عروسی دخترش جنی با سروان تفریل فکر میکرد، وقتی از پنجره کلبه به بیرون نگاه کرد چشمش به نوری افتاد که از سمت تپه، بشهر فرپورت میتابید. او با دست چشمان خود را مالید و دو باره نگاه کرد و متوجه شد که اشتباه نکرده است. با خود گفت:

"خداوند خودش به ما کمک کند... حالا وقتش است که چراغ دریائی را بعلامت خطر روشن کنم."

او بسرعت بکار مشغول شده و چراغ بزرگ را روشن کرد. نور چراغ بزرگ که روی ابرهای نزدیک زمین افتاد، تغییر رنگی در آنها ایجاد کرد که باعث وحشت مرغان دریائی شده و با سر و صدا از لانه های خود پرواز کردند. بقیه مسئولین چراغ ها دیگر که در فاصله ای نزدیک نسبت به این چراغ قرار داشتند نیز دست بکار شده و چراغ های خود را روشن کردند. تمام منطقه اطلاع حاصل کردند که اشغال نظامی شروع شده است.

عتیقه شناس ما که بعوض یک شبکلاه، دو عدد بر سر گذاشته بود، در رختخواب خود با خیال راحت مشغول استراحت بود. ناگهان صدای جیغ و فریاد خواهر، دختر خواهر و دو مستخدم زن او را از عالم خواب بیرون آورد. او از جا پرید و بانگ زد:

"چه خبر شده است؟... این همه زن جماعت در این صبح زود که هوا هنوز تاریک است در اطاق من چکار دارند ؟ آیا شما همه دسته جمعی دیوانه شده اید؟"

دوشیزه مک اینتایر در حال گریه گفت:

"دائی جان... چراغ دریائی... چراغ دریائی را روشن کرده اند."

دوشیزه پیر گریزدا گفت:

"فرانسویها آمده اند که همه ما را قتل عام کنند."

اودل باک گفت:

"فرانسویها؟!... زن جماعت... از اطاق من خارج شوید و بگذارید من لباس بپوشم. وقتی من حاضر شدم میتوانید برگردید. آه... فراموش نکنید که شمشیر مرا با خود بیاورید."

خواهرش گفت:

"برادر... کدامیک از شمشیر های خود را میخواهید. ما قبلا آنها را با خود آورده بودیم."

جنی هم که در آنجا بود بانگ زد:

"خانم... بلند ترین شمشیر را به او بدهید. بلند ترین آنها..."

اولدن باک گفت:

"زن جماعت... آرامش خود را حفظ کنید و بی جهت خود را نترسانید. آیا شما مطمئن هستید که حمله شروع شده است؟"



Painted by S. J. ...
drawn by A. H. T. ...

Etched by H. M. ...

THE ANTIQUARY ARMINO.

جنى گفت:

"كاملا اطمینان دارم ... نیروی دفاعی دریائی ، زمینی، داوطلبان و روستائیان همه اسلحه بدست آماده شده و بسمت فرپورت روانه شده اند. ماكل باكیت پیر هم قایق خود را برداشته و برای کمک از طریق دریا به آنجا می‌رود."

اودن باک گفت:

"شمشیر مرا بدهید... چهل و پنج سال پیش پدرم در جنگ از این شمشیر استفاده کرد. این شمشیرغلاف ندارد ولی مهم نیست."

در این موقع هکتور هم که خانه بیرون رفته بود که از بالای یک بلندی بچشم خود ببیند که چه خبر شده است. وارد شد. دائیش با دیدن او گفت:

"پسر خواهر... اسلحه تو کجاست؟ تفنگ دو لول خود را کجا گذاشته ای؟... تو وقتی به آن احتیاجی نداشتی، آنرا از خود جدا نمی‌کردی ولی در چنین روزی تفنگ غیبش زده است."

هکتور گفت:

"چه کسی اسلحه های ماقبل تاریخ را را بدست گرفته است؟... من اونیفرم نظامی خود را بتن کرده و وقتی دستور صادر شود بجای دو لول با ده لول به دشمن شلیک خواهم کرد. و خود شما آقا... بهتر است که به فرپورت رفته و نفرات و اسب ها را بخط کرده و به سمت خط دفاعی بفرستید."

"هکتور... تو درست می‌گوئی ... شاید بهتر باشد که من در این جنگ بیشتر از مغز خود استفاده کنم تا از دستانم. آه... سر آرتور واردور هم وارد شدند."

سر آرتور که یونیفرم نظامی اشرافی خود را بتن کرده بود قصد رفتن به فرپورت را داشت و سر راه تصمیم گرفت که سری هم به مانک بارنز بزند. در میان مخالفت شدید زن جماعت که اصرار داشتند آنها همه در مانک بارنز بمانند، دائی و پسر خواهر هم بیدرنگ با سر آرتور موافقت کرده که به فرپورت بروند.

فقط آنها ئی که چنین صحنه هائی را در گذشته دیده بودند میتوانستند تصور کنند که در آن لحظه در فرپورت چه می‌گذرد. پنجره های خانه ها باز بود و تمام چراغ های داخل خانه ها روشن شده بود. زنان طبقات پائین تر اجتماع در بازار شهر دور هم جمع شده و روستائیان مسلح از هر طرف بسمت مرکز شهر روانه بودند. داوطلبان دسته موزیک داشتند و طبال ها برای دعوت داوطلب بیشتر به طبال های خود میکوفتند. صدای افسران که به

سربازان زیر دست خود فرمان میدادند با صدای ناقوس کلیساها مخلوط شده بود. در بندر گاه هم کشتی ها آماده دفاع شده و رفت و آمد افراد در روی عرشه بچشم افراد مستقر در ساحل میرسید. این قسمت از دفاع ساحلی تحت فرماندهی سروان تفریل انجام میگرفت که یک افسر دریائی شجاع و با تجربه بود. دو یا سه شناور کوچکتر، حسب الامر سروان تفریل، شراع بر افراشته و بسمت آبهای عمیق تر میرفتند که از وضع نیروهای مهاجم اطلاع حاصل کنند.

چنین بود وضع آشفته شهر وقتی سر آرتور، اولدن باک و هکتور با اشکال موفق شدند خود را به مرکز شهر برسانند. عمارت شهرداری تمام چراغهایش روشن و شورای شهر به اتفاق تمامی اعضایش تشکیل شده بود. این محل هم مانند سایر نقاط اسکاتلند نقطه ضعف عدم تجربه خود را با شوق و علاقه به جانفشانی در راه میهن جبران میکردند.

قاضی لیتل جان در این میان دیده میشد که به افراد خود دستور میداد که تازه وارد ها را با اسبشان وارد محوطه دادگستری کنند. اسبها را تیمار و مردان مسلح را که از راه دور آمده بودند اطعام نمایند. او فریاد میزد:

"ما خود را تحت یک حکومت آزاد و پدرا نه ثروتمند کرده ایم و حالا موقع آن رسیده که نشان دهیم تا چه اندازه شایسته آن بوده ایم."

تمام کسانی که در اطراف بودند به افتخار او هورا کشیده و آمادگی خود را برای دفاع از سرزمینشان اعلام کردند.

در این ضمن کاپیتان مک اینتایر در لباس افسری پیاده نظام، نقش مشاور شهردار را بعهده گرفته و خیلی زود لیاقت و درایت خود را در امور جنگی به ثبوت رسانده که توجه تمام اعضای شورای شهر را جلب کرده بود. این کاملاً بر خلاف انتظار دائیش بود که او را یک سرباز مهمل و بی خاصیت تصور میکرد. ولی افسر جوان بدون توجه به این مسائل در میان جمع ایستاده و فرمان صادر میکرد که تمام افراد بدون درنگ دستورات او را اجرا میکردند. در این میان ادی پیر مرد هم تجربه نظامیگری خود را بکار گرفت و چیزی نگذشت که لیاقت او هم به چشم همه رسیده و او را مسئول مهمات کردند.

شورای فرماندهی هنوز با نگرانی منتظر دو چیز باقی مانده بودند. داوطلبان املاک وسیع گلن آلن که یک ستون مجزا تشکیل داده بودند و دیگر ورود افسران فرمانده این ستون که بخاطر ارزش نظامی آنها، برای تدارک دفاع اهمیت زیادی داشتند.

در پایان صدای شیپور ورود داوطلبان گلن آلن بلند شد و در میان تعجب همگان، لرد گلن آلن بشخصه با یونیفرم فرماندهی اشرافی سوار بر اسب به همراه بقیه افسران خود وارد شد. این ستون، یک گروهان بسیار زیبا و با

انضباط تشکیل داده بودند که در حدود پانصد نفر میشدند. بیشتر آنها از کوه نشینان اسکاتلند آمده و ورود آنها به شهر مورد استقبال شدید مردم واقع شد.

حتی کاپیتان مک اینتایر تحت تاثیر این گروهان قرار گرفته بود ولی داییش بیشتر در این فکر بود که شروع جنگ تاثیر زیادی در روحیه فرمانده این گروه ارل گلن آلن کرده و اثری از ضعف و ناراحتی جسمانی و روحی در او بچشم نمیخورد. دسته موزیک این گروهان که عمدتاً از نوازندگان نی لبک اسکاتلندی تشکیل شده بود، باعث تهییج و تقویت روحیه تمامی افرادی که در آنجا حضور داشتند شده بود.

بالاخره فریادی از حلقوم افرادی که شاهد بودند برخاست که ورود سرگرد نویل و یک افسر ارشد دیگر را اعلام میکرد. کالسکه ای که این افسران را به مرکز شهر میآورد توسط چهار سوار مسلح همراهی میشد. مردم بیدرنگ به کالسکه راه داده و کالسکه در جلوی دروازه ساختمان شهرداری متوقف شد. ار این حال شهردار و تمامی اعضای انجمن شهر، خود را به جلوی دروازه رسانده، که به افسران ارشد خوش آمد بگویند. ولی وقتی درب کالسکه باز شده و سرگرد رشید، نویل با آن اونیفرم با شکوه خود از کالسکه پیاده شد، همه و بیشتر از همه عتیقه شناس دچار تعجب شدند. افسر ارشد، سرگرد نویل کسی جز لاول دوست قدیمی او نبود. او جلو دویده و دست سرگرد را با محبت فشرد و او را در آغوش گرفت. چشمانش اشتباه نکرده بودند و این افسر رشید خود لاول بود.

سر آرتور هم کمتر از دیگران متعجب نشده بود چون پسر خود کاپیتان واردور را میدید که با احترام پشت سر سرگرد نویل یا لاول قدم برمیدارد. اولین حرف دو افسر جوان این بود که همه چیز امن و امان بوده و جنگی در کار نیست.

سرگرد نویل که ارشد ترین افسر حاضر بود خطاب به افرادی که در میدان شهر جمع شده بودند گفت:

"آقایان... تحقیقات ما در مسیر آمدن به اینجا به ما نشان داد که نگهبان در بالای تپه آتشی را که توسط یک عده ایجاد شده بود به اشتباه بجای زنگ خطر گرفت و دیگران را هم بهمین ترتیب به اشتباه انداخت."

اولدن باک نگاهی به سر آرتور انداخت و او با بالا انداختن شانه های خود آنرا جواب گفت.

اولدن باک که بخاطر اینکه چنین عکس العمل شدیدی در قبال اشتباه یکنفر ایجاد شده بود قدری شرمنده شده بود گفت:

"مرده شور این داسترز ویول را ببرد که تخم این بدبینی و سوء ظن ها را در اینجا کاشت. شاید او میخواست که بخاطر خروجش از این کشور، بساط آتش بازی راه بیاندازد. حالا هر ترقه ای که در اینجا منفجر شود مردم خیال

خواهند کرد که دشمنان حمله کرده اند. حالا این آقای کاکسون که همه این فتنه ها زیر سر اوست، به اینطرف میآید. الاغ ... سر خود را بالا بگیر... چون تو تمام این مشکلات را آغاز کردی. بیا این شمشیر را از دست من بگیر".

او احساس کرد که کسی بازوی او را گرفته و وقتی برگشت لرد گلن آلن را دید که او را با خود به محل خلوتی میکشاند. در آنجا وقتی آقای لرد مطمئن شد کسی صدای او را نمیشنود گفت:

"محض رضای خدا به من بگو این آقای جوان چه کسی است که تا این حد شبیه ..."

اولدن باک حرف او را تکمیل کرده و گفت:

"که تا این حد شبیه خانم 'اولین' بخت برگشته است."

لرد گلن آلن که هنوز بازوی اولدن باک را محکم چسبیده بود گفت:

"بله... من منظورم همین بود. این جوان کیست و از کجا آمده است؟"

"عالیجناب... در قبل همه او را لاول صدا میکردند ولی حالا معلوم شده که اسم او سرگرد نویل است."

"همان کودکی که برادر من مانند پسر خودش او را بزرگ کرده و وارث خود کرد. خدای بزرگ... این جوان بچه 'اولین' منست."

اولدن باک گفت؛

"عالیجناب ... صبر کنید... خیلی زود بقاضی نروید. احتمال اینکه این شخص بچه 'اولین' باشد زیاد نیست."

"احتمال؟... اینجا حساب احتمالات نیست چون همه چیز مشخص و مسجل است. آن وکیلی که من در باره اش بشما گفتم برای من نامه ای نوشته و همه چیز را در آن نامه توضیح داده است. این نامه همین دیروز بدستم رسید. حالا این جوان را به اینجا بیاور. محض رضای خدا در حق یک پدر رنج دیده ترحم داشته باش."

"عالیجناب... من فوراً دستور شما را اجرا خواهم کرد فقط بخاطر خودتان هم که شده، چند لحظه به این جوان وقت بدهید که خود را برای این قضیه آماده کند."

اولدن باک که تصمیم گرفته بود قبل از اینکه کاملاً تسلیم این داستان عجیب بشود، شخصاً تحقیقاتی بعمل بیاورد، خود را به سرگرد نویل نزدیک کرد. او مشغول جمع و جور کردن افرادی بود که برای جنگ آمده بودند. او خطاب به افسر جوان گفت:

"جناب سرگرد... یک لحظه دست از این کار کشیده و آنرا به کاپیتان واردور و کاپیتان مک اینتایر که امیدوارم با او کاملاً آشتی کرده باشید، واگذار کنید."

سرگرد نویل خندید و با هکتور دوستانه دست داد.

اولدن باک گفت:

"من کار لازمی با شما دارم که که احتیاج دارم با شما در خلوت مذاکره نمایم."

سرگرد گفت:

"آقای اولدن باک... من بشما از چندین جهت مدیون هستم. شما مرا با اسم مبدل پذیرفته و با وجودیکه من پسر خواهر شما را مجروح کردم هنوز از میهمان نوازی خود دست بر نداشتید."

اولدن باک گفت:

"جناب سرگرد... کاری که شما با او کردید حقش بود هرچند که او امروز لیاقت خودش را به من اثبات کرد. اگر او بهمین ترتیب پیش برود در ارتش امکان ترقی پیدا میکند و شاید یک روز بتواند مانند خود شما یک افسر ارشد بشود."

سرگرد نویل گفت:

"حقیقتاً او لیاقت این ترقی را دارد. و من خوشحالم که شما معذرت مرا از بابت اینکه خود را بنام لاول بشما معرفی کرده بودم، پذیرفته اید."

"همینطور است. حالا اگر با من بیائید من سعی خواهم کرد که عنوانی قانونی برای شما پیدا کنم که از هردو این اسامی بهتر باشد. فراموش نکنید که من قاضی منطقه هستم."

سرگرد گفت:

"آقا... من امیدم اینست که نگویند بختی من از بابت مخدوش بودن تولدم باعث نخواهد شد که شما دوستی خود را از من دریغ کنید."

"مرد جوان... بهیچوجه اینطور نیست. من مطمئن هستم که باره تولد شما چیزهایی میدانم که خود شما حتی فکرش را هم نمیتوانید بکنید. برای اینکه شما را کاملاً متقاعد کنم بایستی بگویم که تا جایی که شما اطلاع دارید، شما فرزند جرالدين نويل از يورك كشايير هستيد و وارث او بشمار ميرويد."

"میخشید... این نظر من نیست... من تحصیلات مرتب و خوبی داشتم و در ارتش هم بخاطر موفقیت هایی که کسب کردم، ترقی کرده ام. شخصی که فرضاً پدر من بود نقشه هایی برای ازدواج من کشیده بود ولی هیچ کدام از این نقشه ها عملی نشد."

"شما گفتید فرضاً پدر من... چه دلیل باعث میشود که شما دکر کنید که او پدر واقعی شما نبود؟"

"آقای اولدن باک... من تردید ندارم که شما این سؤالات را از جهت کنجکاوی مطرح نمیکنید به همین دلیل من جواب شما را بصراحت خواهم داد. سال گذشته وقتی لشکرما شهر کوچکی در فلاندر فرانسه را بتصرف خود در آورد من در نزدیکی قرارگاه یک صومعه ای پیدا کردم که در آنجا زنی معتکف بود بنام ترزا که در اصل اسپانیائی بود. در جریان آشنائی ما او فهمید که من چه کسی هستم و خود را به من فردی معرفی کرد که از طفولیت مرا بزرگ کرده بود. او مطالبی در باره رتبه طبقاتی که من به آن تعلق داشتم به من گفت و بی عدالتی که در حق من شده بود توضیح داد. او گفت که همه داستان را بعد از مرگ یک خانم متشخص در اسکاتلند برای من خواهد گفت. او گفت که به آن خانم قول داده است که تا وقتی او زنده است، در این مورد هیچ چیز بکسی نگوید. متأسفانه صومعه آتش گرفته و ترزا به همراه چندین راهبه دیگر جان خود را از دست داد. من تنها شانس خود را برای دانستن تاریخچه زندگیم از دست دادم."

"بعد از این واقعه شما چکار کردید؟"

"من نامه ای برای آقای نويل نوشتم و این داستان را برای او شرح دادم. بعد بلافاصله از گروهان خود اجازه مرخصی گرفته و بسرآغ او رفتم. خودم را روی پای او انداخته و از او خواهش کردم که حقیقت مطلبی را که ترزا شروع کرده بود به من بگوید. او درخواست مرا رد کرد و به من تمام کارهایی را که در حق من انجام داده بود گوشزد کرد. من اینطور فکر کردم که او اختیاراتی را که یک پدر واقعی دارد، در مورد من به اشتباه اعمال میکند و ما با کدورت از یکدیگر جدا شدیم. از آن تاریخ ببعد من از نام نويل استفاده نکرده و خود را بنامی که شما با آن آشنا هستید نامیدم. این همان موقعی بود که من در شمال انگلستان با این نام جدید زندگی میکردم و در آنجا بود که با دوشیزه واردور که برای مدت محدودی از اسکاتلند آمده بود آشنا شدم."

آشنائی ما خیلی زیاد مبدل به عشق شد و من برای دیدن او به اسکاتلند آمدم. من کماکان در مورد راز و رمز تولد خودم سر در گم بودم و بهمین دلیل بار دیگر متوسل به آقای نویل شده که قضایا را برای من توضیح بدهد. مدتی طول کشید تا اینکه من جوابی از او دریافت کردم و خود شما آنجا بودید که من این جواب را گرفتم. او به من خبر داد که از لحاظ جسمی وضع خوبی نداشته و از من خواست که بخاطر خودم هم که شده دیگر با او در باره مسئله تولد خودم گفتگو نکرده و به اینکه او مرا وارث خود اعلام کرده، قانع باشم. وقتی من خودم را حاضر میکردم که از فرپورت خارج شوم و نزد او بروم، یک پست سریع السیر برای من خبر آورد که او از دنیا رفته است. به من ثروت زیادی بارث رسیده بود ولی من بشدت ناراحت و افسرده شده بودم که با ولی نعمت خود بد رفتاری کرده بودم.

او در نامه خود اشاره ای کرده بود که در قضیه تولد من لکه ننگی وجود داشته که قابل مقایسه با تولد بچه های نامشروع نمیباشد. من بی اعتنائی سر آرتور را نسبت به خودم هرگز فراموش نمیکنم."

"و شما در حال افسردگی آنقدر روی این مسائل فکر کردید که در بستر بیماری افتادید بدون اینکه نزد من که بهترین دوست شما بودم بیآئید؟"

سرگرد نویل گفت:

"بله... و حرف شما کاملاً درست است. در این موقع بود که من ناخواسته به دوئل با کاپیتان مک اینتایر کشانده شدم. بهمین علت با کمک آقای سروان تفریل با عجله فرپورت را ترک کردم."

"و عشق و علاقه خود را به دوشیزه واردور را هم ندیده گرفتید."

"بله همینطور است."

عتیقه شناس گفت:

"و از آن تاریخ بعد آنطور که من حدس میزنم شما مشغول طرح نقشه های پیچیده ای بودید که به سر آرتور کمک کنید بدون اینکه خود او متوجه شود."

"بله آقا... و در اینکار من از کمک دوست خوبم در ادینبورو، کاپیتان واردور بهره گرفتم."

"و دوست خوب دیگر شما ادی اوچیل تری ... بطوریکه میبیند من از خیلی چیزها خبر دارم ولی هنوز نمیدانم که خود شما چطور آن گنج را پیدا کردید."

"این سکه ها و پلاک های نقره به پدر خوانده من تعلق داشت که آنها نزد شخصی در فرپورت گذاشته بود و قبل از مرگش پیغامی فرستاده بود که همه آنها را ذوب کنند چون او نمیخواست این قطعات گرانبها که نام گلن آلن روی آنها نقش شده بود بدست افراد دیگر برسد."

اولدن باک گفت:

"بسیار خوب جناب سرگرد نویل یا بهتر بگویم لاول که من با این اسم بیشتر آشنا هستم... حالا موقع آن فرا رسیده که شما از هردو این اسامی صرفنظر کرده و از نام و عنوان حقیقی خود را که عالیجناب ویلیام جرالالدین که بطور عمومی لرد جرالالدین نامیده میشود استفاده نمائید. عالیجناب... آیا حالا همه چیز برای شما روشن شد؟"

سپس عتیقه فروش به ذکر داستان غم انگیز مادرش پرداخت و گفت:

"عالیجناب... من تردیدی ندارم که که عموی شما که شما را بفرزندی خود قبول کرده بود میل نداشت که شما از جریان تاسف آور مرگ مادرتان با خبر شوید. او وقتی جوان بود شاید در این فکر بود که وارث ثروت هنگفت برادر خود که پدر واقعی شما است بشود. ولی حالا تمام این داستانها، بتاریخ پیوسته و شما از بابت آن نباید خود را ناراحت کنید. عالیجناب ... اجازه بدهید که افتخار اینرا داشته باشم که یک پسر را به پدرش معرفی نمایم."

ما تصمیم نداریم که که صحنه ملاقات پدر و پسر را برای خوانندگان خود تشریح نمائیم. اثبات تمامی داستان زندگی خود را آقای نویل، پدرخوانده و عموی لرد جرالالدین یا لاول جوان در مکتوبی که برای منشی راز دار خود قبل از مرگش فرستاده بود، بدقت ترسیم کرده بود. او دستور داده بود که این نامه تا وقتی که مادرش خانم کنتس زنده است، گشوده نشده چون مایل نبود که مادرش وقتی در قید حیات است دچار بدنامی، لعن و نفرین شود.

در غروب همان روز تمام افراد روستایی و داوطلب املاک گلن آلن ادور هم جمع شده و بمناسبت پیدا شدن ارباب جدید و جوان جشن مفصلی بر پا کردند. یک ماه بعد از این عالیجناب لرد جرالالدین وارث قلعه واملاک گلن آلن با دوشیزه واردور ازدواج کرد. هدیه آقای اولدن باک به عروس جوان یک انگشتر عتیقه زیبا و گرانبها بود که روی آن شعار و تکیه کلام آلدو براند اولدن پدر بزرگ عتیقه شناس به آلمانی نقش شده بود که میگفت:

"Kunst macht gunst"

[هنر مقبولیت با خود میآورد. مترجم.]

ادی اوچیل تری پیر که حتی در مراسم رسمی بالا پوش آبی رنگ خود را از تن خارج نمیکرد با خوشحالی از منزل یک دوست به منزل دیگری رفته، در هر جا مورد احترام و پذیرایی قرار میگرفت. او با غرور میگفت که هرگز پیاده در موقعی که هوا آفتابی نیست در خارج از ساختمان مسکونی دوستان پیدایش نمیشود. به خوانندگان خود یاد آوری میکنیم که تعداد روزهای آفتابی در شمال اسکاتلند بسیار محدود بوده و به این ترتیب ادی اوقات طولانی در منزل دوستان صرف مینمود. اخیراً اوبیشتر وقت خود را در یک کلبه کوچک بین مائک بارنز و ناک ویناک

صرف میکرد و بنظر میرسید از نظر جسمی قدری دچار مشکل شده است. کاکسون سلمانی بعد از اینکه دخترش با سروان تفریل ازدواج کرد، به ادی در همین کلبه ملحق شده و آنها از مصاحبت یکدیگر بهره مند میشدند. اغلب شنیده میشد که ادی از اینکه ساکن یک کلبه که آنرا متعلق بخودش میپنداشت خیلی راضی بوده و در روزهای بارانی در گوشه ای خزیده و استراحت میکرد. اینطور پیدا بود که او به درد مفاصل دچار شده است. همسایگان هرگز او را فراموش نکرده و او را از هر لحاظ کمک میکردند. لرد و لیدی جرالدین نه تنها توسط مستخدمی خود به او آذوقه و سایر چیزهای لازم را میرساندند، بلکه شخصا از هر فرستی استفاده کرده و به او سر میزدند.

هکتور در ارتش خیلی زود ترقی کرده و روز بروز بیشتر مورد توجه و احترام دانی خود قرار میگرفت. او بالاخره موفق شد که دو فوک دریائی را شکار کرده و به این ترتیب انتقام خود را از این جانور دریائی گرفت. شایعاتی در باره ازدواج دوشیزه مک اینتایر و کاپیتان واردور سر زبانها بود ولی این اخبار هنوز تایید نشده است.

عتیقه شناس بطور مرتب به قلعه ناک ویناک و قلعه گلن آلن سر میزد. او بالاخره موفق شد که یادداشت های خود را در باره عتیقه جات تمام کند و این یادداشت ها هنوز هم موجود است و اگر کسی مایل به چاپ و انتشار آنها بوده بدون اینکه از کانون عتیقه شناسی طلب پول کند، آماده است.

پایان

دکتر تورج هاشمی

منچستر

ژانویه ۲۰۲۲